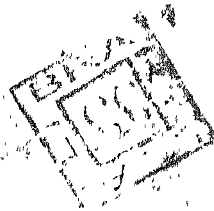
ذی القرنین

...استان علوی مولانا محمد گولوی ...

تصنیف اول ...

رحمہم اللہ تعالی ایمانا کاملا



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس مر خداوندی را که سقف آسمان برین بی ستون افراشته اوست و عرصهٔ زمین ...
زبان از بوائق ... و ... شاید لم یزل که ولا یزال سلطانه و درود نامحدود بر سرور کونین که ...
دو عالم بوجود مسعود اوست آدم و من دونه در زیر لوای محمود او باد و صحیح بر باشد و با عظمتر ...
وجهت بیناییست بر آل کرام و اصحاب عظام که بر سریر خلافت با جادرشدند و بمیدان ...
آثار ... شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد میگوید بندهٔ عاصی راجی رحمت ...
محمد ... ابن غلام محمد غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه و
اصلح بکرمه ولطفه بالله وصل الی کل خیر ملجا ... چون ... بعضی احباب
موالات انتساب در بارهٔ تفهیم شرح شرفنامه ملک الشعرا ... صدر سعدی و ... حضرت شیخ نظامی
گنجوی علیه الرحمه بوجهیکه ارتباط ابیات هر داستان و حل معانی و کشف الفاظ آن بعبارت اصح ...
ایشان هویدا گردد و بدین ... ان تکرار یافت ناچار با عدم ... با ... وقت و قلت بضاعت
او متوجه شده التماس یاران را واجب الاجابت انگاشته در شروح و حواشی قدیمه ...

... فنی ... دست زده در تحریر شرح دیگر آغاز کرده ... و از جمله شروح قدیمه ...
اول شرح ... حاصل ... نکاتی که از لطایف معانی که ... بیان ...
... آن عالیجناب ... نسخ قدیمه ... بلیغ نموده سعی ...
... اشارات است بلکه ... او ... و بلا بیان ...

انواع حکمت ...
گواهی نخست ... تا ...

کمال شرح و غایت تبیان است پس من در تحریر خویش طبق ترتیب ابیات مولانا و تقریر معانی
او براه اختصار رفته ام و از تقریر شراح هم پاره بهره گرفته ام و تقریر کسی را که واضح نبود و اضح
کرده ام و بسایط طویل را با یجاز آورده ام تا شاهد مقصود به لباس تنگ و زیبا بر منصه صحیح
جلوه گر شود و فایده بی اختلال بجا ند و خالی از ملال اطناب بر خوانندگان عام تر گردد و چون
صحیح در توجیهات شروح موجب تطویل خالی از سلوخ بود از ان پهلو تهی کرده توجیهی که مطابق
مقام و موافق شوق کلام بود در اقلام آورده ام و باقی ترک داده ام آری اندک اندک
قدح فراوان شود لهذا اعلای شروح انخود آورده ام تا رائج و مرجح بود اگر و کلمه
مولانا در شرح بسیط عبارت از محمد اکرم است و شارح از شیخ نصیر الدین مکرم
وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَى اللّٰهِ سُبْحَانَهٗ اِنَّهٗ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ وَبِیَدِهٖ اَزِمَّةُ التَّوْفِیْقِ
بدانکه چون درین نامه الاهگی بیان ذکر کامروائی سلاطین روزگار و فتح کشورکشائی سلطان سکندر
عالی مقدار بود و در حقیقت سلطنت عالم برای خداوند لاشریک است و دعوی دیگران در ملک او
بیهوده و بیمعنی نزدیک خواجه علیه الرحمة روی بحقیقت آورده لعبا تیمن بنام او تبارک و تعالی
بمقام حمد و ثنا او دیباچه کتاب خود را بحضرت پادشاهی جهان در ذات آن بیچون سبحانه
نموده فر[illegible] ست * ز ما خدمت آید خدائی تراست * پس جهان
[illegible] بی بقلب [illegible] ت لیکن پادشائی اینجا بهمزه باید خواند که پادشا
[illegible] پادشاه [illegible] فزوده شد تا قافیه درست آید یعنی حکمرانی
جهان دنیا [illegible] مالک خداوند فرمان نیست زیرا که از ما بندگان چه شاه
و چه گدا خدمت [illegible] پس از ضمیر ما مطلق بندگان مراد است و خدمت
یعنی فرمان پذیر [illegible] ان [illegible] از شان ما بندگان بندگی و اطاعت حکم تست و
زبردستی خدا [illegible] میلی و در رشیدی از خواجه افضل نقل کرده که
شاه یعنی اصل [illegible] از پاییدن و دارندگی یعنی اصل خداوند پیک
و دارندگی مالک خدائی [illegible] الهی پس از ما بندگی است و از ان تو خداوندی
مطلق و یعنی پاس [illegible] خداوند پاس و تخت تست یعنی آنکه ای خداوند
روزگار بمنزله تخت [illegible] سلطانی [illegible] تو مسلم و سزاوار از ما بندگی و عبودیت
خدائی [illegible] که درینجا دو حجاب

دولت بی اعتبار و فانی هست ملائم مصرع ثانی نیست و نیز مطابق این معنی ذکر وصف بقا
درشان و تعالی نه ذکر پادشاهی او — پناهی بلندی و پستی تو لی * همه نیستند آنچه هستی
بلندی و پستی صفت کلی ست و از قواعد ایشانست که چون وصف کلی ذکر کنند اراده جزئیات
آن کنند پس از بلندی جمیع بلندان علوی و معنوی خواسته است و پستی از همه پستان
ظاهری و باطنی کذا فیه یعنی پناه وجود همه بلندان و پستان تو لی و این همه اشیائی با
نیست ازینجهت که پناه وجود بخود ندارند و بمعنی نیستند و آنچه متصف بهستی حقیقی ست
بذات خود باشد تو لی و بس و آنچه شارح گفته نیستی همه وجود بنا بر آنست که وجود ایشان
در عدم کلا وجود ست ملائم مصرع اول نیست — همه آفریدی ز بالا و پست — تو یی آفریننده هر
هست * ز بالا و پست بیان همه عالم هست علوی باشد یا سفلی و مصراع ثانی تفسیر ست چه ذکر
افادهٔ علوم و شمول کند پس مراد از همه همه افراد کائنات ست ای خالقیت همه عوالم خاص
که بر لوح عدم بکلک کن خامهٔ ابداع اینهمه حروف را برنگاشته پس این بیت دو معنی تفسیر سابق
است — تو لی برترین دانش آموزناک * ز دانش قلم راند بر لوح خاک * آموزناک بحذف الف
بمعنی تعلیم کننده چه کلمه ناک گاه بکاف فارسی بمعنی صاحب آید چنانچه طربناک و غمناک کرد
برترین صفت مقدم دانش هست و دانش آموزناک تعلیم فرمائی دانش و قلم راندن نوشته
کردن رقم وجود که ز دانش بیان منشأ اوست و لوح خاک روی زمین یعنی تو لی تعلیم کننده
و دانش بزرگ بانس و جان که عبارت از ایمان و عرفان ست و تو لی آراینده روی زمین
علم قدیم خویش قوم نقوش موالید سه گانه و عجائب صنائع را بدان نگاشتی و آفریدی
که برترین صیغه اسم تفضیل باشد مضاف بدانش آموزناک و لوح خاک کنایت از تن مردم
بیان رقم قلم باشد یعنی تو لی بالاترین کسانی که آموزندهٔ دانش و حکمت اند ای آموخته
با آموخت تو برسد و پیداست تعلیم معلمان عالم مخصوص بذوی العقول ست و تعلیم او تعالی
در هر چیز بقدر استعداد وی صفت دانش و علم نهاده است چنانکه تحقیق عارفان ست و تو لی
دانش ایمان و رستن نساخ آراینده لوح دل سالکان بنقوش اسرار عرفان و مولانا
دانش آفرین بر زمین باین معنی که دانشوران را بران آفریدی و انس و جان

الفواتح گواهی نخست * تا ...
بمعنی دانش بر کمال وادی — چو شد حجت بر خدائی درست * خرد داد بر
حجت مضاف الیه خدا است که بمعنی وجوب الوجود و قدرت و صنع

که وجود آفرینش دلیل لامع و برهان قاطع ست بر وجود آفریننده و صنع کمال او یعنی
وجود کائنات و ظهور مکنونات از پردهٔ غیب بر خدائی تو دلیل درست و حجت مستقیم شد
و عقل سلیم که بمصداق اول ما خلق الله العقل نخستین مخلوقات بود و پیش از
تو با نقاب بهمه صفات کمال گواهی داد و دلیل آفریدگاری تو شد پیش از همه
و تواند که نخست متعلق تو باشد ای خرد که مدار درستی همه گواهیهاست اول صفت
اول شده است و پس از آن بسائر امور مستقیم گواهی داده و باثبات رسانیده است قبل
که از همه به صانعیت تو ایمان آورده و به وحدانیت تو اقرار کرده و مستقیم ست که زبده
ست اما معنی اول احسن ست و آنچه بعضی گفته که حجت خدائی عبارت ست از کلمه
الست بربکم و گواهی از قالوا بلی که بروز اول این معامله بوقوع آمده است مناسب سیاق
سیاق نیست و این بیت از صنعت ذو قافیتین است چون از گواهی دادن خرد چنان
عقل را دانش و علم از ذات خود بود و بتابع آن فرمود خرد را نور و روشن بصر کردن چراغ
نور کرده روشن بصر دانا و بینا بمعارف و حقائق ملک و ملکوت چراغ هدایت همان
دست اسائی او باحوال خلق و خالق و بر کردن چراغ افروختن آن رشیدی
بولی که آسمان را برافراختی ٭ زمین را گذرگاه او ساختی ٭ ای چرخ فلک را بی اعتماد ستون
چنان برافراخته در حرکت دائمه با دیوار اشتی که پیرامون کرهٔ خاک روز و شب میگردد و پس مرکز دا
او جای زمین ست که پیرامون آن گردان ستاره بی کمال قدرت تو که این را ساکن آفریدی
و آن را حرکت ست پیوسته دادی بلطف آوردی از لطف جوهر پدید بجوهر فروشان تو دادی کلید
این بیت نظر به بیت لاحق که جواهر تو بخشی دل سنگ را الخ در ظاهر مودی یک معنی
تا با چنان فهمیده شود که از لطف بیان جوهر ست و جوهر فروشان یعنی جوهر لطف فروشان یعنی
رسانی کنندگان بر دیگران و کلید کنایت کشادن جوهر لطف و تعدیل آن با غیار یعنی گوهر
و شفقت ... در نیکوکاران عالم تو آفریدی و مهر کنندگان خلق و مهر بانی تو آموختی
عالم بر پیشو و قهر زبردستان کار زیر دستان را بنخ لیکن چنانکه در افراختن
سقف آسمان و گستردن فراش زمین نظام عالم ست کذلک در آفریدن وصف رحمت
ان انتظام احوال بنی آدم ست خصوص اینمعنی از مادران هر نوع حیوان ظاهر ست انتهی
شارح بغفلت از نگار اند کور از جوهر گوهر ارزنده و لعل افروزنده گرفته که در تجارو جا

ومعادن کوه پیدا گردد یعنی از لطف وکرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی ویا از لطف
و شراکت جبلی نہا چنین کردی و بجوهر شناسان کلید بصیرت و معرفت آن تو کرامت کردی
ویا آنکه گوهر سخن موزون وکلام رنگین اور دل شاعران تو پدید آوردے و بآن سخن
نکته کلید کشائیش آن تو عهید ہی که از کان دل خود به کلید زبان میکشائیند و بمیزان
آنرا منظم آرند وقبیل جوہر کنائیت از مذرقت حق وجوہر فروشان اولیا الله که تکمیل نا
کنند۔ تو ئی کافریدی زیک قطره آب ✝ گہرہائے روشن تر از آفتاب ÷ قطره آب نطفه
دگہرہائی اطفال خوبصورت مطلقًا و باوجود مسعود انبیا اولیا وصلحا خصوصًا تو آنکه
آب قطرۂ ابر نیسان مراد باشد و از گوہرہائی مروارید معروف شارح گفته که عبارت روشن
تر از آفتاب دلالت بر معنے اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوہرہاے واقع
آفتاب در روشنی از روئی مبالغه است ومبالغه در مدح چیزے چندانکه باشد روا است بلکه
انتہے کلامه قیس بدین معنے این بیت بیان جواہر دریائے ست و در بیان جواہر کانی
بیت ست که۔ جواہر تو بخشی دل سنگ را ✝ تو بر روی جوہر کشی رنگ را ✝ دل شده
سنگ یا کان کوه و رنگ یعنی جیزی کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوہرہائے کان
را تو خوش رنگ گران بہا کرده وایہام بالوان مختلف آن گوہرہا که سرخ و سبز
معنے دیگر که بعضی از شارح بیان آن نموده خلاف ظاہر لفظ ست بلکه معنے صرف
لاحق۔ نبار دہوا تا نگوئی ببار ✝ نبار دزمین تا نگوئی ببار ✝ ہوا یعنے ابر
الاصل ہوا ست که بفرمان الٰہی تجسم و پر آب شده مے بارد و آنچنانکه باریدن
برآمدن نباتات ہم بحکم تو حاصل آنکه ہمه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان تو
میخواہی ہمان بوقوع می آید إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَ
تجنیس خطی بہر دو جا ظاہر ست۔ جہان را بدین خوبی آراستی ✝ برون زانکه یاری کرے
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه یعنی آنکه یار یکر
معاون در کار ایجاد عالم ویاری آن بر آنکه ست باز به بعضی انواع اشارت کرده گفت۔ زگرمی
سردی و از خشک تو بر سرشتی باندازه دریکدگر ✝ یعنی کرات اربعه عناصر را باندازه بیکدگر آفریدی
و ہر یکے را بر حد خود نہادی که ہیچ یکے از نہا بر دیگرے راجح و غالب نیست چنانکه کرۂ آتش
نتواند که باد را بسوزد و یا آب را در زیر خود متلاشی سازد و باد نتواند که آتش را به باد دہد ہوا

اند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد کذا افاده بیت سرشتن بمعنی خمیر
کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری ـ چنان برکشیدی و بستی نگار * که به زان
[illegible] و غیره در شمار * برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس یعنی این عناصر
[illegible] ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم با آنکه با هر دقائق
[illegible] نمی تواند که بهتر از آن در قیاس آرد ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش آنها سرگشته و متحیر
است کذا افاده مولانا برین تقدیر معمول برکشیدی و بستی طبائع اربعه است که در بیت سابق
[illegible] و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن یعنی این دو بیت را
[illegible] ربط داده سرشتی را بپای تنگیر گفته و معنی آن چنین نوشته است که بحکمت بالغه و قدرت
[illegible] این چار طبائع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار
[illegible] که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز
[illegible] برکشیدی اشارت است با فراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر
[illegible] ان نزد عقل صورت نبند و لا یخفی بعده عن الکلام مع آنه مستلزم
للنسبة الی الابیات اللاحقة وکذا المعنی الثانی مستند ذلک بالنظر الی اللا
بیت قال ـ توئی گوهر آمای چار اخشیج ـ [illegible] از ایشان * بدانکه چون کردی
[illegible] ایشان * [illegible] باندازه [illegible] یک [illegible] در [illegible] حقیقت
[illegible] مرد عارف حقایق در ادراک ماهیت عناصر اخشیجی [illegible] آفرینش
[illegible] چگونه بود [illegible] پدید [illegible] نظر کردنی * و گر [illegible] زبان
[illegible] کردن با قرار تو * [illegible] علت از کار تو * [illegible] کلام است و این [illegible]
تقدیر واو [illegible] یکدیگر معطوف [illegible] عاطف ابیات حرف عطف [illegible]
[illegible] بکاف [illegible] هر دو پارسی پیدا کردن [illegible] چون ادراک [illegible]
[illegible] مصنوعات تو [illegible] نظر کردن در آفرینش [illegible] بغیر خوردن [illegible]
[illegible] ذات ماست و [illegible] اقرار کردن بهستی ذات و کمال صفات تو و سبب علت ناجستن
کارها تو [illegible] حاصل آنکه کارها [illegible] گرفتار خوردن [illegible] نظر کردن
است عبرت در مصنوعات [illegible] علت آنها و کشف حقیقت آنها [illegible]
[illegible] بگذر [illegible] است * [illegible] تو اندیشه [illegible] آگهی است * [illegible] قیاس اندیشه [illegible]

بحذف مضاف ای راز کار تو چنانکه از سابق میاید و راز بمعنی حکمت پوشیده و علت خفیه که از فهم
ما مستور ست و بی آگهی نادانی یعنی قیاسے و کاری که ازین چیزهائے مذکور تجاوز کند اے ف
درک حقیقت کار و حکمت آثار ترا در پیش گیر و موجب گمراهی و نادانی ست چه آن حکمت
علت ممکن الحصول نیست پس دخل کردن درادراک آن بیهوده کاری ست و آنچه شارح میر علیشیر
نوشته فکری و شماری که از آثار و افعال مظاهر تو بگذرد و یعنی در کنه ذات حق تفکر کردن خواهد باعث
ضلالت ست چه از سر دانش همه کس بے خبر اند چه نبی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیا که
کما یشعر به قوله تعالی ویحذرکم الله نفسه اینجا مناسب بلکه ایهم
را در بیت لاحق خواهد آمد و - بهر چه آفریدی هستی طراز ؛ نیازت نه ای از همه بے نیاز ؛ طراز
نقش و عطف آن تفسیریست و فیه تلمیح الی قوله تعالی ان الله غنی عن العالمین
باین موجودات علوی و سفلی که بمقتضای اسما و صفات صنائع بدائع تو اند ذات بے نیاز ترا هیچ
نیاز و حاجت نیست که کان الله ولم یکن معه شیء بدان مشیر ست و در نسخه مولانا بجای که
ای واو عطف ست و این بیت بطریق جمله معترضه بیان استغنائی اوست برائے دفع وهم ظاهر بین
افعال حق تعالی را معلل باعراض داند باز بمطلب آمده گفت - چنان آفریدی زمین و ز
همان گردش انجم و آسمان ؛ که چندانکه اندیشه گردد بلند ؛ سر خود برون ناورد زین کمند ؛ کنه
چنان و بلند شدن اندیشه کنایت از کمال سعی کردن فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات و
کمند اشارت بهمان سعی و که گویا کمندیست برائی صعود او باوج ادراک حقائق مصنوعات کذا فی
و شارح که اشارت بچنبر افلاک نموده غلط و تقصیر ست یعنی این مصنوعات را بحولے ،حد و آثار
خویش چنان سر بسته آفریدے که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت انجا پرواز
میکند و جهد و سعی را بکار میبرد از کمند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب
مانده بحیرانی و ورطه عبث باشد و راه بجائے نبرد - نبود آفرینش تو بودی خدا ؛ نباشد
همه هم تو باشی بجائے ؛ بیان سرمدیت او تعالے چنانکه کان الله ولم یکن معه شیء بر آن
دال ست همه ای همه آفرینش کائنات از عوالم ارواح و امثال و اشباح باشی بجائے
ای قائم بخودلئے و هستی یکتائی باشی یاز و در بیان اطلاق و تقدیس آلی او گفت - بخلوت
بدی کافرینش نبود ؛ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ؛ خلوت تنهائی که کنایت از جمعیت
و آرام ست و زحمت انبوهی و ملال که کنایت از بی جمعیتی کذا فیه ای ذات پاک تو پیوسته

بی‌زوال ست نه آنکه پیش از آفرینش مرترا جمعیت از اشد حاصل اعتبار بوده باشد و نه آنکه چون آفرینش
وجود آمده بر توانبوهی و جلال افزوده باشد الآن کما کان مصداق اوست باز در بیان عظمت
و جلال او گفت ۞ ز تعظیم تو پیش تو هست نیست ۞ اگر باشد و گر نباشد یکی ست ۞ پس تعظیم
اینجا بمعنی عظمت ست نه بمعنی اظهار نعمت کما هو المتعارف و هست و نیست همه کائنات که گاهی
هست اند و گاهی نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مرائی وجود و عدم آفرینش نسبت
بجلال ذات و کمال استغنائی تو یکی ست . تواند که این بیت تفسیر سابق باشد ۞ کواکب تو
بستی افلاک را ۞ مردم تو آراستی خاک را ۞ تلمیح الی ما ورد فی ثنائه الحمد لله
الذی زین السماء بالکواکب و زین الارض بالانام و زین الرجال بالحیاء
توئی گوهر آرای چار آخشیج ۞ مسلسل کن گوهر اندر مزیج ۞ آرائی بالمد صیغه اسم فاعل ست از
آمودن بمعنی آراستن و پر کردن بگوهر پس گوهر آرائی بمعنی مرصع سازنده مضاف ست بچار
آخشیج که بمعنی اربع عناصر ست چه آخشیج بهمزه و کسر شین دیائی پارسی و جیم تازی و در آخر
بمعنی ضد و مخالف کذا فی الرشیدی و هم ترجمه عنصر ست که بمعنی اصل مرکب آمده و مولانا گوید
که گوهر مصرع اول مشبه به ست و چار آخشیج مشبه و گوهر آرائی ترکیب اضافی ست پس کسره
آرائی در معنی کسره گوهر ست که مضاف ست به چار آخشیج با ضافت تشبیهی انتهی کلامه و پیشتر
دانستی که باین تکلف حاجت نیست که گوهر آرائی بمعنی مرصع سازنده ست اما مولانا بمرعات معنی
اصلی آمودن که در گوهر مستعمل ست باین وقت رفته تا معنی چنین باشد که تو بی آراینده گوهرهای
عناصر بیکدیگر و تو بی زنجیرساز یعنی جمعیت بخش این چار ضد در مزاج قوالب انسان و جز آن
مسلسل بر وزن اسم مفعول از باب فعلال و بهم آمیخته و یکجا شده هست و مزیج اماله مزاجست
بمعنی کیفیت متوسط که از اجتماع عناصر و فعل و انفعال آنها در یکدیگر در قالب حیوان از انسان
و جز آن پیدا کرده امی از کمال قدرت و حکمت تست که این چار طبائع متفاوت را با یکدیگر
پیوند دادی تا در مزاج مرکبات عنصری انتظام یافته اند و موالید ثلثه از ان موجود
گشته روی زمین را آراسته اند و میر علیشیر آخشیج بالمد و جیم پارسی و کذا مزیج را بجیم
پارسی بمعنی رشته و سلک جواهر تحقیق نموده است و مسلسل کردن بمعنی اعتدال
بخشیدن گفته المآل واحد ۞ حصاری فلک بر کشیدی بلند ۞ در و کردی اندیشه را شهر بند
حصار فلک و شهر بند کسی که او را حکم بیرون رفتن و بجای خرامیدن نباشد - چنان

نیستی این طاق نیلوفری * که اندیشه رفتست رو برتری * اعاده مضمون سابق ست طاق
ایوان بلند و بنای خمیده اشارت به فلاک کبود و بالا رفتن بران طاق ای اندیشه بندگان نتوانند
که بدرک حقائق و اوضاع اوشود خرد تا بود در بنا بد ترا * که تاب خرد بر نتابد ترا * انتقال ست از
عالم امکان ادراک حقیقت کائنات بسوی امتناع دریافت حقیقت ذات او تعالی تابد
از تافتن ست یعنی از جای جنبیدن و در پی کاری شدن و به بعضی نسخ تا ابد دیده شد
ای تا آخر عمر خود که در نسخ باشد تاب یعنی طاقت و توان بر نتابد ای طاقت بر داشت ندارد
یعنی خرد که نه مجال که او را عقل معاش گویند و در عالم محسوسات شاغل ست به ادراک دریافت
تو زود تمام میکند و سعی بلیغ مینماید تا ترا نمی یابد زیرا که قوت و تاب عقل بار دریافت کننده ترا
نتواند بر داشت بلکه ادراک تو خارج از طور عقول ست - وجود تو از حضرت تنگبار * کند بیک
ادراک را سنگسار * وجود ذات او تقدس و تعالی که بعرف عارفان حقیقتش وجود مطلق
است معرا از همه نسبتها و اضافات تنگبار آنکه هیچکس را بدان راه نباشد و حضرت تنگبار کنایت
از دریافت حقیقت خود بیک ادراک را که درانجا سعی تافتن خواهد سنگسار و هلاک میکند و را
بحضرت خویش نمیدهد حاصل آنکه ادراک عباد از دریافت حقیقت تو عاجز است و آنچه شارح
بمتابعت میر علیشیر از حضرت تنگبار مرتبه وحدت حقیقی گرفته که غیرے را دران مجال گنجایش
و شراکت نیست نه از روی وجود نه از روے تعقل مناسب این مقام نیست کما لا یخفی —
خیال نظر خالی از راه تو * نه گردندگی رود در گاه تو * خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر دل
شخص بینا تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل را بیک تخیل نموده راه تو ای راه دریافت حقیقت
تو مصراع ثانی بیان تقریست بمنزله تمهید ابیات لاحقه ای پادشاهی تو بے زوال تو تغیر و
تبدل دران مجال و ایهام آنکه ذات پاک تو از تغیر و تبدل دورست نه آنکه گاهی از غیب
برگشته ذات تو بصفت محدثات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت او باشد - پراگنده
نا فراهم شوی * نه افزوده نیز تا کم شوی * بیان پاکی از گردگی ست پراگنده مخفف پراگنده
یعنی از پراگندگی و فراهمی و افزونی و کمی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص محدثات
اند سپهری کز تو گرد و بلندی گرای * بافگندن کس نیفتد ز پای * گرای بکسر کاف پارسی
میل کننده و بلندی گرای یعنی بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال دین باشد و خواه در
جاه در دنیا پس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل دورست کارگاه قضا سے

تو از تغیر پاک ٭ کسی را که قهر تو بسر افگند ٭ بپا مردی کس نگردد بلند ٭ تعبیر فلک نگون افتاده است

و خوار ساخت پامردی مددگاری و دستیاری پس همه زیردستیم و فرمان پذیر ٭ توئی

یاوری ده توی دستگیر ٭ ای ما همه بندگان از انسان و غیر آن مغلوب قضائی تو ایم و مطیع تقدیر

تو لی یاری دهنده ما در حال توانائی و دستگیر ما در حال ناتوانی - اگر پای پیل است گر دست مور

برابر یکیست تو دادی ضعیفی و زور - بلفظ اشتر مشوش و به بعضی نسخ پر مورست - چه پیر و فرستی تقدیر

پاک - بمورسی مار برآید هلاک ٭ و در نسخه مولانا بجائی ز یاری به یاری ست پس کلمه بر در

براری تفسیر پائی یاری ست و مورکی بیانی حقارت و یاری عظمت پیروی یکسر نون یای معروف

بود و پارسی زور و توانائی و هلاک آوردن کشتن و خراب کردن اشارت ست که چون اژدها

را عمر سپری شود و مورچگان از راه بینی در و ماغ آیند و هلاک سازند و قیل اژدها چون گوشت

خورده بخسپد مورچگان ببوی خون بیایند و گزیدن گیرند و مار را دست نیست تا دفع مورچگان

کند ناچار در اضطراب آید و سر را بر زمین زند و بمیرد ٭ چه در لشکر دشمن آرسی رحیل ٭

بمرغان کشتی فیل اصحاب پیل ٭ رحیل اسم ست از ارتحال بمعنی روان شدن و بمعنی همت

ست و اگر بر نسخه لشکر دشمن باشد بمعنی تاخت و اصحاب پیل بمعنی پیل سواران عطف ست بر فیل

تلمیح ست بقصه ابرهه نائب نجاشی پادشاه ملک حبشه که باغوای نفس اماره چنان اندیشید

مردم را برای زیارت بیت الله صعوبت و رنج ست که از راه دور مکه میروند اولی آنست

که من در ملک خویش معبدی بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کنند پس آنچنان کرد و هیچکس

بزیارت آن معبد نرفت از ین خجالت روی بعداوت آورده حکم کرد تا لشکر عظیم بدوازده

نفر فیل و بعضی هزار فیل گفته برای هدم بیت الله روان کرد و پس فیلی که سر حلقه فیلان بود

و نامش محمود چون نزدیک کعبه رسید باز گردید هر چند که بر سرش تبر زدند پیشتر میرفت و حق

سبحانه مرغان ابابیل را فرستاده که در منقار هر یکی سنگ ریزه بود بر سر آن لشکر زدند چنانکه

اسپ و فیل و سواران ایشان در گذشته بخاک می نشست و اکثر بهلاک رسیدند و بعضی

بهزیمت خوردند ندامت بردند - چو بر دارسی از رهگذر دود را ٭ خود بیخ و شاخ مغز نمرود را ٭

نیشه پشه حقارت رهگذر بمعنی راه و برداشتن دود از راه صاف کردن راه را که حاصل آن راه

دادن ست یعنی چون ناتوان را دفع دود دشمن دین راه دهی و قوت بخشی مغز نمرود را

میخورد و کذا افاده مولانا و هو الانسب بالبیت السابق و درین تعبیر ابهام ست بآنکه چون

نمرود و دیگر گمرهان را بر سر لشکر نمرود مسلط و فرود آمده دیو فرمان داد که دود بیارید تا پشه دفع
گردد چون دود کفار پس از صعود انحطاط پذیرفت یک پشه لنگ بحکم ایزدی از راه
بینی در دماغش رفته متمکن گشت و او را بهلاکت رسانید. و تفصیل این قصه در کتب تواریخ
ست و شارح رهگذر عبارت از جاده شرع و اسلام و دود کنایت از ظلمت کفر کرده است که مخالف
نور اسلام ست چنانکه دود واقعی دافع پشه باشد یعنی چون خواهی که از مقتد دین اسلام
دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه قهر تو مغز همچون نمرود را بخورد و کفر را دفع بسازد و انتهی کلامه
و این معنی خلاف ظاهر بیت ست که مقصود شیخ علیه الرحمة تلمیح ست بقصه نمرود و تسلط پشه بروی
نه دفع فساد و رفع کفر از رهگذر اسلام تا ذکر نمرود و پشه تقریبی باشد نه مطلب قصدی و عجب آنکه
میر علیشیر از رهگذر راه بینی نمرود خواسته — که از نطفه نیک بختی دهی ؛ گه از استخوانی درختی
دهی ؛ اسے گاهی از آب گنده صاحب دلتی برآری و گاهی از استخوان خسته نخل کلان پیدا
بسازی — که آری خلیلی ز بتخانه ؛ کشتی آشنائی ز بیگانه ؛ هر دو پایه و هر دو مصرعه براے تنکیر ست
یعنی گاهی دوستی را از دوستان خود از بت خانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان
میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش بت آورده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافرے
هشیار و مسلمان را بر کشی همچنین خلیل الله که از پشت آزر و پیدا آمده است و حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از صلب عبدالله و غیر ذلک این همه از آثار لطف تست مولانا فرموده که در یک
نسخه — کنی آشنائی ز بیگانه — پس یای آشنائی تازی مصدری یعنی گاه بیک کافر
آشنائی کنی و مسلمان گردانی مشهور بر تقدیر کلمه از نسخه کنی ست انتهی کلامه لذ یک بیگانه یک آشنائی
را پیدا میکنی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص — گهی با چنان گوهر
خانه خیز ؛ جو بوطالب را کنی سنگریز ؛ چنان گوهر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه
وسلم که گوهر درة التاج نبوت ست و خانه خیز صفت او باین معنی که چون گردیدی بیش گهر نشست
بو طالب که عم آن حضرت بود او را در سلک قبیله خود واسطة العقد ساخته بود و همچنین پدر
بزرگوار پرورش آنم کرده سنگریز یعنی ریزه سنگ که خوار و بے مقدار باشد کذا افاده مولانا
پس در ایراد کلمه چنان اشارت ست بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و همخانگی او با بی طالب و در افهام
لفظ چون اشارت باستحقاق بوطالب دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله
علیه وسلم یعنی باوجود همخانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابوطالب را که او ناکام

مقام پدر و مستحق دولت اسلام بود خوار کردی و در کفر گذاشتی این معنی اثر جباری تست و قیل
با وجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را از ان کان بمنزلهٔ
سنگریزه بیرون آوردی و شارح سنگریز کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته ای او را با وجود
قرابت بآن سرور صلی الله علیه وسلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت
هنگام قرب موت خود چنین گفته که اخترت النار علی العار و مآل این هر دو معنی اگرچه
واحد ست اما وجه تخصیص ذکر از ان بر نخیزد چه اقارب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسیار اند چرا
ابو طالب را خاص کرده ست و قیل سنگریز بمعنی ایذا رسانده ست بنا بر عدم قبول دعوت
اسلام که نهایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود این معنی اگرچه فی
نفسه صحیح ست اما بذکر گوهر مناسب ست که سنگریزه بمعنی ریزهٔ سنگ باشد و چون ذکر محرومی
ابو طالب از فیض چنین پیغمبر زبان با وجود علاقهٔ استحقاق دولت ایمان مشعر بقهر و جلال الهی بود
گفت که از بیم آنکه از بیم تو نگشاید زبان جز به تسلیم تو + زهره تاب و طاقت و تسلیم سر
فرو افگندن و زبان گشادن سخن کردن ای هنگامهٔ ظهور جلال تو کسی را مجال چون و چرا
نیست بلکه همه را تسلیم و رضا بقضا در کار ست زبان آوران را تو بارِ نیست + که با مشعله کبریا
کار نیست + انتقال از زبان اعتراض بزبان فشانی از پس زبان آوران + اینجا بمعنی مدعیان
معرفت الهی ست که بیهوده لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معارف دیگران را بر زبان آرند
و بار بمعنی در آمدن پیش کسی و محل یافتن مشعله بالفتح و عین مهمله هنگامه شغو غائی و دعای مسعودی
بکاری که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت
تو میسر نشد زیرا که معرفت همچون کنز مخفی ست و گنج با شغو غا نسازد و نیز کلید این گنج بی زبانی
ست و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته کذا قیل و مشعله بعین مهمله اینجا
مناسب نیست اگرچه شارح بتکلف آنرا جائز داشته ستانی زبان از قیبان راز + که تا ایزد
سلطان نگویند باز + گرفتن خاموش ساختن دیگر را در اینکه کنایت از اسرار معرفت و قیبان
راز عارفان اسرار که بمصداق مَنْ عَرَفَ رَبَّهُ فَقَدْ كَلَّ لِسَانُهُ حقیقتا زبان
اینها را در گرفته و در مطالعه انوار ذات خود گنگ و مدهوش ساخته - مراد عباری چنین خاک
تو وادی دل و روشن و جان پاک + انتقال ست از ذکر قرب و شرب محرمان او بذکر حال خود
لتجاه بیابه گاه جان پناه چنین تیره خاک اشارت خاک که غبار و تاریکی لازم ست و غبار چنین

[illegible]

ای درون این چنین تن تاریک دل روشن بنور ایمان و جان پاک از لوث شرک و کفر ٭ گر آلوده
گردیم اندیشه نیست ٭ که چون گرد ره خاک را پیشه نیست ٭ آلوده گردیم ای بگرد گناه آلوده گردیم و
در جمعیت ضمیر بلاحظه دیگر گناهگاران ست ای ما در اهل خاکیم و خاک را گرد راه انگیختن لازم
ست - اگر این خاک روا ز گرد ماشستے ٭ بآمرزش تو که راه یافتے ٭ خاکستن انسان و گرد سے
نافتن ترک نمودن ره یافتن در آمدن در حدیث ست که مغفرت خدا اشتیاقے مشتاق گناه بندگان
گناه من از نامدی در شمار ٭ ترا نام کے بودی آمرزگار ٭ پس از سبب آلودگی خود مضطر شده
بدرگاه تو التجا تاکید دارم شب و روز در شام و در بامداد ٭ تو بر یادی از هرچه دارم بیاد ٭
در شام و در بامداد که از شب و روز میاید تو بر یادی یعنی بسیار یاد کنم ترا که من احب
شیئا اکثر ذکره ٭ چو اول شب آهنگ خواب آورم ٭ به تسبیح نامت شتاب آورم ٭
تسبیح یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقدیس ذات اوست اما برائے مبالغه تسبیح نام فرموده که
اسم تو همچون مسمی از همه سمات نقص پاک - چو در نیم شب سر برآرم ز خواب ٭ ترا خوانم و در نیم
از دیده آب ٭ ترا خوانم ای نام ترا بیاد آرم بدرگاه تو مناجات کنم چنانکه از سابق پیداست - اگر
بامدادست راهم به تست ٭ همه روز تا شب پناهم به تست ٭ راهم به تست ای بتو متوجه باشم
هم از آرزوی فرط محبت و هم از برائے طلب مغفرت پناهم ای پناه جو و عذر خواهی من چنانکه
گفت - چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ٭ مکن شرمسارم در آن داوری ٭ یاوری اعانت در
کار دین و تحصیل معارف یقین در آن داوری در هنگامه قیامت که جای ظهور سرائر و صدور
و مقام مکافات سیئات و حسنات ست - چنان خواهم ای داور کارساز ٭ کزین بانیازان
نشوم بے نیاز ٭ ای اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند و در شوم و همواره ترا پرستم زیرا که
پرستنده گرده بندگی - کند چون تو لی را پرستندگی ٭ از ره بندگی است یا باخلاص دل
که راه حق عبادت است چون تولی بیائے عهد ست و کلمه چون در امثال این عبارات
مفخم ست برائے افاده وصف خاص یعنی چون تو کنایت از معبود برحق و صاحب عظمت ست
پرستندگی بمعنی عبادت مفعول کند ٭ درین عالم یاد کرد و بگنج ٭ و در آن عالم آزاد کرد و زرنج
گنج دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزاء اوست رنج عذاب دوزخ حرمان از نعیم
جنت و دولت لقائے او - پدید آورد خلق عالم توئے ٭ تو میرانے و زنده کن هم توئی ٭
این بیت مجرد و هم سیاه مطلب لاحق ست که همه آثار قدرت آفرینش از وست و همه نیکی و بدی بندگان

راجع به تقدیر او آنا مولانا خالق عالم یعنی افعال گفته که بظاهر از ایشان صادر میشود پس بر یعنی
کسی را انبیا علیهم به نسبت از خذلان وارتکاب سیئه باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه
والله اعلم بمرام کلام عباده الکرام ـ مرا نیست از خود حسابی بدست * حساب من از تست
چند انکه هست * حسابی بیاید تنگیرای شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت متقدم حساب
ای حساب کارهایی که از خود وارم بدست من نیست بلکه همه حساب شمار کارم از تست چندانکه
هست ای نیک یا ـ چنانکه میگوید ـ بد و نیک را از تو آید کلید * ز تو نیک و از من بد آید پدید *
اسی کشاد فعل نیک و بد خلق هر دو از جانب تست باز از راه ادب گی ازین قسم اضراب کرد
و گفت که کشاد فعل نیک از جانب تو آید و بدی همگی از من است پس این فرق از راه حسن ادب
است نه از روی اعتقاد دل تا مخالف عقیده اهل اسلام نگردد ـ تو نیکی کنی من نه بد کرده ام *
که بد را حوالت بخود کرده ام ـ این بیت اعتذار است برای فرق مذکور یعنی ترا باید که بمن نکوئی
بلکه از کمال عفو و کرم همیشه بمن نیکی و احسان کنی اگرچه من کار بد کرده ام ازینجهت که خالق فعل
بد بذات خود را مقرر کرده ام پس مصراع ثانی بیان بد کرده ام و آنچه بعبارت الشیخ مصراع بدین صورت
است تو نیکی کن من نه بد کرده ام ـ تصحیف النساخ است باز درین اعتذار روی بحقیقت کار
آورده و گفت ـ نوشت اول این نقش را سرگذشت * به تست آخرین حرف را بازگشت * این
نقش و این فنا شاید است بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید پدید گفته بود سرگذشت یعنی
آغاز و اول و آخر سرگذشت و بازگشت است یعنی من نظامی درین تحویل معذورم بمن نگیر زیرا که
این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوی خود اگرچه در ظاهر از من صورت بسته است اما فی الحقیقت از
تست چرا که خالق همه افعال نیک و بد توئی و از من بتقدیر این چنین برآمده بازگشت آخر حرف
هم به تست که فرو ایش تو عرض کرده شده منک المبدأ و الیک المعاد بیان
اصل مصراع اول کافی است و مصراع ثانی بیان تقریب است و شاید که اولین نقش و آخرین
حرف بیاء و نون متصل یک کلمه نوشته اشارت بقضای ازلی و عاقبت کار یا مخلوق اولین و
مخلوق آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد هر دو است که هر دو از جانب حق تعالی
است حقا که بقدس شیخ راه نیافت و لله در من کشف الغطا عن وجوه خدیات
هذه الابیات اعنی مولانا محمد اکرم علیه الرحمة من وهب العطیات
ز تو ایمنی و من آموختن * ز من دیو را دیده بر دوختن * اثبات خالقیت افعال بندگان است برای

و تقدیس که مقصود اصلی ست و آیت کنایت از نام حق تعالے بهر عبادت که باشد نه خصوص کلمه
لاحول چنانکه بعضے گفته چنانکه از بیت لاحق میاید یعنے نام خود را در من تو آموزی تا دیو لعین
از من دور کرده کور شود پس اسناد دیده بر دوختن بسوئے خود مجاز ست تا مصراع ثانی مشاکل
اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر - چون نام تو ام
جان نوازی کند * بمن دیو کے دستبازی کند * این جمله معترضه ست در میان اجزاء کلام دستباز
بملاعبه و وسوسه بازنده و هی * مقصدا در دو گفت * ندارم روا با تو آواز خویشتن * که گویم توئی بازگویم که
من * یعنے با تو آواز خود این گفتگو ندارم که بگویم که توئی خالق افعال نیک و بد و بازگویم که من هم از
خود حسابے دارم و بعضے این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافیه است اما
مولانا آنچنان نوشته که من بخود چیزے را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف
ندارم چنانکه گفته - گر آسوده گر ناتوان میزیم - چنان کافریدی چنان میزیم * ای چنانکه در آغاز
خلقت مرا آفریدی از آسوده بودن و یا ناتوان گذارن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس
آسودگی من بنا بر ورزش اعمال صالحه و ناتوانی از دست نفس اماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام
با آسودگی و ناتوانی ظاهر ست - امیدم چنان ست زین بارگاه * که چون من شوم دور زین
کارگاه * آغاز نیاز و مناجات دیگر ست این بارگاه جناب عالے تو این کارگاه عالم دنیا که جائے
کردن کارها ست و جزای شرط بیت پنجم - فرو ریزم از نظم ترکیب خویش * دگرگونه گردم ز ترتیب
خویش * ترکیب پیوستگی اعضای تن مفعول فرو ریزم ست و نظم بمعنے شفتگی ای پیوستگی تن سفته
نماند و ترتیب اجزاء من دگرگونه گردد - کند باد پراگنده خاک مرا - نه بیند کسے جان پاک مرا زیرا که
دیدن جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نموداری ندارد ازینجاست که جان پاک را
گویند و پراگندگی خاک اشارت به فرسوده شدن گوشت - پژوهنده حال سربسته من *
نهد تهمت نیست بر هست من * پژوهنده بباطنی و زائی هر دو پارسی تفحص کننده چه پژوهیدن بمعنے
تفحص و باز خواست ست سربسته مشکل و پوشیده که امکان حل ندارد و اینجا کنایت ست از پوشیده
نیست بودن شیخ علیه الرحمه که در عالم برزخ همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از ان گفته
إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللهِ لَا يَمُوتُونَ واقع - ز غیب آن نمودارش آری بدست * کزین غائب آگاه گردد
که هست * ازین نمودار چیزی که در عالم نظر آید و هم بمعنے نشان چیزے و این غائب شارت بذات شیخ علیه
الرحمه و شین مضاف الیه وست و راجع بپژوهنده راجعی از غیب بکشائے

و نشانی از وجود من با بهشتش بود تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده پنهان اند به که بیابی تجلی و
انتقال نموده است عاشق شیخ علیه الرحمة این معنی را که از اثر ان مرقدش او را هست زنده در انتساب
نیست که نافع رسانی پیش از انتقال از ین عالم باقی ماند و او را بهره عالی خبر رسیده باشد چنانکه در دستان
بیان حسب حال خود خواهد فرمود
موجود بودن حق تعالی که صانع عالم است و خود را نسبت با نسبت بذات نسبت است گذشت کشتنش و وجود
و سائر صفات کمال او قوی ست نه آنکه سخن التحقیق نیست نکرم چه این معنی مخالف انگیختن جهت کشا و مراد
بدین قوی ست کذا افید بین الکشائی صفت تجسست که فعل انگیختم متصل است در میان موصوف صفت و هو
جائز فی الفارسیة. تو نیز ار شود عهد من در نهفت چه خبر ده که جان ماند گر خاک خفت چه عهد وجود
محل و جا ماندن جان اوست در نهفته دیده گورا مختصر اگر ست یعنی مجبر و مشیر خالی از معنی شکسته شد و مردن
هر آدمی مر شیئی ست چون وجود من نهان گرد و هیچ نشانه از ان نماند پس و بیند حال هر ست مر ...
تن نظامی اگر مرده است جانش همان تصرف در عالم که داشت همچنان باقی ست چه تعلقش بدو را ده بیابد
وانیقدر تصرف در معنی که جان را بقبضه تصرف اعتبار کرده ایم از انست که جان ست از فنای وجود تا
میماند پس بدون اشتراف خبر دادن از بقاء جان چاهی نبود لی ماند باشد و باین تصرف شیر
که در بابیا فرمود شوم پرورم پیر خود و رفتن چه کنم سر کشی نیز با سرکشان چه کذا افید شارح ...
که فتان را یعنی دفتن آن بگو و زنده ماند آن هم اهل الله همچون روح قدسی ایشان نفسه است
بخلاف ظاهر کلام رفته است چنانکه هم کن سحر هم را هم شود چه که بهر دل کلم چو آیم شود ای پیر اوفتاد فتن
از دنیا شوق لقای خود و بخشش یاده و دلم را از محبت خویش بیرون از ید اگه همه همرهان تا بدر با من اند
چو من بقتم این دوستان دشمن اند چه همرهان صحابی یگانه راز خویش اند و دیگر که اند مرده باشند و اعضا و
جوارح که از اعانت من باز باشند بلکه فردا دشمن شوند با من کو است و نهفتاد پیر اثنی پیر سر
یا در گور و دشمن بیان آن گفته که همرهان تنها او را در گور کنند و با آن مده باشند ... کشته شو تا
بیا و بیار باشد اگر چشم و گوش هست و گر دست و پائی چو از من باز ماند یک یک بنا شد حق ست از ساقی ا
چه جا همرهان دوستان دنیا که این عضو من هم از من باز میمانند و تنها بلکه تنم پس. تو ای آنکه
تا من هم باشی چو از ین جهان دم همی دانی + تا تو نمی دانی که من هستی و زندگی و هم ... است
واشی بی نصیبی لیکن تو آن دوست مهربانی که در دنیا شد تا من باشی پس
مراد دنیا و عالم پنج از دو ستی همگان ... هرگز مبا ... کار من باقی ست چه ...

این ره دنیا که جائی کج ست دری با عظمت و سربهای حقارت

سپرتم و سجده گاه والاّ تو سر سپرتم ؛ با امید تاجی سر سپرتم ؛

و تاج کنایت از سرافرازی و کرامت فضل ست ایزدی یعنی در دنیا که برد

بندگی بسکنم با امید کرامت و فضل ست که این سر حقیر خود را برین در بندگی سپرتم و قبل سر زدن یعنی طلب

رحمت بجهت تمام سرکان ازین در بار هم دریغ ؛ به از تاج بخشی باین سر تیغ ؛ ازین در امی از در تو

دریغ باز داشته از سجود و تیغ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت ؛ نیز حلقی کی آن

در ازل رانده ؛ نگردد و قلم زانچه گردانده ؛ حکم ازلی عبارت ست از سعادت و شقاوت بنده که در ازل

متقدر گشت و مبدل نگردد و گما ورد جف القلم بما هو کائن زانچه صله نگردد ست و گردانیدن قلم کنایه

نوشتن ؛ بانکه در ازل بوده است ؛ ولیکن بخواهش من حکم کش ؛ نم زین سخنها ازل خویش خوش ؛ حکم

مبهم موقوف مطیع قهر یا مبر دار صفت من زین سخنها اشارت با رزوئی مذکور بسابقه خوش بفتح خا و واو معجم

ملفوظ ست که آنرا آتش و مثل آن قافیه سازند کذا فی الرشیدی ـ تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب ؛ غم دعای

کند من کنم مستجاب ؛ ای هر که در حالت درماندگی مرا بخواند الخ تلمیح ست بآیت اُدْعُونِی أَسْتَجِبْ لَکُمْ

چو عاجز توانده دانم ترا ؛ درین عاجزی چون نخوانم ترا ؛ ای در حالت ضعف چو دیگر چنانکه از ست

لاحق میاید ـ بلی کار تو بنده پروردن ست ؛ مرا کار تو بندگی کردن ست ؛ را ، علامت اضافت کار

بسوئی میم ست کار من بندگی تو کردن ست و بعضی نسخ با بندگی ست ای در بندگی شاغل بودن آنچه

بعضی نسخ این بیت دیده شد ـ دو کار ست با قهر و فرخندگی ؛ خداوندی از تو زما بندگی ؛ تفسیر

سابق ست و تمیمی شرف ـ شکسته چنان گشته ام بلکه خورد ؛ که آبادیم را همه باد برد ؛ خورد و ریزه و تو گفتی

ریزه بی آبادی تندستی و قوت جوانی باد بردی بیهوده رفت و ایهام آنکه روزگارم در غفلت زیاد و لهو گذشت

است ـ قوی کن شکستم ز مائی دهی ؛ و گر بشکنی مومیائی دهی ؛ مومیائی بعضی لازمی ست ای درستی و

پیوستگی ای اصلاح کنی شکسته را و خبر نقصان او کنی در سویدا آورده که مومیائی بتوقف سوم دارو

ست که چون استخوان کسی شکسته شود و او را بخورانند که درو ساکت شود و شکستگی التیام پذیرد و این

دو نوع ست یکی ساختی خلقی چنانکه حکیم انوری بخانه گفته که در پارس کوهی ست که در آنجا نه کرده اند و در آن

خانه چشمه آبی ست که در هر سالی بحضور کسان امیر آنجا او را باز کنند و بر در چشمه غربال مسین نهند پس آب

از خنهای غربال میرود و ذرات مومیائی بقیاس چند درم دران غربال می ماند از آنجا گرفته و مهر

کرده بخزانه امیر رسانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیائی اصلی درین ولایت کمتر رسد و دوم عملی

فرنگیست که بچه سرخ روئی و سرخ موئی می پرورند چون عمرش و سی سال رسد کند و سنگین است کنند و آن

و انواع ادویه پرسازند و آن مرد پرورده را دران اندازند و گنبد را مهر کنند و چون مدت بیست سال
بران بگذرد و ویرا کشا یند چنانکه آنمرد گداخته و ادویه شهد و مومیائی باشد گذائی شهر قناعت بعد از طلب
درستی و استقامت در هنگام پیری بالتماس آسانی سکرات موت روی آورد و گفت ـ دران نیم شب کز تو جوئیم
پناه ٭ به مهتاب فضلم برافروز راه ٭ دران نیم شب اشارت بسکرات موت که مدهوشی آن مثل تاریکی نیم
شب است و مهتاب بفضل و احسان ـ نگهدارم از خندهٔ بد زبان ٭ مکن شاد بر من دل دشمنان ٭ بد زبان
شیاطین که اعدا مسلمین اند ـ در خنده اینجا بمعنی لازمی ای غارت سرمایهٔ ایمان و طاعت است یعنی در
تاریکی سکرات موت که بیشتر ازان پناه جوینده بدرگاه تو ام بمهتاب فضل و کرم خویش راه رفتن من از
دنیا روشن کن تا در انحالت غلط نکنم و با آگاهی تمام بر جادهٔ ایمان و اسلام رفته باشم و مرا دران راه از
غارت شیاطین نگهدار و دل ایشانرا بتاراج من شاد مکن باز التماس دیگر کرد و گفت ـ بشکرم رسان و
اگر گنج ٭ بحسن صبوری در آگاه رنج ٭ رنج بمعنی مرض سخت و گنج عبارت از نعمت صحت است و
الحدیث الایمان نصفان نصف شکر و نصف صبر ای کمال ایمان درانست که بنده
در نعمت شکر کند و در شدت صبور ورنه ٭ بلائی که باشم دران ناصبور ٭ ز من دور دار ای ز بیداد و دور
بلا حادثه و نکبت یعنی ای آنکه از بیداد و جور بر بندگان منزه هستی و هر چیزیکه در ملک خویش تصرف داری
همه عدل است و کسی را دران مجال طعن نیست کما قال لا یسئل عما یفعل بلای
که از تاب و طاقت من خارج باشد از من دور دار و بر طبق فرمودهٔ خویش که لا یکلف الله نفسا الا
وسعها من بیچاره لطف کن ـ گر از تم بشکنی ور نهی در تنور ٭ کف خاک خواهی ز من خواه کرد ٭ تو پیچ
و تاب که آنرا شکنجه گویند و شکستن متعلق پیچ و مرض است و تنور نهادن ناظر به بلا و حادثه و در مصرع ثانی
تلمیح است به هیچ بودن ذات که مثابه کف خاک است و یا بمنزله گرد است یعنی اگر به تقاضائی مرا رنج بدنی دهی
و بشکنی و یا ببلا و شدائد آسمانی در تاب و پیچ افکنی و حاصل آن گرفتن مشت خاک باشد و یا بودن کف گرد
برون رفتم از خود به پراگندگی ٭ نیفتم برون از تو از بندگی ٭ جزا و شرط است ای در هر دو صورت اگرچه
جمعیت خود پراگنده حال و دیوانه مثال شوم سر گز از بندگی تو بیرون نخواهم شد چنانکه گفت
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت ٭ بهر جا که باشم خدا دانمت ٭ بهر گوشه و بهر جا یعنی بهر حال از رنج و بلا بهر حال
مرترا خدا شناسم و ثنا گویم نه آنکه همچون ناشکیبان از تو شکایت بر گیرم و شارح کرد از هر گوشه و هر جا
بهشت و دوزخ گرفته ملائم سیاق کلام نیست چون سخن باینجا رسید رحمه الله به ثنا خدا سر کشیده باز روی التماس
آورد و گفت ـ قرار همه هست بی تستی ٭ تو فی آنکه بر یک قرار ستی ٭ قرار همه سر انجام و عاقبت همه

غلانق وفیہ تلمیح الی قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام

کو ام پس چنانکہ ملک ذات تو لایزال ست معرفت حقیقت تو ہم محال ست چو رسید بیاوه زان شد کلید گشت انداز هٔ خویش دست تو دیده پیش ترو بشد ه طالب معرفت و باده گم شدن کلید کنایت از نا امیدی از کشادن عرفان اقیده ایهام بضلالت حکما و دیگر فرق شاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عن ذلک علوا کبیرا یعنی طالب معرفت تو از ان بی کشاد باطن مانده است که بر اندازهٔ سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده است و نمی داند که اینجا نیستی فنا در مطالعه ذات و طلب توفیق از وی در کار ست چنانکه گفت ٭ کسی کز تو در تو نظاره کند ٭ ورقهای بیهوده پاره کند ٭ از قوای از توفیق تو در تو معرفت تو وایهام آنکه هستی مظاهر را بر طرف اندازد و از خود هم بیخبر شود بوجهی که ناظر و منظور یک ذات حق تعالی باشد ورقهای بیهوده اسباب و تلاش خود که درین راه ناتمام ست یعنی کسی را که از توفیق و فضل تو طلب معرفت تو گرد روی بتو آورده است سعی و تلاش خود را پشت پای زده و ترک داده است زیرا که نتوان یافتن ٭ عنان باید از هر دری تافتن ٭ بتوانی بتوفیق و فضل تو هر وسیله ای هر در که غیر جناب حق تعالی باشد کذا افیده اینجا بنا بر عقیده شیخ نظامی ست علیه الرحمة که او بدامن مشایخ عهد خود دست بیعت نزده است و بتوفیق حق راه رفته بسر منزل رسیده است و ایهام بقول مرتضی علی کرم الله وجهه عرفت ربی بربی ای از مشاهد اغیار گسستم و معرفت خدا پیوستم ٭ نظر تا باینجاست منزل شناس گزین بگذر و در دل بدیهراس ٭ مولانا این بیت را ربط بیت لاحق داده فرموده است که از نظر نظر شیخ نظامی رحمة الله مراد ست و اینجا اشارت بتوفیق حق تعالی و کلمه گزین علت ست و اشارت بهمان توفیق و فاعل بگذر و یعنی نظر الهی و فکر من البته بتوفیق تو منزل شناس و راه یابنده است زیرا که از اینجا یکسو شدن و تجاوز کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن ست انتهی کلامه در عامه نسخ بگذری بیا خطا ست پس معنی آنکه فکر و نظر مر سالک تا باینجا مقام شناسندهٔ منزل ست که ترا بجز توفیق تو نتوان یافت زیرا که اگر ازین تجاوز کنی و بسعی خود رو در دلت هراس آید یعنی هیبت جلال الهی از پیش رفتن باز دارد ٭ سپردم بتو مایهٔ خویش را ٭ تو دانی حساب کم و بیش را ٭ مایه و حساب عبارت از سعی و طلب خود که بدریافت تو مصروف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سرمایهٔ طلب خود را بتو سپردم و تو همگی سعی مرا میدانی که چند است بیهوده است ای از سعی جنگ دن بتوفیق تو چیزی برنیاید

مناجات در عرض احوال بدرگاه ذو الجلال و در خواستن مطالب دو جهان

بندهٔ گنه گار ٭ تویی یاوری بخش یاری رسم ٭ هر دو الف

براثی نداست یعنی انجداثی بهر که اثران دنیوی وه بدیکران ونیکیں یار در کار و بکیسم مقصود یا لند
ست دپارسی ریں تفسیر یادری بخش ای امداد کنندہ من بی کس توئی ولیس سیا ورده مم ان خانه چیزی
شخست ❊ تو دادی همه چیز من چیز نیست ❊ بیان یاوری ست ای از خانه عدم چیز با خود نیاورده
ام بلکه همه فضل و کمال من از هر گونه عطائی تست و چیز من با ضافت بیا عبارت از ذات ای بلکه
ذات من هم آفریده تست ❊ چو کردی چراغ مرا نور دار ❊ زمن باد مشعل کشان دور دار ❊ ای چون
چراغ دلم بنور ایمان و عرفان روشن کردی پس باد نفس شیطان را از پیرامون من یکرم خود دور
دار ریں مشعل کشان بصیغه جمع عبارت از نفس شیطان ست و باد ایشان هوا او عنوا که چراغ دل
کار با وکنند و شارح مشعل کشان را مفرد پنداشته صفت باد گفته ای از هوای نفسانی که کشنده مشعل ایمان ست نگهدار
مراد با التفسیر اداء المقصد بکشتن تو دادی تنومندیم ❊ بده زانچه کشتم برومندیم ❊ کشتن بکسر طاعت
بندگی حقتعالی تنومندی توانائی و زور آوری برومندی برخورداری که کنایت از قبول و چیزی ای طاعت
و این ملیح ست بحدیث الدنیا مزرعة الآخرة کریوه بلند ست و سیلاب تخت ❊ چیپان پنهانی عنان
از راه رخت ❊ کریوه بفتح کاف و یائی هردو پارسی و پشته بلند که آب جوی و باران او را پاره ساخته
و راه رفتن دران دشوار باشد پس راه رفتن از دنیا بسوی آخرت کریوه ... است
ست چنانکه از بیت لاحق میآید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه رخت بمعانی اسباب ... راه
راه راست این بیت را شاهد آورده و مولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عاقبت و حسن ... است
یعنی راه دنیا بس صعب که کریوه حوادث آن بس بلند ست و سیلاب تعلقات آن بس تیز ... لیکن
خود عنان اسپ مرا از راه راست و حسن عاقبت مپیچان و تواند که رخت بمعنی ... بود
عقبات از راهی که ایم بسلامت بگذرد عنان مرا مپیچان و آن کنایت از توفیق حسنات و مرضیات حق
ست از این سیل گاهم چنان ده گذار ❊ که پل بشکند بر من این رهگذار ❊ رهگذار پارسی و دال
موقوف جوئی بزرگ که از آب باران روان شود کنایت از دنیا و گذا اسیل گاه و پل شکستن
تا ب رسانیدن و غرق ساختن فاعلش رهگذار ست ای در راه دنیا غرق آب عصیان نشوم بلکه
ازین پل بسلامت بگذرم و قبل زیان شدن کار و محروم ماندن از حسنات آن هر دو معنی و احتمالات
عقوبت مکن عذر خواه آمدم ❊ بدرگاه تو روسیاه آمدم ❊ روسیاه شرمنده از جهت گناه سیاه مرا
تو گردان سپید ❊ مگردانم از درگهت ناامید ❊ سیاه مرا روی سیاه مرا و سپید کردن دو گردانیدن
و سرخ روئی بخشیدن بعفو از گناه سرشت مرا کافریدی زخاک ❊ سرشته تو کردی ناپاک پاک ❊ استغفار

از عذرخواهی بحجت از قضاء الٰهی که این وسیلهٔ رهائی ست از عقوبت بر مناهی و ملاهی سرشت یعنی خلقت
و طینت مردم و سرشته بهم آمیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک ای معصیت و نیکی را تو آمیخته
در طبع من که قابل هر دو کار شده است ایهام بنفس اماره و روح و دل - اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضائی تو این نقش بر من نوشت ؛ قضا حکم ازلی و این نقش اشارت ببدی و نیکی که از من بعمل
میاید بر حسب سرشتن تو در طبع من - خداوندا نی و ما بنده ایم ؛ به نیروی تو یک بیک زنده ایم
تفسیر مصراع اول ست و بنده بمعنی محکوم قضاء ازلی و زنده بمعنی کارکننده از نیک و بد کذا
افید و آنچه بعضی نسخ بدین طور ست که ؛ بتقصیر خدمت سر افگنده ایم ؛ اینجا ملائم نیست چه مقصد
خواجه ازین بیت حواله کردن کارهاست بقضاء او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت
صدر ست - هر آنچه آفریدست بیننده را ؛ نشان میدهد آفریننده را ؛ ازینجا غرض حصول دولت معرفت
ست که این نعمت اصل مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحقه بطریق انتقال
کلام تقریبی ست آفرید بوجود آورده و بیننده مرد دانا و اهل بصیرت و کلمه را مصراع ثانی علامت
نشان ست تا آفریننده هر چیز آفریده و مخلوق خبر میدهد از خالق و آفریننده مر اهل بصیرت
را چه اثر دال ست و موثر مدلول پس بنابرین قاعده - مرا هست بینش نظرگاه تو ؛ چگونه نه بینم بدو
راه تو ؛ را ر علامت اضافت بینش بمعنی بصیرت دل و نظرگاه بمعنی نظر یافته و مهربانی کرده
شده راه تو راه خالقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویداست ای چون بصیرت من
آفریده و عطا کرده تست چگونه بآن مر ترا خالق افعال بندگان و خداوند ندانم و آنچه شارح بعضی
علیشیر از بینش دل خواجه گرفته و نظرگاه گفته که دل مومن جای خاطر خداست کما ورد ان الله لا
ینظر الی اعمالکم و صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم مناسب بیت سابق و لا
بیت مولانا همان توجیه مذکور نوشته و لقد احسن فیه ؛ ترا بینم از هرچه پرداخته است ؛ که هستی تو سا
او ساخته است ؛ پرداخته آفریده و زینت وجود یافته و که هستی الخ بیان بینم ست سازنده خالق و
ساخته مخلوق - همه صورتی پیش فرهنگ و رائی ؛ بنقاش صورت بود رهنمائی ؛ علت بیت سابق
ست بر سبیل تمثیل صورتی بیائی تنکیری هر صورت و نقش که بر تخته و یا دیوار منقوش باشد
یعنی منزل آمد ز من تا بتو ؛ نشاید ترا یافت الا بتو ؛ انتقال ست از معرفت عوام که حق تعالی را
بوصف خالقیت و رازقیت و امثال ذلک میدانند بسوئی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی وجود
ست و نصیب اهل کشف شهود مولانا فرموده یعنی منزل بمعنی بعد ست در میان بنده و خدا تعالی تا بتو آ

نتوان یافت و قرب معرفت الاقدس مگر بتوفیق و فضل تو یعنی از جهت تدنس من و تقدس ذات پاک تو از من نتوان یافت تو بعد و بعید مناسبات پس نتوان یافت مگر بتوفیق و افضال تو انتهی کلامه و یا بمعنی راجع ست آنچه بعضی گفته که بسی منزل عبارتست از لوازم خواص بشریت چون اکل و شرب و غفلت و خواب و عجب و تکبر و کینه و غصه و حسد و حرص و هوا و لهو و لعب و امثال آن تا آنکه سالک این همه منازل را قطع نکند بسر منزل مقصود نرسد بلکه معهذا فضل حق سبحانه درکارست کما قیل قرب تو باسباب و علل نتوان یافت جز بسابقه فضل ازل نتوان یافت اما آنچه بعضی اشارت بتنزلات خمسه کرده که ذات حق از مرتبه غیب بتنزل فرموده در حضرات پنجگانه ظهور و بروز نموده است اینجا مناسبت ندارد چه مقصود شیخ بیان قصور خویش ست از دریافت حق نه بیان تنزلات حضرت مطلق

اساسی که در آسمان و زمی ست ÷ باندازه فکرت آدمی ست

اساس بالفتح بنیاد و اصل چیز اینجا عبارتست از اشیائی محسوسه که بنیاد نهاده خدا تعالی ست زمی مخفف زمین و اندازه بمعنی مقدار و این بیت ترقی از سابق ست یعنی چه جای دریافت ذات پاک تو که دست ادراک ما بدامن حقیقت هیچ موجودی از مصنوعات تو هم نمیرسد و همه اساسهای که در زمین و آسمان ست دریافت آنها بمقدار فکر آدمی ست و بس که بظاهر آن میرسد و از حقیقت آن بیخبر ست چنانکه شیخ کبیر در فصوص الحکم فرموده صور العالم لا تنضبط ولا یحاط بها ولا یعلم حد کل صورة ودر جای دیگر گفته و لیست ادرک من حقیقته و کیف ادرک وانتم فیه یعنی حقیقت و ماهیت هر چیز عین هویت ذات الٰهی اوست پس ادراک او چگونه میسر شود بدانکه نسخه صحیح باندازه ست یعنی بمقدار فکر چنانکه مولانا تحریر نموده ست و آنچه شارحان براندازه دو دو بسازنده و یا نه اندازه بنون نفی نوشته اند تا اشارت بعدم ادراک آدمی هیچ ذره از ذوات عالم خلاف مقتضی خواجه و منطوق کلام اوست چنانکه از الحق میاید شنو و فکرت

اندازه ها همچون ÷ سرجا اندازه ما ره برون ÷ ای تنگ آدمی تا حد اندازه ادراک خود میرسد یعنی هر چیز را بجنس و فصل عرفی و خواص و احوال ظاهر میداند که انسان ست یا فرس و ما ند اینها و این صورت مدورست و یا مربع بر شکل و رنگ این جسم لطیف ست و یا کثیف و این چیز گرم ست یا سرد و سخت ست یا نرم الی غیر ذلک من الاحوال الظاهرة لیکن سر خود را از حد آن اندازه بیرون بردن نمیتواند و از ماهیت چیزی هرگز در نیابد زیرا که فکر آدمی در حقیقت ممکنات مدخلی نیست ـ بهر پایه دست

چندان رسد که آن پایه را جای پایان رسد ÷ تفسیر بیت سابق ست و پایه همان اساس بنیاد و شیا و جای بمعنی مرتبه ای بهر چیز محسوس دست ادراک چندان رسد که آن محسوس انتها پذیرد و بآخر رسد و آن عبارت از منتهای احوال هر چیزست که بتامل دریافت میشود چنانکه گوشه پس پایان هر پایه که

دریں اندیشه و سر حلقه امکان است و با بعد آن حد وجوب است و کنه ماهیت که اندیشه را پای ادراک آن نیست
چنانکه مشهور است چو پایان نپذیرد کائنات ٭ نماند در اندیشه دیگر جهات ٭ ای چون اعلیٰ کائنات منتهی
گردد و به وجهی که پیشتر از آن حد وجوب و کنه باشد اندیشه آدمی بمیرد و آنجا ادراک معطل شود چه احاطه
او بمحسوسات و متناهی میرسد پس بغیر محسوس و غیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمد بمطلب بیت
صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دائره عقول است و گفت نیندیشد اندیشه افزون ازین
که هستی نه بلکه بیرون ازین ٭ مصراع ثانی بیان ازین و هستی بیای نسبت ای منسوب است که آن
بقاعده وصف کلی عبارت از تمام کائنات است و ازین بمصراع ثانی اشارت است که هستی ای آدمی از حقیقت تو
انتفا دور می باید که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات است زیرا که اگر ممکن بود
البته مثل ممکنات دیگر بدرک دریافته میشد پس اینکه هرگز بادراک نمی آئی معلوم شد که منسوب به ممکنات نیستی
این تقریر مولانا کرده است و میر علیشیر گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنی حصول و کون که از معقولات ثانیه
و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقی و ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سائر موجودات
بوی پس حضرت شیخ بمذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازمه جمیع کائنات
است بلکه هستی تو ورای این هستی است یعنی ذاتی و حقیقی است که هستی موجودات پرتو ذات و شیون و
صفات اوست انتهی کلامه و ملائم مقام و سیاق کلام معنی اول است کما لایخفی ٭ بران دارم ای مصلحت
خواه من ٭ که با سوی مصلحت راه من ٭ ازینجا رجوع بمناجات است بطبق صدر داستان و مطلب
حاجات امرایست طور بدار که در دنیا روز و راه من بمصلحت و سعادت باشد ٭ سهی پیش گیرم که انجام کار ٭
تو خوشنود باشی و من رستگار ٭ عطف است بر مصراع ثانی و گیرم صیغه متکلم است نه مرکب از امر و میم مفعول
چنانکه علیشیر گفته انجام هنگام رفتن از دنیا ٭ جز این نیستم اندر سرشت ٭ که سر بر نگیرد دلم از سر
میم نیستم مثنا الیه سرشت است و نیت بکسر نون و تشدید یای مثناة عزم و اعتقاد دل در عام صحیح ٭
جزین نیستم چاره در سرنوشت و سرنوشت تقدیر ازلی یعنی اگرچه دل عزم من جز این نیست که از تقدیر تو سر باز نکشم
و هیهات خواسته قضای تو بتوقیع آید ولیکن ٭ نویسم خطی در نیایش گری ٭ مسجل بامضای پیغمبری ٭ نیایش
بکسر نون اری کردن و نیایش گری مناجات نیازمندانه نمودن مسجل بالضم و تشدید جیم مفتوحه مهر کرده
شده و نشانمند چه سجل بالکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قباله میکند و بمعنی حکمنامه قاضی هم مستعمل
است و اینجا معنی اول مراد است پس امضای بالکسر بمعنی گذرانیدن و جائز داشتن آید اینجا بمعنی قاضی
تو کی مراد است یعنی من درین مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود و رفتن براه خوشنودی

تو در عاقبت کار در خواسته‌ام که گویا خط نجات خویش بنویسیم آنرا به نشان پیغمبر علیه الصلوة والسلام محلی
و نشانمند سازیم چه او بهمه‌ام ماضی نافذ الحکم است تا فردا در عرصات محشرگاه مرا بکار آید و حکم تو خداوندا بر آن
نفاذ یابد چنانچه از لاحق هویداست و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر ازین نیایش فرازی درگاه او تعالی ایمان بعقاید
اهل سنت و جماعت خواسته است از وحدانیت خدای تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام شریعت که بر و نازل
گشته تا ثابت و معلوم شود که بر مذاهب حق و طریقه سلف صالح‌اند از سیاق این ابیات درست و هم یقین نیایش
گفتن خلاف مشهور کما لا یخفی - گواهی و دان آرم از چار یار که صد آفرین باد بر هر چهار یعنی سبب تاکید ثبوت آن
زاری بدرگاه تو باری گواهی هر چهار یار پیغمبر علیه السلام را و با مضای دستخط ایشان مشخص سازم و پس از آن -
نگهدارم آن خط خود نی رهان چو تعویذ بر بازوی خود نهان چو تعویذ جان مانند خونیان و قاتلان
از قتل و دیت صفت خط است پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلان است که آنرا مثل تعویذ جان با خود
دارم و از دست نگذارم - و در آن داوری گاه چون تیغ تیز که هم رستخیز است و هم رستگیر داور بمعنی حاکم که
در میان حق و باطل فصل کند و داوری گاه عبارت از قیامت که جای فرق اعمال نیک و بد است و چون تیغ تیز
آنکه بیچ تیغ تیز هولناک است رستخیز بالضم برخاستن از زمین که مردم از قبور برخاسته بخیزند و رستگیر بیرون کننده
از بیت که هر کس دران هنگام هراسان باشد که آن یوم الفزع است کذا افیده و در جامع بجای رستگیر
هم رستخیز واقع است علیهذا گفته که رستخیز اول نام و علم قیامت است و ثانی وصف آن که مردم در آن از خاک
برخیزند و تواند که رستخیز ثانی بالفتح را باشد بمعنی رستگاری یعنی مردم را بعد از حساب اعمال از مناقشه کردن و کشاکش
خلاصی شد فریق فی الجنة و فریق فی السعیر انتهی و نسخه اولی حسن الاصیب و ظرف این بیت متعلق به
بیت لاحق است - چو پران شود نامها سوی مرد من آن نامه را برکشایم نورد نامها اعمال نامها
واز مرد مطلق مراد مرد باشد یا زن نورد پیچ و لف نامه را اعلان اضافت نورد بسوی نامه یعنی در هنگام پریدن نامها
بدست مردم من پیچ خط نیایش را بکشایم و پیچ آنرا وا کنم - نمایم که چون حکم ازلی دست به بین حکم آن دادن
حکم تست چنین خط نیایش من که مسجل است به نشان رسول تو و بموجب کمال کرم قریبست بقبول آن و آن دیگر اشیا
بعدل در مکافات بموفق اعمال هر کس ای دهیش تو چنان عرض نمایم که چون تو حاکم هستی بی حجت بر من
خط حکم فرما و هم بگویم که - امیدم بتو بیشتر زاندازه‌ایست نه کن نا امیدم ز درگاه خویش تو ای بدرگاه تو
چنانکه از مصرع ثانی همی آید ای نوشتن نیایش نامه مذکوره تمام امیدوار کرم تو شده‌ام پس مرا نا امید
مکن که انا عند ظن عبد المومن فرموده تست - ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام به راه تو در نیم
راه مانده‌ام آغاز نیاز و مناجات دیگر است و مرکب از خود راندن سبب تاب و سعی خود

شدن در کاری که از طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از سعی و کمال ریاضت
ده‌ام اگرچه بحد بیخودی رسیده‌ام اما هنوز در نیم راه مانده‌ام زیرا که این راه بس درست و دراز بی مدد
فضل و امداد تو بسر نتوان برد کما قالوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود

فرود آر مهدم بدرگاه خویش * بگردان سررشته از راه خویش * مهد کجاوه فرود آوردن مهد

بجای دادن بمحل قرب سررشته ای سررشته سعی و ریاضت من که از بیت سابق ولاحق می آید کذا
افید و شارح بجای ز خود حد نوشته و آن عبارت از کار بے اندازه کردن ست که از حد سعی امکان
بیرون باشد و در نیم راه ماندن سیر نا تمام کردن چه سیر سالک دو نوع ست سیر الی الله که از صفات
بشری بیرون آید و بصفات الهی متخلق گردد و سیر فی الله که آن استغراق ست در جمال ذات و
صفات و مکاشفه اسرار و خفیات پس مصرع اول اشارت ست بتمام کردن سیر الی الله که آن
انتها پذیر ست و ثانی اشارت بنا تمامی سیر فی الله که آن همچون ذات و صفات حق غیر متناهی
ست و سررشته عبارت از رشته عنان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان سر منزل
توان رسید و آنچه میر علیشیر نوشته که این بیت طلب استقامت ست و درخواست سلامت از مخاوف و
مفاسد این راه که ابلیس بعضی سالکان را عرش بلبیس مے نماید و او را سجده کنند و در ضلالت افتند
یعنی خدایا مهد سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سررشته مقصود من از راه خود بجانب
دیگر بگردان لیکن بسابق ولاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت و سلامت از مخاوف شیطان اگرچه
مطلب سالک ست اما بقرینه سیاق و سباق این بیت طلب اعانت ست در حصول وصول راه

و قرب درگاه او چنانکه گفت — ز من جستن و ره نمودن ز تو * بجان آمدن جان فزودن ز تو *

بجان آمدن از ته دل و جان درین ره آمدن و جان فزودن سرفراز کردن و یارے وصول
بخشیدن و ترقی مدارج دادن چنانکه مولانا گفته فقرا حق حالتے ست که جان ایشان جسامت
عظیم پذیرد و چندانکه زمین و آسمان پیش ایشان خرد ست مے نماید و تواند که بجان آمدن
بمعنی بحد جان دهی رسیدن باشد و در طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگی

دادن ای از من جد و جهد ست و از تو اعانت بے غایت — چو بازار من بے من آراستی

بدان رسم و آئین که میخواستی * بازار کنایت از کمالات ظاهرے و باطنے بے سعی من و بے
درخواست من کذا افید و کلمه بے برائے تاکید ست نه برائے تجدد فعل و آئین مرادف رسم ست
و بلکه ایهام بازار خالی از ایهام نیست که در هنگام شادی بازار و کوچه شهر را بیارایند اے

چون درین عالم بازار مرا آراسته فرمودی بی آنکه سعی مرا دران مدخلی باشد پس بعد ازین در آخرت

زر ونق مهر نقش آرایشم * نصیبی ده از گنج بخشایشم * نقش آرایش و گنج بخشایش هر دو اضافت بیانی ست یعنی چون بتقدیر ازلی مرا در دنیا بکمالات ظاهری و باطنی آراسته کردی در آخرت هم بکرم و معز دار یعنی از گنج ورحمت و مغفرت بهره من ارزانی کن زیرا که از عقوبت من چیزی نمی خیزد چنانکه گفت — چو خواهی زمن با چنین بود و هست * پهان آبیرا بود دیده * تیره دست

وجود خاکی ضعیف نابوده معدوم و غیر موجود که تعذیب آن ضرورت نشود — مرا ن چون نظر بر من انداختی * مزن مقرعه چونکه بنواختی — مرا ن اے در دنیا مرا از رحمت دور مینداز نظر انداختن مهربانی فرمودن بعطای وجود و کمالات مزن مقرعه اے تازیانه غضب بر من مزن که تو اتفسیت خویش را کسی نمیزند — تو دادی مرا پایه گاه بلند * تو ام دستگیر اندرین پایه بند * پایگاه بلند کنایت است استغناست که شیخ در کسب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز ست و همه فیض از حق یافته و هم توام مضاف الیه ست پای بند دنیا که سجن مومنان ست و دام غافلان یعنی چون از خلق مرا استغنا بخشیدی در دنیا مددگار من باش تا میل بر زخارف فانی نکنم که حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ باز بعنوان دیگر گفت — چو دادیم ناموس نام آوران * بده داد من ای داد داوران * نام آوران اهل الله و کاملان که غلغله کوس ایشان بفلک رسیده است و ناموس ایشان کمال معرفت ست و تسلط باطنی بر تخت مملکت پس ناموس یعنی شرف و عزت معنوی و هم دادیم مفعول و داو دادن فریادرسی کردن و بانصاف رسیدن یعنی چون مرا دولت معرفت عطا کردی فریادرس من باش تا حاجت باهل دنیا نبرم چه حاجت ناموس و عزت را التجا بدیگران آوردن چو ست و تو از همه عادلان عادل تری پس داد انصاف بده و مرا از دیگران مستغنی دار کذا فیه و قیل چنانکه مرا در اول حال مرتبه ولایت وادی ختم من همران کن که در صورت دیگر چو ست و آنچه بر علیه دادیم بیای پارسی صیغه متکلم داشته چنین کرده است که چون ناموس و شوکت اصحاب جاه دنیا داد دادیم و ننگ کرد هم ناموس اخروی عطا کن که آن دولت معرفت و نعمت مشاهده و بهشت ست خلاف ظاهر سیاق ست چه شیخ رحمة الله در تمام مناجات خویش بصیغه متکلم احد اعتبار کرده و معهذا نظر بآنکه پیشتر گفته که بازار من بے سن راستی خالی از تناقض نیست بلکه در مخالف این معنی صریح ست این بیت که گفت — سریکه بر سر نهادی کلاه * بینداز در پای هر خاک راه * کلاه بر سر نهادن معزز و مکرم ساختن بدولت ظاهری و کمالات باطنی و خاک راه یعنی سفله ذلیل و خوار

کہ عبارت از اہل دنیا ست یعنی چون مرا در باطن مکرم کردہ بالتجاء ظاہری آوردن بہر سفلہ مرا خوار مکن
پس این بیت تفسیر سابق ست کذا افادہ مولانا قدس سرہ۔ دلی راکہ شد بر درت رازدار ✿ ز درویزہ ہر
درت باز دار ✿ رازدار محرم راز معرفت و عاقف اسرار حقیقت بالتزام خلوت واتمام مجاہدہ ریا و دریوزہ
گدایہ و استفادہ معارف از شیخ زمانہ چہ شیخ علیہ الرحمۃ را طریق اویسی بودہ است و مربی او خواجہ دل معنوی
اوست و بظاہر دست با من بیعت کسی نزدہ چنانکہ از خلوت مخزن الاسرار پیداست پس این بیت در عدم التجا
باطنی ست۔ نکو کن چو خود کار کردار من ✿ مکن کار با من کہ کردار من ✿ ترجمہ این عبارت است اِصنَع
بِنَا مَا اَنتَ لَہٗ اَھلٌ وَلَا تَفعَل بِنَا مَا نَحنُ لَہٗ اَھلٌ یعنی ہمہ کارہای من در دنیا و آخرت بر حسب
کرم خود آراستہ کن و معاملہ بکردار من مفرما۔ نظامی درین بارگاہ رفیع ✿ بیارد مگر مصطفی را شفیع ✿ درین بارگاہ رفیع
بدرگاہ تو کہ بس بلند ست شفیع عذرخواہ من در خوبی ہمہ کارہای دین و دنیا نعت سید المرسلین و خاتم
النبیین محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم۔ فرستادہ خاص پروردگار ✿ رسانندہ حجت استوار ✿
فرستادہ رسول و پیغام رسان حجت استوار و قبول قاطع بر حقیقت دین اسلام کہ عبارت از قرآن مجید است چہ این حجت
اقوی ست از ہمہ براہین نبوت و عروہ وثقی ست برای امت یعنی آن سرور کائنات و شفیع اہل عرصات آن فرستادہ
خدا تعالی است کہ مخصوص بعظمت رتبت و کمال فضل و قرب از ہمہ انبیا در قرآن ست ہمہ خلائق از جانب حق سبحانہ
وتعالی تا آنکہ امت بتمسک این عروۃ الوثقی از چاہ ضلالت بیرون آمدہ آند و مستحق جنت و رحمت شدہ
بمنصب عالی رسیدہ اند و ہم علی شیر خاص را بشارت بختم نبوت و رویت حق تعالی در دنیا و مقام محمود و شفاعت
امم در عقبی گرفتہ و انصاف آنست کہ اختصاص او بہمہ مراتب قصوی مراد است۔ گرانمایہ تر تاج
آزادگان ✿ گرامی تر آدمی زادگان ✿ گرانمایہ بمعنی بیش قیمت مرصع بجواہر زینت صفت تاج است و بہر تقدیر
آزادگان انبیا علیہم السلام کہ از غیر حق آزاد و فارغ اند و از ہمہ کبائر معصوم و پاک اند و بوجہ کمال مصرع ثانی
تعمیم ست بعد از تخصیص یعنی از ہمہ خاصان درگاہ حق مکرم تر ست بلکہ از ہمہ افراد انسان کہ مکرم
از ہمہ عالمیان اند گرامی تر کہ سید البشر ست و صفت اوست و تواند کہ گرانمایہ تر صفت موصوف محذوف
باشد ای در شاہوار و گوہر گرامی تر ست برای تاج آزادگان اما مطابق ظاہر مصرع ثانی معنی اول
ست۔ محمد کہ از ازل تا ابد ہر چہ ہست ✿ بآرایش نام او نقش بست ✿ محمد عظمت بیان فرستادہ خدا ست
یعنی نام آن نامی برگزیدہ آفاق بجہت وفور محامد و حسن اخلاق محمد ست چنان محمد کہ ہمہ موجودات
علوی و سفلی کہ از ازل تا ابد صورت وجود یافتہ اند بآرایش نام او نقش بستہ اند یعنی در آغاز خلقت
بہر اسامی ہمہ کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطفیل نام او آراستہ و زینت وجود یافتہ اند کما ورد

لولاك لما خلقت الافلاك پس کلمه از بر مصراع اول محذوف است بقرینه ثانی ایا چراغ که پروانه جانش

بدوست + فروغ همه آفرینش بدوست + پروانه پر گشادن که پریدن لازم اوست لهذا بمعنی پریدن استعمال یافته یعنی دیدن همه کائنات یکدیگر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور سوخته اوست چه پیداست که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم باو روشن ست کذا فی پس مصراع ثانی تفریع ست بر اول در شرح پروانه بمعنی پرتو نور گفته و این بیت اشا بدان آورده یعنی پرتو نور بصر بینندگان باین چراغ جهان افروز ست بلکه فروغ وجود پرتو نمود همه عالم بروشنی اوست و بمعنی پرورش که شارح از مؤید نقل کرده روا داشته است اینجا ملائم نیست — ضامن اندر عالم سیه تا سفید + شفاعت کن روز بیم و امید + ضامن دار ضامن و کفیل مراد ضامنیست استخلاص عالمیان ست چنانکه از مصراع ثانی ظاهر ست پس عالم گفتن نا بر کثرت عاصیان ست و سیه و سپید بقاعده ذکر ضدین تاکید عموم عالم ست روز بیم و امید روز قیامت یعنی آن سرور ضامن بجانب کل خلائق ست از عذاب آتش که شفیع الامم وصف اوست اما مراد عصات مؤمنان ست نه همه عالم از کافر و مسلمان — درختی سهی سرو در باغ شرع + زمینی باصل آسمانی بفرع + سهی سرو درخت سرو ست که از بن و شاخه بر آمده باشد و شاخی از و متمائل نگشته و اصل بمعنی بیخ و فرع شاخ یعنی ذات بابرکات آن سرور صلی الله علیه وسلم در باغ شرع و دین خدای تعالی آن عالی درختی ست بلکه آن سرو سهی سربلند ست که بیخش در زمین محکم ست و شاخش بفلک کشیده و این کمال صفت درخت ست کذا فی و شارح سهی سرو را بیان درخت گفته — زیارت که اصل داران پاک + ولی نعمت فرع خواران + زیارت گاه مرجع در شین قوم که همه بزیارت وی آمده میان مطالب شوند اصل داران پاک بقرینه مقابله مصراع ثانی کنایت ست از ملائکه عالم افلاک که ایشان از صورت هیولی پاک مجرد ست و ولی نعمت بخشنده انواع نعمت فرع خوران خاک دنیا و جنه ایشان که وظیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین بطفیل اوست پس وظیفه خاکیان را فرع گفتن مجاز ست کلمه اصل ست — چراغی که تا او نیفروخت نور + زچشم جهان روشنی بود دور + نیفروخت نور را سے روشن نشده روشنی بود دور ای شخص جهان کور بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی الله علیه وسلم پرتو وجود نیافته بود و در نسخه مولانا این بیت در اینجا ست و در عامه نسخه سابق و هو الظاهر + سیاهی ده خال عباسیان + سپیدی ده چشم شماسیان + سیاهی ده خال زینت بخش چه خال زینت آن بسیاهی ست خال عباسیان ذات خلفائی عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه نموده است سپیدی برود کننده کوری چشم که از پرستش آفتاب باشد و شماسیان قوم منسوب بشماس

بالفتح ولتشدید یا که واضع دین شمس پرستی بود کما فی المؤید کذا فیه حاصل آنکه آن سرور زیب بخش و نوازندهٔ همه امامان مسلمانان و قاتل و خوار سازندهٔ رئیسان کافران مشرکان تا دین خدا یتعالی با بیان و درآن تا ایمان ایشان تمام و رسم کفر از میان برخیزد و پس دریست شد اینمعنی که آن سرور صلی الله علیه وسلم آن سراج وهاج ست که نور او اسلام را نیفروخته بود از چشم عالمیان روشنی دین متین دور بود اسی همه کفر بود و شارح نوشته که خال نوعی از بردگی ست که سلاطین کوا و امیر شهر بلند و عباسیان خلفای آن سرور صلعم که از آل امیر المؤمنین حضرت عباس رضی الله عنه بوده اند پس مصراع اول اشارت است بعطا آنحضرت صلی الله علیه وسلم جبهٔ مبارک خود را بحضرت عباس که از بردهای سیاه بود و ازین جهت اکثر لباس خلفای عباسیه سیاه بوده است و سپید بیرون روشن کننده و پرده کشاینده و شناسیان تا ایمان شناسی نام واضع شمس پرستی بود و سپید است که کثرت نظر در شمس چشم خیره و سپید گردد لهذا ابیاسا ختن را بسپید کردن تعبیر نموده است حاصل معنی بیت آنکه آن سرور خلافت سپارنده بعباسیان ست و چشم روشنی زندهٔ آفتاب پرستان بسبب اسلام و نور ایمان و مآل هر دو معنی یکی ستا معنی اول لطیف ست

ودگر سیاهی و سپیدی از تضاد ست و خال و چشم از تلازم ـ لب از باد عیسی پر از نوش تر ـ تن از آب حیوان سیه پوش تر ـ باد عیسی دم روح الله که بدم خویش اموات را زنده میکرد و نوش باواو یا رسی جیز و آبحیات و تریاق اکبر و عسل کذا فی المؤید و در رشیدی بمعنی حیات آورده و اینجا بمعنی آبحیات ست سیه پوش تر لبس پوشیده و تمام سیاه پنهان گشته یعنی لب مبارک او در حیات بخشی بمردگان پر از آب حیوان ست و فایق تر از معجزهٔ عیسی علیه السلام که محیی از اسماء شریفه آنحضرت ست و تن مبارک او تمام پوشیده تر ست از پوشیدگی آبحیوان در ظلمات باینمعنی که تن او را کسی برهنه ندیده است مگر عکاشه از قبیله اسد که صحابی مکرم بود و قصه دیدن او کتف آنحضرت را صلی الله علیه وسلم در شرح مسطور ست پس پوشیدگی جسد مبارک بر دوام از خواص اوست که پیوسته پیراهن در بر داشتی و خود را برهنه نگذاشتی و وجه تناسب مصراعین آنکه با وجود کمال ظهور حیات بخشی از ذات او تن خود را که چشمهٔ آبحیوان بود پوشیده داشتی تا دیدهٔ نامحرمان بروی نیفتد ـ فلک زیر زمین

چار طاق افکنش ـ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ـ زمین متعلق افکن ست چنانکه بر فلک متعلق نوبت ست و چار طاق بمعنی خیمهٔ چار گوشه که سندس را ولی نامند و اینجا تبغایر اعتبار فلک را چار طاق و چهار افگن قرار داده است و قیل چار طاق جنسی از خیمهٔ کبود ست مخصوص بمطبخ یعنی فلک باین علو قدر خویش یکی از جملهٔ فراشان اوست که چار طاق خود را برای استراحت وی بر فراش زمین افگنده است و یا یکی از خیام کبود مطبخ جود اوست تا عالمی زیر سایه اش

بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و پنج نوبت بجیم موقوف معروف که بر در سلاطین میزنند اینجا کنایت از پنج بانگ نماز که آوازه اش بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و اسناد پنج نوبت زدن بر زمین بانکه بانگ نماز کار آدمیانست از ینجهت کرده که بانگ نماز ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت را زمین میزند کذا افید یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت برو پنج نوبت تفاخر را بر فلک میزند که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر منست و شارح نوشته که در اصل بر در سلاطین چهار نوبت بود و پنج از سلطان سنجر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان کرده است و آنچه بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمسه گرفته ملائم وصف زدن نیست ستون شاخرد مند از پشتا و همه انگشت کش شد ز انگشت تو ستون ستون خانه مراد است که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم پیش از بنای منبر بران پشت نهاده خطبه میخواندند و بعد از بنای منبر چون آنحضرت او را گذاشته بر منبر شد زیه و زاری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک ازان صدا شنودند و آنحضرت علیه الصلوة والسلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرموده تا خاموش گشت و مصراع ثانی اشارت بمعجزهٔ شق القمر و آن مشهور است و انگشت کش بفتح کاف بمعنی ناچیز شده و انگشت کشیدن بمعنی محو و نابود ساختن است کذا افید یعنی معروف مشهور و معرفت و چنانکه شارح نوشته یعنی ستون حنانه که چوب خشک بود از پشت و تکیه او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از فرق او که لیت و ما فلک پایان رفعت خویش ناچیز کرده است و بعضی نسخ ستادن ستون خردمند شد الخ با ضافت و تو سط پس ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او استظهار تکیه اهل عقول است و بعضی بماندست که مولانا بجامی شد برین تقدیر کلام از تو شده بدینسان صورت ستون خردمند از پشت او تکیه و پناه آنسرور ستون خردمند نیست اسی پایدار نده و نشست با شینه که هر که در پناه او آمده است دانشمند دین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شرع است اما نسخهٔ اول اصح است که مثل مصراع ثانی بیان معجزه حنانه است خراج آورش حاکم روم و ری خراجش فرستاده کسری زری خراج آورده خراج فرستنده آنکه خراج گذار باشد مطیع شهر یار روم بالضم ملک معروف ری بفتح را و مهمله شهریست از عراق عجم بنا کرده سکندر شاه کسری بالف مقصوره معرب خسرو که ملک و نیز لقب جمعی از سلاطین عجم که ایشانرا کاسره گویند بالفتح بادشاه پادشاهان که بتازی ملک الملوک گویند و بادشاه جبار یعنی جهانداران عرب و عجم و جبار مطیع عالم آو چنانکه همچون سراجیان بارسال تحائف رضای او میجویند چنانکه در کتب سیر بابی ملوک اطراف آنسرور مسطور است محیطی چه گویم چو بارنده میغ بکدست او گوهر یکدست تیغ محیط قلزم که زمین ...

اوست چه بارنده میغ قطرات ابر نیسان و تیغ آن صاعقه یعنی در بلج اکثر در وصف محیط و خونیست چه وصف
محیط مجید و قهر و غضبست و بس بلکه او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دوستان و قهر و سیاست بر دشمنان در
دو دست اوست پس باین دو صفت کار دین و دنیا آراسته شد چنانچه — بگوهر جهان را بیاراسته — به تیغ از
جهان داد دین خواسته ❊ یعنی بکرم و لطف خویش که هدایت اسلام و نهایت خلق و اکرام اوست جهان را
آراسته است و بقهر و سیاست خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم گفت
اگر شحنه تیغ بر سر برد ❊ سر تیغ او تاج افسر برد ❊ شحنه بمعنی پادشاه جبار نگهبان ملک باشد و ضمیر او راجع بد و
تیغ بر سر بردن ای تیغ خود را بر سر خصم گذاردن چنانکه از بیت لاحق واضح ست و تخت و تاج بردن خوار کردن
و پامال ساختن — بسر بردن خصم چون پی فشرد ❊ بسر برد تیغی که بر سر نبرد ❊ بسر بردن خصم برای سر بریدن
و کشتن خصم دین که زمره کفار ست پی فشرد و مستعد شد و عزم آورد و بسر بردن تمام کردن و باخر رسانید
تیغی که بر سر نبرد ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید و تیغ عبارت ست
از سر بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند
سر تیغ اوشان تخت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت ست که چون
برای کشتن خصم مستعد او کرده است تمام کرده است کار تیغی را که هنوز بر سرش نزده است ای بمجرد عزم کردن
خصم را بقتل رسانیده پس تیغ عزم این سلطان فائق ست از تیغ واقعی دیگر شاهان کذا افید و قیل تیغ دیگران
پس از آنکه بر سر خصم انداز ند تخت افسر برد و تیغ مصطفی پیش از کشیدن سر او را می برد چه جای تخت و افسر
او شارح نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیر ست بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زن ست که اول تیغ
را بر سر خود آرد و انگاه بر سر دشمن حواله کرده بزور بهتر زند و بسر بردن بآخر رسانیدن و تمام کردن و پی فشردن
و قدم محکم کردن در کاری یعنی اگر شاهی دیگر بزور تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حواله کند ضرب
تیغ او تخت و تاج خواهد برد و آنسرور صلی الله علیه و سلم بخلاف او چون برای تمام کردن کار دشمن در میدان
تمام میکند کار دشمن ز تیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیاورده باشد انتهی کلامه و انچه بحذف مفعول کرد لفظ
کار ست و تقاید ز تیغی را ست نیاید پس احسن همان معنی ست که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد برای
بریدن سر خصم چون قدم محکم کرده است بر سرش برده است تیغی که هنوز نیم کش ست و آن تیغ عبارت از مجرد عزم
— قبا های دو عالم بهم دوختند ❊ و زان هر دو یک زیور افروختند ❊ و بعضی نسخ یک گوهر اند و ختند قبا
اینجا بمعنی لازمی ست که آرایش باشد چنانکه از بیت ظاهر ست کذا افید و میر علیشیر هم اعتبار لفظ قبا و عالم
با دو تا قبا اعتبار نموده و آنچه در میان کونین ست بجائی حشو ست یک زیور یک گوهر را بک جامه پوشیده و خلعت

زیبا - چو گشت آن ملمع قباچای او * بدست کم آمد نه بالای او * وآن ملمع یعنی قبای آرایش دو عالم
که بقامت آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساخته شد قباچا بمعنی قباچه که قبای کوچک را گویند به پشت تکسیر تنها
تازی او را شبر ابلیت خوانند و پارسیان وجیب بفتح واو و جیم گویند و در لفظ ملمع تلمیح است بنا بر آنکه آرایش
دو جهان نسبت بقامت آراسته آن سلطان دو عالم چه ملمع بضم میم اول و فتح ثانی و تشدید میم ثالث بمعنی چیزیست که
اندوده بزر و اندر زر باشد هم بمعنی جامه که از هر لونی پارکها دو بران پیوند سازند و بمعنی دو رنگ هم میتواند بود یا
دو رنگی دو عالم زرنگ دنیا نشسته است و رنگ عقبی خوب یعنی قبای دو عالم بر قامت والای او کوتاه شده
در است نیامد پس آنرا قبول نکرد زیرا که بالای او کابد و آراسته هست * هم آرایش خود خواسته است
فاعل خواسته ایزد است ای بر بالای آنحضرت که آراسته خدای تعالی است او تعالی آرایش خود خواسته است پس
قد مبارک او در خور آرایش یزدانی است نه آرایش دو جهان کذا افاده مولانا ره وشارح بالا بیالای قمیص گفته وآن
خلاف ظاهر سوق کلام است و تواند که فاعل پیغمبر علیه السلام باشد ای بر قد مبارک خود که آراسته او تعالی است
هم آرایش او تعالی خواسته است نه آرایش دیگر از زخارف دنیا و مناصب عقبی بلکه این هم بطفیل وست چنانکه
گفت - کلید کرم بود در بند کار * گشاده بدو قفل چندین حصار * کلید کرم ای کلید آهن کرم که همان کرم
وجود است و بند بالفتح آغاز چیزی آمده آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معدومات که بقفل عدم در بسته
بودند کذا افید پس معدومات را حصار گفتن بلازمت کلیت است وشارح از حصار صدور کفار و یا قلاع
قلاع رفیعه ایشان گرفته پس بدو کار بمعنی اول دعوت دین اسلام است و این هم جایز است بمناسبت لاحق
که دو معنی است - فراخی بدو دعوت تنگ را * گواهی بر اعجاز او سنگ را * دعوت خواندن بطعام
که آنرا ضیافت و مهمانی نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا بمعنی دعوت اسلام است تا اشارت
بآنکه در امم ماضیه دین اسلام اندک بود که بواسطه استیلاء کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثر
بیشتر شرک و کفر ماندند و در هنگام بعثت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم برکت کمال رسالت و طلعت پر سعادت وی
دعوت اسلام وسعت و فسحت یافته است تا آنکه در بهشت از جمله مومنان دو ثلث از ین امت مرحومه باشند
و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مسطور است و تواند که اشارت بمعجزه باشد که ببرکت نزول
آنحضرت صلی الله علیه وسلم جماعت کثیره از اصحاب طعام دعوت یک صاع قلیل البضاعت فراخ
بسیار شده تا آنکه همه از ان سیر خوردند و هنوز طعام باقی ماند و قصه این دعوت در شرح مفصل است که
گوشت یک حلوان قریب هزار کس را کافی شده بود و مصراع ثانی بیان معجزه دیگر است که سنگریزها در دست کفار
پیش آن سید ابرار تسبیح میگفت و بر اعجاز وی گواهی میداد که این پیغمبر بر حق است و شارح سنگ را تا آنحضرت

و هنگام مراجعت از هر سنگی سلام بشارت میشنیدند و معنی اول که مختار مولانا ست بلفظ اعجاز که بعد او
بعثت باشد نسبت که آنسرور صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرد و گواهی سنگ معجزه و ثبت آن دعوی گشت
تهی دست سلطان پشمینه پوش * غلامی خرد پادشاهی فروش * تهی دست یعنی زاهد و تارک صفت مقدم
سلطان ست و پشمینه پوش تارک آرایش دنیا که جامه زرکش مانند آن نپوشد و ایهام بلباس صوف
که سنت آدم صفی الله و طریقه انبیا ست و مصراع ثانی اشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را
ترک داده و اسم عبد را بر خود نهاده چه از درگاه حق تعالی سلطانه و رسوله آمده و آنحضرت عبده و رسوله
گفته مه ز معراج او در شب ترکتاز * معرج گران فلک را طراز * این دو بیت از صنعت ختام ست که
شاعران در پایان داستان بشارت بدستان آمیزش میکنند ترکتاز بالضم تاختن ترکانه که تمام عسرت
باشد و شب ترکتاز عبارت از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه وسلم در آن شب عشرت سیر میداشت
و در یک لحظه او را بر کرسی رسانید و معرج بضم میم و تشدید راء مفتوحه بر وزن اسم مفعول نوعی از جامه
ایست نفیس منقش و بکسر را شده بالا رونده کذا فی المنتخب شرفنامه اینجا بمعنی جامه منقش ست و طراز
بالکسر زرین که بر آن جامه کشند و معرج گران فلک باضافت بیانیه همان افلاک که هنگام که بتغایر اعتبار
وجود ایشان معرج ست و هم معرج گر و زینت بخش خویش پس قوله ز معراج او بیان طراز افلاک ست که
معراج و صعود آنحضرت صلعم را طراز افلاک را تخیل کرده است کذا افاده مولانا و معنی بیت آنکه در شب کمال
و سیر تیز پرواز آنحضرت صلعم که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زیب بخشید معراج او سبب کمال
شرف او برای افلاک الم زرین جامه ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگر چه خود معرج گر و پیراستاننده آنو
زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم جامه وجود ایشان خالی از راه طراز و نقش بود
بلکه از معراج او طراز یافتند و با زیب و زینت آن در معنی و حقیقت تمام آراسته گشتند پس وجود افلاک هم جامه
معرج ست ای منقش بنقوش ستارگان و هم معرج گر و پیرانده نقش خویشتن اما طراز جامه ایشان در
حقیقت از معراج او شد و آنچه شارح از مؤید الفضلا نقل کرده که شب ترکتاز بمعنی شب سیاه است چه تاختن
ترکان در شب سیاه باشد و معرج اینجا بمعنی بالا رونده است و معرج گران فلک لفظ مرکب ست بمعنی ملائکه
افلاک و ستارگان و حاملان عرش که همه بالا رونده افلاک اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را از نقش
و علم جامه ایشان رسید یعنی همه را عروج او شرف و زینت شد اگر چه فی الواقع صحیح ست اما بقرینه لفظ طراز
که علم جامه را گویند هم ملائم کلمه گر که افاده معنی فاعلیت کند چون آهنگر و زرگر و امثال آن همان اصح
ست که افلاک را معرج ساز گفته آید و با وجود صنعت معرج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت صلعم

باشد تا مبالغه در مدح او بدست آید فافهم والنصف مر شب از چتر معراج او سایه ❊ وز زبان تر دیان آسمان پایهٔ شهر و بهره ییم او حد نیست و شب بمعنی مطلق شب که عبارت از ظل ارض ست که بعد از شروب آفتاب از کنار شرق و طرف مشرق بر خیزد و از آنجا منتشر گشته تمام روی زمین را بگیرد و چتر معراج همان معراج یا چتر شرف و کرامت که در شب معراج آنحضرت صلعم بود و آن نرد بان همان معراج او چه معراج صیغهٔ آلت ست بمعنی نرد بان که آلت عروج بنده در طلب مرتبه قرب بحقتعالی استعمال یافته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود و معراج پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بر عرش و لامکان یعنی چتر کرامت در معراج آنحضرت صلعم چندان عظیم و فراخ است که شب عالم با این فراخی که دارد از ان بمنزلهٔ یک سایه است و نرد بان صعود وی آنقدر بلند ست که آسمان با این رفعت یکپایه است از ان پس اولاً معراج را چتر سایه دار قرار داده است و ثانیاً او را نردبان پایه دار گفته و بعضی گفته که درین شب یک نردبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش فرو آمده بود که آنحضرت صلعم بران صعود فرمود تا بپایهٔ عرش رسید و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شب عالم در تحت آن مانند سایه خزیده بود چنانکه سایه اندک در زیر چراغ میماند و دیگر همه جای روشنی باشد بلا کلمه چتر که لازمهٔ آن سایه است نه نور والله اعلم **در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم الی یوم الدین**

شبی کاسمان مجلس افروز کرد ❊ شب از روشنی دعوی روز کرد

مجلس افروز بمعنی روشن مفعول کرده است یعنی در انشب که آسمان ستارگان خود را انشب روشن ساخته بود کذا قیل یا آنکه آسمان در ان شب بکواکب روشن مجلس خود را افروخت از شب آنشب پس روشنی دعوی روز کرد که من شب نیستم بلکه روز روشن ام و شب ظرف بیت رابع ست و دو بیت لاحق هم صفت شب ❊ سراپرده

هفت سلطان سریر ❊ برآمود گوهر بچینی حریر ❊ سراپرده بمعنی سرائی که سراچه سلاطین باشد و هفت سلطان کواکب سبعه سیاره که از سائر کواکب بس بلند قدر اند در تاثیرات خود و آمود در آراستن جواهر در رشته سلک و حریر مطلق پرنیان و حریر چینی پرنیان ساده از نقش که سبز و کبود باشد اینجا عبارت از وجود فلک است بی اختیار کواکب دران و گوهر عبارت از همه ستارگان یعنی در انشب سراپردهٔ افلاک که آن تخت هفت سلطان ست گوهر ستارگان را بر حریر چینی خویش آراسته و پیراسته کرده بود چنانکه نظامی گفته که در انشب بیاسمان

وهم فردوس جنت فرمان بود که خود را آراسته کنند و از صوتی که دارند خوبتر نمایند پس در انشب این هفت افلاک جهت شادی آنو اسطهٔ عقد لولاک حریر ذوات خود را بجواهر زواهر کواکب آراستند انتهی کلامه بر این تقدیر سراپردهٔ هفت سلطان و سریر صفت سراپرده و مولانا فرموده که تمام مصرع اول عبارت از آسمان با کواکب سیار آراسته بود بلباس جو خویش که مثل حریر چینی ست پس آسمان را خفتن تشبیه داده اقتباسهم حریر چینی و نظم آرایشیده جواهر

سیادات بان حریر * سر سبز پوشان باغ بهشت * بسر سبزی آراسته کار کشت * سبز پوشان باغ بهشت
ملائکه و حوران بهشتی که سردار ایشان رضوان ست و سر سبزی طراوت و تازگی یعنی در آن شب فرشته رضوان که سردار بهشتیان
بهشت ست از سر نو بطراوت و نضارت کار کشت بهشت را آراسته کرد و مولانا از سبز پوشان درخت باغ بهشت
گرفته یعنی سبزی رضوان یعنی بنا بر پرورش اوست * محمد که سلطان این عهد بود * چنین خلیفه که بود
این عهد اشارت بدین که حامل عهد و مسعود اوست * چنین خلیفه انبیا اولو العزم که در عهد ایشان اختلاف
سفر است مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شارح نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه وسلم ولیعهد پادشاه
وقت و قائم مقام مطلق پیغمبران که بعضی از انها اولو العزم نیستند * سر نافه در بیت اقصی کشاد * ز ناف
زمین سر باقصی نهاد * بیت اقصی بیت المقدس که قبله پیشینیان ست و ناف زمین همان بین کیج آنرا اسلام ز نافه تا
خیال کرده است و کشادن سر نافه در بیت المقدس یعنی معطر کردن از او و بو بخشیدن آن بیت پاک چنانکه در کتب
سیر مسطور ست که از هر کوی شهر که آن نافه کشای تاتار عالم عبور کردی بوی خوش جسد مبارک تا سه روز
پدید شدی و سر باقصی نهادن متوجه شدن بفلک که نهایت و اقصی عالم خاک ست یعنی آنحضرت صلی الله
علیه وسلم از مکه معظمه به بیت المقدس روان شده این بیت را از طیب بوی معطر گردانید و باز از انجا بسوی
متوجه بفلک شده اند و درین بیت الحق بیان همین مضمون متوجه شدن که با سماست بعبارات مختلفه چنانکه دأب شاعر
ست کذا فهم من تحریر مولانا شارح و قیل کشادن سر نافه در بیت المقدس اشارت است بامام شدن آنحضرت صلی الله
علیه وسلم مر انبیا را مدفونه بجوار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و دماغ ارواح ایشان را از نافه ذات خویش معطر
ساخت و شارح از سر نافه دهان مبارک او گرفته که بهنگام حضور نزول در بیت المقدس نافه دهان را
در وعظ و مکالمه پیغمبران آنجا کشاده بودند و از ناف زمین کعبه خواسته که آن ناف ربع مسکون ست لیکن مراد
بیت المقدس ست که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف * ز نه چهار داد حور را
خلاص * بمعشوقی عرشیان گشت خاص * نه چهار تعلق دنیا عرشیان ملائکه حامله عرش مجید و مولانا از
انوار گرفته که ارکان عرش را محیط اند ای در آن شب خواب را ترک داده عزم عالم علو کرده تا آنکه بعاقبت کار
معشوق ذات حق با شکل و وجهی که انوار وجه مقدس و محیط آنحضرت صلی الله علیه وسلم شده اند بنسبت
زمین کوی هفتاد راه * به هفتم فلک برزده بارگاه * بنه بالضم رخت خانه که او را بنگاه نیز گویند و بنه
بستن سفر کردن کوی هفتاد راه عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب اختلاف ملل و ابهام بکثرت راههای بلاد و
بارگاه زدن جا کردن و نزول آوردن * دل از کار نه حجره پرداخته * بنه حجره آسمان ساخته * نه حجره
نه حرم خانه ازواج مطهر ست و نه حجره آسمان نه فلک ای در آن شب بجائی که دل را از تعلق نه حرم و صحبت

از اوج خاقانی کرده لیکن بر سر بعد آسمان آفاق که مقصود فرسوده و را غبار جمال الٰهی شد به سوی ... زیر
گنبذ چار بند ٭ فرس راند بر صفت چرخ بلند ٭ گنبذ چار بند یعنی عناصر اربعه که تا افلاک و دنیا بلند است و
بنا بر آنکه گره هر عنصر مثل بند آست از سبیل علم دنیا و قیل گنبذ نفس و بنا که محاط است بجهات اربعه و فرس
راندن تیز رفتن براق شتابنده زیرش چو برق ٭ ستامش چو خورشید در نور غرق ٭ ستام بکسر سین
مهمله مخفف استام ست یعنی ساخت و لو سپ چون لگام و جنان که محلّی بزر و نقره زینت باشد اشی
ساخت آن براق بهشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور است ٭ سهیلی ز اوج عرب تافته ٭ ادیم
یمن رنگ ازو یافته ٭ سهیل بالضم ستاره معروف که آغاز طلوع او از جنوب در ملک یمن باشد هنگامی
که آفتاب در برج اسد از پانزده درجه گذشته باشد و از تابش او چرمهای مدبوغه در یمن و طائف رنگ او
بوی گیرند و آنرا بلغار نامند ادیم پوست خوشبوی و فی التاج الادیم معروف ادیم کیشی ظاهر جلده و ادیم
النهار بیاضه و ادیم الارض وجهها اینجا بمعنی ستوده و رنگ بمعنی رونق و آب و تاب یعنی آن براق در حقیقت
گویا سهیلی بود که در شب معراج آنحضرت صلی الله علیه و سلم به ملک عرب طالع و روشن شده آنست که سهیلی واقعی
چرمهای را ظاهر زینت کذا افاده مولانا رحمه الله پس این بیت در مدح براق از زبان تمام مدح و کمال مبالغه است
و شارح نوشته که ادیم یمن یعنی رخ ملک یمن است و چون ملک عرب از زمین یمن است براق مانند سهیل است که
اوج عرب طلوع کرده است چگونه سهیل که روی یمن یا اهل یمن ازو رنگ یافته یعنی اهل یمن تشریف اسلام ازو
حاصل کرده اند بنا بر ذکر مرکب اراده راکب که آن سرورست صلی الله علیه و آله و سلم در عبارت ظاهر است که از تن
تکلف بارد ست خلاف معتاد ست ٭ بریشم تن بلکه لولو سمی ٭ رونده چو لولو بر ابریشمی ٭ بریشم تن لطیف اندام
چه بریشم بفتح شین معجمه و ضم آن لغتیست در ابریشم بسین مهمله مضموم و یا مفتوح لولوسم بالضم نام گلی است
بس لطیف و نرم و قیل بکسر سین مهمله گلی ست نازک و سیاه که او را بزلف خوبان نسبت کنند و ابریشمی
اسپی بر تار ابریشم که مرواریدها بران رهوار میرود و پس بریشم در مصراع ثانی بسین مهمله است تا قافیه
درست آید یعنی براق همچو ابریشم نازک تن بود بلکه مانند گل لولوسم براق بس لطیف اندام
و رفتارش چندان ملایم و تیز بود که مروارید بر تار ابریشم بس تیز و رهوار میرود و قیل
سم براق مانند لولو صاف بود و در حق او به صفائی رنگ اما یعنی در صورت آن گل نازک
بس ظاهر لطیف ست ٭ نه آهو ولی نافش از مشک پر ٭ چو دندان آهو برآسوده در ...
ای براق از جنبش آهو نبود لیکن ناف او پر از مشک بود یعنی بعالم عطری بخشید
همچو آهوی تاتار و تن و دندان مرصع بجواهر بود همچو دندان آهو که تمام سفید و تنگ

تشبیه باشد پس تشبیه بدندان آمود درین وجه است که جواهر زینت خود از تن براق برآمد بود و دندان چنانکه
دندان هم سوار تن وی برآید و نیز در سفتگی و تنگی تشبیه صحیح ست کذا قیل و آنچه میر علیشیر دندان آن هو بمعنی ستارگان
نوشته چنانکه ملایم مدح براق نیست - از آن خوش عنان ترکه آید کمان ؛ وزان تیز رو ترکه تیر از کمان ؛
خوش اسپی که تمام رهوار و منقاد فرمان سوار باشد و کمان اول بالضم ظن و وهم آدمی - شتابنده تر
وهم علوی خرام ؛ و باز پس ماند ه هفتاد گام ؛ وهم علوی خرام بمعنی فکر صاحب علم هیئت و تشبیه سه
که در سیر افلاک دارد و مبتدا ست و شتابنده تر صفت مقدم آن مصراع ثانی خبر وی و هفتاد گام کنایت
از بسیار یا باز پس ماندن - بعالم گشایی فرشته وشی ؛ نه عالم گشایی که عالم کشی ؛ عالم گشایی اول بیای
مصدری بمعنی قدر سیر پا یعنی آوردن عالم را کرا طی مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم گشا نبود بلکه
از آن کشنده و بر دارنده آنحضرت بود صلی الله علیه و آله وسلم که عالم واقعی بحقیقت بوجود مسعود او عالم ست و او هم
وجودی ندارد و نیز ذات پاک او از کمال تمکین و وقار بمنزله عالم ست و فیل از کمال عسرت و شادی که پا
آنحضرت عالم و زمین را بسوی خود میکشید و پیدا ست که جذب عالم بسوی خود ابلغ ست از عالم گشائی در افاده
کمال سرعت کما لا یخفی علی العارف - بشب رنگی آن شبه گشته ست ؛ چو ماه آمده شب چراغی بدست ؛ نه
شب رنگ اسپ سیاه و نیز اسپ سیاه مطلق که او را کمیت گویند و در فرهنگی ست که شبرنگ نام جوهرست سیاه کم قیمت که را
شبه مانند و اینجا بمعنی سیاهی رنگ مرادست و شب چراغ اسپی ست دریائی که او را مهره روشن در دهان باشد و در شب سیاه آنرا
بر آورده بر تل مرغزار نهاده بروشنائی آن علف میخورد و اینجا کنایت از براق که در شب از بهشت آمده بود و شب
چراغ گوهریست نفیس آبدار و تابناک که بروایتی معدن آن مجمع بحرین ست اینجا کنایت از دست مبارک آنسرور صلی الله
علیه و آله وسلم که در شب تیره فقد دین اسلام ناحیه عرب افروخته ست پس یا تشبیه براق بماه یا عظمت ست
و خوشحال شدن و بدست آوردن حاصل کردن پس تشبیه براق بماه فلک رنده در آمدن ست چه ماه سریع السیر ست که او
بیک فلک گویند بمعنی بیت آنکه با وجود شبرنگی سیاهی خود که رنگ کمینه ست آن براق بر خود تمام شاد گشت که
نهی سعادت طالع ست که همچون من اسپ کمینه آنسرور کائنات سوار میشود و بسرعت کمال و سنجال اینجاست
همچون ماه آمده حاضر شد و گوهر شب چراغ را از آن ستوده فانی بدست آورد بمعنی واز بین کار مهیا شد یا آنکه در طی مدارج
معراج مانند ماه شبستان آن راه بود سعی که گوهر شب چراغ در آن تاریکی از جمال جهان آرای آنسرور در دست خود داشت
که بروشنی آن راه می پیمود ولی راه میرفت و با این معنی راجح ست آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شبرنگ شب
رنگی ای در سیاهی شب مست گشت و پیدا تاریکی نداشت و در راه میرفت زیرا که گوهر چراغ تمام رنگش مانند ماه
به بستانش رسید که عبارت از آن معراج انبیا ست و تمام راه آن شب سیاه بنورش روشن گشته بود و انیهمه تقریرش راجح ست

مولانا فرموده که شب رنگی یعنی بی قدریست چه شبرنگ نام آن جوهر کم قیمت ست که او را شبه گویند و نسبت این
شبرنگی با بمعنی به براق بنا بر آنست که کمینه ترین اسپان بهشتی بود چنانکه مشهور است یعنی کمینه ترین اسپان بهشت بنا بر
یعنی آن براق با وجود کم قیمتی بسوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی الله علیه وآله وسلم
شد و بنا میخواست امیدوار بشادی گشته با میرزای شب چراغ بیش قیمت که همچون ماه تابان بود و او بدست آمده
و پیداست که چون گدا آنکه گوهر قیمتی می یابد بس خرم میشود و از بشادی پای او بزمین نمی آید و گفته اند
مگر دلیل این بیت در صفت آن شبرنگ که از آن عالم گشت این عالم گیر او را ...
شب چراغ احسن که آن گوهریست نفیس و شبرنگ گوهر خسیس ست و شب چراغ بمعنی ...
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت اسپ ... برای
آنحضرت علیه السلام بیارد و اسپها راضی نشدند مگر که غافل بود و از این مقدمه سواری آنحضرت را
پس آن را برای اختیار کرد که از همه کمتر بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا میبری او گفت برای سواری
نامی آنحضرت گرامی ... شده بردن آمدام او در وقت سوار او اندکی مکث کرد و از رسول وعده طلبید که روز
قیامت برای شفاعت خلائق بر من سواری فرماید و آنحضرت قبول نمود و بران سوار شد و مطلقا
این نقل توان گفت که کلمه چرا اکنون سوال ست که آن شبرنگ را در آن شب معراج چرا است گشت ... پس چرا
در سوار آنحضرت صلی الله علیه وسلم اندکی مکث آورد و چون او را شب چراغ ماه روشن بدست آمده است
گوهر مصطفی بر پشت او آراسته شد انتهی کلامه — چنان شد که از تیزی گام او سبق بر جنبش اوهام او
اسپ از بس تیزی براق چنان میشود که او جنبش نماند مست بر مثال مرغ که تا پر واز آن بکمال رسد
در سیر پر ... جنبش ها باشد و چون بکمال پرواز رسد پرزند و جنبش نماید که استاده میشود کذا افاده مولانا
و شارح اینجا بغور معنی نرسیده — قدم بر قیاس نظر سپکتاده بلکه خود قدم بر نظر می نهاد و پیدا تیزگامی
ست بر قیاس نظر بر اندازه نظر ناظر که دورتر میرسد و شارح نظر را اسپ خواسته و مگر اینجا بمعنی یقین ست
که در حسن دامی مطلق چنان گویند و از نظر ثانی نظر براق مراد ست و ایهام آنکه جای نظر را قدم
پا ... آورده و ترک داده اتی در هیچ جا قدم نمی نهاد بلکه از سرعت در هوا ... —
پیغمبران ختلی ره نورد ... برا و در زمین آب گردنده گرد ... ختلی ره نورد و عبارت از براق تیز
رفتار و ختلی بضم خا و سکون تا اسپ منسوب بختلان که نام ولایتی ست از زمین بدخشان که بکولاب
مشهورست و ... بضم خا و تشدید تا نام شهری دیگرست در ماوراء النهر و اسپ ختلانی منسوب ... ست
در خوبی صورت و کمال سرعت کذا افید و حذف الف و نون از تغیرات نسبت ست ... تا ...

انس و نون و جسمانی و روحانی از این قبیل است آب گردنده آسمان و گرد آوردن طی کردن و
پامال ساختن چیزی است نوادر است که از آب گرد و به خنجر صاحب آنکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بر براق
سوار شده افلاک را زیر پا آورد سم اورا داد و دادن سم فرس را هموار زهی شاه مرکب زهی شهسوار
اسپ براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت که شاه شهسواران بود دیگو بندرا افلاک طی نشود چو زین
خانقه نه طارم دروازه کرد * به بستش فلک خرقه را تازه کرد * این خانقاه دنیا که جای عبادت است عزم
دروازه کرد بیرون رفت از دنیا و قبیل دروازه کنایه از افلاک است که در هر فلک درست خرقه را تازه کرد
ای فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قبیل فلک از وستش تازه و سبز شد و معنی ثانی انسب است
با اینکه گفت سواد فلک گشت گلشن بدو * شده روشنان چشم روشن بدو * سواد پیرامون و ایهام
سیاهی آفتاب روشنان ستارگان — دل پرده گیر گرد ها بود پاک * نشایست شستو دامن آلوده خاک * آن پرده
اشارت حضرت پروردگار که از همه گرد آلودگی پاک است نشایست شد نشاید بست دامن آلوده خاک
ملابس خواص بشریت — سپید پای هفت اختر آن بخت * قدم را بهفت آب خاکی بشست * دریای هفت
سموات سبع که هریک جای یک سیاره است پس این افلاک هفت دریای است سپر اختروان باشند و بست
خاکی صفت قدم و تواند که بنا شکر باشد و کلمه را علامت صفت خاک اسم خاک گرد و پای کنایت از تعلقات است [illegible]
دریا کنایه از کمال طهارت — رها کرد بر انجم اسبابها * بهم داد گهواره خوابها * اسباب خصوصیات جسم تعلقات
بدن گهواره خوابها چون ماه در اول و آخر خمیده باشد گویا گهواره است و تاثیر آن در خواب آوردن
ظاهر است و نیز ماه پیک فلک است که گاه خواب نکند — پس آنگه قلم بر عطارد شکست * که امی نگیرد قلم را بدست
قلم بقرینه ذکر قوای دیگر قوت گرفتن قلم مراد است و شکستن قلم گذاشتن صفت کتابت بر عطارد
مناسبت قلم بعطارد آنکه او را منشی فلک گویند و امی لقب مهتر پیغمبر صلی الله علیه آنحضرت که نمیخواند و نمی نوشت
طلاق طبیعت بناهید داد * به شکرانه قرصی بخورشید داد * طلاق کشادن و رها کردن و طلاق طبیعت گشاد
طبع و شگفتگی آنکه او را طلاقت و حلاوت طبیعت گویند شکرانه صفت مقدم قرص است ای قرص شکرانه
دهند پس موافق توجیه قلم از قرص شکرانه قوت بخشیدن آن قرص است و نسبت شگفتگی طبع بناهید که او را [illegible] از آنکه
زهره مطربه فلک است ز لو نیا کشاده پیشانی و لطیفه گوی باشند و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون
قرص است لهذا قرص را خورشید گویند و نیز او طباخ فلک است کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و گفت
صفت خوردن را در شکرانه عروج بقرب او لقا با آفتاب بخشید — به مریخ داد آتش خشم خویش * که خشم اندران [illegible] بیش
[illegible] آتش خشم صفت خشم و غضب با نسبت مشاهده الهی که آنجا حلم در کار است و نسبت خشم بمریخ از آنکه او جلاد فلک

خشمناک تر ــ رعونت را کرد بر مشتری ٭ نگینہ دگر زد بر انگشتری ٭ رعونت عالیشان شوکت تکبر و خودبینی
عبارت از تواضع کہ ضد رعونت ست و نیز ترک خشم کہ در بیت سابق ست چنان می آید و پس فاعل ش و آنسرور
ست علیہ السلام آنچہ بعضی گفتند کہ فاعل ش و مشتری ست ابتدا و شوکت از سابق بر انگشتری خود نسبت نمود ظاہر
کلامست و نسبت رعونت بمشتری ازانکہ او قاضی فلک ست و قاضیان را دستار بستن و اظہار شوکت لازم ست ٭ سواد
سفینہ بکیوان سپرد ٭ بجز گوہر پاک با خود نبرد ٭ سواد سفینہ تیرگی و کثافت جلد بشری ٭ بمعنی سیاہی نسبت سفینہ
از ایہام ست گوہر پاک ذات پاک از خصوصیات و تعلقات نفسانی ٭ مولانا فرمود کہ سواد اینجا بمعنی بلکہ
مسودہ نوشتن ست و سفینہ آلات مسودہ چنانکہ خود خواجہ رحم در داستان تصنیف خواہد گفت ــ دریغ
آیدم کاین نگارین عروس ٭ بود در سفینہ گرفتار گرد ٭ یعنی بلکہ مسودہ ساختن کہ سیاہی را لازم داد و بزحل سپرد
چاو سنہ ۔ و پاسبان فلک ست و اہل ہند سیاہ فام اند انتہی و معنی اول مختار علیشیر ست سپرداخت نشلی بہر ستم
چنان کو فرو ماند تنہا دلی ٭ نزل بضم تحفہ و عطائی است علے بر اولی و نیز پیشکش و اسباب ضیافت اما اینجا بمعنی
اول مراد ست یعنی بخداوند نعمت چون بافلاک رفت بہریک از کواکب سیارہ کہ ہفت آسمان اند انعامی
و لطفی فرمود تا آنکہ آنحضرت از صفات جسمانی ہیچ کثافت نماند مگر تنہا یک لطیفہ دل کہ نور است مجرد ست
متوسط در میان نفس و روح کذا افید قیل و مولانا فرمود کہ در ہر منزل از خصوصیات بدنی نزلی
بگذاشت تا آنکہ یک دل بماند و ہمہ تن بصیرت گشت و خاصیت بدن را کہ در اصل تیرگی ست نزل ازان
گفت کہ خواص بدن صافی آنحضرت ہمہ انوار فیض آثار ست ــ کمر بر کمر کوہ بر کوہ راند ٭ گریوہ گریوہ نشیب جہان
کمر بر کمر بلندی بر بلندی کہ درین ہفت افلاک بود کذا کوہ بر کوہ و گریوہ بر گریوہ عبارت از ترقی معراج
ست آب بالا بر بالا رفت گریوہ بکاف پارسی را و ہملہ و یای مجہول ختم شدہ کنایہ از افلاک ست و نشیب
بیای پارسی کہ پہلوی سپر بلند نشش کوتل نامند اینجا بمعنی مطلق پستی ست اشارت بہمہ افلاک کہ زیر جہان
شدہ جان پیغمبران خاک او ٭ نزدہ دست ہر یک بفتراک او ٭ جان پیغمبران ارواح انبیا کہ تا چند آسمان
ہمراہ آنحضرت بودند و خاک بمعنی اسیر قربان و متواضع دست در فتراک زدن خادمی کردن و متابعہ
فرمان شدن ــ بہار و بیشش خضر و موسی دوان ٭ مسیحا چو گوہر بموکب روان ٭ آمدن نام برادر بزرگ
مہتر موسی علی نبینا و علیہ السلام کہ بدعای او پیغمبری یافتہ بود و نیز قاصد نقیب شاہان و ولی بیگ و مقصدی نقیبی
گر یا فیلبو داند کذا افید و ایہام بنام برادر موسی کہ وزیر و مددگار او بود و موکب بفتح میم و کسر کاف تیج لشکر
امیر سوار باشد یعنی خضر و موسی را در پیش او منصب نقیبی بود و مہتر عیسی ع یکی از لشکریان او بود ند اندا
آنکہ یکید ضد ند ٭ نہ وہم بلکہ جسمی کہ بر ہم زند ٭ ای ارواح پیغمبران دران موکب قدرت و تابع شدن سخن

گفتن بود و نه توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند. ز خرپشته آسمان
در گذشت؛ زمین زمان را ورق در نوشت؛ خرپشته بمعنی پشته دراز و پهن که میانه آن بلند شده مانند خره قبر و مانند آن
بلند باشد و اطرافش پست باشد پس خرپشته آسمان بمعنی بلندی افلاک ست در نوشت بفتح نون و واو پس نوشت
انداخت و زمان عبارت از ما بین الارض و السما که میدان شب و روز ست. ندیده ز تعجیل او ورد او؛ کس از گرد
بر گرد او گرد او؛ ناورد بفتح واو جنگ تیز رفتار و جولان اینجا بمعنی جولان نوردیدن طی کردن ست گرد بر گرد
بکسر هر دو کاف پارسی پیرامون او گرد بر نمیخواست ای اثر رفتار معلوم نشد همچون مرد زمین نورد که بس تیز
رو باشد که بجز نوک ناخن از وی بزمین نرسد و پیدا است که نوک ناخن پائی چه گرد بر خیزد کذا فی. ز پرتاب
تیزیش در آن سرگشاد؛ فلک تیر پرتابها ماند باز؛ تیزیش ای تن مبارک او که در راه حق راست رو و تیز رو بود
پرتاب بفتح بای پارسی دوری راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بی پیکان که از تیر با پر دورتر می افتد و نیز کنایه
بمعنی مطلق انداخت و تیز روی مراد ست و تیر پرتاب مسافت تیر انداختن اینجا بسیاری باز ماندن ست یعنی از
سبقت تیز روی تیر او که از زور کشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت
بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی. تنیده تنش در رصدهای دور؛ بر روحانیان بر جسدهای نور؛ تنیده
بمعنی بافیده از تنیدن ست که از پود و تار تنند می بافند اما اینجا بمعنی پوشانیده است که بجا است لفظ تن تعبیر
تنیدن کرده شد. رصد بفتح را و صاد. محافظین جماعت خبر گیران که بر سر راه نشینند هندش چوکی خوانند و هم
بمعنی جای نشستن آن خبر گیران آمده است اینجا نشستگاه ملائکه آسمانی مراد ست و میر علیشیر و شارح بمعنی چبوتره بلند
نوشته که حکما در زمان ماضی بر تیغ کوه شامخ بارتفاع بمقصد گز بنا کرده بودند . و از آنجا مطالع و مغارب
ستارگان و اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک ست و روحانیان ست که ملائکه که ارواح مجرده اند و جسدها
نور بمعنی خلعتهای نورانی مفعول تنیده است و وجه تعبیر خلعت بجسد بملازمت بر جانیان ست که ملائکه گویا جانها اند و همه خلعتها جسدها
بودند و انوار که از روی آنحضرت حاصل نمودند مانند جسدها بر روشن ایشان شد و کلمه بر تفسیر با بر روحانیان معنی بیت آنکه
تن مبارک او در مدارج عالیه مکانات بلند افلاک چندان نور افگن گشته بود که بر روحانیان خلعتهای نور پوشانیده بود
حاصل آنکه ملائکه در نشستگاه خاص خود شان مشاهده انوارش چندانکه استفاضه نور کردند که گویا تن مبارک بر تن جانهای ایشان
اجساد نور پوشانیده است آنچه بعضی تنیده بمعنی سبند نوشته چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک بر روحانیان
رسید چنانکه روحانیان که جسدهای نور بودند غلط ست چنانکه کلمه بر از بمعنی اباکلی دارد. در آن راه بی راهوارگی
همش بار مانده همش بارگی؛ در آن راه ای در راه معراج قرب درگاه حقتعالی بی راهوارگی صفت او ست احتیاج
راه که خالی از تشویش و پریشانی بود بلکه همگی وحش و پامال پریشانی بود یعنی تا بانده او در آن راه موجب تشویش بود بار عبارت

خودی و بارگی اسپ سواریکه بر براق باشد و هر دو شین مضاف الیه بارد بارگی یعنی دربیان حالت بی تابانه تمام بیخود
شد و عنان بارگی را از دست داد و ضبط کردن نتوانست کذا فی المؤید و آنچه شارح زاد ارگی را متعلق مصراع ثانی
گفته امر دور از راه که بی راه بود یعنی سپهر آدم نبود آنسو را از سبب قوای بشری بارد بارگی بماندی تمام مجبر گشت
ملفوظ ظاهرست از مبالغه بلیغ عاری — پر جبرئیل از رهش بگسیخته ٭ سرافیل از صدمه بگریخته ٭ از رهش از راه بالا
رفتن آنسرور علیه السلام صدمه بالفتح آسیب و تکیه سخت که کنایه از تیزی رفتار آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعالم بالا
اسرافیل که بعد از پر گسیختن عاجز شدن جبرئیل همراه آنحضرت او بود هم از صدمه کمال عروج و دهشت خورده باز ماند و بمقام
خود استاده — ز رفرف گذشته بفرسنگها ٭ در آن پرده بنمود آهنگها ٭ رفرف بالفتح هر دو متجانس بساط گرانمایه و
هم مرکبیان حضرت صلی الله علیه وسلم در شب معراج و آن تختی ست آراسته که پدیدار شد پس از فرود ماندن براق بسدرة المنتهی
و تا ساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده شارت بر رفرف است اما مقصود درجه عالیه از آن ست چنانکه از صدبیت فی
آید آهنگها قصدها که بسیار و ثنای و تعالی و مناجات بدرگاه او چنانکه بدیه التحیات و جه آن ظاهرست حاصل آنکه
از مقام جبرئیل که بالا و هم از مقام اسرافیل که رفرف ست بمقدار بس فرسنگ گذشته و در پرده دیگر که از ینها بلند بود
مناجات کرد و بستایش گفت و تعبیر درجه به پرده ملایمت آهنگها ست که مناجاتها را سرود و نغمه تخیل کرده است —
ز دروازه سدره تا ساق عرش ٭ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ٭ این بیت حال ست از فاعل رگذشته بیت در
لاحق ست و فاعل افگنده عصمت که عبارت از تنهایی و تجرید آنحضرت ست از خودی براق و جبرئیل و اسرافیل و
سدره درختی کنار ست در فلک سابع که سیر هر کس از عارفان تا بدانجا میرسد لهذا او را سدرة المنتهی نامند و ساق
عرش پایه آن قبیل ستونیست در زیر عرش کذا فی المؤید یعنی بجائیکه عصمت و تنهایی او از جایی بدون مدت
از سدره تا ساق عرش قدم بر قدم وی در تمام راه فرش افگنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت را
خادم و فراش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه برای آنحضرت علیه الصلوة والسلام
فرش پا انداز او همین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افگنده حق سبحانه باشد و
عصمت مفعول اول وی — ز دیوانگه عرشیان در گذشت ٭ بدرج آمد و درج را در نوشت ٭ عرشیان
ملائکه حاملان عرش یعنی عرش بلند جایی ایشان ست و قیل انبیا و اولیا و شهدا که در سایه
عرش اند کذا فی شرفنامه و المؤید در نوشت در پیچید و طی کرد و گاه درج خالی از ابهام نیست مولانا
فرموده که عرشیان انواری ست که از وجه مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اند پس یعنی
درج عبارت از نوری دیگرست که بالاتر از عرش هویدا شده باشد چنان که در شرح فصوص
الحکم یعنی تجلی ذاتی گفته والله اعلم لمنتهی کلامه — زمین زاده بر آسمان تاخته ٭ زمین

وزمان زمان را پس انداخته؛ از اینجا اعاده مضمون سابق و اجمال تفصیل مسطور است بر آسمان تا عرش میل کردن بلندی آسمان و طلب به عالیه آن جهت را ولایت بپایان رسید قطعیت به پرکار و در سپید پرکلید را علامت اضافت ولایت است قطعیت بریدگی و تمامیت پرکار دوران عرش مجید کمانند پرکار پیرامون روزگار و مخلوقات پروردگار است یعنی ولایت و مملکت جهت تمام شد چه جهات تا سطح محدب عرش منتهی شده و پرکار روزگار پاره شد. ای عرش برون رفت بلامکان رسید باز و در بیان بیخودی آنحضرت گفت - بخودی را بجائی رساند که از بود او هیچ باقی نماند؛ بخود در وی خالی شدن از علائق جسمانی و عوائق نفسانی و مصرع ثانی صله و بیان پای بجای و بود یعنی وجود و هستی امکانی در مطالعه جمال حق بتمام بیخود گشت - چو شد در ره نیستی چرخ زن؛ برون آمد از هستی خویشتن را نیستی لامکان که آنجا هیچ چیز از موجودات نیست پس آن زراه عدم کائنات است و نیستی اینجا یعنی فنا فی الله است چنانکه شارح نوشته والایلزم اتحاد الشرط والجزاء چرخ زن رقص کننده از غایت شادی پس این بیت تفسیر بیت سابق است و مولانا از بیت اول فنای نفس و اوصاف بشری خواسته و از ثانی فنای هستی امکانی و هذا احسن و الطف وچون چرخ زن موجب حدوث دائره است گفت - دران دائره گردش راه او؛ بود از سر او قدمگاه او؛ دران دائره ای لامکان که آن زراه بی راه و بالا است چنانکه از بیت لاحق پیدا و نیز لامکان را بمناسبت وصف از سرگاه قدمگاه ساختن دائره گفته چه در دائره سرگاه آن قدمگاه است باین معنی که اول و آخر آن پیدا نیست و گردش عبارت از رفتار که بمناسبت دائره بگردش تعبیر نموده و کلمه بود اینجا بمعنی لازمی است ای ظاهر میشد و فاعلش قدمگاه از سرگاه خواسته بقرینه قدمگاه ای از سر او قدمگاه او نمود یعنی بجای سر قدم می نهاد و بجهات تمام بالا برآمد چنانچه بیت لاحق مؤید این توجیه است کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا از گردش راه عقل بی راه رفته که ضمیر او مصراع اول راجع بدائره نموده ای در دائره توحید که آن دائره گردش حیالی داشت گردش راه او در میان سر و قدم آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرو نگذاشت و سیرش معکوس مینمود گویا بجای قدم مبارک سر راه قطع میکرد چنانچه شاعری گفته است ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان؛ راه بجائی نبرد هرکه باقدام رفت؛ لیکن این کلام در بر عارف مخفی نیست که این معنی آنگاه راست آید که سیر آنسرور بر مثال دائره دولاب متصاعد به بالا شد و آن خلاف ظاهر است رهی رفت بی زیر و بالا دلیر؛ که در دائره نیست بالا و زیر؛ بی زیر و بالا صفت راه است و مجموع موصوف با صفت عبارت از لامکان فوق عرش است و دلیر حال است اشارت بانکشاف حجاب سبحات و کبریای جلال ذات که موجب درنگ ره بود و مصرع ثانی علت بی زیر و بالا است کذا افید یعنی لامکان از کرسی و عرش مثل دائره یکسان و مقیم باشد بی

آنکه دران شیب و فراز باشد ـ حجاب سیاست برانگیختند و ز بیگانگان حجره پردختند ـ حجاب سیاست هیبت و
جلال بارگاه و تعالی که از مشاهده شهودی حاجب‌ست و حجره کنایه از مقام حضور مع الله بیگانگان ملائکه مقربین و انبیاء
مرسل که محرم خاص حق‌اند جلال ذات نیستند چنانکه از حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل مے آید یعنی وکیلان قضا و قدر پرده هیبت را از میان برداشتند و در تنگنای تتق احدیت
آنحضرت که محبوب ازل بود مجلس بار بدادند ـ درانجای که اندیشه نادیده جای ٭ درود از محمد قبول از خدای
درانجا در مقام حضور خاص که اندیشه را ادراک و وهم بنی آدم در ورود بالفهم هدیه آنحضرت که در مقام کمال حضور
گفت التحیات لله والصلوات والطیبات و قبول از خدا اجابت و تکریم او تعالی که در جواب فرمود السلام
علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته و زهی سعادت انبیاء نامدار و بندگان نیکو آنحضرت صلے
الله علیه وسلم از خوان نعمت الهی ایشان را بیاد آورده بهره رسانید السلام علینا و علی عباد الله
الصالحین کلامی که بے آلت آمد شنید ـ لقائی که آن دیدنی بود دید ٭ بی آلت دلی توسط زبان و دیده قابل
دیدن مقدور بشر و اوهام بشر غوب بودن لقا خدا تعالی ای از دیدن ذات حق آنچه مقدور آنحضرت بود دید
ای نور ذات مشاهده کرد نه آنکه کنه او را یافت لیکن ـ چنان دید کز حضرت ذوالجلال ٭ نه زانسو جهت بار
زین سو خیال ٭ کاف کز بیان چنان ست داز حضرت ذوالجلال بیان ان سوی لیکن از جهت ضرورت قافیه بیان را
مقدم کرده ست یعنی جمال ذات را چنان دید که از سوی طرفی که ذات پاک حضرت ذوالجلال را در ان سوی
توهم کرده شد جهت و جانب دیدار نمود و از ین سو پیغمبر ذو الکمال صلی الله علیه وسلم که همه تن نور شده بود خیال
نمود بلکه بعین الثقلین مشاهده نور آن ذات کرد کذا فهم من ایجاز مولانا ٭ پس خیال بمعنی صورت خیالیه
ست که آن نمود بے بود ست و درین بیت دلالت ست بر اینکه مشاهده آنحضرت بچشم سر بود نه بدل که آن
از باب خیال ست چنانکه خود در مخزن الاسرار فرموده ـ دید محمد نه بچشم دگر ٭ بلکه بدان دیده که دارد بسر
همه دیده گشته چون چو نرگس تنش ٭ نگشته یکی خار پیرامنش ٭ ای مانند نرگس که همه تن او چشم ست تن
آنحضرت علیه السلام همگی مانند دیده شده و از کمال توجه بقبله مقصود همه حواس وی را قوت مشاهده پیدا آمده
و هیچ خاری مانع گردا و نگردید چنانکه نرگس را خار نیست و مولانا فرمود که خار عبارت از التفات ست که از حضرت
ذات ایزد غافل شده بخیال ذات خویش و غیره التفات کرده باشد چنانکه از تخییل بیت سابق و لاحق مے آید ـ
دران نرگسین حرف کان باغ داشت ٭ نگر چشم آن کحل مازاغ داشت ٭ آن نرگسین حرف تن مبارک
که همه دیده شده بود و آن باغ اشارت بحضرت حضور مع الله که مانند گلزار شگفته بود کذا افید پس یعنی
لوح عصمت و اوهام هیچ بود که آن صلاح ارکان ست کذا فی المؤید یعنی نگر چشم آنحضرت تن نرگسین کمال مشاهده ذات

که در مقام حضور او را حاصل شد سرمه ما زاغ داشته بود که بغیر قبله ذات چشم نگشاده و شارح از باغ ذات ثمر
گرفته که در مرتبه نرگسین [?] گشت و ما زاغ تلمیح است بکریمه ما زاغ البصر و ما طغی ای چشم مبارک او میل بجانبی نکرد و فرمان
نه نمود که بجانب بیمار نظر کرده باشد ✽ گذر بر سر خوان اخلاص کرد ✽ هم او خورد و هم بخشش خاص کرد ✽ خوان
اخلاص اضافت بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذو الجلال و بخشش یعنی حصه بشارت بکلمه السلام علینا و علی عباد الله
الصالحین و بالکنایه از فیوضات غیبی که باولیاء امت او رسیده است ✽ دلش نور فضل الهی گرفت ✽ یتیمی نگر تا چه
شاهی گرفت ✽ ای دلش بنور فضل و اکرام حق تعالی پر شد و مخزن اسرار حضرت گشت یتیمی یعنی یتیم عهد که طفولیت یتیم
شد و حق سبحانه کفیل او شده بشاهی دین رسانید و در عرصه ملک ملک سلطان الاولیا گردید ✽ سوی عالم آمد برخ افروخته
همه علم علوی در آموخته ✽ برخ افروخته شادان و سرفراز حق تعالی علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خداست
کما قال ادبنی ربی فاحسن تادیبی ✽ چنان رفته و آمده بازپس ✽ که نابرده اندیشه هیچکس ✽ ای رفتن او تا بالای
عرش و باز آمدن برین فرش که در یکساعت بود از فهم و العقول خارج است ✽ ز گرمی که چون برق پیمود راه ✽
نشد گرمی خوابش از خوابگاه ✽ گرمی سرعت رفتن و خواب یعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته بود
ای بستر خواب و تنور گرم بودند ✽ ندانم که شب را چه احوال بود ✽ شبی بود یا خود یکی سال بود ✽ مصراع ثانی بیان
احوال درازی آن شب و سال یعنی روزگار دراز باز در رفع استبعاد سرعت رجوع او گفت ✽ چو شاید که جانها بیک
دمی ✽ برآید به پیرامن عالمی ✽ ای ارواح بشری بیکدم سیر تمام عالم کنند چه در خواب چه در بیداری ✽ تن او که صافی تر از
جان ماست ✽ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ✽ اگر شد اگر بعالم بالا رفت و در یکساعت باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او
بجان خود و گفت به از گوهر جان ثنا رسش کنم ✽ ثنا خوانی چار یارش کنم ✽ ای گوهر جان را فدای او سازم که
آنچه بهتر است ثنا خوانی مدح گفتن گهر خیز چار اند گوهر چهار ✽ فروشنده را با فضولی چه کار ✽ مولانا فرموده که گوهر
است از ثنا و مدح و گوهر خر یعنی خریدکننده گوهر ثنا و قابل و لائق مدح و فروشنده ای فروشنده گوهر ثنا که مرد
مدح ایشانست و فضولی بیای مصدری زیادتی و کمی چنانکه در رشیدی آورده که فضول کسی که بلا یعنی شاغل شود و زیاده
سخن کند انتهی یعنی قابل ثنا و مدح درین مقام چهار کس اند و گوهر ثنا هم چهار چیز است که صفت صدق و راستی بخالق و
و خلق خاص بابوبکر است و عدل و انصاف بعمر و حلم و حیا بعثمان و شجاعت و سخاوت بعلی مرتضی رضی الله تعالی عنهم
حاصل آنکه هر یک ازین چهار در خور ستایشی که بآن صفت معروف است پس ستاینده و مداح مفرط ایشان بزیادتی و کمی در شان
ایشان چه کار است که هیچ چیز را در بیان فضولی کند و ازینجا در نیابد چه در کمی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنا و بیان اوصاف معروفه خلفای راشدین است چنانکه از بیت سابق می آید و ذکر
عدم فضولی تقریبی است تا اشارت کند که در فضل ایشان ترتیبی که مذهب اهل سنت و جماعت است فضولی

کردن و ترجیح دادن ختنین بر شیخین چنانکه رسم بد مذهبان ست شایان اہل ایمان نیست و توانند که فروشنده
عبارت از خواجه باشد یعنی من مداح را در شان چار یار تفضیلی چه کارست که وصف خاص یکی را بدیگری منسوب
سازم و یا در مدح ایشان بوجهی دیگر افراط و تفریط کنم والله اعلم و پس ازین مدح اجمالی در بیان صفای
عقیده خویش هم تا در تاویل و توجیه قبول سلف صالح که در علامه سنت و جماعت گفته تفضیل شیخین و حب
الختنین است برخلاف روافض ابوبکر و عمر را تفضیل باید داد بر عثمان و علی رضی الله عنهم و برخلاف خوارج
عثمان و علی را دوست باید داشت چنین فرمود که ـ همیدون درین چشم روشن دماغ ؛ ابوبکر شمع ست عثمان
چراغ ؛ همیدون همچنین و اکنون و این چشم اشارت بچشم خواجه نظامی ست در روشن دماغ بمعنی درست بینا
صفت چشم ست چه صفای دماغ موجب روشنی چشم ست کذا افید و این بیت با بیت لاحق از قبیل صنعت احتباک ست
که در صدر کلام بقرینه آخرش لفظی محذوف باشد و کذا در آخرش بقرینه صدرش لفظی دیگر مقدر باشد پس با ابوبکر
لفظ عمر مرادست و با عثمان لفظ علی مقدر چنانکه در بیت لاحق عکس اینست معنی بیت آنکه اکنون که در مدح چار
امام چنین میگویم که در چشم من ابوبکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع پس روشن ست و عثمان و علی رضی الله
عنهما مانند چراغ با فروغ ست ای چنانکه شیخین را از جمله صحابه کرام هم افضل و اشرف فرد میگذارم پس معنی
تفضیل الشیخین اینست که ایشان افضل از دیگران اند آنکه در ختنین هیچ فضیلتی نیست چه ایشان هم از سائر
صحابه فاضل اند اگرچه بفضل شیخین برابر نیستند لهذا ابوبکر را شمع خواند که روشن ترست و عثمان چراغ
گفت که انهم روشن ست ـ بمهر علی گرچه محکم پی ام ؛ ز عشق عمر نیز خالی نیم ؛ ای چنانکه محبت عثمان
و علی رضی الله عنهما ثابت قدم هستم که حب الختنین مشعر بران ست از عشق و صدق محبت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
هم خالی نیستم یعنی این هر دو را دوست میدارم پس معنی حب الختنین آنست که ایشان را دوست باید داشت
از دوستی شیخین لهذا در حق علی محکم پی ام و در حق عمر رض خالی نیم آورده نه آنکه شیخین را دشمن باید گرفت
چنانکه شیوه روافض ست پس لفظ عشق اینجا بمعنی اصل محبت و بهی ست که مرادف مهر ست نه بمعنی فرط
محبت که زیاده از دوستی ایمانی باشد چنانکه بعضی گفته تا معنی چنین باشد که با شیخین زیاده دوستی
باید داشت از دوستی ختنین زیرا که این زیادتی خلاف مذهب سنت ست باید دانست که شرح
این دو بیت بطریق مرقوم که این از خواجه رح تاویل قول سلف ست بطریق صنعت احتباک گرچه بخاطر این
هیچمدان پیش ازین راه یافته بود اما اکنون از شرح میر علیشیر رحمه الله که این دو بیت را بیان صفای عقیده
خواجه گفته ست رمزی باران یافته ام والحمد لله علی ذلک و آنچه شارح نوشته که فروشنده مایعنی
مرد متعصب یا مداح مفرط را در شان چار یار تفضیلی کردن چه کارست که یکی را بر دیگری ترجیح

وبعد بلکه درمیان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دو بیت لاحق که دران ذکر چاریار بتقدیم و تاخیر آورده است
بیان فضولی فروشنده است نه اعتقاد شیخ علیه الرحمة و بر تقدیر تسلیم این صورت بنا بر ضروری شعری خواهد بود
تکلف بارد ست کالسمن و لا یغنی من جوع و ظرفه ازین آنست بعضے ملایان بر خلاف مراد متکلم ابیات را
بعضے فتاوی حجت گرفته چنین گفته است که مومن را در اعتقاد دل بر ترتیب فضیلت چهار یار چنانکه در اہل
سنت ست ثابت باید بود و ترتیب ذکری که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد برد لازم نیست
شیخ رحمه الله بنابر قول بعضے که ترتیب ذکرے هم لازم میدانند این فضولی کرده است که ترتیب اسامی ایشان
را برهم زده انتهی کلامه ولا یخفی رکاکته - بابن چار سلطان درویش نام ÷ شده چار تکبیر دولت تمام
درویش نام صفت سلطان که کفار ایشان را فقرا میخواندند و نیز خدا یتعالی در کلام خویش - لِلْفُقَرَاءِ
الْمُهَاجِرِينَ گفته و چار تکبیر بمعنے خاتمه کار و دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام
ای خاتمه و آخر خلافت آنحضرت با ایشان تمام شده چه خلافت حقیقی برایشان منحصر ست و پس از ایشان سلطنت
ظاهری و امارت بود و بس و شاید هم چار تکبیر کنایه از نماز جنازه کرده است و دولت اسباب دنیوی ای بر
دولت دنیا ایشان چار تکبیر زده اند که تجرید و تفرید بدات خجسته صفات ایشان تمام شده و بعضے از چار
تکبیر حاجیان و تکبیر غازیان و تکبیر مصلیان و تکبیر زاهدان گرفته است ای حق حج گزاردن و جهاد کفار و ادای
صلوة خمسه و ترک دنیا آنرا مروارد است الله اکبر گفته اند بذات ایشان تمام شده و دولت دین بنام ایشان
مقرر گشت که دیگرے درین باب همسر ایشان بر نیامد و معنے اول اصوب ست بمنصب خلافت ایشان بازآمدیم
بآنحضرت صلے الله علیه وآله وسلم و گفت - زهی پیشوای فرستادگان ÷ پذیرنده عذر افتادگان ÷ ای عذر
تقصیر کاملان عبادت حقتعالے - بآغاز ملک ولین راهی + بپایان دور آخرین آیتے + هر دو یا به اسے
عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دور بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان و علامت ای
در ابتدای خلقت آنحضرت اول مخلوقات ست بزرگ شان ست و در آخر روزگار آخرین نبیاست سامع را
کما قال نحن الاولون والآخرون - گزین کرده هر دو عالم توئی ÷ چه تو گر کسی باشد آنهم توئی ÷ گزین
کرده عمده و خلاصه که نظیر تو کسی نیست - توئی قفل گنجینه ها را کلید ÷ در نیک و بد کرده باهم پدید ÷ گنجینه ها اوامر
و نواهی حقتعالے و احکام حلال و حرام و ثواب عذاب بندگان چنانکه از مصرع ثانی می آید و ایهام بخزائن اسما و
صفات حق که از نظر بندگان در حجاب بود و مصرع ثانی ایهام بخزائن صور علمیه کائنات که در تعین اول
حقیقة محمدی محجوب بودند و در عالم اشباح منشاء فساد و صلاح شدند شب و روز را توئی ذمتی ÷ سجل
بر زده کامتی آنشب و روز بمعنی همیشه و مدام ذمتی بیای نسبت صاحب ذمه ضامن استخلاص سجل بالکسر بمعنے وسجل

و علامت قاضی که به خط و قباله باشد و کاف بیان اوست ای به خط شفاعت و تخلص تو حرف صحیح
امتی ست که برخلاف سائر انبیا مطلب علی تو نجات امت ست و به بعضی نسخه به جای ذمتی دیده شد ای با وجود آنکه از ما
ذمهٔ تو چیزی لازم نیست از درگاه حقتعالی خلاص ما میطلبی ــ من از امتان کمترین خاک تو ام بدین لاغری
صید فتراک تو ام امتان بنا بر قرون این امت گفته و خاک تربان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت شیء
کردا که بمعنی لاغری و بین ست صید ام که اسیر فریفته ای اگرچه صید لاغرم میخواهم که در فتراک تو باشم ــ نظامی که در
گنجه شد شهر بند ٭ مباد از سلام تو نا بهره مند ٭ گنجه بفتح کاف پارسی شهریست میان تبریز و شروان و
کردستان که مسقط خواجه بود کذا افید نا بهره مند ای بی نصیب میخواهد که سلام تو بروی همواره برسد که فریفته
و فدائی شیفته تست

داستان در بیان تفکر بر طرز سخن پروری سبب نظم شرفنامه خسروی

شبی چون سحر زیور آراسته ٭ بجنبید دعای سحر خواسته ٭ چون سحر ای چنانکه
وقت سحر به نور انوار الٰهی آراسته باشد و هذا هو المراد بما قاله مولانا ای دلپسند و دلارای بود لیکن کلامه
و دعای سحر مستجاب ست که آخر شب وقت اجابت است ــ ز مهتاب ره روشن جهان تابناک ــ برون ریخته نافه از ناف
خاک ٭ ره روشن صفت ماه است و تابناک بمعنی روشن خبر جهان و مصراع ثانی تفسیر اول چه نافه کنایه از تاریکی
بلازمت سیاهی آن و ناف خاک همان خاک و میانه آن زمین و ریخته لازمی ست ای در زمین هیچ تاریکی
نمانده بود و بالکلیه شده ــ تهی گشته بازار خاک از خروش ٭ ز بانگ جرس ها بر آسوده گوش ٭ بازار خاک بمعنی
روی زمین و از گوش گوش مراد ست ای هیچ آوازی بلند نمیشد بلکه جرس داران جرس ها را هنگام صبح هم
نواختند و در خواب غفلت مدهوش بودند ــ رقیبان شب گشته سرمست خواب ٭ فرو برده سر صبح صادق با ب
رقیب نگهبان چیزی و رقیبان شب پاسبانان که شب گرد باشند سرمست خواب مدهوش خواب تا به سر فرو
بردن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز ندمیده بود ــ من از شغل گیتی برافشانده دست
به زنجیر فکرت شده پای بست ٭ شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم با فتاب آمدن شب در شغل
خواب باشد کذا افید و تواند که از شغل عام مراد باشد و دست افشاندن ترک دادن و زنجیر فکرت پای بست و
مقید و بند ــ گشاده دل از دیده بر دوخته ٭ براه و اشتن خاطر افروخته ٭ مصراع اول اشارت بمراقبه فکری
چه چشم پوشیدن و دل گشادن لازم تفکرست ره و اشتن چشم انتظار کشیدن است برای نزول مضامین و دو معانی
مضامین منتظر بود که از کدام طرف در حیطهٔ خاطرم پرتو خواهند انداخت و مولانا گفته ره و اشتن بمعنی تنها
کردن بحری را از بحور شعر که نوزده وزن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و مانند
آن چه ره داشتن بمعنی خاص کردن راه است به آمدن و شدن خود چنانکه از بیت لاحق می آید که چندان باید

مطرحی ساختن پ شکاری و ران مطرح انداختن ❊ بیان او داشتن هست و هر دو با تنکیر است مطرح جای افگندن شکار یعنی دام و عبارت از بحر خاص است و هم طریق شعر که مذکور شده شکار کنایت از مضمون شعری خیال سخن و شارح از مطرح کتاب گرفته و از شکار قصه محمود و حی و ترتیب مقامات احوال و معنی اول اظهر چنانکه خواهی دانست - فگنده هم

سر هم را سر اسیمه ❊ چه بالین گوران بگوران شکار ❊ فاعل فگنده خواجه هست نه فکر او چنانکه شارح گفته سر اسیمه سر گشته و پریشان و دیوانه چه اسیمه بالمد امالهٔ آسامه است منسوب با سام که بمعنی سام است پس سر اسیمه مرکب یعنی سر که جای آماس باشد و سام مخفف آسام و از نجاست که آماس پرده دماغ را سرسام گویند و سر اسیمه بمعنی را سر اسیمه بحذف مضاف است چنانکه از تشبیه می آید و ظرف افگنده یعنی به بالین زانو محذوف است بقرینه لفظ بالین که در مصرع ثانی هست و لفظ زانو که در بیت لاحق است پس یعنی آنکه سر خود را در آن حال مانند سر دیوانه و پریشان بالین زانو افگنده بود و هم کذا لانه بالین گوران بقرینه ذکر سر در مصرع اول بالین سر گوران مراد است و طریق گوران است که وقت خواب سر را بر زانوی خود نهاده میخسپند و گوران شکار یعنی شکار گاه گوران که صحراست این حال سر هم در تفکر اشعار مشابه سر گوران خفته بود در صحرا این تشبیه بسر سر اسیمه مجرد فرو افگندن سر است بر زانو و تشبیه به بالین گوران هم بالین ساختن زانوست فلا تکرار فی التشبیه کذا افاده مولانا و بعضی نسخ بگوران نگارستان چنانکه بالین سر گوران نگارستان تصویرات ایشان هم زانو باشد چه تصویر گوران در نگار خانه مطابق صورت واقعی ایشان باشد - سر هم به سر زانو آورده جا ✤ زمین بر سر آسمان زیر پا ✤ مصرع اول شارتست بمراقبه ثانی بیان علو وی در حال مراقبه اگر چه زمین بر سر هم بود در ظاهر یعنی مانند بالین سر بود باعتبار سر افگندگی و افتادگی بر زانو اما آسمان زیر پا من بود در باطن که عالم علوی را در تصرف خود آورده بودم پس آسمان پایمال من بود کذا افید و قیل آسمان کنایه از سرست باعتبار فوقیت و زمین زانو باعتبار تحتیت آن پس مصرع ثانی تحلیل است برای مصرع اول سر من که زمین بود و زانو رفته بود چنانکه زمین یعنی زانو که بر سر است و آسمان یعنی سر من در زیر پا من است انتهی و این یعنی بانکه مخالف مصراع اول است الکاه راست آید که نسخه زمین بر سر باشد و هذا خلاف ما فی عامة النسخ فتدبر نه در بعض نسخ اعضای من ❊ سر من شده کرسی پای من ✤ از بیقراری رگ و ریشه اعضا من بیآرام بود و سر هم کرسی پای فکر من بود و چه فکر از سر خیزد و قیل قدم من از کمال بیخودی در حال تفکر معکوس شده بود

بجولان اندیشه ره تورده ❊ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ❊ جولان اندیشه تاخت فکر خواجه در ره نورده و صفت اندیشه که سیر عالم علوی داشت از پهلو به پهلو یعنی تمام تن از یک پهلو تا به پهلو دیگر فاعل شده و گرد گرد بکسر کاف پارسی اول و فتح کاف ثانی بمعنی پایمال کذا افید یعنی در جولان فکر من که ره نورد عالم بالا بود تمام تن من گرد گرد نده پایمال شده بود و آنچه در بعضی نسخ جولانگه اندیشه دیده شد غلط است چه مقصد بیقراری تن از فکر است نه پیمان فکر در آن عالم در اینجا لغو

است بائی شارح که فاعل بگذشته در بیت لاحق فکر خواجه گفته استاری میتواند که چو لانگه اندیشه بفکک صفات
دیگر دگشتن از پهلو به پهلو کنایه است از بیقراری تن فاعل ذات خواجه که از سوق می آید فتکلر و فافهم تن خویش را
گوشه بگذاشته در تصحیح ابیان نوشته به گوشه نشسته تصحیح آجان عالم علوی که محل ارواح است و گوشه نشین سفر کردن
در ظاهر تن خود را در گوشه خلوت گذاشته بوده و در باطن بعالم شتافته و شاعران پخته مضامین عالیه را از آنجا می آرند چنانکه
در مطابعه است. گر از لوح ناخوانده عبرت پذیرد که از صحف پیشینیان درس گیرد + لوح ناخوانده طریقه شعر جدید
که پیشتر معلوم نبود و همچنین بدان ظفر نیافته باشند عبرت پذیرد پند پذیرد و تعلیم گیرد صحف پیشینیان طریق شعر
شاعران قدیم که در کتب ایشان مرقوم است درس گیر سبق آموزنده پس هر دو جای لفظ طریق محذوف و مراد است
کذا افید. وقیل گاهی از فکر خود تصنیف میکردم و گاهی از کتب دیگران تالیف میساختم. چو شمع آتش افتاد در مغز
من + شده بالش من تشنیع لغوِ من + بالش عبارت از دماغ و مغز سر چنانکه خواهد گفت. پراگنده شد در سرم مغز
پاک + آن بیقراری تفکر در بالش مغز من آتش افتاده بود و خراب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی آب خراب
میشود و دماغ را بالش گفتن بنابر آن است که تازگی او موجب تازگی بدن است کذا افید. وقیل دماغ من از کمال تفکر سوخته در
طپش افتاده بود. گدازنده چون شمع در آفتاب + بمومی چنین بسته در دیده خواب + فاعل گدازنده دماغ است و
آفتاب صفت موم و چنین اشارت بگدازنده یعنی در گداز دماغ خوابم در دیده بند شده بود + مگر جادوان از فسون
کز موم من خواب را دوختند + باتکه در عامه نسخ چنین است که از موم خود الخ پس فاعل دوختن همان جادوان
است و مصرع ثانی بیان آموختن چنانکه شارح نوشته که ساحران مگر این علم از من آموخته اند که خواب مردم
از موم خود بند بسازند. باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن بچشم او خلانند و بدان افسون
خواب بندی و آنکس را بیقرار و بی خواب سازند حاصل آنکه خواجه بتخیل شاعرانه می فرماید که اصل وضع خواب
بندی بموم گداخته از من است جادوان عالم شاگردان من اند که اینچنین میکنند لیکن مولانا بجای موم من موم خود نوشته است
و مصرع ثانی را علت اول گفته که فاعل دوختن قضا و قدر است و معنی چنان کرده که ساحران مگر این علم از من آموخته اند که از دیدن
حال من آموخته اند زیرا که قضا و قدر در اصل از موم آن موم گدازنده من که دماغ من باشد خواب مرا دوخته اند پس جادوان
نیز چنان میکنند که افسونی از موم دمیده آنرا بگدازند و خواب مردم را بند بسازند انتهی کلامه و لکن بگمان هر دو معنی بعید
ظن است. اما معنی ثانی است چه آموخته جادوان از مشاهده حال شیخ اقرب است بقبول از آنکه از ذات خواجه آموخته
باشند. دران رهگذرهای اندیشناک + پراگنده شد در سرم مغز پاک + شارح گفته که منفذ و طریق شعر است که
اندیشناک تمام باریک و سخت بود مغز هم پراگنده شد از فکر آن و مولانا فارسی گفته
که آن رهگذرها اشارت بطریق مختلفه شعر از مثنوی و غزل و غیره و اندیشناک یعنی فکر طلب صفت آن رهگذرها است

طریقی از طرق مذکوره پس از آنکه همه طرق ناخوانده و خوانده در دلم خاطر آمده از فکر مین طلب کلیجا دنار تمام مغز من
در سرم پراگنده گشت و در آمد بمعنی الی از جوش مغز در آن خواب دیدم یکی باغ نغز چو جوش مغز پراگندگی تمام
که موروث مدهوشی بود شیخ علیه الرحمة آن مدهوشی را خواب گفته و تواند که خواب حقیقی باشد چنانکه شارح در تفسیر آن بیان
آورده است و باغ نغز عبارت از طریق مثنوی است که این شعر فا مه بران منظوم گشت کذا افاده مولانا قدس سره
شارحان از باغ معانی مضامین عالی خواسته اند که خواجه بتماشا محفوظ گشت آنرا خزانه شعرا گویند کما ورد فی الخبر ان لله تعالی
کنوز تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء کز ان باغ رنگین رطب چیدمی ٭ وز ان دادمی سر کرا
دیدمی ٭ صفت باغ است رطب بفتحتین خرما تازه کنایت از فوائد لطائف که درین مثنوی در حسب دادن بکرا
در انخواب بصورت خیالی بود که آنصورت پس از نظم نمودار شد برای استفاده ظاهر - رطب چیدن برآمد ز خوشین
خواب ٭ دماغی پر آتش دهانی پر آب ٭ رطب چیدن خواجه علیه الرحمة برآمد ز خواب برخاست و بیدار شد و مصراع
ثانی حال است هر دو یا تنکیر که بموصوف مقدم لاحق نموده شد دماغ پر آتش بمعنی گرم و اماده برای آتشین شعر چه
دماغ پریشان شده بعد از خواب کردن باز بحال خود می آید و آسوده میگردد و دهان پر آب حسرت ناک از برای
بستن آن طریق که در خواب دیده است ای رطب چیدن بعد از بیداری از لذت مشاهده طریق مثنوی بر حسرت و عجل
بود در اظهار آن کذا افیدای چنان خواست که زودتر در نظم آرم و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر نوشته که حسرت
میخورد از مهاجرت آن باغ و خواهان بود برای حضور آن چندان ملایم نیست - مؤذن برآورد اول قنوت -
که سبحان حی الذی لا یموت ٭ برآورد بر داشت و بلند ساخت آواز اول قنوت را بعوض اذان ول را که دعا است
بخوانده و مصراع ثانی بیان آن است قنوت که اسم دعا معروف اینجا بمعنی مطلق دعا مراد است و رسم بعضی دیار است
که مؤذن مسجد پیش از صبح در کوچهای شهر سبحان الحی الذی لا یموت بآواز بلند میگوید تا سحر خیزان بیدار شوند
و مولانا نوشته که طریقه مؤذنان آنجاست که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لا ینام و لا یموت به بانگ
بلند تکرار کنند تا خفتگان بیدار شده اذان فجر بشنوند و بعده اذان میگویند - برآمد ز من ناله ناگهی
کز اندیشه برگشته از خود تهی ٭ بیان حالتی است که از شنیدن این دعا ناگهان مرا لاحق شد ناله ناگهی فریاد
بی اختیار پس این بیت جمله معترضه است اندیشه بمعنی غم و درد یعنی از سماع این دعا ناگهان از من ناله پیدا شده بود
بوجهیکه سراپا پر درد شدم و بیهوش گشتم چنانکه در منبع آن الهی است که بسماع نام حق تعالی در وجد آیند کذا افید - چو صبح
سعادت برآمد بگاه ٭ شدم زنده چون باد صبحگاه ٭ صبح سعادت صبحی که در نزول سعادت باشد بگاه بیای موحده
تا زیح کاف پارسی بمعنی وقت زود تر و تیز ای چون صبح سعادت تیز و بوقت خود برآمد و سپاهی صبح غالب شد
بهجو باد صبا زنده شدم و از حالت بیهوشی باز بخود آمدم بگاه بیای فارسی بمعنی اول صبح اینجا ملایم نیست - شب قدر شمعی

افروختم ز روز اندیشه چون شمع میسوختم ۞ شب افروز صفت شمع ست و شمع عبارت از طریق شعر و سخن معنی آنکه
کذ خوابی دیده بودم او را شب افروز از آن گفته که شب خواب نمود از آن طریق روشن بود و انبساط یافته
کذا فی بعضی یعنی آن طریق را که در شب دیده بودم پیش گرفتم و از اندیشه بستن شعر بران طریق در گداز آمدم و ملکه شعر
از شمع شب افروز خیالات شعری گرفته که در حالت مراقبه دست داده بود نیز خواجه آنرا در نظم آوردن خواسته ای کن
مضامین بسیار بستم و از اندیشه نظم آن بگداختم ۔ دلم بازبان پر سخن پیچ کرد ۞ چو هاروت زهره با فسونگری ۞
هاروت نام یکی از دو فرشته که بفرمان الهی بر شکل آدمیان مع مصاحبت اسمان فرود آمده اند و در شهر بابل
بر زنی مطربه زهره نام شیفته شده از فعل شنیع در چاه آنجا محبوس شده اند و زهره مذکوره تمام علم جادوگری
از ایشان آموخته بود میفرماید که دلم تعلیم فرما بود که شیوه سخن پیچیدن را بزبانم می آموخت و زبانم تعلیم پذیر او
چنانکه هاروت تعلیم فرمای افسونگری بود و زهره درس خوان او کذا فی وانیمعنی اصح و اوفق بنص قرآن ست
از آنچه شارح نوشته که دلم و زبانم در سخن سنجی رفیق یکدیگر شده استفاده از همدیگر میکردند و طالبان سخن شیفته
ایشان بودند چنانچه ایشست حال هاروت و زهره که باهمدیگر در جادوگری موافقت کرده بودند والله اعلم
که بی شغل چندین بنا یافتست ۞ دگر بار طرزی نوآرم بدست ۞ علت در بیت سابق ست و مولانا علت
جمیع ابیات داستان گفته و طرز نو طریق مثنوی این کتاب که مخالف بحر دیگر کتب خواجه است ۔ نوای غریب
آرم در سرود ۞ دهم جان پیشینگان را درود ۞ نوا غریب بحر جدید پیشینگان سلاطین ماضی و درود رحمت و دعا
خیر کنایه از ثنا یکشاه از شاهان گذشته ای قصه یکشاه را در قید نظم آرم و ثنا خوانی او پیش گیرم تا شنوندگان
را از آن قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند ۔ برآرم چراغی زپروانه ۔ درختی نشانم زبیگانه ۞ چراغ
کنایه از کتاب جدید و پروانه پاره آتش که از شمع فرو افتد کذا افاده علامه سرحد و مولانا بمعنی پادشاه گذشته
نوشته و بهر تقدیر پروانه کنایت از قصه یکشاه ماضی ست و کذالک درخت و دانه ای از قصه شاهی و چراغ
روشن بر افروزم و ایهام آنکه بدین طالب و انه صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم ۔ که هر کاو فگند
میوه زین درخت ۞ نشاننده را گو بیا ای نیکبخت ۞ ای هر کاز ان کتاب سخن پاکیزه بشنود ناظم را تحسین کند
پس افگندن میوه بمعنی حاصل کردن فائده است وای نیکبخت کلمه تحسین و ثنا است حاصل آنکه از قصه
بادشاهی گذشته چراغ کتابی بر افروزم بلکه از دانه آن قصه چنان درخت نسخه بنشانم که هر که میوه سخن از ان درخت چیند
نشاننده را آفرین بکند پس این بیت صفت درخت نسخه و کتاب جدید است کذا فیه و آنچه شارح پروانه
را عبارت از دل خواجه گرفته بیجاست ۔ بشرط طلب مشتی فرومایگان ۞ مدرز داده کالای همسایگان ۞ مشت
جماعت قلیل فرومایگان خسیسان بی هنر که دزدی سخن دیگران کنند همسایگان خواجه علیه الرحمه و جمعیت تمام

ست بر شعرا دیگر که نمودند وان سخن اند که قسم سر تیره ستان هستم و شهنشاه گوهر فروشان هستم و اثبات
شعرها ند کو ست تیز به شاعران هشیار گوهر فروشان چه هر پای سخن که هر سخن ایشان مثل گوهر ست همه خوشه چین
اند و من دانه کارش و همه خانه پردازند و من خانه دار و همای همه شاعران زمانه من خوشه چین مفلس تهی مایه
دانه کار دهقان سرمایه دار خانه پرداز حال کنند و خانه خود به بیاد خانه دار صاحب برگ و سامان بنیاد – بدین چارسو
چون نهم دستگاه و که امن نباشم ز دزدان راه و چارسو بازار موقوف مجمع چار بازار که از چار طرف در یک جا
متصل باشد و آن محل قصاص قاتلان و مفسدان و اجراء احکام سلطانست و اینجا کنایت اند و نیا که محل عقوبات
ست دستگاه سرمایه جنس و ایهام بجا نهادن بالش و مسند و دزدان راه غارتگران سخن حاصل آنکه هر گاه
ازدم که من سردار شاعران و شاه سامانم سخنم و اندک سخن دزدان سرمایه من هیچ کم نگردد و کلید رزین باز ار
عالم جنس سخن گرامی را چگونه بیرون نهم و از غارتگران سخن ایمن قسم و آری – که دارد دو کافی در این چارسو
که رخنه دارد به بسیار سو و کاف اول کدامیه و ثانی را لطیبین الجبلتین دو کان او کان سخن و ایهام بدکان
الدان او رخنه نقب دیوار که پیشه دزدان یعنی چه جای من که دیگر شعرای بلیغ هم رخنه دزدان سخن پیش ست باز
شرط عدم سرقت دزدان اضراب نموده لیراه وی با کار میگوید – چو دریا چرا ترسم از قطره دزد که ابر هم وی بخشش ا
وست مژده قطره ترکیب د اسم فاعل ست بمفعول خود ای دزدنده قطره آب کنایت از آفتاب ست که از دریا بخار
خویش قطرات آب بخار ساخته می برد و قبیل ابر که او نیز دزد قطرات بحر ست و مولانا کنایه از آفتاب داشته و تواند علی
العموم باشد از ابر و حیوان و نبات تا نگی این همه از آب دریاست و دست مژده بمعنی مزدوری که بتازی اورا
اجرت گویند یعنی مانند دریا از سارق قطره دزدنده باک نمیدارم زیرا که ابر فیض الهی بیشتر از آن اجرت وجزا
میدهد آب من نقصان نه پذیرد ای متاع گرانمایه من همواره در معنی فیض حقیقت تعالی شانه و ایهام آنکه مرد منصف
ابر صفت چون یک سخن مرا دزدد و به بیند همه سخنهای اورا بمن راجع کند که اینهمه اشعار نظامی ست – اگر بر فروز
چو مه صد چراغ ز خورشید باشد بر و نام و داغ چو ماه صد چراغ روشن کند اورا صد ماه توان گفت یا معنی مقصد
صد ماه ست یا مصراع ثانی مطابق شد کذا افاده مولانا نام و داغ نشان علامه و نوکری چو ماه واقعی بر خورشید ست که
نور القمر مستفاد من نور الشمس و ابیت حال و دزد شعار من که سخن خود را بنام من خواهد کرد و حکایه تمثیل این معنی ست
حکایت رند مفلس و صراف جوهر فروش شنیدم که رندی جگر یافته – درستی کهن داشت نو یافته
رند بکسر را مهمله منکر بیدین و چاپلوس و نیز منکرے که انکارش از زیرکے باشد و با صطلاح سالکان مرد
کامل و واقف شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و اورا قلندر نامند اما اینجا معنی اول ست که او
نما لیکا تهی باشد و ایهام معنی ثانی که زیرکے لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیرکے ز اسباب تهی

جگر تا گوشت سوخته سوزنگار و تفسیده حال زیستن بالضم هر ده دینار شش باد و نیران دینار پنج که زر زر
گشته و هم چنان گنج گنج پیران دینار پنج با مدارا آن کهنه درم دینار سخیه پیشه ایشان ست زر اول فاعل
گشت ست و زر ثانی مفعول و گنج گنج پیر دینار شده تا به زر گشته شد ٭ بیاب مغربی مغربی و گشته مغربی
نا قبول بیت تا زر ... با مشرقی ای بوسیله مشرقی خود مشرقی دیگر بجو و گشته و شارح گفته که مغربی
ثانی ... شاهی تمام مال ملک مغرب که مغربی بود بجای مشرق بجوید و گشته و اینجا خلاف
ظاهر ست مگر آنکه مبالغه باشد و جلیبال کشیده کان جوهر فروشی رسید که زرینه زان بیک جا نه دیده
جوهر فروش صراف بازاری کاف صله یای فروشی ست ٭ قره ریخته زر یک انبار جسته ٭ قراضه قراضه
درست او درست و قیمت ثالث بیک جا متکلم شده و در مصراع ثانی صفت انبار زر ست قراضه بالضم ریزه زر که از مقراض
فرو افتد اینجا بمعنی مهر زر ست و درست او درست بالف معاونت و معنی قراضه قراضه ست که از فیا رای آن انبار جمله قراضه
قراضه بود و آنچه بعاسه نسخ درستش درست دیده شد تصحیف ناسخ ست ـ بامیهان آن گنج دیوار بست ٭
برانداخت دینار خود از دست ٭ با میدی امید کشیدن آن گنج زر مانند توده کلان دیوار بلند بسته و انبار جسته و
جود دینارش از دست بپرداخت ٭ سوی گنج صراف سر باز کرد ٭ سر باز کرد خدعه آورد و از پس تقاضا نگریست که
گنج صراف بمن می آید یا نه و فاعلش زن مذکور ست ـ فرو ماند مرد از زر انگیختن ٭ وزان یک عدد در
صد آمیختن ٭ بزاری نمود از پی زر خروش ٭ بنالید بر مرد جوهر فروش ٭ از آن پی زر برای زر
خود گفت ـ که از ملک دنیا بچندین درنگ ٭ و دستی زر آورده بودم بچنگ ٭ که از ملک دنیا بالضم عالم دنیا
بچندین درنگ اشارت بعمر خود کرده است و بچنگ آوردن حاصل کردن و یافتن ٭ شنیدم نه از
زیرکی زابلهی ٭ که زر زر کشد چون برابر نهی ٭ و ابلهی ای بابار قبول قول مردم از من ابلهی
بود برابر نهی ای که هر دو زر را یک جا کنی ـ بگنجینه این دکان تاختم ٭ زر خود بدین گنج
انداختم ٭ نگر گرد آن زر بدین ریخته ٭ خود این زر بدان زر شد آمیخته ٭ مگر مشابه این
اشرفی من بدان زر ای در گنج تو بخشند به ... آزاد مرد ٭ و زامیرش زر بد و قصه کرد ٭
آزاد مرد دانا و مستغنی بدانش خود به که بسیار نابابر اندکی ٭ یکی بر صد آید نه بر صد یکی پس زر
تو که اندک بود در زر من آمیخته شد و گنج مرا به تو نکشید بدانکه این قصه از مقدمات مشهور ست
که گاهی صادق باشد و گاهی کاذب و مردم عوام آن را بقبول تلقی کنند
و راست دانند اگرچه فی الواقع دروغ باشد اکنون خواجه در بیان مقصد این حکایت
میگوید هر آنکس که شد دزد بنگاه من ٭ بس ست این مثل شحنه راه من ٭ بنگاه من رخت خانه

من از شعر ست و مثل بفتحتین افسانه شحنه پاسبان راه من ای راه شبگاه من که آنرا بعربی انهاده ام یعنی

همه سخنان بسیار رق ازان من شود و اورا بجز افسون بدست نماید - بسا آسیا کو غریوان بود و چو بیند

مزد و دیوان بود ؛ غریوان بیای پارسی فریاد کنان و آسیا غریوان آسیا کلان که بگاوان گردانیده

شود و غوغا آن بس بلند ست از غوغای آسیا دست گردان مزد مهد دیوان آنکه عاملان دیوان مردم

را بی اجرت در کارهای سخت میبستند پس خدمت ایشان بیفائده و کار لا یعنی ست مانند آسیا خراس که همه گرد

کرده آنرا مردم برند و او تهیدست میماند حاصل آنکه شاعر مشغول اگرچه خیالات من از دیده خود را در شور

و غوغائی آرد اما در عاقبت پیش منصفان روزگار شرمسار گردد و همه سخنان او بمن عائد شود و این تقریب

بمتابعت میر علیشیر رحمة الله تعالی اما مولانا قدس سره مزد و دیوان بمعنی کسی گفته که بسامان دیگران

سامان داری کند که مانند آسیا کلان صاحب شور و آوازند و چون بنظر تامل در کار او ببینی همه سامان شعرا

ایشان بمعنی سامان دیگر کس باشد و او شان بی فائده در شور - نه زدوان مر الیش این و ست مزد

که نازند بر من همچه بانگ نی زد و ؛ دست مزد فا ه و نفع مطلق ای هرچند که سخن مرا میدزدند من برایشان

خشم نیاورده ام بلکه سلامت از تهمت دزدی را نفع خود می پندارم پس این جمله معترضه است و مقصود اصلی

بیان قباحت دزدان شعر ست چنانکه ؛ سیاهان که تاراج ره میکنند ؛ بدزدی جهانرا سیاه میکنند ؛

سیاهان دزدان اند تعنی که غارت مال کنند و جهانرا سیاه و خراب میسازند و خبر سیاهان بیت لاحق - بر درد آتشی

بر نیارند گرم ؛ که دیده همی وار دارد دیده شرم ؛ آتش گرم غارت کردن جهان یا بدزدی ویران ساختن و

آتش بیاد افروختن آتش ای در روز روشن آتش دزدی را نمی افروزند زیرا که از مردم شرم و هراس دارند

بلکه دزدی ایشان در شب باشد بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت - دبیران نگر یا بروز سپید ؛ قلم چون تراشند

از مشک بید ؛ دبیر بفتح دال و کسر با معرب دوبیر ست بضم دال و کسر وا بمعنی دو حافظ و ملکه چیدو بیر در پارسی

بمعنی حافظ ست و متاخرین واو را بیا بدل کردند و ضمه دال را بفتح کذا فی الرشیدی یعنی آنکه حافظ نظم و نثر

دارد و قبیل آنکه لغت تازی و پارسی داند و در عرف شائع گشته است در منشی و نویسنده نامه که صاحب ادراک ست

یکی ادراک جمیع معانی بخاطر دو دیگر ادراک جمیع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشانرا یک ادراک بسنده است

کذا فی بعضها و اینجا دبیران عبارت از شعراء هم عصر خواجه است مشک بید نوعی ست از بید انواع که سیاه خوشبوی ست

و مولانا از قلم رنگین خواسته و از مشک بید سخن معزز خواجه و کلمه یا اینجا للربط است یعنی که شارح بمعنی رنهار البته

گفته یعنی بیت آنکه شاعران زمانه مرا ببین که چگونه برخلاف دزدان واقعی در روز روشن پاره مضامین از

کلام من متبرا شده و استفاده کرده میگویند که این لطیفه طریقه غریبه از ماست بعضی چون شهر گفته بیت لاحق جزا آن قلم

مشک بید را بر ظاهر گذاشته و شارح هم باین توجیه صاد داده توجیه اول را رکیک گفته و حال آنکه حسن معنی در توجیه اول است که
خواجه تعجب میکند از حال ایشان در تعبیر تلخ و مشک بید اشارت است که باخند شاعران سخن من کم نشود و نهان مرا
آشکارا بیند ٭ زنگیچه هست که تا بخار ابر ند ٭ نهان مضمون پوشیده در لباس سخن گر بمعنی اگرچه در عامه نسخ
چنین ست زنگیچه نگر تا بخارا برند ٭ و حسن معنی در نسخه مرقومست بجز ناله کالا که پنهان بود ٭ که کالای دزدیده ارزان
بود ٭ پنهان دزدیده و فاعل خرند اهل بخارا و غیره آن ــ ولیکن چو عیب آشکارا شود ٭ دل دوستان بد را
شود ٭ عیب دزدی و مدارا بالضم مصالحه و مراعات حرمت کسی یعنی هنگام ظهور دزدی این شاعران در پیش منصفان
دل دوستان ایشان آزرده شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزد اند ــ اگر دزد و برده بیاید دلیر ٭ ببر دزد
او شحنه و دزد گیر ٭ دزد و برده کالای دزدیده و بیاید دلیر آواز کند و بگوید که من کالای دزدیده از فلانم اما اینجا
بمعنی ظهور مراد ست اینی اگر کالای دزدیده ظاهر شود شحنه شهر که دزد گیرست و دشمن سارقان است آنکس بحرز وا لسارق
والسارقة فاقطعوا ایدیهما چون حال دزدان در پیش دوستان و دشمنان اینست پس اکنون ــ بیا رامن گنج آرم
که خود روزگار ٭ بهر نیک و بد باشد آموزگار ٭ ای ادب آموز و جزا رسان آری ــ ترازوی گردون گردش بسیم ٭
نه از و نماند نه سنجیده هیچ ٭ ترازوی گردون همان گردون که قصه گردش دارد و همه کس را فی سنجیدن نماند اول صیغه نفی
نماند تا صیغه استقبال و سنجیده بمعنی وزن ناکرده و ناآزموده افلاک که مانند ترازوست هیچ چیز و کس ناآزموده نگذاشته
است و نخواهد گذاشت بلکه همه کس مکافات عمل نیک و بد میکند ــ بیا ساقی از بیخودی نشان ده مرا ٭ وزان وارسته
بهشتان ده مرا ٭ ساقی وعده الله تعالی که مشاهده تجلی ذات اوست چنانچه خواجه گفت و فی عبارت از بیخود
و مستی که سالک بهرسد و وارستگی بهشتیان همان شراب بیخودی چه هیچ واره را بجز بیخودی دلشاد هستی مطلب
دیگر نیست ای ازان بیخودی مرا محظوظ کن ــ ازان وارستگی تلخ بهیشم ٭ مگر خویشتن را فرامش کنم ٭ مے
بیخودی را داروی تلخ ازان گفته شد که بعد از تلخی های ریاضت بهم میرسد کذا افید و یا آنکه تلخ است بر ذوق
نفس و عقل و مبهم کنم اول مفعول کن است گفتار در حسب حال و خاص روزگار خود
پدید نظامی بسا صاحب آوازه ٭ کهن گشته هیچیان تازه ٭ صاحب آوازه نامور در فن سخن و کسب
کمال کهن لزوی زندگانی که پیر شده است و تازه از جهت توان باطن که از جمله کاملان است ٭ چو شیر از
زمستی یکشا می چنگ ٭ چو روباه میالی خود را برنگ ٭ ستیزه توت دلیری و کلمه از بائی جاره متعلق کشا است
و رنگ بسا معنی دارد و اینجا بمعنی حیله و مکر مراد است و ایهام برنگ خضاب و خواهش قوت شباب یعنی مانند
شیران پنجه دلیری و قوت شیری پیدا کن حیله و مکر را بگذار و خود را بعذر حیله پیدا بدان از گوشه خلوت
میار اگر خود آرایی و نزاکت موجب رسوای و هلاکت چنانکه حکایت روباه بر این آورده است ــ

حکایت شنیدم که روباه رنگین بروس ☆ بخود آرائی باشد به رنگ عروس ☆ روس نام ولایتی که قریب کوه ظلمات ست و روباه آنجا لبس نازک پوست که از ان موینه و پوشش ملوک سازند رنگین ذو معنین اے شکار و آراسته و رنگ بمعنے مانند ☆ چو باران ببود و زبا باد گرد ☆ برون نا ورد سوی خویش از نورد ☆ روز ظفر باران و باد ست ای چون روز باران و باد باشد و عبارت از پوستین نورد سوراخ و پیچ و شکن کنایه از غار روباه که پیچ در پیچ باشد ☆ بپیچی کند بے علف جای خویش ☆ بلیسد مگر دست یا پای خویش ☆ بی علف بے خوردنی که از صحرا شکار میکند ☆ پی پوستین خون خود را خورد ☆ همه کس تن و پوست را پرورد ☆ خون خوردن سخت سختی کشیدن کنایه از بس گرسنگی ☆ سر انجام کاید اجل سوی او ☆ وبال تن او شود موی او ☆ وبال سبب هلاکت و سوی او پوستین او – بدان موینه قصد خونش کنند ☆ بر سوی ازتن برونش کنند ☆ موینه آنچه موی دارد یا اکنون یعنی پوستین معروف شده و شین ضمیرش راجع بموینه است بسبب پوست او که موی او ست او را بکشند پوست او را بسوی از تنش برکشند و بیرون آرند و یا آنکه بسبب آن موینه از تنش او را از سوراخ بیرون آرند و بکشند و شین ازسرتن سوی یعنی اول ست – بران جانور کو خودآرای نیست ☆ طمع را بآزار او رای نیست – بساطی چه باید بر آراستن ☆ که زو باز بایست برخاستن ☆ نصیحت ست مرخود را با نچه از حکایات روباه معین شده و که این بیت لاحق بنابیت مر خود را و بساط کنایت از تن وجه تعبیر مناسبت برخاستن ست ☆ مردم بساط برخیزند از تن – برون آی زین پرده هفت رنگ ☆ که زنگی بود آینه زیر زنگ ☆ پرده هفت رنگ زرگار بوقلمون دنیا که هفت اقلیم ست و قیل هفت آسمان که هر یک برنگ دیگر ست چنانکه کعب الاحبار روایت کرده است که از گرفتاری نیاز به هفت آسمان بیرون شو و همگی راه رضا حق تعالے بگیر و مولانا فرموده که پرده هفت رنگ از خودآرائی ست چنانکه از سابق مے آید چه اسباب آرایش هفت چیز ست لهذا عروس که بدان اسباب معلوم و آراسته باشد هفت کرده میگویند و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست و زنگی بمعنی سیاه و بیکار – بس این جادو یها برانگیختن ☆ جو جادو بکس در بنامیختن ☆ بس لبس کن دیگر آرائین جادو یها که خود پسند و خودآرای ست و همچون ساحر که بهیچکس در نیامیزد و بدخواه مردم ست و این خطاب بمطلق و بیت صدر هم بذات خویش ست که از عالم گوشه گیر ست – شو گوگرد سرخی نه لعل سپید ☆ که جوینده گردد ز تو نا امید ☆ گوگرد سرخ که او را کبریت احمر گویند و آن بذات خود اکسیر ست و تمام نایاب گویند که معدن آن کوهستان وادی نمل ست لعل سپید گوهر کانی که سپید و تابناک باشد چه گوهری که از کان بر آید البته رنگین باشد و انکه سپید بر آید خیلے نفیس قیمتی و کمیاب ست کذا افید جوینده طالب فیض از خواجه رحمه الله – بهم دمدم و آمیزگر مردمی ☆ که با آدمی خو گرست آدمی ☆ خوگر بکاف پارسی مفتوح خو پذیر

والفت گیرد - شارح بکسر کاف مختصر خوبی گیر نوشته است و لاحاجة الیه و مردم تم بمفرد آید و اینجا بمعنی جمع
ست که گاهی مردمان بالف و نون جمع گویند و اینجا بمعنی جمع ست - اگر کان گنجی چو نای پست + بسا گنج
زمین گوشه در خاک هست + نای پدست ای بکس نقع نه بخشی و همواره در خلوت گذاری ازینگونه اشارت بعدم
وصول دست مردم - چه دور افتد از میوه خود میوه دار + چه خرما بود نخل بن را چه خار + میوه دار درخت میوه
دار که مانند نخل بلند دور از دست مردم باشد پس او خالی از بهره است و میوه و خار او برابر - چه گنجی ست
کان ارمغانیم نیست + دریغا جوانی جوانیم نیست + ارمغان بفتح یکم و ضم سوم و بغین معجمه ره آورد
و تحفه که از سفر به عزیزان و دوستان می آرند هندش سوغات گویند اینجا بمعنی مطلق عطاست که دست
مهیا باشد از جانب غیب کدام کمال از خواص بشریت که بمن نداد اند کذا افید یعنی حقیقتا همه چیز مرا داده
ست پس مرا برای چیزی افسوس نیست مگر بر جوانی که از من رفته است و در ملک من نیست پس لفظ جو هم
و جوانی هر دو بجیم تازی و یا مصدری است و آنچه میر علیشیر جوانی را مرکب کلمه جو و آن بالمد یا پارسی پنداشته
فرموده است که آن بالمد باصطلاح اهل حساب کوتاه تر زمان را گویند که جزو لا یتجزی از زمان ست یعنی افسوس
که جوانی من همچون کم اقصر زمان بود و هم از من بسرعت گذشته است گویان از آن هم کمتر ست احتمال عقلاست
لطیف تر - جوانی شد و زندگانی نماند + جهان کو سمان چون جوانی نماند + جوانی شد ای شباب
از من رفت و یا آنکه جوانی همچون آن قصر شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد - و جهان بمعنی
زندگانی جهان دگر امر ست از گفتن یعنی اکنون که شباب رفته است و زندگانی با خر رسیده شادی جهان
بر انداخته چنان باید که هر دم بیامیز و نقع رسان زیرا که این از مرگ صحبت داشتن هر دم معدوم با بد و ا
که مبتادر از سیاق این دو بیت ابیات لاحقه تا این بیت مصراع به تدبیر آنم که چون سر نهم + الی آخر نیست
که شیخ علیه الرحمه بر زوال جوانی افسوس می کند و حسرت خود را بلباس گونا گون باظهار می آرد لیکن مولانا
قدس سره فرمود که لفظ - جوانی شد و زندگانی نماند + یادگار و سلسله جنبان ست بر افسوس رفتن
جوانی و از مصراع ثانی تا جواب آینده که این بیت باشد مصراع بوقتی چنین گنج بهتر ز کاخ + ادای
و بیان آن افسوس ست بعبارت مختلفه - جوانی بود خوبی آدمی + چو خوبی رود کے بود خرمی +
چو پی سست پوسیده شد استخوان + دگر قصه خوش دلی مخوان + پی بفتح یا پارسی رگ کلان که بتازی
عصب گویند پوسیده بباد واو هر دو پارسی سخت سوده که نزدیک ریختن باشد خوبی از وے
خرمی که بیجے جوانی باشد - غرور جوانی چو از سر گذشت + زگستاخ کاری فرو
شوی دست + گستاخ کاری بیباکی مصدری نشاط و شادی و جوانی

گردن و دست شستن ناامید شدن – بهی چهره باغ خندان بود + که شمشاد بالا لاله خندان بود + تمثیل سابق ست و بمعنی علت بهی نیکوئی و خوبی ایهام بمیوه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف ست بچهره باغ که کنایه ست از شادی شباب مولانا صفت مقدم چهره گفت والمآل واحد شمشاد درخت معروف که بقد شاهدان او را نسبت کنند کنایه از قد مرد جوان ست و لاله کنایه از رخسار سرخ او – چو باد خزان در افتد بباغ + از انده بیدجای بلبل بزاغ + باد خزان پیری و باغ هنگام جوانی و بلبل کنایه از اطراف و زاغ از رنج و الم شود برگ زیران زشاخ بلند + دل باغبان زان شود دردمند + برگ کنایه از دندان و موی باغبان شخص پیر – ریاحین زبستان شود ناپدید + در باغ راکس نجوید کلید + ریاحین گلهای تازه خوشبوی کنایه از اسباب طرب کلید جستن طلب کشادن نمودن و تعمیم کس اشارت ست بآنکه نه پیر را هوس طرب باشد و نه کسی دیگر با و انبساط و خوش طبعی کند چون چنین شد پس – بنال ای کهن بلبل سالخورد + که چون سرخ گل گشت زرد + خطاب بخود ست و گل سرخ رخسار او و سالخورد دیرینه سال – دو تا شد سهی سرو آراسته + کدیور شد از سایه برخاسته + سهی سرو قامت مستقیم کدیور بفتح کاف بزبان پارسی کشاورز و خانه و هم باغبان کنایه ست از قرب جوانی و رونق کاذرایم و سایه کنایه از تن – چو تابنده پنجه در آمد بسال + شتابنده را شد دگرگون حال + شتابنده مرد گستاخ کار و ابیات لاحقه بیان دگرگون شد حال – سر از بار سنگین در آمد بسنگ + جمازه به تنگ آمد اندر راه تنگ + بار سنگین بار گران که چون کسی آن را بردارد سرش بلرزد و بسنگ افتد کنایه از کمال ضعف ست پس لرزیدن سر پیران گویا دلیل ست بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیری متمکن شده و آمدن سر بر سنگ شکسته شدن سر جمازه بفتح جیم تازی ناقه قوی همت کنایه از تن یا قوت و راه تنگ همان حالت پیری پس مصراع ثانی تمثیل اول ست و به بعضی نسخ پای سنگین ست ای پای سست که از جای خود بجنبد – فرو ماند دستم ز می خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن + ای دست مرا قوت گرفتن پیاله نمانده ست و پای من از رفتار بند گشت – تنم گونه لاجوردی گرفت + رخم سرخی انداز زردی گرفت + گونه لاجوردی رنگ کبود و سیاه چه لاجورد و رنگ سیاه ست که از سنگ معلوم برکشند – همیون رونده زراه مانده باز + ببالین که آمد سرم را نیاز + همیون بفتح ها و ضم یای تحتانی مثناة شتر و اسپ دونده کنایه از تن گرم خیز است تنم که قوی بود اکنون از رفتار باز نشسته ست بالین گاه آنچه بوقت خواب زیر سر نهند و بهندش سرانه نامند ای سرم را بسر انه حاجت شده که نشستن هم نتوانم – همان بود چوگانی باد پا + بصد زخم چوگان بجنبد زجای + بور بالضم اسپ سرخ رنگ چوگانی اسپی را گویند که در چوگان بازی موافق طبع سوار و خوش رفتار باشد و باد پا تیز رو پس این مصراع تمام کنایه از تن سبک خیز

که چست و چالاک بود و صد زخم عبارت از آهنگ او لاسی تن سبک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف شد
که بعید آهنگ و قصد از جای برنخیزد - طرب را همی خانه گم شد کلید + نشانی پشیمانی آمد پدید
راه علامت اضافت و کلید طرب باصطلاح شراب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد است و اینجا کنایه
از تن نشانی پشیمانی و تواند که مرکب بمعنی پیری باشد که این وقت پشیمانی از بدکاریست - برآمد کوه ابر
کافور بار + مزاج زمین گشت کافور خوار + کوه کنایه از سر که بالای تن است و زمین عبارت از تن که پای از
کوه آن را زمین خوانده است و کافور داروی است سرد مزاج ابر کافور بار ابری که برف سپید بار و کنایه از موی
سپید پیری است و کافور خوار بسیار سرد و این بیت تمثیل سابق است ای طبیعت من با مدن پیری از همه
سردی گرفته است چنانکه گفت - گهی دل برفتن گرایش کند + گهی خواب را سر ستایش کند + گرایش بکسر کاف
پارسی میل و رغبت کردن و ستایش ثنا یعنی دل میل رفتن میکند اما رفتن نتوانم و سر خواب را نیکو گوید
و آن هیچ جا را تا خواب بسر هم نیاید چه مقرر است که پیران را خواب کمتر می آید و آنچه میر علیشیر نوشته که سر را در
حال پیری خواب جوانی یاد می آید خلاف مقصود است + عتاب عروسان نیاید بگوش + صراحی تهی گشت ساقی خموش
عتاب سرزنش و ناز کردن ای عتاب خوبان که در جوانی شنیده ام اکنون بگوش من نمی آید و خوبان بمن
التفات ندارند زیرا که صراحی تن از شراب کامرانی تهی شده است و ساقی قوت شباب خاموش گشته
سر از لهو پیچید و گوش از سماع - کنون وقت شد کوچگه را وداع + لهو بازی و طرب جوانی پیچید یعنی اعراض کرد
سماع ای از شنیدن سرود کوچگه منزل دنیا که از آن کوچ کردنی است - بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ + که
دوران کند دست بازی فراخ + چنین اشارت بآنچه مذکور شد کنج گوشه تنهائی کاخ کوشک بلند و این بیت
جواب است بر صدر کلام که پس این جا دیها الخ است یعنی ای نظامی چون حالت خرابی من این است که
گفته ام پس حسب فرموده تو که مرا برهم آمیختن و نفع رسانیدن میسر یعنی بیرون آمدن از خلوت چگونه توانم پس خود
را در جواب میگوید که بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبه استهزا و نیز آوری نمودن که پیران را نشاید یا لایق
است از نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه باید نشست زیرا که تماشائی پروانه چندان بود +
که شمع شب افروز خندان بود + ای بیرون آمدن پروانه از خانه گوشه خود در وقت روشنی شمع است نه
در تاریکی خانه چنانکه میگوید - چو از شمع خالی کنی خانه را + نه بینی در و نقش پروانه را + ای بی نشان و اثر
او را پس تماشائی آدمی و سیر گلگشت و خرمی او تا بروشنی شمع شباب است و بس - بروز جوانی و نوروز
زدم لاف پیری و افتادگی - یعنی هنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتاده مقرر نمودم و این شاید
زمن بر من مقید بودن خود در عین شباب ها بنا بر افتادگی اختیاری که شیوه آزادگان است و مؤید

ایضیضے ست لفظ لاف بیں۔ اکنون کی بنعم شادمانی کنم + بہ پیرانہ سر چون جوانی کنم + انجم ای در حال غم و ضعف
بادن پیرانہ سر بہاء تشبیہ نسبت ای اسیر یکہ مانند سر پیران ست یعنی سر سپید و کم سوی ای اکنون کہ پیرم
چگونہ جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب یکیست مرصدر سلاطہ را کہ مذکور شد۔ چو پوسیدہ
چوبی کہ در کنج باغ + فروزندہ باشد بشب چون چراغ + تمثیل پیرانہ سریست، در تابیدن سپیدی سوی از سر
در وی وچوب پوسیدہ چوبے را گویند کہ از کہنگی و پوسیدگی خود پوست افگندہ باشد و نیز بر سینہ آن مانند انگشت
سوزان مے نماید و در تاریکی شب مثل چراغ کم روشن تاب نور میدہد۔ شب افروز گرمی کہ تابد نہ نور + زبی
نوری شب زند لاف نور + حرف تشبیہ بقرینہ بیت سابق اینجا محذوف ست ای ہمچون کرمک شب تاب کہ از دو
روشن بینا یا و از سبب تاریکی شب لاف نور میزند حاصل آنکہ روشنی شبابکے بایدیہ ضیای آفتاب بود از من
بدر شدہ ست و اکنون اندک روشنی پیری در من باقی ماندہ کہ آن نشان پوسیدگی و پژمردگی ست مانند
فروغ اندک چوب کہنہ پوست ریختہ و مانند نور کرمک شب افروز در تاریکی شب پس با این فرسودگے
نشاط آسودگی مرا شایان نیست۔ اگر دیدہ مے در خور افزایشے + طلب کردمے جای آسایشے
افزایشے بیاسے تنکیر تحقیق عمر و بقیہ جوانے جای آسایش کوشک و صحرا بیرون از خلوت۔
بہ آسودگی عمر نو کردمے + بشادی جہان را گرو کردمے + ای بمقابلہ تمام جہان شادی کردمے
چہ چیز کردمی در مقابلہ گرو بردن باشد پس تمام عالم بمنزلۂ عوض شادی باشد کذا فی شید۔
چو روز جوانے بپایان رسید + سپیدہ دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی ہمان جوانے
کہ مانند روز روشن ہست سپیدہ دم ہمای پارسی سپیدی صبح کہ او از مشرق برآید کنایت از موی
سپید ست و مشرق عبارت از سر ورد ست کہ مشرق روز جوانی ست و سوی ہر دو جائے سیاہ باشد
بہ تدبیر آنم کہ سر چون نہم + چگونہ سپے از کار بیرون نہم + سر نہادن خواب کردن
و آسایش گرفتن و چون یعنے چگونہ و سپے از کار بیرون نہادن بیکار شدن و معطل ماندن
کذا افادہ مولانا رحمہ اللہ و قیل سر نہادن در کارے مشغول شدن در ان و سپے از
کار بیرون نہادن از عہدۂ آن کار بیرون آمدن آسے چگونہ کارے را کہ یادگار از من
بماند پیش گیرم و آن کار را بہ انجام رسانیدہ فارغ شوم و این بیت ہر دو معنے جزائے شرط
ست و ہم جواب از بیرون آمدن بہ مرحوم آسیختن فافہم۔ سر ہر کو سردار باشد
بتاج ۔ سر تکیہ گاہ او مشک باید نہ علاج + سزاوار تاج کنایت از مرد بزرگ شان
کہ لائق تاج شرف و کرامت باشد و سر تکیہ گاہ جائے جمع شدن استخوان

سرین که آدمی بران می نشیند و شکم سیاه و علاج سپید و این بیت علت سابق ست
یعنی من اکنون در حالت پیری درین تدبیرم که خواب گذاشته بکاری و یادگاری
مشغول شوم و بیکار و معطل ننشینم زیرا که مرد سزاوار تاج را چنین باید که از بسیار نشستن و
محنت ها و رنج کشیدن بسیار سرینگاه او سیاه داغدار باشد نه از تعطیل و بیکار
سپید و بی داغ لیکن مرد را باید که محنتی باشد نه ناز پرورده و آسایش طلب و سیاهی
که از کثرت نشستن بی محنت سرینگاه مرد سیاه شود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
این بیت را مقام داشته مرد و اجمال پیری انگاشته است و از مدار الافاضل سرین بفتح
سین بمعنی رنج نقل آورده یعنی سری که سزاوار تاج شهریاری باشد سرینگاه او یعنی
محل رنج او سیاه باید نه سپید چه تاج بر سر نهادن و سواد پیش گرفتن کار جوانان
سیاه موی است نه لائق پیران سپید موی پس من که جوان نیستم از آن پایه معذورم
و نشاط جوانان از من سیه آید که چون پیرم استیلا کند دست از داد و گیسو کوتاه باید کرد فتنه
کلاه و میر علیشیر رحمة الله علیه نوشته که سرینگاه بمعنی سر بناگوش است چه سرین بمعنی
سر تیز آمده است و منقولست که سپیدی گاهی نشدن موی اول سرینگاه مرد سپید شود
یعنی سری که لائق تاج باشد آن سر لائق سیاه باید نه سپید پس تاج بر سر نهادن
کار جوانان است و کلاه چهار ترکی شایان پیران و آنچه صاحب رشیدی سرینگاه را بمعنی گوشه
دازان میانه سرگرفته که جایی و دیدن شاخ است خلاف مشهور است اگرچه در حاصل
معنی راجع بتقریر میر علیشیر است - از آن پیش کاین هفت پرکار تیز ٭ کند خط عمر مرا ریزریز ٭
این هفت پرکار تیز اشارت بهفت افلاک که مانند پرکار پیرامون دنیا تیز گردند و
خط عمر باضافت بیانیه ریز ریز پاره پاره یعنی عمر را بملازمت پرکار خط گفته است که گویا
زمانه عمر شکل خطی مستقیم است و فلک مانند پرکار تیران اوست - و از هر بهره خود دست خویش ٭
نگهدارم آوازه هست خویش ٭ نغمه آنچه بدان بربط و رباب و مانند آن را بنوازند اینجا
کنایت از فنون سخن بطریق شعر پردازی است و دست بمعنی قدرت آمده یعنی
پیش از مردن بسبب فن شاعری حرفت و قدرت خود صرف سازم و باین وسیله
صیت هستی و نقش خود را نگهدارم چه آنکس که از و یادگاری ماند گویا زنده است بازبان
دیگر درین طلب گفت - بهر مصرعه حقه بازی کنم ٭ بوا ماندگان چاره سازی کنم ٭

شهر بالنعم آنچه مشعبدان از حقه بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایه از طرق صنائع و بدائع
شاعریست که اظهار آن مانند حقه بازی و بازیگریست و ندرت و غرائب و امانند آنچه از کسی
یادگار بماند و یا بمعنی برای ست یعنی برای ساختن یادگار خود حیله کنم و میر علی شیر
درین دو بیت بخلاف ظاهر رفته در شرح او باید دید که معنی شرح کرده او خلاف سیاق کلام
ست اگرچه فی نفسه صحیح ست - چو رهوار گیلیم ازین پل گذشت + بگیلان ندارم سر بازگشت + رهوار
گیل اسپ گیلانی که رهوار می باشد و گیل و گیلان بکسر کاف پارسی نام ولایتی ست مشهور که تبار
جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایه از دنیاست و رهوار گیلی روح پاک و پل کنایه از تن خاکی
که اسپ روح ازان گذشتنی و رفتنی ست پس روح را بنا بر سرعت سیر او ازین عالم رهوار گیلی گفته
اسپ گیلی بدین صفت معروف ست و دنیا را بملازمت گیل گیلان قرار داده و آنچه شارح اوّل رهوار
را به خواجه گرفته و پل کنایه از فلک ساخته است تمام خلاف ظاهر ست مولانا فرموده که این بیت
علت سابق ست ای بوا ماند خود چاره کردن درکار ست زیرا که بس از مرگ باز گشتنی نیست فی بدون
یادگار هیچ کس مرا یاد نخواهد کرد چنانچه گفت - درین راه خوابیده چون من بسی ست + بیاد کسی یاد
کمتر کسی ست + این راه دنیا و خوابیده خفته یعنی مرده و پس ازین بیت از یاد و بیاد وردن مردگان
انتقال کرد و بیاد آوری خویش و گفت - بیاد آوری کبک تازه دری + که چون بر سر خاک من بگذری
کبک دری پرنده معروف که او را آتش خواره نیز گویند و غالبا بر دره کوه جای اوست پس کبک دری
تازه کنایه از نوزاده دنیاست هر کس که باشد و شارح طالب صاحب معرفت گفته و مصراع ثانی
بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن و اپسان ست مر خواجه را - گیاه بینی از خاکم انگیخته
سرے سوده بالین فرو ریخته + بالین فرو ریخته تفسیر سر سوده است یعنی سر و تن من پاش پاش
شده باشد و تواند که بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارح سرین بفتح سین نوشته بمعنی
سرینها پس هر یک مطلب علیحده باشد - همه خاک فرش مرا برده باد + نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
یا خاک فرش خاک گور هم عهد هم زمانه که دوستداران دنیا اند و چون مراد ظاهر بدین فرسودگی
بینی - تهی دست بپاش شده خاک من + بیاد آری از گوهر پاک من + شوشه
بود پارسی پشته و نیز علامتی که بر سر قبور شهدا و نصب کنند گوهر پاک تن خواجه
که به ضیافت صافی شده است کذا افید پس بیاد گوهر پاک من - فشانی تو بر من سرشک از دو رخ
فشانم من از آسمان بر تو نور + دوری از سبب دور بودن من که از تو غائبم نه آنکه نزدیک گور من بیائی

دور دعاگنی دسترسنک عبارت از رحمت و دعا خیر و آز آسمان بنا بر اجابت دعا خود گفته و ایهام
بعروج روح خود - دعای تو به هر چه آرد شتاب + من آمین کنم تا شود مستجاب ؛ ای مقبول
بدرگاه او تعالے - در دو هم رسانی رسانم درود + بیا ای بیایم زگنبد فرود + قدر و با لضم صلوٰة
و رحمت و گنبد آسمان و هر دو مصراع در معنے شرط و جزا است - مراز نده پندار چون خویشتن ؛
من آیم بجان گر تو آئی بتن ؛ ای فرق در آمدن تو و آمدن من همین قدر است و اگر نه در معنی پیش تو حاضر
باشم پس ای سعادت زائران مزارات اهل الله که در معنی ایشان مصاحب زانو به زانو باشد چنانکه گفت
مدان خالی از همنشینی مرا + به بینم ترا گر نه بینی مرا - باز از جهت دعاے دیگر اهل الله تاکید فرموده
گفت - لب از خفتهٔ چند خامش مکن + فرو خفتگان را فراموش مکن + خفتهٔ چند اکابر اولیا که یاد ایشان
بدعا و فاتحه و اخلاص سورت برکت و فوائد است و استعانت از ایشان موجب خلاص از شدائد و مصرع ثانی
تعمیم بعد از تخصیص یعنی بلکه همه مردگان را به نیکی یاد کن که لا تذکروا الموتیٰ الا بالخیر حدیث
خیر البشر است - چو اینجا رسی می در افکن بجام ؛ سوی خوابگاه نظامی خرام + اینجا اشارت بسواد مقبرهٔ
خواجه علیه الرحمة و می عبارت از بیخودی و نیاز تمام و جام ذات مخاطب چون در سواد مقبرهٔ نظامی
راه آری بیخود شو و به نیاز و اخلاص تمام سوے مقبرهٔ او بیا و طواف کن تا کام تو حاصل گردد کذا
افاده مولانا پس چنانکه شیخ رح بیخودی خلاصهٔ مطالب بود از مخاطب نیز هم بیخودی درخواست تا طالب و
مطلوب بر یک حال باشد + چه پنداری ای خضر فرخنده پے + کز و می مراهست مقصود می + خضر خجسته قدم
مهمان زائر مرقد خواجه که بسبب بیخودی و نیاز خود مثل خضر است و حیات ابدی می بیابد یعنی مقصود
می واقعی نیست بلکه - از ین می همه بیخودی خواستم + بدین بیخودی مجلس آراستم + مجلس بیان حال و وقت
خواجه که مانند بزم باده خواران جاکشادمانی نیست و ایهام بکتاب او که در آخر هر داستان آن ساقی و
گفته ست - مراساقی از وعده ایزدیست + صبوح از خرابے می از بیخودیست + ای مراد من از لفظ
ساقی درین کتاب عده دیدار حقتعالے که مومنان را در بهشت فرموده است مولانا فرموده که اینجا وعده
ایزدی بمعنے مشاهده و تجلی است که اولیا را در دنیا حاصل گردد و چه طلب دیدار حقیقی در دنیا و صبوح
شراب بامداد و ضد غبوق چون صبوح لب مستی بخش است از و خرابے که بالاتر از مرتبهٔ بیخودیست الا
سلامت و نواند که هر دو بیک معنے باشد بر طریق تعیین عبارت والله سبحانه اعلم - دگر نه بایزد که تا
بوده ام + بمی دامن لب نیالوده ام + باز بطور دیگر سوگند یاد کرد و گفت + گر از می شدم هرگز آلوده
جام - حلال خدا بر نظامی حرام + چه تحریم بر خود در شرع حلف است هرگز بمعنے هیچگاه و جام همان لب

دو ہان - بیا ساقی از سر بنہ خواب را + می ناب دہ عاشق ناب را ❊ ای بیا ار شو تو جہ تمام بمن کن چہ از
سر نہادن بمعنے دور کردن آید می ناب بیخودی در مشاہدۂ جمال ذات بوجہیکہ بوی خود ندارد عاشق ناب
محب صادق - می کو چو آب زلال آمدہ است + بہر چار مذہب حلال آمدہ است ❊ چو آب زلال یعنی صاف از غل و
خطرات ماسوی اللہ - نہ آن می کہ آمد بمذہب حرام + می کہ اصل مذہبہا وشد تمام + ای بلکہ می بیخودی جمع اہم

کہ اصل مقصود اصحاب چار مذہب است گفتار در شرف نامۂ بعضی احوال دیگر و ہم بیان شرف این نامہ دیگر برای ترغیب سامعان

دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید
نشست + این خطاب بدل خود کردہ تا نیاری بدست تا آنکہ حاصل نکنے بجای بزرگان ای ہمرتبہ کلان خیر
خواہ خلق اند و عوام را نصیحت کنند حاصل آنکہ پیش از حصول شمائل بزرگی بزرگ نباید شد - بزرگیت باید درین
دسترس + بنیاد بزرگان بر آور نفس + ای اگر ترا درین دستگاہ کہ دسترس سخن گفتن ست بزرگی و کمال بباید بزرگان
ناصح و سخن سنج دیا دکن یاد ایشان موجب نزول رحمت ست کما ورد عند ذکر الصالحین تنزل الرحمۃ لیکن سخن تا
نپرسند لب بستہ دار + گہر نشکنے تیشہ آہستہ دار + فاعل نپرسند مردم - و نگارای سخن تا نپرسیدہ نگو و گوہر سخن را
بخواہی شکست ای ضایع نہ گردانی و تیشۂ زبان آہستہ داری و شاعر یاد بزرگان بمعنے متابعت ایشان گفتہ
کہ بزرگان چہ کار کردہ اند پس این بیت بمعنے بیان طریقۂ بزرگان ست - نپرسیدہ ہر کو سخن یاد کرد + ہمہ گفتۂ
خویش برباد کرد + ای ضائع ساخت کسی نشنید - و این علت سابق ست و بیت لاحق تمثیل آن - چو بے
دیدہ نتوان نمودن چراغ + کہ جز دیدہ را دل نخواہد بباغ + بے دیدہ نابینا و جز دیدہ مثلہ کذا فی الفقہ کنایت از
غیر طالب سخن کہ مثل نابینا بمحاسن لطائف سخن چشم نکشادہ است و راد علامت اضافت نیست لیکن جز دیدہ یعنی
بغیر طالب سخن چراغ لطائف سخن نباید نمود زیرا کہ دلش خواہان تماشای باغ سخن نیست + سخن گفتن آنگہ بود سودمند
کز ان گفتن آوازہ گردد بلند + ای ہر کس را پسند آید و گوینده از ان سرافراز گردد و باعزت و وقار شود و
سوال ناگفتہ کہ گفتار آنگہ سودمند آید کہ بد و صفت موصوف باشد یکے آنکہ متکلم را از ان وقت پیدا آید
دیگر آنکہ در خور وسائل باشد - دو صفت ثانی از بیت لاحق مے آید + چو در خورد گوینده ناید جواب + سخن
یاوہ گفتن نباشد صواب + در خورد لائق و سزاوار یاوہ بیہودہ و ہذیان آنکہ گوینده سائل مراد ست بقرینہ
لفظ جواب یعنی چون سائل از چیزے سوال کند و تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یاوہ باشد و آن صواب نیست
دہن را بمسمار بر دوختن + بہ از گفتن و گفتہ را سوختن مسمار یک جسم میخ آہنین و درین تعبیر مبالغہ است در
بستن دہان و خاموش بودن سوختن بمعنی ضائع ساختن بامعنے کہ گفتہ شد - و تم نتیجہ شارح گفتہ کہ از گفتار یکہ
لائق سوختن باشد سکوت بہتر ست تا ملائم و سزاوار سوختن - چہ میگویم ای نانیوشندہ مرد + ترا گوش بر قصۂ

یعنی تذکرۂ سعدی سن ... [illegible] صفحہ ۱

خواب وخود + تا نیوشنده ناشنود و بیخبر از مقصود من از کلام سابق - چه دانی که من خود چه فن میزنم + دهل بهر خویشتن میزنم - فن زدن هنر کردن و کنایت داشتن مقصود را در لباس کلام و مصراع ثانی بیان آنچه دهل زدن بمعنی آوازه دادن و نداکردن است ای بدین گفتار طالبان را بخود میخوانم زیرا که متاع گرانمایه دارم سبب خریدارم بود تا بخواهد کسی + و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که دهل زدن بمعنی فاش کردن اسرار است یعنی اسرار خود را آشکارا میکنم و برای ادراک آن طوری ورای طور عقل باید درین مقام ملایم سیاق کلام نیست حاصل آنکه من مع طالب خریدار سخنم لیکن + خریدار در چون صدف دیده دوخت + بدین کاستی در نشاید فروخت + خریدار ای طالب سخن پاکیزه من کاستی بیا مصادری داجی و سرد بازار و در با فهم همان سخن - مرا با چنین گوهر جستن + همی حاجت افتاد بگوهر پسند - گوهر همان سخن و آرجمند بمعنی قیمتی صفت آنچه ارج بمعنی ارزش و قیمت است چنانکه در رشیدی است که این لفظ مرکب است از ارج بمعنی قیمت و از کلمه مند که بمعنی خداوند است گوهر صاحب قیمت و بلند مرتبه و گوهر پسند طالب سخن که پسنده این گوهر تا نیوشنده خواهم زبیر دگار + که گوهر از آموزگار + کاف صله بمعنی که نیوشنده است و به بعضی نسخ بجای بدو بدست ای بپیش او از روزگار از اصحاب روزگار خود و آموزگار حقیقی که آموزنده ازل است و یا دل خواجه که آموزگار طالبان است و در از کنایه از قصه شاهان پیشین - بکام من الماس از کان خویش + کنم بسته در جان او جان خویش + کام و بلیعق چیزی پیدا کردن اینجا بمعنی بر آوردن است و الماس بالفتح گوهری است معروف که میناتش سیرابست و جلیس است از پولاد قیمتی که گوهر دارست بمعنی تیغ تیز و آبگینه هم آماده و اینجا بمعنی کنایه است از سخن موزون و کان کنایه از دل و طبع خواجه که کان جواهر سخن است و میرعلیشیر نوشته که جان خود بجان دیگری بستن عبارت از واقف و مطلع گردانیدن است آن دیگر را بر احوال خود بمعنی بیت آنکه از زمانه یک مستمع میخواهم که با او هر چه باید از افکار سخن وا بگویم و از کان طبع خویش سخنان پاکیزه مثل الماس بیرون آرم و با آنکس که موافق طبع من است اطلاع بخشم انتهی کلامه و مولانا بنظر بسیاق کلام لزحان ثانی سخن گرفته است چنانکه در مخزن فرموده است در نعت عشق جان است ای سخن پاکیزه که در بلغار عالم مثل جان غوریست تیپ بمعنی آنکه سخن خود را بجان سامع به بندم و مانند رگ جانش گردانم باز درتا بید این مطلب گفت که آرے - زمانه چنین پیشها بر دهد + یکی در ستا نو یکی در دهد + کلمه به مصراع اول و مصراع ثانی بمعنی در دو جا سر سه بفتح با و دال مهمله است که برای تحسین کلام و اتمام سجع می افزایند یعنی زمانه چنین رسم ها پیدا آرد که یکی عطا میکند و دیگری میستانند و آنچه شارح نوشته که اگر بیدا در صدد بفهم یا سبب پارسی

بمعنی بسیار خواننده شود و پس کلمهٔ دُر در ثانی بضم دال باشد ای مشتری و سامع ستاننده دُر گوهر باشد و بائع گوینده عطا کننده مروارید سخن باشد. خلاف استعمال شائع ست + دلی کو که بیجان خراشی بود + کمندی که بے دورباشی بود + ازینجا سر کلام ست در بیان خوشگوئی خود و بدخوئی شاعران دیگر و از دل دل مردم خواسته و جان خراش بمعنی رنج و غم که خراشندهٔ جان و آزارندهٔ دل ست و دلی و کمندی بیا موصوله و خراشی و باشی بیا تنکیر ست و کلمهٔ کو بمعنی کجا در مصراع ثانی محذوف ست بقرینهٔ مصراع اول کمند کو که بے دورباشی بود و دورباش نیزه دو شاخه که بزر و جواهر مرصع کرده در قدیم پیش شاهان مے بردند تا کسے کمند نیندازند و مردم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دافع کمند خصم ست و مصراع ثانی تمثیل اول و تشبیه جان خراش دل با دورباش کمند از جهت خراش و آزار ست چه آن نیزه هم جان خراش مرد کمند افگن مے باشد. معنی بیت آنکه آن دل کجاست که بے غم و رنج باشد و آن کمند کجاست که بے مزاحمت دورباش ست یعنی هر دل دانا را رنج کشی از خصم لازم ست چنانکه هر کمند والا را دورباش لازم آمده ست مقصود شیخ علیه الرحمة که از تحریر مولانا مفهوم شد و سوائے این معنے که در شرح از بعضے آورده است اگرچه با بیت سابق اندک ملایم ست امّا از مقصد خواجه بعید و شارح مقصد بیت را چنان نوشته که از سخنان لطیف از دل شاعر بے جان خراشی کجا دست دهد بلکه بمشقت و محنت از دل برآینده و ندانسته که مقتضای از امر دیگر ست که هر کس را از مردم رنج در پیش ست و برائے دفع رنج دل از مزاحمت اغیار حراست خود مے کنند چنانکه دل شاعر را رنج کشی از تکالیف مردم در پیش لهذا شعرا به خوبی ستوده اند تا آسوده گذارند چنانچه از بیت خامس لاحق و هم از تمثیل ثالثه پیدا است - مگر مار بر گنج ز آنجا نشست + که تا رایگان گنج ناید بدست + ازینجا ازین سبب رایگان مفت و بے رنج پس از خوئے بد شاعر مثل مار ست و گنج مثال مضامین سخن او برین قیاس ست و مثال لاحق و در نسخهٔ مولانا بجائے گنج ثانی مهره واقع ست و آن گوهریست که در سر مار باشد و آن را مهرهٔ مار گویند و اینجا کنایت از آن گنج بست که در مصراع اول مذکور ست و جه تعبیر ملازمت مار و معنی چنین نوشته که مگر مار بر سر گنج برائے آن نشسته است تا دل گنج طلب رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد و وقتے که گزند مار یافت مهره بهم خواهد لیکن پاسداری حراست گنج مے سازد انتهی کلامه و علیک فهم مرامه - اگر نخل خرما نباشد بلند - نه تاراج طفل یابد گزند + ای سرکشی نخل بسبب عدم تاراج شاخان دست - بشحنه توان پاس راه داشتن - بجا گستری نتش نگهداشتن + ای جور شحنه موجب پاس ره ست

خاکستر سبب نگاهداشتن آتش است از بن خوی خویش کان سرشت من هست + بیسی رخنه در کار گشت من هست اسرشت طبع جبلی و عادت اصلی و رخنه بمعنی غارت و خرابی و کار و کشت هر کار که خواجه را باشد تو تعبیر اوقات شریفه خواجه علیه الرحمة یعنی بسبب خوی خویش همه کارهای من بلکه همه اوقات من ضایع و خراب است ای هر که بر من تکلیف سخن می کند از سبب خوی خویش نتوانم که ادا کار و کنم و کار او نسازم اگرچه دران فوت مطلب و ضیاع وقت من باشد و پیداست که مردم بر شاعران تکلیف تهنیت مبارکباد و عیادت و تعزیت و مرثیه و تجهیز و جز آن میکنند کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح گفته که در وان اشعار مراد ز دیده می برند و مرا رنج رسانند و خلاف مراد شیخ است چنانکه از لاحق پیداست ـ و گر رهروان کین کمربسته اند + بخوبی به انده بر بهان رسته اند اشا دیگر رهروان شاعران دیگر و وجه تعبیر مناسب با سر بان ست که عبارت از خدا بیاوندگان و قلتست یعنی دیگران که آماده سخن گفتن شده اند بخوبی بد و تناسب طبع از تکلیف مردم آسوده اند اما این بخوی از ایشان خوب نیست زیرا که ـ بدان تا گریزند طفلان راه + چو زنگی جدا گشته با دیسیاه + بدان سبب که آن طفلان راه مردم عوام که طفل مزاج اند و بر اکابر تکلیف کارها کنند و درین تمثیل اشارت ست بطریقه مسیحگان نا خردمند که در شب بهر گوشه خود رنگ سیاه ریخته زشت صورت شده و دندان دراز عاریت بر کرده در کوچه ها میگردند و طفلان را میترسانند حاصل آنکه بهر دفع مزاحمت مردم بدخوی نباید بود چه مراعات عوام از شعار اهل اسلام ست ـ الهی که خواهم شدن رخت کش + ره آورد من بس بود خوی خوش + الهی آنکه براه موت رخت کش سفر کننده ره آورد هدیه که از سفر بهر احباب آرند ای به عمل نیک من هنگام سفر دنیا بدرگاه او تعالی همین خوی خوش کافیست که بمردم اختلاط میدارم و گاه ایشان را می یارم بخوی خوش آموده شد گوهرم + برین گشتم هم بر نگذرم + آموده آراسته و پیراسته شده و گوهر ذات خواجه علیه الرحمة ـ چو از بهر هر کس دری سفتن ست + سزد گر هم از بهر خود گفتن ست ـ و در سفتن سخنان پاکیزه گفتن و سزد و هم عبارت ازان یعنی چون بهر دیگران سخن گفتنی ست ای مناقب و احوال هر کس بیان کردنی ست پس سزاوار است که چیزی از احوال خود بگویم پس ابیات لاحقه بیان آن سر است که آن همه منقبت صفت خواجه هست ـ چنین سخن گو سخن یاد دار + سخن را در جهان یادگار + چنین سخن گوی شاعران عالم یادگار نشان که از چیزی گذشته یاد دهند شاعران ماضی اند و رفته را یادگار هم که عالم بعد از مدت طویله صفت سخن بوجود من باز باد آمده است این گفتار از من بگوش بشنو و یاد دار پس مصرع ثانی بیان سخن یا درست کذا افیده و لهذا گفته چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را بیاد آر از من هم بشنو که اکنون یادگار سخن و جهان منم دیس سخن چون گرفت استقامت بمن + اقامت کند تا قیامت بمن استقامت درستی و برپا شدن پس از افتادگی و اقامت پایداری یعنی چون سخن پاکیزه

بوجود من باز موجود و برپا شده است تا قیامت بمن پایدار خواهد بود و کسی همچو من بجا نهاد گفت پس. منعم شعر

بیرای باغ سخن ٭ بخدمت میان بسته چون سرو من ٭ شارح ا فرهنگ جهانگیری نقل کرده که پیراستن ضد

آراستن ست چه آراستن زیاده کردن چیزیست که سبب خوش آیندگی باشد همچون جامه زیبا پوشیدن و

سر سرکردن که مانند آن و پیراستن کم کردن چیزی برای خوبی چنانکه فضلهٔ شاخ را می برند و مو زائد را مقراض

کنند پس معنی مناسب لفظ باغ ست که فضلهٔ شاخها را می تراشند تا زیبا نماید و میوهٔ بسیار دهد شعر و پیرایی

باغبان که درختان را پیراسته ساز و ای اکنون باغبان سخن و زیب بخشش آن هستم که در خدمت باغ سخن کمر بسته

راست استاده ام همچون درخت سرو که پیاده است گویا خدمت کسی مستعد است. فلک وار دوراز فسوس ٭

سرآمد ولی پای بوس همه ٭ فسوس بواو پارسی استهزاء و تمسخر کردن بکسی سرآمد رئیس قوم و غالب قران

پای بوس خادم یعنی با وجود آنکه مانند فلک از استهزاء مردم دورم و بر همگنان غالبم از راه تواضع و فروتنی خادم

همه کسم و بکسی دشمنی ندارم و در کلمهٔ فلک اشارت بآنکه فلک پای مردم ست که مانند دولاب زیر و زبر

خاکیان گردش مے دارد. چو برجیس در جنگ هر بدگمان ٭ گمان دارم و بر ندارم کمان ٭ برجیس

بالکسر نام ستارهٔ مشتری که خانهٔ اصلی او برج قوس ست هر بدگمان هر دشمن و کمان بر داشتن زدن

یعنی در تاراج دشمنان قوتی و استعدادی تمام دارم لیکن از کمال حلم و تمکین خود ایشان را ایذا نمیرسانم

و کمان برجیس برج قوس ست و کمان خواجه قدرت باطن و گمان و کمان از تجنیس ست. چو زهره

درم در ترازو نهم ٭ ولی چون دهم بے ترازو دهم ٭ زهره نام ستارهٔ معروف که خانهٔ اصلی او برج میزان

ست و از درم درم و لفظ مراد ست و در ترازو نهادن حاصل داشتن بے ترازو دلی حساب و بسیار دادن درم

زهره خود او که درم ترازو می میزان ست آمی دولت دنیا مرا حاصل ست و فقیر ظاهر سے نیستم ولیکن

هنگام دادن بمساکین بے حساب میدهم مانند دیگران بخیل نیستم و پیدا ست که فقرا لهی را دولت

وانقتی در تصرف ست و هر چند که خواهند به محتاجان ایثار میکنند کذا افید و آنچه شارح گفته عطامی میکنم

کلام ظاهر ست. سخندم براندوه کس برق وار ٭ که از برق من در من افتاد شرار ٭ اسے بر اندوه کسان

شاد نانی نمیکنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکه در مخزن فرموده تیر میفگن که قارای

نست ٭ مقرعه کم زن که فرس پای تست پس از برق خندیدن برق وار مراد ست و شرار افتادن سوخته

شدن. بهر خار چون گل صلاے زنم ٭ بهر زخمه چون نے نوائے زنم ٭ مولانا فرموده که خار و زخمه

اینجا بمعنی لازمی ست که از آن مردم متوحش باشد و ایراد خار با گل و زخمه با نے مناسب از تلازم ست و صلا

بمعنی آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل مے آید که صلا گل ٭ عبارت از بوسے

خوش بخشیدن دست و در شعر خوش خوی را بگل خوشبو تعبیر کردن شائع است و کذلک از نو آوازۂ شادے

مقصود است چنانکہ از تشبیہ شے میفہمد کہ نے را در شادی سے نوازند و ہر چند کہ او از زخمہ زننده

آواز خوش برآرد و صلاے و نواے بیاے عظمت حاصل آنکہ ہر کہ سے آزار مرا او را خلیقانہ

و شادانہ پیش آیم و در پی انتقام نروم انتہی دقیل بدگویان را بجل خوشخوی تحمل کنم و موذی را شل تحسین

صلا تکریم زنم و لیعنے بنابران گفتہ است کہ از خار مرد موذی گرفتہ و از گل مرد محسن معنے اول ظاہر تر چنانکہ

گفت - اگر آتش این دل سوختہ + کہ خار خوردن شد افروختہ + دل سوختہ دل آزار یافتہ از مردم و

خار خوردن آزار کشیدن افروختہ برکرده و شادان و تشبیہ با آتش درین ست کہ ہر چند خار وقتے و بیشتر

بسیار در آتش اندازند شاد و افروختہ تر شود پس این بیت تخیل بیت مقدم ست + چو در یا شد مر دشمن را

شوی + چو آینہ دوستی عیب گوی + دشمنی و دوستی بیانی تنکیرست در کلام قلب اضافت است اے عیب

شوے دشمن ہر کہ باشد و عیب گوے دوست ہر کہ باشد - بخواہندگان بخشم از مال گنج + کہ از گنج دادن نیایم

برنج - خواہندگان گدایان بی نوا و گنج مفعول بخشم و پیداست کہ شعرا اہل دل عالے ہمت باشند و

خالی از بخل و حیلت - نیایم جو و گندم آرم بجاے + نہ چون جو فروشان گندم نماے + اے

بجای جو گندم نماد جو فروش چنین سے آرد پس مصراع ثانے بہ معنے مکر و حیلہ است زیرا کہ این کلام

نہ مانند جو فروش گندم نماست کہ بمعنے مکاره و حیلہ گرست یعنی ہمہ معاملات من بمردم بہ صدق و

راستی کذا افیده - پس و پیش چون آفتابم یکے ست + فروغم فزا از قریب از کی ست + فروغ صفائے

دل نکوخواہے بمردم و آنکہ بمعنے نیت استعمال شائع ست - پس و پیش چنان نگذرم کہ در پیش

رو ویش خجالت برم + اے بجای خود عیب کسے نکنم تا در روی شرمسار شوم - زبدگوے بد گفتن پنہان

کنم + بپاداش نیکے پشیمان کنم + اے سخن بد گفتہ بدگوی را برو ویش ظاہر نسازم تا شرمنده نشود

بلکہ بپاداش نیک گوی و نیک خواہی او را پشیمان کنم کہ درحق اینچنین نیک مرد چرا بد گفتم - نگویم بد اندیش

را نیز بد + کز ان گفتہ باشم بد اندیش خود + اے درحق دشمن خود سخن بد ہم نگویم زیرا کہ از ان

بدگوے خود دشمن خود خواہم شد چہ دشمن از بدگوے من دشمنے زیاده خواہد کرد و ایہام آنکہ

از بدگفتن مستحق عذاب آخرت میشوم پس بیت اول درحق منکر است و ثانے درحق

دشمنان - بدین نیکے آرند بر من فرود + ز نیکان و از نیکنامان درود + فاعل آرند مردمان

عالم نیکان صلحا و اولیا و نیکنامان شاہان و امرا کہ بعدل و احسان نیک نام اند - بسبب

این نیکے و اوصاف جمیلہ خویش کہ آن ہمہ را بیان کرده ام مردم عالم از طرف جملہ

گاران و نیکنامان بر من درود فرود آرند ای سلام و دعا بمن رسانند - و درین حال گر نیز گردانیم قدم
زیارت که نیکمردان شوم ÷ اینجا حالت حیات دنیا گردان شوم ای بمیرم و نیز ناظر بشادی حالی که خواجه
را زندگانی بشادمانی ست و مردم بزیارت او می آیند - شوم بمردم ریز خود در فشان ÷ کنم سرکشی لیک با
سرکشان ÷ ای هر که بروح من یکدرم ایثار مساکین کند من بسبب آن در قیمتی خواهم فشاند ÷ ای در مال او برکت
افزایم و پیداست که از نذر دهندگان برکت پیدا آید و هر که بمن سرکشی و منکر من باشد و درباره من بدگوید او را
مکافات آن بدی رسانم و شارح گفته که هر که بدرود و فاتحه مرا یاد کند به او رحمت و مغفرت از خدای تعالی بخواهم
هر که متوطن بمن نشود از وی اعراض کنم باز آمد بصفت خویش و گفت ÷ ز کی آلتی و انما نگنجم - بهمان باد از باد ترسد
ترنج ÷ سبب آلتی بی کمالی عدم حصول مرتبه ولایت کبری و ترنج بفتحتین نام درختیست نازک که از باد سخت می شکند پس
از باد باد سخت مراد است چنانچه در لاحق فرموده بهمان به که با اینچنین باد سخت ÷ برون نادرم چون گل از
غنچه رخت یعنی التزام کنج خلوت از من نه بسبب آنست که هنوز از عدم کمال باطن مستعد او برون آمدن نیاریم تا گوشه
خلوت مرا سبب حصول کمال باشد چنانکه حال مبتدیان سلوک ست بلکه من از جهت شرف باطن ترنج نازکم و جهان
مانند باد سخت شکننده و برنه بمن آرنده است از آن بیرون نیایم کذا فهم من تحریر مولانا قدس سره و پیداست که
بسا اهل الله با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند تا اوقات مونس ایشان ضائع نشود و بنابر این معنی حاجت
نیست آنچه شارح از ترنج میوه معروف خواسته که گل او در کوزه و غیره بر درخت نگهدارند تا از دست برد باد سخت
خراب نشود و در آن کوزه پرورده و پخته گردد آری می تواند که این بیت اشارت باشد بر من بودن شیخ علیه الرحمه
که خود را بدین سبب به ترنج نسبت کرده باشد ای مراقبت بیرون آمدن و بیابان رسیدن رفتار کردن ست اما از
خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول مستنبط آنچه میگوید - ز شاهان گیتی درین غار ژرف ÷
کرا بود چون من چراغی شگرف - ژرف بزای پارسی غار عمیق کنایه از دنیا که خاک دلیس مردگان را فرو برده است
چراغم مرد صاحب کمال شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف پارسی و بنه ترکی با شکوه از مردم و غیره یعنی از شاهان جهان
درین غار تاریک دنیا همچو من صاحب کمال روشندل در پیش سلاطین دنیا نبوده است و پیداست که شاهان را
پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا و بعضی نسخ بجای چراغ حریف ست و آن هم درست که در غار
تاریک هم چراغ درکار ست و هم حریف یار غار باز بلباس دیگر گفت که - نه و پیوست بر هیچ رنگین گلی ÷ نه
من جا که آواز تر بلبلی ÷ مولانا گفته هیچ رنگین گل بعضی هیچ جا که ست تاریک چه گل رنگین جای بلبل ست
و عالی آوازه خوشگوی و شاعر نامور ای هیچ بلبل در هیچ جا که خوشتر از من عالی آوازه نبوده است اما
اظهر آنکه شارح گفته که رنگین عبارت از ممدوح ست ای هیچ شاعر مداح سلاطین از من بلند آوازه تر

گزیده است احاصل آنکه از جمله اہل کمال مصاحب شاہان و از جمله مداحان سلاطین جہان و یمن ما نه من فالتقم که ہم مددگار ایشانم
و ہم ثناگوی ایشان زیاده تر از دیگران - بہر دانشی دفتر آراسته + بہر نکته نامه پیراسته + ای مثل آن دفترم که بہر علم آراسته
باشد و مثل آن نامه ام که بہر نکته پیراسته یس یکی دانشی و ہمزه نکته بہر تنکیر تاکید کلیه است - پذیرفته از ہر فنی روشنی
جداگانه از ہر فنی بلکه فنی جداگانه ہیچو روشنی بیای مصدری مفعول پذیرفته است یعنی کمالیت ای در ہر فن از فنون
علم خاصه در نظم اشعار جواہر آبدار تمام کمالیت دارم چنانکه در ثمره کمال خود میگوید که - شکر دارم از ہر لب انگیختن +
گلابی ز ہر دیده بیختن + شکر خنده شیرین که از شادی باشد و گلاب گریه تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ است
ای بر خنداندن معاد گریانیدن ایشان قادرم بلکه کسی را که در گریه آرم چو آب + بخنداندش باز چون آفتاب +
چه آب مانند گریانست و آفتاب مثل مرد خندان + بدستم در از دولت خوش عنان + طرز دو چنین شد طرز خون
چنان + قلمرو دو نا پدید است دولت خوش عنان دولت موافق و مددگار کنایه از طبیعت ظریف و قوت سحر سخن عجیب طرز
کنایه از خنداندن شیرین چه طرز و مغز تیز دوست و آن شکر لب سیاه سخن که گویا اطراف آن طرز تراشیده شده و طرز خون
کنایه از گریانیدن تلخ چه طرز خون چو سخت سرخ یا سیاه تلخ است دیگران اماس که شاطر از وجه بهتی سازند که ای از رسیدگی
یعنی از دولت موافق شعر سره دار از درو سن شکر خنده چنین است که مستمع بکلام فرحت فزای شاد و خرم بسازم و طرز خون چنان است
که از سخنان درد ناک باز او را در گریه می آرم ایش از اعجاز شعر است و چون گوشه گزینی خود در اد در سابق اجمال بیان کرده
باز بتفصیل آن گفت - توانم در زہد بر دوختن + بنزم آمدن مجلس افروختن + در زہد برا بر دوختن ترک زہد کردن
و کم اجتناب از مردم گرفتن و مصرع ثانی تفسیر آن و لیکن در رخت من از گوشه رست است + ز جہا گر بجنبم شود بیخبر + رخت دوختن
کنایه از وجود او از گوشه رستای خود پذیره گوشه است و سستی یعنی عبارت از ضعف و قت پیغمبر و رسیدن ضعف بتن چنانچه متنفر
چله چون چہل گشت و خلوت ہزار + بنزم آمدن دور باشد ز کار + ای پس از آنکه در گوشه چله کشی چہل سال و خلوت
مراقبه ہزار باشد از بس ضعف و ریاضت در بزم مردم آمدن دور از کار چله نشین و نالائق خلوت گزین است - بہنگام سیل اشکار
شدن + نشاید رہی تا بخارا شدن + تمثیل سابق چه ضعف و ریاضت را بظہور سیل تشبیه فرموده است ری نام شہریست
از خراسان زمین بخارا شہر عظیم معروف گو بند در میان ری و بخارا فرق است که ہنگام طغیان سیل گاه شود یعنی بوقت
آشکار شدن سیل و طغیان آب از ری تا بخارا رفتن با وجود قلت مسافت نیز دشوار است پس مرا اکنون ہمان به که با این چنین باد
سخت + برون نا وم چون گل از غنچه رخت + ہما بالفتح آن ہم از اندیشه تاکید است انچنین باد سخت ضعف و ریاضت
و خلوت دائم و غنچه کنایه از گوشه بلا زمت گل آن غنچه تعبیر نموده است - بیخود دکم شود و خلق ادینما + ہمایون نشکم دیده
آرمیها عطف بر بیت سابق و مصرع ثانی تمثیل و تعلیل است ہمایون بمبارک و میمون ایہام بر جاده ہما که او را ہمایون
گویند و ہما در ہوا کله باشد در شب و دمادم از صحرا استخوان پوسیده امی باید - سر حم چنان شغلش خاستن + نمائم ز گریانه

مشتاقان ٭ سر بجیب انزوا کشیدن چاره چاره آرام خود در حالت ضعف بدن و بیقراری دل جز این که سخن به

مهر ایجی گلی ٭ بران گل نغمه نالان چون بلبلی ٭ سرائیدن بالکسر سرود کردن به بهار ایجی گلی ای صفت کنم سخن خود گلی را ای هر که را بقد

گل خوشبوی باشد کذا افاده مولانا و بخاطر فاتر فقیر انسب است که از سخن گل باشد سخن من و گلی را پیدا آرم چون بلبل که از

شگوفه شگفته شدم هم پیداست که شعرای متقدمین اشعار دلکشا و رحمت افزای تمام مرغوب بوده است که در بیان معانی

اسرار شفقت چو جواهر سخن انتظام اند و بعد ایشان بهتر نمی آید شگوفه شده ندی یا گفت - اگر به زخود گلبنی دیدمی ٭ گل سرخ یا زرد

زرد چیدمی ٭ گلبن درخت که با غنچه باشد کنایه از شاعران قدیم و استادان ماهر در فن شعر که هم عصر خواجه باشند و گل سرخ

و زرد چیدن استفاده معانی رنگین کردن از کلمات خجسته شاعران پیشین اصلاح خواستن از کاملان عصر خویش یعنی

اگر در فن شعر کسی را از خود بهتر میدیدم البته از و فائده میگرفتم اما چون بهتر از خود ندیدم فائده از خود گرفتم چنانکه چه از زان

خود خورده باید کباب ٭ چه گردم پی ریزه چون آفتابی ٭ چون مرا در سخن افکندن خیالات غریب و نکات عجیبه خود مقدور

است چرا از دیگران استفاده باید کرد و تشبیه با آفتاب گردیدن است و ریزه کردن همین علیشیر فرموده که حضرت را مدد غیبی بود

که بند و سلیح خود سخن گفتند استفاده از کسی ندارد چنانکه در مخزن آورده است عاریت از کس نپذیرفته ام - آنچه دلم

گفت بهمان گفته ام انتهی یعنی راست گفته اما آنچه نوشته که این هیچ الحقیقه اشارت است به پیر مرشد که از عالم الهام باشد و خواجه استفاده

خود را از شیخ طریقت بیان میکند چه حضرت ایشان مشرب اویسی داشته و پیر ظاهر نگرفته اند - ملایم سیاق و سباق ابیات نیست کما لا یخفی

آری اگر با یهام ایهام بود هم میتواند چنانکه مولانا رحمه از گل سرخ یا زرد در بیت سابق استفاده هر نوع گرفته است بیشتم چه

سیمرغ در گوشه ٭ و هم گوشش را ز دهن توشه ٭ سیمرغ پرنده معروف که مقامش کوه قاف است بنا بر این عنقا نامند و اکثر

بزرگ تن است که خوراک و بهره از فیل است و پیش سینه خود تابان که ذنبا برسر گیرد باطل است کذا افاده شارح نوشته که عنقا آواز خوش

دارد و بدان محفوظ با نهانند و مقامات علم موسیقی پرده عنقا بهتر پرده نوا است یعنی اکنون چنان خواهم که در گوشه قرار گرفته خود

سخن گویم و خود بشنوم تا اینجا در خواست گوشه نشینی و از روی خلوت بود که ای خواهش من آن است که تنها نشسته و از سخن خود حظ یافته آرام گیرم اکنون

حصول پیر ام سیفرا باد ملالت گرفت از من یا صراحی گنج ارمی برده آرام راه ٭ … نام … ستاده …

هشتمین گوینده حق تعالی از غیرت خود غایب گردیده است و از چشم مردم مولانا فرموده که در اینجا یعنی لازمیت این ابیات گوشه گیر از مردم و

بیت بیان گوشه نشینی است با ابیات سابقه که از روی گوشه نشینی بود ربطی ندارد انتهی کلامه پس حضرت شیخ علیه الرحمه با وجود

حصول خلوت و ایمه تخیل شاعرانه اول تمنا گوشه کرده است و اکنون می روحصول این مقصد میگوید که من چون پیر خرف و لاغر تن شده ام

باعث ملال زمانه شده ام لهذا آرام خود را بگوشه خلوت برده ام و از خلائق متنفر گشته ام و در لفظ ملالت رمز است با آنچه

محققان فرموده اند که چون کسی عزلت گزیند چنین نیت باید کرد که اکنون اهل یا م و مردم سوزگار از شر من تنگ آمده اند پس

اگر من گوشه نشینم باری مردم از شر من برهند و من از شر ایشان برهم کذا افاده علیشیر - درخانه را چون سپهر ملبند ٭ زدم

جهان قفل و بر خلق بند ٭ قفل بر و بند نهادن یعنی بند کردن در خانه هست ای چنانکه آسمان بر جهان در خود بسته است
که رازی و دیار نشود آنچنان من هیچ چیز را بر خلق بسته ام تا کسی بمن ره نیابد ندانم که دوران چسان میرود ٭ پیشکو
در جهان میرود ٭ ای ندانم که زمانه چون میگذرد و در جهان چه چیز بوقوع می آید - یکی مرده شخصم بمردی روان ٭ ندانم کاره
ندانم کاروان ٭ شخص یعنی وجود و مردی هست ول که بدان سیر بالاحاصل باشد کاروان بای نسبت صاحب کاروان و کاروان
جنس سوداگری چه کاروان در اصل کار روان است و کار مرادف گشت چنانکه گشتکار میگویند کذا افاده مولانا یعنی کاروان یعنی
گشت پیشه جاریست و مراد از آن متاع تجارت یعنی نه از قسم مردم عالم هستم و نه از جنس متاع دنیا بلکه از بهر دم آدم
و در حقیقت بیاد حقتعالی آباد و شارح کاروان بمعنی مردم قافله گفته و کاروانی آنکه تابع قافله باشد یعنی نه تابع کس
ام و نه متبوع کسی آنچه میر علیشیر گفته که من تن مرده ام و از کمترین طالعه ام نه از مبتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ
ست - بصد رنج دل یکنفس میزنم ٭ بدان تا نیم حبه بس میزنم ٭ یکنفس گفتار اندک که بشقت دل موزون بر آید و بدان
اشارت بیک نفس است بصد مشقت و رنج فکر یک سخن موزون را انشا میکنم تا آنکه برقدر آسوده نشوم به اشادی خود
بدان جرس اشعار میزنم و مولانا خفتن بمعنی بیخبر شدن آورده زیرا که جرس بانگ بیداری میزند ای مشغول بیهوده
سخن موزون ست که به مراعات آن یعنی که تا بیخبر و غافل از یاد حقتعالی نشوم این جرس نفس را میزنم - ندانم کسی کو
بجان و بتن ٭ مرا دوست تر دارد از خویشتن ٭ ای یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن یعنی در باطن و ظاهر با تمام
تمام و اخلاص تمام مرا از خود دوست تر دارد و غلو بدار از هر کسان روی برتافتم ٭ کس خویش را خویشتن یافتم ٭ کسان
خویشاوندان و آشنایان نیاد کس بمعنی خویش و یار است ای کسی را یار و مهربان خود ندانم بلکه یار و خویش خود و ذات خود را
یافتم و علیشیر کس خویش را بمعنی محبوب خود گفته که حقتعالی است ای یار خود را در خود یافته ام و سو تکلف بالی عن الکلام به
عاشقان نیک گر بد شوم ٭ بهمان به که معشوق خود خود شوم ٭ نیک بمعنی بسیار متعلق بد است ای اگر پیش
عاشقان ظاهری که محض دوستی دارند در عاقبت کار تمام بد نام ترک دوستی ایشان بهتر است یعنی لیکن اگر بسیار بد شوم و دشمن
خود و ظاهر است - گرم نیست روزی ز بهر کسان - خدا هست رزاق روزی رسان ٭ ای اگر روزی خود ممکن از سبب نیست
خلائق نرسد گو که نرسد زیرا که رزاق و روزی رسان هر کس خدا است و بس - درِ حاجت از خلق بربسته به ٭ بدربانی
از آدمی رسته به ٭ در حاجت حاجت دربانی یعنی بستن در حاجت و خواست خود کردن از آدمی از شر و مردم زشت
خلق - مرا کاشکی بود آن دسترس ٭ که نگذارمی حاجت کس بکس ٭ دسترس توانگری زیاده از این که مراحاصل است
نگذارمی مختصر نگذارمی ای بگنج بخشی همکس را بی حاجت ساختمی پس این بیت تقریبی است در بیان خیرخواهی دیگران که لازم
اهل الله ست باز آمده در بیان باعث خلوت و پاس تعزیه دری دران و گفت - درین منزل خالی از بیم شدن ٭
نیارم سفر کردن از خط بیرون ٭ منزل خاکی عالم دنیا از بیم خون از خوف شکسته شدن خود و خط کنایه از دائره است

کرده انم خوانان بر گرد خود کشیده عزیمت خوانند تا از صامت مولان دوران باشند و پاسبان آن خط آیند تا منع
یعنی در منزل دنیا از ترس خصمان خویش که عبارت از ایذا و اهل روزگارست از دائرہ خانه خود بیرون نمی آرم تا دوران
باشیم کذا افاده مولانا و آنچه شارح گفته که از خط فرمان حق تعالی بیرون نیایم و بر جادہ شریعت مستحکم باشیم ملایم ابیات
لاحقه نیست ــ به بین حال خندان کسی چون بود * که زندانی منزل خون بود * تخیل بیت سابق ست و لفظ حال
موقوف باید خواند و زندانی یعنی اسیر مقید مضاف ست بمنزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم را بقتل
میرسانند یعنی در باب اینحال که کسی اسیر جای قتل ست چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخه شارح چنین
ست بدین حال کسی چون بود الخ ای کسی که محبوس زندان دنیاست باینحال یعنی با اقامت او در آن منزل چگونه صورت
بندد و معنی اول که مختار مولاناست انسب بمقام ست ــ در خلق را گل بر اندوده ام * درین ره بدین آسوده ام * دولتها
در خلق با ضافت در که از ان راه رفتن بخلق باشد گل بر اندوده ام ای بگل بند کرده ام این راه و دنیا که جای اقامت
نیست و آسوده م دلالت اشارت به بستن دروازه خلایق ــ چهل روز خود را گرفتم زمام * کادیم از چهل روز گردد تمام *
راء علامت اضافت ثم زمام بخود و زمام گرفتن باز داشتن از روانگی و برون آمدن و پیداست که ادیم پس از چهل روز
بلغار کامل شود و بوی خوش دهد و چهل روز اینجا کنایه از اندک زمان ست و اشارت بحال سالکان است که خود
را چهل روز مداومت کند بدان خوبی پذیر گردد کذا افید * چو در چار بالش ندیدم درنگ * نشستم درین
چار دیوار تنگ * چار بالش بارای موقوف تخت و مسند شاهان و امرا که بر چار بالش تکیه کنند و ایهام باربعه عناصر
و جهات اربعه و درنگ فرصت و آسایش ای چون در مسند عیش دنیا آسایش نیست بلکه هلاکت پیش آید از ان اعراض
کرده در چار دیوار حجره خلوت نشستیم و سر خود گرفتیم ــ تر و خشک از اشک و خسار من * بکهگل براندوده دیوار من *
بمصراع اول لف و نشر مرتب ست که اشک شوق آلهی بیان تر ست و خساره لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل
براندوده همان تر و خشک یعنی با اشک تر و رخسار خشک خود دیوار خانه را کهگل ساخته اند و ده ام لیسار بیش
یعنی فقر و فاقه نموده ام دیوار آنرا بزرگی داده م و آسایش بخشیدم کذا افاده مولانا و میر گلشیر گفته که از کاه و گل دیوار
خانه را براندودن نشان فقر ست و انگیچ و چونه برآراستن نشان دستگاه است پس اینجا اشارت ست بکمال
ریاضت ست و این تقریر خوب ست اما آنچه گفته هر کس که درجهان ست البته رطبی و یابسی دارد و رطب یابس
همین اشک چشم و خشک خساره ست که با آن هر دو دیوار تن خود را مستحکم کرده ام عمارت نموده ام اگر چه فی نفس الامر
صحیح ست لیکن نظر بسوق کلام که در بیان خلوت گوشه ست نه در استحکام تن حاکی خیلی تبعیج ست فافهم والضعف تا
اینجا بیان اختیار خلوت ست و اکنون در بیان سخن ــ و درین میگویند نه هرچه گفتم در خراس * در بی باز دادم
بجو بهر شناس * جو عبارت از طعام سهل و اندک که قوت لایموت باشد و خراس کنایه از تن بزرگ خواجه علیه الرحمه

و دری بیان عظمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس مردد تا که سخن فهم باشد یعنی بمقابله هر جو که در خراس تن
انداختم و بخورد م مروارید سخن پاکیزه را بجوهر شناس باز نمودم پس خورد نش سهل و اندک ست و کارهم نادر و
بسیار مولانا گفته خراس با لفتح آس بزرگ که بجز و کاو گردانندش چه کلمه خر را بر کلان جثه اطلاق کنند همچون
خر نشپشته و خرمهره ای مهره بزرگ خر نامی که بمعنی نامے بزرگ کاو را کرنای نیز گویند و خواجه از خراس تن بزرگ
جثه خود خواسته است انتهی کلامه پس معنے بیان که مرقوم شد و آنچه شارح گفته که جوهر عبارت از کلام ساده است
و خراس کنایت از دل خواجه ای هر خیال کلام ساده را که در دل انداختم آنرا بفکر پرورش داده جوهر ساختم
و بنقابیر سخن باز سپردم تمام رکیک ست و نظر به بیت لاحق هم خلاف ظاهر است - هنر آفرین سخن چو رسد که بر
سازد و از جوهر خوبی تخیل بیت سابق است هر جو و جوهر تجنیس متقاربست - تن اینجا پیست جوهر ساختن و دل
آنجا گنجینه پرداختن و اینجا اشارت بظاهر حال آنجا اشارت بباطن کمال نیست که تیزی باز نی آرد جو بریان که و
بیاز لیش سویق و بهنه سانون گویند کنایه از طعام سهل و گنجینه عبارت از جواهر معان که از دل خیزد ابله پا ماند
بیازی نبرد هم جهانرا بسر شغلے دگر بود جز خواب و خورد و بازی لعب نفسانی از خوردن چیب و شیرین و شنیدن
پاکیزه و رنگین شغلے و گردانش ورزے و سخن سنجے د معارف و حقائق و نصیحت عامه خلائق - نخستم شبی
شادیستری و که بکشادم آن شب دانش درے و بهرسه یای برای تنکیرست و کاف برای ربط جاتین آردانش
بیان دریست ای البته در آن شب بابی الفن دروازه حکمت را کشادم و ضمیرم نه زن بلکه آتش زن ست و که بیم
صفت بکر آبستن ست و بدانکه این بیت بالاحق معرکه علماست و آنچه شارحان در حل آن نوشته اند جمله تکلف
ولا یعبا لهذا اکتفا کردن بتحریر مولانا قدس سره باین عاجز ستوده آمد آری شارت بر دبرخی از ضمائر شعر هم
نموده آید آتش زن چقماق که مرکب است از دو چیز یعنی سنگ و آهن که ازان شراره آتش بر آید و آتش زنه نیز گویند
و مصرع ثانی صفت آتش زن صفت بعد صفت ضمیر چنانکه شارح نوشته یعنی دل من که آبستن جواهر سخن مردانه ست
ست و زن نیست محتاج بشوهر باشد بلکه آتش زن ست چنان آتش زن که مانند مریم بکر دوشیزه ست و حامله نتایج
افکار ای بے استعانت شوهر زاینده جوهر آبدارست یعنی تقاضای آن شوهر چون آید پیش و کز سنگ و آهن دو زنده
آید پیش و تقاضای آرزوے و خواهش و بر دن آمدن حاصل شدن و ضمیر دو شین راجع با آتش زن ست
نه راجع بضمیر که این خلاف ظاهر است و مصرع ثانی بیان کلمه آن شوهر یعنی سنگ و آهن همان آتش زنه یعنی چون دلم آتش
زن ست و بی شوهر زاینده جواهر پس او را آرزوی آن شوهر چگونه پیدا آید که او از سنگ و آهن باشد از ذات خود او را
هم رسد حاصل شود یعنی هرگاه شوهر او همین ذات او باشد و دیگری شوهر او نمی تواند شد تقاضای آن چگونه کند چه تقاضا بر عدم
باشد بلکه این آتش زنه خود دلبستر شوهر صفت تقاضای شوهر چگونه کند زیرا که خواجه از زن بودن ضمیر خود منع فرموده است

پیداست که یک آتش زنه در بر آوردن آتش محتاج بآتش زنه دیگر نباشد حاصل آنکه دل من بے استعانت آموزگار استاد
صلاح فرمااز خود کار آموزگار میسازد و حاجت بکو ندارد و دیده ها افاده مولانا اما آقرب انسب تمثیل آتش زنه که محتاج
بآتش زنه دیگر نباشد آنست که سنگ آهن در مصراع ثانی بمعنے هم جنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهرست و زن نیست
پس تقاضای آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد به مثال یک آتش زنه نسبت بآتش زنه دیگر که هر دو همجنس اند و هر
یک در برآوردن آتش مستقل ست خلاصه کلام آنکه ضمیر من از ضمائر دیگر شعرا و بلغا و هر کم همت نیست تا از هم جنسان خود
استفاده کند و بهمین معنی شارح است آخر کلام مولانا که حاصل معنے را بیان فرموده است و توجیهات دیگر از شرح باید دید
و احسن الاحتمالات آنکه ضمیر من زن بار گیرنده از شوهر نیست بلکه آتش سوزنده صفت او نوشته نی نیست چرا که مریم صفت
بکرست غیر مستفید از کسی آبستن ست ای حامل خیالات غریبه و لطائف عجیبه پس چگونه تقاضای آن شوهری کند و میان میز
و در میان سخنان خویش آن سخنان آن مضامین که از سنگ طبعان آهن بخیان بظهور آمده اند ای خیالات مستعمل را
در سخنان خود نمی آمیزد بلکه همه از خود می آرد بر مثال مریم که حضرت عیسی علیه السلام را بی شوهر از خود آورده بود بدین
دلفریبی سخنهای بکر لیکن توان زادن از راه فکر سخنهاے بکر تخیلات غریبه و مضامین عجیبه بدین دل فریبی
صفت مقدم سخنها ست یعنی سخنان من هم دلفریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسے مثل آن
نیاورده است چنانکه در سختی آوردن آنها گفت سخن گفتن بکر جان سفتن ست نه هر کس سزای سخن
گفتن ست بکر بمعنے غریب صفت سخن ست اے سخن تازه نامتبذل جان سفتن یعنی محنت کشیدن که گویا در جان
سوراخ زدن ست سزای سخن اے لائق سخن بکر و نادره بدهی سفالینه را سفته گیر سر و دهی بکر پایه در گفته گیر
ظاهر آنست که این خطاب خطاب بیت لاحق عام ست بهر کسی که عاقل باشد و در بالفعل کنایه از سخن بکر و غریب
و سفالینه بالفعل و یا هر دو نسبت پاره آوردن کنایه ست از سخن سهل و متبذل و بیاے پدر مصاحبت
ست و باز بکر پایه بجاے ظرفیت که کلمه در بیان آن دلیل دست یعنی ای سامع پاره سفال را در سلک جواهر
سفته گیر و سرود ناخوش را در حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان ست زیرا که چون سفالینه را در میان
رشته مروارید نظم کنند خیلے زیبا نماید بسبب آراستگی آن سلک همچنان اگر سرود ناخوش را در گرمابه
گویند خوش نماید بسبب همراهی صداے که از دیوار حمام میخیزد مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه در
نظم آوردن آسانست از هر کس برآید بر مثال سرود حمام که صورت قبیح دران هم ملیح باشد لیکن بیندیش
زان دستهاے فراخ که آواز گردد گلو شاخ شاخ یعنی اندیشه کن از گفتن ابیات نوادر و خیالات
نو اهر بوجهیکه دران هیچ سخن سهل و خیال متبذل نباشد چه اینچنین نظم فصیح و کلام بلیغ مانند دشت فراخ
ست که گلوی فصاحت نامی بلاغت در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام موزون را

که تمام نادر و بلیغ باشد تعبیر بدشت فراخ کردن مبالغه است گریا به جهت که نادر گو شاه و سپاهیست که تا داره مطرب
گریا پس پراگنده نشود چه صدای آن همراه او باشد بخلاف سرودی که در دشت فراخ بی حجاب باشد
چه آوازه آن نباشد بلکه منتشر گردد و در دست بر نیاید پس مطرب با تمام سرود در صورت می باید چنان که
گلوی او پاره پاره گردد کذا فهم من تقریر میر علیشیر رحمه الله تعالی و آنچه شارح از دشتهای فراخ کلام
فردوسی طوسی و داستانهای درازشاهنامه او گرفته است خلاف ظاهر سیاق و سباق است کما لا یخفی باز در تمثیل
سخن نادر و تمام بلیغ گفت ــ چو بر سکه شاه زر میزنی ٭ چنان زن که گر بشکند بشکنی ٭ سکه شاه مهر آهنین
که در آن القاب سلطان را میکنند و بدان سکه بر درم و دینار ضرب زنند تا مروج شود و اینجا کنایت از فصاحت
و بلاغت کلام که مروج سخن شاعر است ای چون خواهی که نقد سخن خود را بر سلیقه بلاغت بزنی چنان
زن که اگر آن زر از میان شکسته گردد نشکنی و انفعال نبری یعنی بتفحص کردن صرافان سخن شناس
شکست و خجالت نباشد یعنی سخن تمام پر از خیالات غریبه باید گفت تا در پیش جوهریان سخن مقبول افتد و
شارح اینجا اکتفا بظاهر کرده است در شرح وی باید دید و مولانا قدس سره این هر سه خطاب ابیات را بجهر
بهر یک از شاعران سهل نهند و آسان پسند نموده است چنانکه از سابق می آید که ــ نه هرکس سزای سخن گفتن
است ٭ دیا می بدی برای مقابله گفته ای بجای که در سفتنی باشد و سفالینه ریزه سفال سفاله بمعنی ریزه
آوند گلین بود و نیز پوست خشک سخت و از ینجاست که پوست بادام و گردگان را هم سفال و سفاله گویند و سرود در گریا
بمعنی سرود ناخوش چه در حلقه و گریا به سرود کنند صداهای ناشایست از دیوار برخیزد و مرد شنونده از آن گوش
میگیرد و دلش وحشت پذیرد یعنی ای شاعر سهل پسند سخنهای سهل و مضامین بی بندی خود را چنان بنای ار که
صدف پاره چنانکه بجای مروارید سفته شد و هم آن را سرود ناخوش تصور کن بلند یعنی آن دشتهای فراخ بالغ
و دشتها فراخ عبارت از مقامات و مضامین عالیه که تخیل آن بس بلند باشد و آواز کنایه از بهم رسانیدن خیال عالی
و بنظم آوردن آن و گلو کنایه از قوت متفکره شاعر حاصل معنی آنکه اگر از آن مقامات عالیه تخیل سخن کنی پس
تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که از بهم رسانیدن چنان خیالات و بنظم آوردن آنها قوت متفکره شاعر پاش پاش
گردد و بحیثیت تمام در گفتن آید پس بهمه کنایات و استعارات این بیت مراعات و ملازمت لفظ سرود است
که در بیت سابق واقعست ــ چو بر سکه شاه زر میزنی الخ زر کنایه از سخن و زر را بر سکه شاه زدن بمعنی مشهور
کردن زر است ای اگر از سخن خود را شهرت میخواهی که مقبول افتد چنان ده که اگر آن زر بشکست ای
مضمون سخن ظاهر شود نشکنی ای سبک نشوی و شرمسار نشوی پس بشکند لازمی است چه کلام مولانا جمی
و ما ال التوجيهين واحد انما التفرقة في العبارة فاختر ما شئت جهودی سی انا اندو دنیا

دکان غارتیدن بدان شود که غارتیدن تاراج کردن و بغارت دادن و سود نفع تجارت اے نفع بازرگانی یعنی این شود که دکان متاع او را غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شدن از قلب سخن ست و خرابی صاحب سخن از زیان و سود مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد ست که یاسی وحدت بدو لاحق شد —

نه انجیر شد نام هر میوهٔ نه مثل زبیب ست هر بیدهٔ مثال ست این فرق شاعران عالم انجیر میوهٔ معروف در غایت شیرینی که خوراک بلبل و زاغ ست و زبیب بالضم بر وزن تصغیر نام زن هارون رشید که بصلاح و زهد مشهور ست میوه بمعنی زنی که شوهرش مرده باشد و بسوی نفس دیگر نگراید یعنی شاعران یکسان نیستند بلکه بیکدیگر تفاضل و رجحان دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر بیوه مثل زبیده نه گر انجیر خور مرغ بودی فراخ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ گویند از کثرت شیرینی و چسپیدن شیره انجیر هر مرغ نتواند که انجیر را بخورد مگر زاغ که بجهد چسپیدن آن بمنقار آید و منقار خود را صاف نماید حاصل آنکه بیدار تا مضمون غریب بلفظ شیرین هر کس نیست و قبیل میوه انجیر در برگها مختفی باشد و آنرا بجز زاغ مرغی دیگر نیابد پس شاید که شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت لفظ و پختگی مضمون آن بانجیر تشبیه کرده است و شعرای معصر را نسبت بزاغ نموده که کلامش اقتباس دارند دیگر او دهند دیرا که در هندوستان یکی دزد باشد دگر پاسبان مثال دیگر ست و هندو بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بمعنی دزد و سیاه مستعمل گردد و گاهی بمعنی پاسبان چه مردم هند بنا بر تحمل غالب سیاه فام اند و نیز هندو پاسبانی ضرب المثل چنانکه دولتمندان ایشان را گرد خیمه بارگاه و ایوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگر چه بحسب اشتراک وصف سخن گوی همجنس اند که همه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه دزد اشعار دیگران ست و یکی سرمایه دار از خود مانند پاسبان و آنچه بعضی از وزد امیر خسرو رحمه الله و از پاسبان شیخ نظام الدین دهلوی مراد نهاده و اشارت بقصه مشهوره کنند از اکاذیبست و باین مقام غیر مناسب — من از آب این نقره تابناک جدا کردم آلودگیهای خاک و اضافت آب بنقره بیانیه ست و این نقره تابناک اشارت باشعار خواجه و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص از کدورت و غش پاک ست و مولانا اشارت باین سخن این کتاب خاص کرده بقرینه ابیات لاحقه آلودگیهای خاک ناشایستگیها و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا سرزده از این پیکر انگه کشتایم سر نه که باشد رسیده چو نخل بلند این پیکر اشارت بکتاب چه پیکر بمعنی صورت و مجسم ست و بر بند چادر و روپوش رسیده کامل عیار و شسته از غبار چه در میوه ناسیده رسی نخبانیدن بار رسیده کسی نخبانیدن میوه افگندن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از پختن نارسیده بمعنی نابالغ و مرد خام صفت کسی ست ای اگر کتابی تمام شده را از من طلب داری به آنکه خام طمعی کاری کنند

ستوفی سیب را ... بیس ؛ دلی خوش بباید بدندان کس ؛ ستوفی بالضم بقال ... زارتی یا تا شبیه ... باشد
رسن میوه خام را او را بتعاون پختگی دهند شود نرم را افشردن انجیر خام ؛ ولی چون خوری خوش بباید بکام ؛
مثال دیگر ست که انجیر را افشردن هیچ پخته نمیشاید چه نرمی آن نشان پختگی او باشد حاصل آنکه اگر میوه کتاب مرا که
... ناشسته است بجای خود بپرورده ترتیب دهی مرتبه قبول نخواهد یافت بر مثال سیب خام رسن انجیر افشرده که
... ترتیب پذیرهم نخواهد شد چنانکه زمینی که دارد بر و بوم سست ؛ اساسی بر وی نتوان ... درست
بر و بوم بمعنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد و ضعیف باشد بنیاد درست بنای محکم بر وی نتوان بست
که البته خواهد افتاد و بر و بوم لفظ مرکب بمعنی زمین خشک نا رانده چنانکه در مؤید الفضلا ست اینجا مراد نیست بلکه
بوم تفسیر ست برای لفظ بر که بمعنی اصل ست ؛ شگوفه که بگذرند از شاخ ؛ کنند میوه را بر درختان فراخ ؛ شگوفه
بفتحتین گل درختان بسته و برگ غنوده از شاخ سر زند تا بگیرد و بغیر موسم که و بی تر بر آید مولانا فرموده هر شگوفه که
بهار بر آید باز انک ... در آن شگوفه که دیر شگفته ... بسیار ... کتاب من هیچ که دیر بر آید ... منظر
... آرایش یابد قبول بیشتر پذیرد و ... مشام بگیرد ... بر آید گفته مصرع ثانی را باستفهام انکاری
حمل نموده است ... شگوفه ... نوشته که در آغاز بهار شگفته و گل آرد و اگر ... بغیر وقت
بشگفد دلالت کند بر فراخی میوه باغ آنچنان کتاب خواجه ... در عالم ...
گردد ... [illegible] ... گران ...
و ... که تعلق با اطلاع کلمات کتاب دارد چنانکه ... باشد تماشای ... یکشت ...
... [illegible] ... گوش ... ساختن
تماشا ... [illegible] ... تفسیر ...
ست ... [illegible] ... الکشف ...
... [illegible] ... گران عالم ... گران ... شعر ...
... [illegible] ... شناسان ... دستان ... گوش ...
انتقال ... [illegible] ... نون ... دستان ...
... [illegible] ... بکسر نون بمعنی شنونده اسم فاعل ... بالضم و تشدید نون
... [illegible] ... شناسا ... سامعان ... شریف ...
... [illegible] ... گوش گرفتن ... التفات ...
... [illegible] ... کسانی که شنونده این فن شریف ... [illegible]

بنا بران ضرورت شد این شغل را ساختن ؛ چنین نامه نغز پرداختن + ضرورت شد امی لازم شد این شغل که سخن
گفتن ست و نغز پاکیزه پرمغز پرداختن مرتب ساختن و درست کردن چنین کتاب جدید را - که چون در کتاب شاه
جهانگیر ؛ نوشته شده راند دلپو و ناگزیر ؛ بیان چنین نامه ست و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شاهنامه
فردوسی که بسته ملال انگیز شده است من این شرفنامه را از پرده بیرون آورده ام تا شنوندگان را از وی گزیده جا
نباشد و بیت را اصغا کنند و از من نسخه مولانا جامی نیوشنده نویسنده واقع ست یعنی نقل کننده ام نسخه این
شرفنامه بنقشی که سرو کلان ست خورده نموده ام با این وان دست برده ؛ بنقشی امی بطوری و طرزی
غریب و خیالات عالی متعلق نموده ام و سرو کلان کنایه از شاهنامه فردوسی و این داستان قصه سکندر
شاه و سرگذشت اینجهان پناه دانسته بود بوقف تا فوقانی و ضم لام و حاء تحتانی بمعنی چالاکی و چابک دستی
صفدل نموده ست یعنی این داستان را که مانند مشک بیدست بخیالات عالی و روایات صحیح بنوعی نوشته
ام که سرو کلان نشانه فردوسی برابر آن پست و خورده مینماید عزیز علیه گفته که در شاهنامه اکثر قصه شاهان کفره
ست و در شرفنامه قصه پیغمبرست که سخن افضل علیک بنا مشعر بر آنست ازین استاره وی تره آسمان ؛
خنیده نیاید بر آستان ؛ آشنا وی بیگانه از دیدن و دل وحشت نگیرد بلکه آشنا بیاید و خنیده بضم خاء
معجمه و کسره نون پسندیده و ستوده و خمش آن بینده مستان محققان و دانایان یعنی هیچ داستانی در بیان قصه سکندر
شاه که علماء سلف بطریق مثنوی گفته اند در پیش مستان پسندیده تر نباید ازین داستان دلاویز شرفنامه که من
نظم کرده ام و در فرهنگ [illegible] بیت غلطیده بران یعنی این بیت را شاید آورده است اما مصراع اول
چنین نوشته که بگیتی ازین خوبتر داستان - دگر نامها را که جوی نخست ؛ بجمهور پیش بنا شد درست ؛ دگر
نامها ای دیگر و داستانها سرگذشت سکندر که نخست پیش ازین نامه من ساخته و پرداخته شده پس کلمه نخست صفت
دیگر نامها است و جمهور بالضم گروه و امت بالکسر تشدید یاء دین نبوی علیه السلام و بالجمهور بمعنی پیش یعنی روایات
این شرفنامه پیش گروه علمای دین متفق علیه است اند بخلاف نامهای سابقه پرداخته سلف که چون در
[illegible] آنها بالفحص و تحقیق کسی پیش دینداران و دانایان دین هرگز درست و محقق نباشد پس این دو شرفنامه
من [illegible] و اساس نامه درست چون چنین نیست البته نباشد چنین نامه در [illegible] نوشته بخند بر نامهای تیز
چنین [illegible] بشارت [illegible] قصه سکندر [illegible] بمعنی تیز [illegible] دروغ و افترا آورده باشند معمول
[illegible] قلمها تیز روایات صحیح و متفق علیها - [illegible] نامها شرف دارد این دگر نامها
[illegible] قلمها تیز [illegible] روایات معتبره را [illegible] کلمه چنین [illegible] قلمها گفته است و ایهام یادگار [illegible]
خیالات نادره و تیزی [illegible] معروف [illegible] پارسی [illegible] و بیایست که نامه ست خلد دست به

نیاید بهر اندر گفته. از آن خسروی می که در جام اوست * شرفنامهٔ خسروان نام اوست * ش خسروی می
شراب عمده و گوارنده عبارتست از قصهٔ سکندر مشتمل بر مضامین پرورش رعیت نوازی او و جام او راجع بذات این نامه
سکندر یعنی نام این نامه را شرفنامهٔ خسروان ازان کرده ام که ذکر آنچنان می خسرویست و مولانا قاسم
در تحقیق لطافت معنی و جام بشارت لفظ جمع خسروان در رسیده چنین فرموده است که می خسروی از
شراب عزت است که بس لطافت بخش است و اینجا عبارتست از دستور العمل جهانگیری و رعیت پروری سکندر شاه که از جمله خسروی
دوام دولت پادشاهی است و جام کنایه از ذات این کتاب و شرفنامهٔ خسروان است موجب حصول
شرف پادشاهان عالم است که سکندر شاه چنین پیداست که از سلاطین از سبب رعیت پروری و دشمن گدازی بشرف
دین و دنیا رسیده حاصل آنکه مطالعهٔ احوال سکندر و متابعت او موجب دوام دولت و شرف دیگر شاهان
سخنگوی پیشینه دانای طوس * که آراست روی سخن چون عروس * دانای طوس فردوسی طوسی که
مولد آن شهر طوس بود و از خراسان و آراستن روی سخن نظم آوردن سرگذشت شاهان پیشین
دران نامه کان گوهر سفته راند * بسی گفتنیها که ناگفته ماند * آن نامه اشارت بشاهنامه است آن گوهر
آن هیچ ابهام معدن گوهر که او را کان گویند و گوهر سفته گوهر است که پیشتر در سفتن آمده باشد اینجا کنایه
خیالات مبتذله که پیشتر در نظم شاعران آمده اند و گفتنیها یعنی سخنان لایق گفتن و مراد ازان گفتنیهای سرگذشت
سکندریست ای بسا احوال سکندر را فروگذاشته پس ازینجا بیان پستی شاهنامه و بلندی این شرفنامه است
که پیشتر چنین گفته است - شنیدستی که سر و کلان ست خورده * الخ یعنی در سر شاهنامه رعیت خیالات
مبتذله آوردن و بس احوال سکندر ناگفتن - دگر هرچه او دیدی از باستان * نگفتن در آن نامه
داستان * باستان بیای تازی و سین موقوف قدیم گفته و دیدی و آمده بیای
ماضی و گفتن بمعنے ادا کردن و بیان نمودن است عیب دیگر دران آنست که فردوسی هر سر
گذشت قدیم را از احوال سکندر شاه که در کتب تواریخ بدیده بود ادا کردن آن داستان
درانکردی و ملال بخشیدی چه سرگذشت معلوم را دوباره گفتن موجب ملال است * بگفت آنچه رغبت پذیر
نبود * همان گفت کز وی گزیرش نبود * رغبت پذیر دلپسند شیفته و آوارهٔ سرگذشت
سکندر سخن غیر دلپسند را نگفته است بلکه سخنی آنرا که گزیر و ضرور دانسته است بیان
نموده و پیداست که در بیان سرگذشت شاهان استقصار احوال در کار است و دلپسندی
را دران هرگز دخل نیست کذا افید پس ازین بیت بیان تعقید را و ای فردوسی
ست دگر از پئے دوستان ذله کرد * که حلوا بتنها نشایست خورد * آراستن سخن دیگر

که غیر ولپسند فردوسی و فی الواقع گفتن آن ضروریست دوستان باشاعران که در پس او آمده ایم چه ذله بالقمه
والقشند یعنی طعامے را گویند که پس از غایب نهاده آید و قیل و عده دادن تنانت این بیت تخییل شاعریست گویا آن
ناگفتن فردوسی سخن ناپسند خاطر را ذله کرد نت به اپس آیندگان ـ نظامی که در رشته گوهر کشیده
قلم دیده نار قلم در کشیده رشته سلک نظم و گوهر سخن فصیح و کلام فصیح و بلیغ قلم دیدیها سخنان فردوسی که در نظم
آورده بود و نسخ جدا از قلم دیده هاست کنایه از خیالات متبذله پیشین تعلم در کشید ترک کرد و خیالات غریبه
از خود آورد چنانکه گفت ـ بنا سفته دری که در گنج یافت ۞ ترازوی خود را گهر سنج یافت ۞ در ناسفته خیالات نا
گفته و بیهام سخنان فروگذاشته فردوسی در گنج طبیعت خواجه و ترازو زبان او ـ شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد ۞ فرخ آوازه مبارک و مشهور بخیالات نادره و حکایت کهن قصص کتب تواریخ قدیمه
مرقوم بود ـ بیا ساقی آن ارغوانی شراب ۞ بمن ده که تا مست گردم خراب ۞ ارغوانی منسوب بارغوان گل نام
گلیست سرخ و قیل درختیست که شاخها سرخ و باریک دارد گویا بمرجان آموده است ارغوانی شراب سرخ کنایه
از می بیخودی که ناشی از مشاهده جمال ذات حق باشد و خراب بمعنی مدهوش مستغرق عشق الهی است تغییر
مست است و تنها حرف ترقی محذوف اعتبار کرده تا مست شوم بلکه خراب گردم ای محو تمام و بیخبر از خود مگر از آن
خرابی نوائی زنم ۞ خراباتیان صلائی زنم ۞ خرابی کمال بیخودی و خراباتیان کسانی که کمال مدهوش باشند و بیخود
در مشاهده تجلی ذات صلائی زنم ای بیخود شوم که بیایید و از من بهره بیخودی یابید بدانکه خرابه کنشت گویند که
در پنجا نشسته و بیخانه در دیار سلاطین و از خوف مسلمانان اکثر در خرابه و ویرانه باشد پس خرابات جمع خرابه است که بعلاقه
مرقومه بمیخانه اطلاق یافته کذا فی الکشف **در بیان تعلیم کردن خضر علیه السلام مر خواجه**
نظامی رحمه الله را ـ مرا خضر تعلیم گر بود دوش ۞ برازی که آید پیام اسے گوش ۞ خضر نام صاحب
موسی علی نبینا و علیه السلام که دیشب پیر او خلاف است و در کمال او شرف ولایت او قیاس نیست دوش بر او
پارسی شب گذشته تعلیم آموزگار و در از کنایه از نصایح لاحقه و الهام یا سبب گویی خضر نا پیدا آمی گوش مقبول دل
دل من بدانکه حضرت خضر با اهل الله اتحاد تام متعدد و اولیای کرام را بملاقات و مکالمات می باشد پس خواجه
علیه الرحمه که اینجا بیان تعلیم وی آورده است و در دیگر کتابها سے خود هیچ جا تعلیم او را یاد نکرده است از
وجهی خالی نیست و بخاطر فاتر این هیچمدان چنین میگذرد که حضرت خضر چون واقف احوال عالمیان است و
یکے از ملازمان سکندر شاه بود و در طلب چشمه آب حیوان همراه او پیش از آن مرافقات در پی همه گذشت سکندر
که خواجه در بیان آن کشته خضر او را تعلیم نموده است تا تمام قصه او مطابق واقعه شود و در باقی تصانیف حاجت
تعلیم او نیست که در آن جاها دیگر بیست و از نیجا اعلم که اسے جامگی خواه تدبیر من ۞ بر جام سخن

چاشتی گیر من تو بیان را خضرست جاشنگی سوم ... قوت ... پاسی آنچه در ...

ماهیانه و سالیانه کذا فی شرفنامه و در مؤید بمعنی وزدی پیاله آورده پس جاشنگی خوار مرکب بمعنی وردی نوش

و وظیفه خوار و پرستار است باز گفته اقول بظاهر لفظ جاشنگی آنکه بمعنی چیزی باشد که برای پرستش ...

آنچه از روی جامه سازند بمعنی مطلق وظیفه مستعمل شده نشی و جاشنگی خوار تدبیر خورنده وظیفه تدبیر که بیان

و تعلیم است و درین تعبیر اشارتیست با آنکه مشرب او منسوب بمشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یکی ولی الله را مشربی

باشد یکی از انبیا علیه السلام و میر علیشیر اینجا حکایتی آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبری را اشتیاق افتاد

که مشرب من در سلوک با کدام پیغمبر منسوب است و خادم را بخدمت حضرت شیخ مصلح الدین خجندی فرستاد که

هر چه از ان عزیز بشنوی بمن باز گوی چون خادم بخدمت مصلح الدین رسید و عرض کرد ایشان گریانی است

گفت ... شیخ فرمود آن جهود و تو خوش ... خادم از شرم و ادب نتوان ... که این سخن پیش نجم الدین

ظاهر کند و ایشان فرمودند باک مدار و آنچه نسبت بمن شنیده برگوی ... آنچنان عرض کرد و شیخ نجم الدین کبری

با ذوق و سماع پیدا شد و پس از زمانی ... گفت که از من ... مشرب خویش ... اکنون ...

که بر ملت قلب موسی علیه السلام بوده ام که جهودان پس روان موسی اند علی نبینا و علیه السلام ...

همان سخن است که عبارت از تدبیر خضرست چنانکه از مصرع اول ... زندگی یافته ... از

چشمه زندگی یافته ... رونق باغ گلست ... بیان ... که ... گویند

و در مدارات که سوسن و نوع است ... زندگی یافته ...

و تعلق خلق ... فارغ است ... چشمه زندگی دل و صفا باطن یا از چشمه عشق ... دولت بقا یا

و منبع حیات ابدیست و قبل از عالم ارواح ... کنایت باشد از ذات خضر علیه السلام

تشبیه ... که در نامه خسروان ... سخن ... اسپ ... خسروان ... شرفنامه خسروانی

که عبارت ازین کتابست و آب روان کنایه از کلام سلیس ... جهان ...

کتوب آنرا با خبار خوان ... سلیقه شعر گفتن ... جهان ... آنرا ...

نوشته شود با خبار صحیح و روایات معتبره برخوان ای روایات آنرا ... و غلط ... شود

مشو ناپسند ... پیش باز چو کرد و پرده کج ... ناپسند ... روایت غلط پیش باز استقبال کننده و قبول

نماینده ... پیش شدن استقبال کردن ... زائد ... گفته و پرده اینجا بمعنی مقام سرود ... ست

و پرده کج مقامی که او را هیچ آهنگ ... آواز مضطرب ... موافق ...

یعنی تنها سکی و آسایش ... حاصل آنکه روایات غلط را استقبال ... که غلط ...

خیابانے

تحسین نخواهد یافت چنانکه در پرده کج ساختگی راهی یابند و پیداست که سرود مقام نوخت سازند

بر آوردن آواز موافق نشنوند کذا افید. پسندیدگی کن که با شی عزیز؛ پسندیدگانت پسندند نیز؛
پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند الله پسندیدگان دانایان چنانکه از لاحق می آید؛ فرو بردن
اژدهای بیدرنگ؛ یا انباشتن در دهان نهنگ؛ فرو بردن اژدها خوردن اژدها شخص را گویند که
اژدها آدمی را یکبارگی بدهن فرو برد و پس از آن بدرخت می پیچد تا استخوان آدمی بشکند و در
گوارد انباشتن پر کردن جای عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مرادست و به بعضی نسخه بدریا
شدن است. از آن خوشتر آید جهان دیده را؛ که بیند همی ناپسندیده را؛ جهان دیده مرد دانا و ناپسندیده
کار خطا و غلط ای دانایان سخن غلط گویند. هر که التفات نکنند بلکه از آن چنان تکدر شود که کالشکی در
دهان اژدها و یا در هنگام نهنگ فرو افتیم و ناپسندیده را نه بینیم. گو آنچه دانای پیشینه گفت. که یکسان در نشاید
دو سوراخ سفت؛ دانای پیشینه فردوسی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندر رای گفته او را باشد که یکو
گو در سفته را باز سفتن دور از عقل است. مگر در گذرهای اندیشه گیر. که از باز گفتن بود ناگزیر؛ گذرهای
اندیشه گیر روایات قصه سکندر که تعلق بنقل دارد و عقل را در آن مدخل نباشد و ضمیر علیه بر از آن سخنان
بسر رشته فردوسی گرفته که آن را با خلاق و بیرون از ادراک قیاس گفته است پس باز گفتن آن را
بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر است و مولانا روایات ضروریه با نه گفتنی خواسته چنانکه از
مصراع ثانی می آید. پس اندیشه گیر یعنی ضرورت بیان است؛ درین پیشه چون پیشوای نوی؛
کهن گشتگان مکن پیروی؛ ازینجا تعلیم دیگرست و این پیشه اشارت بسخن پیوسته و نوی
بفتح نون است و یای خطاب آنچه ملایان تو نوی بضم یای خطاب خوانند مرضی مولانا نیست چه
پیشوای نو یعنی رئیس تازه و سردار نو گفته است یعنی شاعر نو که سرآمد عالم باشد کهن گشتگان
شاعر قدیم. چو نیروی بکر آزمایت هست؛ به بیوه خود را میالای دست؛ بکر آزما یعنی بیاری
سخن خیالات تازه را بیان کردن و بیوه خیالات گفته پیشینیان و آن خود را علامت اضافت
دست است لی دست خود؛ مخور غم نعمت که نا کرده؛ کت تحفه بود آنچه نا خورده صید نا
کرده کنایه از کتاب ناساخته خواجه علیه الرحمة و آنچه نگاه دارند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار
آید در مصرعه این بیت بدین معنی شاهد آورده و گفته و مثل است که ناخورده تحفه است اینجا بمعنی
آماده است یعنی نامه سر گذشت سکندر که هنوز آن را ننوشته و نه گفته برای آن غم مخور که
نگویند از من بهم می رسد زیرا که مرترا قدرت است که آن ناگفته را بگویی لیکن در ساختن

این کتاب بمحنت در کارست چنانکه از بیت لاحق پیداست کذا افاده مولانا قدس سره و میر علیشیر
گفته که این مژده خضر علیه السلام ست مر خواجه را که خیالات جدیده که من ترا آمدن آنها تاکید میکنم از بیم
تو ذخیره مهیاست اگر ترا اکنون معلوم نیست بتامل صادق و دشواری فکرت تعلے یافت پس به خود
رنجی منه زیرا که بدشواری آید گهر سوی سنگ ٭ زسنگش تو آسان کے آری بچنگ ٭ بدشواری آید
از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت وغیره جواهر کانی در صلابت سنگ بوجود آید پس بر دن آوردن آنهم
بسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورد و گفت ـ همه چیز گر بنگری لخت لخت ٭ بسختی برون آید از
جای سخت ٭ لخت لخت پاره پاره یعنی تمام تاکید همه چیز ست ای هر جا گوهر قیمتی ست که همه چیز خوب
و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید وکذلک مرتب ساختن این کتاب هم بسختی می آید خواهد از تو
کذا افید پس این دو بیت تمثیل مقام ست برای بیت لاحق که میگوید ـ گهر سفت نتوان بآسودگی ٭
بود نقره محتاج پالودگی ٭ گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل ست که نقره گرامی قیمت هم
بسختی از کان برآید و از آلودگی خاک او را صفای پالودگی دهند تا خالص گردد ـ کسی کو به ویرانه خشت ٭ بچنگ
زماهی درم یابد از گاو گنج ٭ این بیت دل دهی حضرت مر خواجه را در محنت گشتن سخن تا نیکو برآید و مستمع
قبول را گوشوار شاید و خشک و تر یعنی بحر و بر که هر دو جا یافتن و ذریت حاصل آنکه یافتن درم و گنج
بعد از کشیدن رنج ست چنانکه اگر کسے دام بدریا بگستر د و ماهی را بگیر د و لیفر د شد آنگاه درم بدست
آورد و کسی که در صحرا لے گاه برانه زمین سخت را و شیار نموده قابل زراعت سازد و تخم
افشاند و پرورش نماید البته حاصل آن زخرمن ساخته بیفروشد و گنج و زر بچنگ آرد یعنی همچنان
پس از محنت فکر این کتاب از تو نیاب برآید کذا افاده مولانا و شارح و میر علیشیر رحمه الله اشارت بقصه
ماهی مشهوره کرده اند و رنج بردن بر خشک و تر یعنی قناعت گفته چنانکه با حضرا نگ را بخشک و تر
عبارت کنند ای کسیکه بر تر و خشک جهان رنج برد و بدان قناعت کند شکم ماهی درم می یابد چنانکه صوفی
قانع از شکم ماهی درمی یافته بود و از بطن گاو گنجے یابد چنانکه دهقانی کشاورز بوقت آب دادن بزراعت و
سوراخ افتادن بزمین و گاو به پیش زمین پیشکم از یاقوت قیمتی وغیره نفائس یافته بود و دیگر قصص درم ماهی
و گنج گاو در شرحین مفصل ست اما مناسب کلام بیت معنی اول ست که رنج بردن ملایم مشقت و محنت
در تحصیل مال و غایت ملایم قناعت و رضا بالقضا ـ ٭ نقره خواهی و زر بینه طشت ٭ ز خاک عراقت نیاید
گذشت ٭ از ینجا تعلیم دیگر ست و خواجه دستگاه دنیا را که در ظاهر جمعیت خاطر و شغل علم و عمل بدان
منوط است بمناسبت کلمات ابیات سابقه بحکم نقره و طشت زرین بعبارت کرده اشتے تواند یافتن اگر دست

دولت خود ا[illegible] که خشم آب تو از نقره و شت تو از زر باشد پس باید که پای دامنش گشاده
از خاک عراق که مسقط تست بیرون نخواهی رفت ای بی جمعیت خاطر بد پاسے دیگر مرو که بشهرهای دیگر
نشان دولت و آسودگی نخواهی یافت چنانچه گفت شعر ری تا دهستان و خوارزم و جند لو پایے نه بینی
ری بالفتح نام شهریست از ملک خراسان و دهستان بکسر دال ملکی ست و ولایت [illegible]
و کنار خوارزم بواو معدوله نام شهریست و ولایتش را هم خوارزم گویند و جند بفتح جیم تازی شهریست که
[illegible] لو بفتح لام و قیل بکسر آن و پایه دیگ سنگین بزرگ کرسی شاده کذا فی الأداة و دیگ
سنگین بزرگ نشان دولت ست که ارباب جاه بهر پختن طعام ملازمان خود دیگهای کلان و طبقهای فراخ
آماده دارند [illegible] کور کند بواو [illegible] و را موقوف و کاف تازی مفتوح کوی و نشیبی که از زور آب سیلاب یا لب تالاب
[illegible] افتاد و از سیلاب آن هم گویند ای مغاک کند بده از زور سیلاب کذا فی [illegible]
[illegible] که لو بمعنی سیلابست و کند اسم مفعول از کندن معنی بیت آنکه از شهر ری تا دهستان و
[illegible] تا خجند هرگز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواهی دید یعنی مردم این ولایت بسبب
افلاس [illegible] که دستگاه دیگ و طبق هرگز ندارند مگر آنکه مغاک [illegible] ایشان را سر گشاده
تصور توان کرد و این از آثار خرابے آن دیارست شعر بخاری و خزری و گیلی و کرد نان پاره هر جا
جستند خورده شعر بخاری قومی منسوب بشهر بخارا خزری اهل ملک خزران بفتح خا و زا معجمتین و خزران نام ولایتی
ست که طوطی در آنجا [illegible] سرحد آن بترکستان پیوسته است عسل خوب سپید از آنجا بدست آید و دریای گیلان
بدو نسبت کنند گیلی طایفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلانند و قیل گیل طایفه اند از گلیم پوشان و کرد بضم
کاف تازی و را و دال مهمله در وسط و دال در آخر جماعتی معروف صحرا نشین که گوسپندان چرانند و خوراک ایشان
گوشت است و پوشاک از صوف و پشم و خورده بمعنی ریزه ریزه و پریشان است این همه قومها در یافتن پاره
نان خوار حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان [illegible] ست بلکه همه احمق و نادان اند شعر
گیاهی زمازندران [illegible] که صد نوک شد و بیش و بیشی دران شعر اشارت بعدم آسودگی مازندران است و آن نام
ولایتی ست که نشاط دیوان ست که سلیمان علیه السلام پس معموره آن بدیوان سپرده بود و دیلم بسیار حیله و
[illegible] که در قدیم بدان جنگ میکردند [illegible] سهل نامندی مازندران چنان سخت ملک است که گیاه آنجا که نازک
ترین اشیاست هم باین شدتست که سرش نوکدار تا ننا [illegible] خورد پس دیگر چیزهای آن چگونه باشد شعر زمازندران
نیاید الا دو چیز یکی دیو مردم دلیر و دیو بیزه [illegible] دیو مردم شرانگیز و مفسد و مفتن و بیز نوعی از حیوانات که بر [illegible]
[illegible] نشناس خوانند یعنی بیابان خرابے دیگر دیارست اکنون فضل و آسودگی عراق میگوید شعر عراق دل [illegible]

باواز جمیند که آوازه فضل و دانش بلند کند عراق جا نموده است که اکثر اهل آن سبب آرام خاطر علما و
فضلا اند و کمال علم و دانش درینجاست و عراق نام دو ملک است یکی عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المؤید
و المؤید و اینجا عراق عجم مراد است و شهر گنجه موطن خواجه در آن واقع است چنانکه مولانا رحمه الله تحقیق آن
نوشته است و عراق عجم نام شهرهای خاصه ایران است کذا فی القهستانی — بران گل که او تازه دارد نفس عرق
ریزد او در عراق است و بس چو گل تازه نفس گلی را گویند که بوی آن هنوز تازه باشد و باستعمال و بوییدن کم
نگشته باشد اینجا کنایت از مضمون جدید و تازه رنگین است که پیشتر در او کسی نیاورده باشد و عرق ریز بمعنی گلاب گرفته
از گل چنانکه گلاب عراقی و ... مشهور است یعنی آن گل را که از بوی آن دماغ اهل فضل تازه گردد گلاب آن گل و
خلاصه آن در عراق است و بس یعنی آن سخن و خیالی که افزاینده عقل و فهم دانشمندان است در عراق یافته شود
نه جای دیگر کذا افاده میر علیشیر رحمه الله تعالی و تبعه الشارح و در نسخه مولانا عرق ریزه به همزه وحدت یای ضمیر او بجای
گل تازه نفس بمعنی گل خوشبوی در عالم است و عرق ریز و عرق در عراق صفت عرق است پس عراق را
متشخص بتخییل فرموده میگوید که هر گل خوشبوی که در عالم است ریزه و پاره آن عرق است که شخص عراق ...
... که گلسرخ از عرق آنحضرت صلی الله علیه و سلم پیدا گشته است پس هر گل تازه گویا عرق است ریزه گل ...
ست انتهی کلامه و اظهر بنسخه ضمیر او آنکه از کلمه عرق ریز بمعنی شخص گلاب کش باشد ای هر مضمون جا که پیدا آورده علما
عرق ست یعنی گلاب کش هر گل تازه نفس در عراق است ... لهذا علم ... آنچه از گل تازه نفس مراد اهل
و اهل فضل گرفته و عرق ریز بمعنی شرمنده ساز گفته یعنی هر اهل فضل و هنرمند که در عالم است شرمنده کننده آن هنرمند و خجل
ساز او در ولایت عراق است در عراق چنانکه اهل فضل و کمال علم ساکن اند اگر فضلا دهر درینجا آمده شوند شرمسار
میشوند خلاف استعمال است که عرق گل بمعنی گلاب آمده نه عرق جبین مرد خجل شده — تو نیز ای سپهر ...
علو نهاده بگیر ده جهان سر بگردی چو باد ... صفت مقدم سپهر است و علو نهاده تمام همت و بلند پرواز
یعنی تو که مانند فرشته آسمانی سیر بوده تمام همت هستی از عراق بیرون آمده گرد شهرها بگرد و کلمه نیز ناصر مضمون
بیت سابق که بیان وصف ... عراق بود — بگوهر کنی تیشه تیز کن چو عروس سخن را شکر ریز کن — گوهر کنایه
از سخن معنی و تیشه فکر خواجه را بمعنی ... و شکرریز ... بمعنی نثاری که بر عروس داماد کنند و آن نثار
غالبا جهت شگون از شکر و حلوا باشد لهذا شکرریز گفته یعنی سبب کندن گوهر مضامین تیشه فکر را تیز کن و بهست
و بر عروس سخن شعر همین نثار انداز که زیب سخن بنگینی مضمون است کذا افاده و آنچه شارح از پیشه بیان
داز گوهر شعر خوشتر خلاف ظاهر است مگر آنکه تنها باعتبار را بکار بریم — تو گوهر کنی زان کان اسکندری ...
نمود آید بگوهر خسری چو کان اسکندر ... گذشت اسکندر شاه و سکندر پادشاه زمان خواجه ...

آید خریدار تو ❊ بزودی شود و بر فلک کار تو ❊ جهاندار بیا ای تنگبهر خریدار تو ای طالب گوهر سخن تو و شارح گ
از سکندر جهاندار ممدوح نصرة الدین فقط گرفته خلاف ظاهر است چه ذکر او در آخرین داستان بیاید پس
درین ابیات شاه مطلق مراد است که خریدار گوهر خواجه شود و فاهم و کار به فلک شدن رواج یافتن
شعر خواجه رح و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصرة الدین ممدوح خواجه بر حسب فرموده خضر خود
طالب تهیه این کتاب شده است که این نامه خواجه رحمه الله بنام او نوشته است چنانکه دو بیت لاحق گفته
چو فرمان چنین آمد از شهریار ❊ که بر نام من نقش بند این نگار ❊ خریدار چون برد از رو بها ❊ نشاید ره بیع کردن
رها ❊ ای چون مشتری طالب خریدار شود جوهر باید فروخت برین مثال که میگوید ❊ چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در یکی پاره سنگ ❊ گوهر کان معروف و یک پاره سنگ عبارت از همان گوهر کانی که در اصل پاره سنگ
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادت است که چون از کان گوهر را می ربایند در عوض آن یک پاره سنگ
کشتی پر مروارید میدهد در بدله ایشان اندک عطای بسیار میکند پس این مثال ظاهر جبال و فرقی است و بعضی
گفته که از کان گوهر در کناره دریا میباشد و ایجاد جواهر کانی از تاثیر دریاست بلکه از تحقیق دریا به رکان جهان
مفهوم شود که کان فقط ذهب و دیگر گوهرهای واقعی بدریا هم پیدا شد والله اعلم پس معنی آنکه دریا در عوض
یک گوهر که از کان کوه می ربایند سواهر دیگر از آن کان پیدا می سازد و آنچه میر علیشیر و شارح متابعت
از دریا ممدوح خواسته دارد کان تنگ طبع خواجه گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه
است از سخن موزون و کشتی در کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهر است و مولانا بیچاره گفته که
این تمثیل خریدار شاه است هر که با شه بحرید دریا و مؤید این است که مولانا هم در تحریر این بیت که ❊ ز دریای او
گنج گوهر بپوش ❊ دری همچنان جوهری می فروش ❊ چنین نوشته که از دریای یعنی از خریداری آن
آن شاه که مانند خریداری دریاست گنج گوهر اشعار خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از
طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابله درسزاوار است ❊ بیا تا نجی چنان کن براه صواب ❊ که هم هیچ
بر جا بود هم کباب ❊ میانجی آنکه در میان دو کس در آید بتازیش دلال گویند بر جا بود ای
سلامت ماند ای بطرفین ضرر نرسد یعنی هم قصه سکندر بر نهج صواب گفته آید و هم سهو
و غلط نیفتد ❊ چو دلدار ای خضر آمد بگوش ❊ دماغ مرا تازه تر گشت هوش ❊ دلدار ای دلاسا
و تقویت دادن و هم مضاف الیه گوش است و در آن دماغ مرا علامت اضافت هوش ای هوش
دماغ پس دماغ را مخصص قرار داده است ❊ پذیرا سخن بود شاه جهانگیر ❊ سخن کز دل آید بود دلپذیر
پذیرا مقبول و پسند خاطر ❊ جای که گوید موثر در دل کز دل ای از دل

سخن کوتاه ناصح و یا از لسان از اهل دل صادر گردد چو در سنگ گرفت این نصیحت اگر هیچ ؛
زبان بر کشایم بدرے دری ؛ گرفت اثر کرد و دری درپے بمعنے شعرے که بزبان دری هیچ مروا ایه
روشن باشد پس دری منسوبست بدره کوه چنانکه کبک دری گویند و در مدار الافاضل ست که فصیح
زبان پارسی که آنرا درے گویند در زمان بهمن بن اسفندیار شده است و قیل در زمان بهرام گور و وجه
تسمیه بدری آنکه چون بدرگاه یکے ازین دو شاه مردم اطراف حاضر آمدندے اهل ولایت
زبان یکدیگر نمی فهمیدندے پس پادشاه حکم کرد که زبان پارسی وضع کنند و آن را درے
گویند اے زبان مردم بدربار پادشاه و فرمان داد که احکام و نامهٔ شاه بدین زبان نویسند پس
جهان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند انتهی کلامه و مولانا سعدی اول اختیار نموده
چنان فرموده است که درے نام زبانیست فصیح تر از سه زبان هاے متداوله چه زبان پارسی
در اصل هفت گونه است یکے هروے منسوب بشهر هرات که معروف ست دوم سکزے
منسوب بسکز بکسر سین مهمله و سکون کاف پارسی که نام کوهے ست در ملک ز
ابلستان که درمیان کیچ و مکران ست واقع ست سوم زاولے منسوب بزاول شهر
سیستان که او را از اهل ابلستان نیز گویند چهارم سغدے منسوب بسغد بضم سین مهمله
سکون غین معجمه موضعے ست از سمرقند که آنرا از جهات اربعه دنیا شمرده اند پنجم پارسے
منسوب به بلاد پارس که از جملهٔ آن بلاد یک استخر که او را اصطخر نیز نامند دار الملک ست و بلاد
پارس و پارس در اصل نام پسر پهلو ابن سام ابن نوح ست علیه السلام پس آن قدر ملک که
تصرف وے بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین باب الابواب
تا بدریاے عمان و پس از آن بمرور ایام استخر و همه مضافاتش مخصوص باسم پارس شد
و ملک دیگر که در مشرق استخر واقع بود باسم خراسان خاص گشت چه خراسان بمعنے مشرق ست و
ملک اسپاهان بجمع مضافات آن و دیگر شهرهاے کوهستان بواسطه مناسبتهاے موافقت
هوا بنام عراق عرب و عراق عجم مشهور شد ششم زبان پهلوی منسوب به پهلو که بمعنے شهرست
زبان چند شهر که رے و اسپاهان و همدان و نهاوند و مضافات آن هفتم درے منسوب بدرها که جبال و ستا
که بزبان دیگر مخلوط نگردیده است و هیچ تغییرے بار انجا راه نیافته و چهار زبان اول بمرور ایام
متروک شد که هیچ کتاب و نامه بدان ننویسند و سه باقی متداول ست اما دری از ان سه فصیح ترست
انتهی کلامه پس بجهت خصوصیات این شیخ علیه الرحمة همین را اختیار نموده است اگرچه همه زبانها را در اسلوب نظم

بود - پنهاد و هم نیز شیوه و بنگامه؛ مگر در سخن گوئیم نامه؛ به هر ادای پر از عظمت ست و تابیده بسا دحت اهر شیوه
عبارت از طرق سخن گوی یعنی عبارات و کنایات و استعارات و تشبیهات و تمثیلات و تخییلات شعری و غیره
خلایع سخن یعنی هنگامه انجمن و مجمع بازیگران و افسانه خوانان و مصراع ثانی علت در این حیرت
بی پایان؛ و هم قرعه بنام اوران؛ این حیرت آباد الخ اشارت بدنیا که جائی حیرت عقول ست
و همچنین دران یاره دیگر نسبت قرعه فال نام آوران پادشاهان ماضیه در خیال خود بنام
شاهان فال انداختیم که قصه کدام شاه بگوییم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکندر ست از
جمله سلاطین گذشته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود انتهی و شاید که این فال پس از ان
باشد یعنی رقم شد و خاطر را اطمینان دل برین بیان - هر آئینه که خاطرش تافتم؛ خیال سکندر در و یافتم؛
آئینه تصور دل و فال آن تافتم روشن خیال صورتی که در آب آئینه و خواب بینند - ببین سر سکندر کی آنشهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار؛ سر سری بفتح هر دو سین مردم فرومایه کار آسان و کار یکه رعایت حقوق آن
بوجه نکنند اینجا بمعنی کار آسان ست ای بنظر آسان مبین او را که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم تاجدار
بخلاف اندیده جا به و ابمعنی کمال هم شاه ست باز در اختلاف اقوال مردم در باره او فرموده؛ گروهیش
خوانند صاحب سریر؛ ولایت ستان بلکه آفاق گیر؛ ولایت ستان بمعنی ملک ایران و آفاق عبارت از اقالیم
جهان؛ گروهی ز دیوان دستور او؛ بحکمت نوشتند منشور او؛ دیوان داورگاه و دستور بالفتح نسخه دفتر
کل که نسخهای دیگر ازان بردارند و منشور فرمان او ای فرمان سکندر را از داوری گاه نسخه مناقب و حکمت
نوشتند ای لقب او را حکیم کرده اند که از افاده مولانا و توان که دیوان بمعنی دفتر باشد و دستور بمعنی
وزیر یعنی سکندر خود حکیم پیشه بود و هم ارسطو بفرمان او کتب پیشینیان را بزبان یونانی آورده بود کما سیاتی ذکره
زیالی و دین پروری؛ پذیرا شد اندش به پیغمبری - پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پرور متابعت دین
اسلام که جد بزرگوارش ابراهیم خلیل نام دین او بود؛ من از سه دانا که دانا فشاند؛ درختی بر و مند خواهم نشاند
یعنی روایت که سلطنت و حکمت و نبوت ست و آثار او ی دانشمند قدیم درخت برومند ای میوه دار کنایه
از کتاب منفعت پر برکت و صاف قبول ست و پیداست که این بهر شه نامه دو دفتر ست دفتر اول که در
بیان پادشاهی اوست و دفتر ثانی بحری و لا بیان حکمت اوست و در آخر بیان پیغمبری او دفتر ثانی
از جهت بیان این دو مطلب گویا دو کتاب ست - نخستین در پادشاهی زنم؛ دم از کار کشورگشائی زنم
طلب فتح باب خانه کردن و مصراع ثانی تقسیمست و دم زدن گفتن ای اول سکندر شاهی او را
از کتب بسرایم ز حکمت برآرم علم؛ که سخن؛ ای تازیانه های کهن؛ ای تاریخهای حکمت او را بازگویم و سخن خود را

به بیان آن آراسته کنم + به پیغمبری که تو کم انگند ورش + که خواند خدا نیز پیغمبرش + جز که گفتن نهان و در
زدن — از ان روز که شد به پیغمبری نوشتند تاریخ اسکندری + ای پیش از بعثت او تاریخی که بود گذشته ا
تاریخ دیگر بنام او تازه کردند چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ اسکندر تا بزمان رسالت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
یکهزار و چهارده سال کم بیش گذشته بود والله اعلم. شد در ساختم سر در کان گنج + جداگانه بهر گهر برده رنج
شد دربابی نخست ابیات مذکوره که بسبب هنر صنائع نظم و جوهر اشعار به سبب کان گنج ست که بشفقت تمام
فراهم کرده شد — باین سه در یا باین سه شد + گنج و افسون آلوده از نشیب سه در بابه روایت و تکلم در
بالفضل سه انواع اشعار ابداً که در بیان آن سه روایت گفته شد کذا افیده شارح گفته که از سه دریا سه دفتر
مراد است چه این کتاب سه دفتر مثنوی یکی شرفنامه که مشتمل ذکر پادشاهی ست دوم اقبالنامه که مثنوی بر دو
ست بر آبیان حکمت و پیغمبری و تیره شد در کتابه از سه روایت توجیه اول احسن ست و انچه بعضی نوشته سه
دریا سه واته واقع ست ملایم کلمه در نیست چه معدن مروارید بحر ست نه دانکه از زمین و ید و نیز گنج از کان ناست
و جواهر ها شد نه از دوانه و غله — طرازی نوانگیزم اندر جهان + که خواند بر کشور نورهان + طراز بالکسر نقش و
علم که در جامه باشد اینجا بمعنی تالیف کتاب خوش اسلوب نورهان شگفتن نون و وقف رابهل که نور ها خود
دو گونه ست که هر دو معنی راه آورد و اینجا کنایه از مژدگان صد شعر گفتن آمد اهل کشور خود بخود وصله این
بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از بر کشور نورهان می خواهد — دریغ آیدم کاین نگارین
نورد + بود در سفینه گرفتار گرد + نورد بالفتحتین نامه طومار و بساط و بمعنی در خور دلپسند بده آمده است اینجا
کنایه از قصه اسکندر که مانند جامه منقش است و سفینه که بمعنی کشتی ست کنایت از کتب سلف و تواریخ متفرقه
ست گرفتار گرد آلوده و خوار مانده بمعنی که جلدان تواریخ کهنه و خراب است و کسی خبر آن نگیرد حاصل آنکه قصه
اسکندر در کتب کهنه متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا دریغ و افسوس آمده که چرا گرد آلوده باشد
باید که آنرا انتخاب نموده در سلک نظم آرم کذا افاده میر علیشیر و همین توجیه این بیت علت سابقه باشد و مولانا
قدس سره فرموده که این آغاز باعث حج شاه نصرالدین ست و این نگارین نورد قصه اسکندر که بر یک
نظم نگارین آمده است و سفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسویدش این بیت می آید که صد راغم
زبان برگشادم بدرودگی + و گر قناعه گرد معنی آلوده گرد و پریشان غیر صاف نموده انتهی کلامه و لا یخفی لطفه
و قطعه + درود لیکن و لیکن سنگ نگار + به دیوار او بر نشاندم نگار + درودگی بیاکی نسبت صاحب دولت و پادشا
با شوکت و آیین سنگ نگار اشارت به شرفنامه و سنگ نگار بمعنی جامه منقش که در تصویرات گل و گلبن و غیره باشد
و بر در ملوک و امرا بر در و دیوار سخت چسپانند تا جای تماشا باشد. و نگار نشاندن چسپانیدن آن

آن دستگار و نگین ساختن دیوار واو راجع بدر دولتی یعنی ممدوح صاحب دولت کجاست که دستگار
این اشعار را بدیوار دروازهٔ آن بزرگوار بچسپانم و سکهٔ شعر خود را بنام او بزنم ــ پرندے چنین پرده
دارش کنم که زگرد زمین رستگارش کنم ؛ پرند بفتحتین جامه بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه است و پرده
دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند شین اول راجع بدر شاه و ثانی عائد به پرند ای چادر شرفنامه را
اینک بر دروازهٔ آن شاه بلند آویزم و مسوده آن را از گرد خاک بلالت صاف نموده بنام او رواج دهم کذا
افیده با این نامه نامور دیریاز ؛ بمانم بر او نام او را دراز ؛ دیریاز بمعنی دیر حرکت و دراز بقا چه یاز بیای
موحده تازی بمعنی حرکت است چنانکه شب دیرباز گویند کذا فی الرشیدی و این صفت
ثانیه نامه است بمانم متعدی است و ضمیر برو عائد است بنامه و او راجع بدولتی و دراز بمعنی زمانه
دراز یعنی با این نامه مشهور دیر بقا مدح او نموده نام او را برین نامه تا مدت دراز بگذارم که باقی
بماند ؛ نشستن گهی سازمش زین سریر ؛ که باشد برو جاودان جای گیر ؛ شین راجع بنام
ممدوح و او راجع بنامه یا ای گهی موصوله که مصراع ثانی صله و بیان اوست ای جای جلوس آن ازین
سریر که شرفنامه است بر سازم بوجهی که نام او برو مستقیم و دائم باشد ــ بجز فی مستجل کنم نام او ؛
که ماند درین جنبش آرام او ؛ بجز حرفی ای نوعی و یادی مستجل نقوش و مصراع ثانی بیان حرفی
ست و او راجع بنام او و این جنبش اشارت بگردش فلکی در دوره روزگار که هر کس از اهل دنیا می میرد
و نامش از یاد میرود ؛ نه حرفیکه عالم بیادش برد ؛ نه باران بشوید نه بادش برد ؛ ای نام او را
بدین نوع و یاد نویسم که عالم الخ ؛ بشرطیکه چون متن جلوه گاه ؛ سرش را رسانم بخورشید و ماه ؛
این جلوه گاه عالم دنیا و قبیل این شرفنامه و خورشید رسانیدن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین
کتاب بطور مذکور ــ مرا نیز زو پایگاهی رسد ؛ بماننده سر کلاهی رسد ؛ پایگاه مرتبه بلند و الصاف
و مصراع ثانی تمثیل ــ ز خورشید روشن توان جست نور ؛ که شد سایه را سایه زین کار دور ؛ تمثیل
پایگاه طلبی از شاه والا جاه و بی نیازی را ازان از امیران او که مانند سایه اند بی نور و غلیواز
نیز ازان تعبیر است و سایه دور شدن بمعنی دور ماندن چه کسی که از چیزی دور باشد سایه او
بران نیفتد و اگر سایه را علامت اضافت سایه ثانی بسایه اول است کار بخشی بدیگران کذا افیده
یعنی طلب مرتبه از شاه که فیض او به خلق مانند نور خورشید عام است ازان کرده ام که پرتو نور از
آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایه آن از نور بخشی دور است چه سایه را خود نور نباشد
ــ غلیواز را با کبوتر چه کار ؛ به باز ملک در خورست این شکار ؛ غلیواز زغن که سلسلی

ماده باشد وسالی نزد او را غلیواج هم گویند و کبوتر کنایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و
باز مالک ذات شاه که بملازمت کبوتر او را باز گفت و غلیواز غلیوان پادشاه دیگر خواسته اما ظاهر
همان ست که امرا نصرت الدین مراد باشد ـ نظامی که نظم درے کار اوست ؛ درے نظم
کردن سزاوار اوست ؛ از اینجا بیان فوائد شرفنامه است نظم دری بفتح دال نظم سخن بزبان دری که گذشت
و دری بالضم و یای تنکیر سخن پاکیزه ـ چنین گوید این نامهٔ نغز را ؛ که روشن کند خواننده مغز را ؛ این
شرفنامه بچنین طور غریب میگوید که خواندن آن صورت روشنے مغز باشد نه موجب ملال
خاطر و مولانا فرموده که را نغز را بمعنے برا است لیے این نامه پاکیزه چنان دعا میگوید که روشن
الخ و معنے اول ظاهر تر چه بیان دعا و خواستن مطالب در ابیات لاحق است ـ دل دوستان را
بدو نور باد ؛ و ز و طعنهٔ دشمنان دور باد ؛ ای دوستان بخواندنش روشندل و خرم شوند و
دشمنان از طعنهٔ آن باز مانند از سپهر باید که بجاے طعنه بلکه خواندن دشمنان هم بخواهم نه بیا که ـ
ز اگر نواے چگادک بود ؛ چو دشمن زند تیر ناوک بود ؛ چگادک بفتح جیم و کاف هر دو پارسے پرنده
معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نواے از لحنی ست خوش آواز کذا فی المؤید اینجا بمعنے نواے ست
از انواع موسیقی چنانکه از مصراع ثانی مے آید چه زدن نواختن و آواز کردن است و ناوک تیرے کوچک
از تیر خورد چو به یعنی سرود اگرچه از انواع چگادک راحت افزاے باشد اگر او را دشمن بنواند و بگوید
گویا تیر ناوک میزند یعنی تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین ست ـ درین دائره کین سخن رانده ام
درون پرور خویش را خوانده ام ؛ این دائره فلک دنیا و نیز روے زمین که بر مثال کره است
این سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خطاب بجانے که باطن خواجه را مے پرورد و مصفا مے سازد و
و در نسخهٔ مولانا درون و برون خویش ست ای حقیقیا نه که در درون خویش و برون ست و محرم ظاهر و باطن
انتهی پس در کلام قلب مضاف ست حاصل آنکه خطاب بجانے را بے خطاب این خوانده ام و این دعا
کرده ام که این نامه را نغز نامے کند ؛ گرامی کنش را گرامی کند ؛ نغز نامی صفت نامه ست چنانکه
از سابق مے آید کذا فی و در بعضے نسخ درمیان نغز نامی واو عطف ست و از اینجا بیان آن مطالب خواسته
ست گرامی کن اکرام کننده و تعظیم خواننده و شنونده هر که باشد گر آسمانے کند پیرنگ مرتبه اش
چنان بر کشایند پر و بال او ؛ که نیک اختری خیزد از فال او ؛ پر و بال کشادن کنایه از دادن و ناحلش
حقیقت و ایهام بگردانیدن اوراق کتاب و نیک اختری طالع مسعودے و بر آن معاملات
نشاط اندر آرد بخواستندگان ؛ سفر پیچ ساند بدانستندگان ؛ نشاط شاد است

خواندن و فهمیدن و تفرج برای مکرر شده معجونیست که از جواهر ساز ند و آن مقوی دماغ و مفرح دل است اینجا یعنی لازمیست که راحت با ذو فاصل آرد و در سانا ر شرفنامه است ای شاگردان این فهم و سخن افزاید و استادان را راحت و شادی بخشد ۔ فسرده دلان را در کار آرد ؛ غم آلودگان را شود غمگسار فسرده دلان آن که دل های ایشان در هوا و هوس فسرده باشد و بعشق و درد حق گرم نشده است و کار عیار از عشق و شوق الہی و غمگسار غمخواری و درمندان حق را یار غمخوار شود ۔ نوازش کند سینه خسته را ؛ گشاید و بد کار سربسته را ؛ سینه خسته شخص مظلوم کار سربسته کار مشکل مولانا فرموده بهر مظلوم و مشکل پیچه اگر به نیت دفع ظلم و کشاد مشکل چهل روز این کتاب را بخواند بمطلب رسد چنانکه حصول بلکه خواندن هر کتاب نظم بخواندن این شرفنامه بتجربه رسیده است انتهی کلامه ۔ گرش ناتوانی تمنا کند ؛ غذا ایش بخواندن توانا کند ؛ ناتوان بے طبیعت خالی از ملکه بخواندن یعنی بخواندن این کتاب و ایهام بخواندن ای هر کتاب دیگر ۔ وگرنا امیدیش گیرد بدست ؛ بدست آورد هر مرادی که هست ؛ نا امید یک بیائی تنکیر گیرد پست ای بهر حصول مطلب خود بخواند این کتاب را ۔ هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس ؛ خدا داد بر داده کردم سپاس ؛ از این قیاس ای از این مطالب شمرده که مذکور شده و ایهام آنکه مطلب دیگر اگر از این قیاس یعنی ازین قسم اند هم خواسته ام و خدا ابتغای مراد داده است الخ و میر علیشیر فرموده که در استجابت دعا انبساط و نشاطی نیست و هر که بدین انکار کند و بگوید که شرفنامه مجرد حکایات است و حرف و خالی از معنی ست همایون تر از نشاط که این دستگاه ؛ همایون تر خاصه در بزم شاه ؛ یعنی هر مطالب که از خدا ابتغا خواسته ام اگرچه مبارک و همایون اند اما مبارک تر نزد من آنست که این شرفنامه خاصه در بزم شاه نصرة الدین همایون ترین چو مانند دولت و دستگاه و تیا نزد او پست تر پس این مطلب اعلی ست خواجه را از مطالب سابقه و در نسخه میر علیشیر این بزمگاه است یعنی این کتاب محل عیش است برای عارفان روزگار و جای شادی فاضلان نادر ؛ بیا ساقی آن آب یاقوت وار ؛ در افکن بدان جام یاقوت بار ؛ آب یاقوت وار کنایت از شراب انگوری که مانند یاقوت سرخ است و جام یاقوت بار پیاله پر شراب سرخ که می از ان ریزان باشد اینجا کنایت از تن و ذات خواجه است که خون یا از شوق اسکے یعنی مرا بخود بی کشش تا در دمن شبند و ایهام آنکه و آتش یاقوت سخن غریب است ۔ سفالینه جامی که می جان اوست ؛ سفالین بین خاک ریحان اوست ؛ تفسیر آن جام یاقوت بار است یعنی جام سفالینه یعنی خاکی خواجه علیه الرحمته و سفالین بین باضافت بیانیه و ریحان جنسی از شراب است و هم نام سپر غم که از سفال سبز و یانند و برای تفرج در بزمگاه دارند و خاک ریحان یعنی جای انداختن شراب سبز خم کر کشاید از کمربه خوانی اوست ای چنانچه جامی که می بمنزله جان اوست که زندگی وخرمی آن جام بدو چه دلق

بشراب انداختن ست و زمین تماشاگاه شتن و ریحان گریه خوانی اوست ای لشکسته خوانی بمعنی
می افتد کذا افاده مولانا قدس سره پس ریحان اینجا بمعنی شراب سرخ کنایه از گریه خونی ست بسبب
غم مناسبت لفظی کلمه سفال که سر عم را در سفال مے کارند و میر علیشیر گفته که جام خواجه جهان جام ست
که شراب جهان آن جام ست و چنان جام که سفال زمین است تمام ممتلی که خاک در دو شراب اوست
یا آنکه تمام زمین تفرجگاه این جام سفالینه ست ای احوال عالم همگی در پیش خواجه معلوم ست ای
و حسن معنی در تقریر اول ست کما لا یخفی

گفتار در مدح شاه معظم ملاذ نصرت الدین

صبحگاه مشکبین علم سرکش ای آفتاب بلند ❊ خرامان شو ای ابر مشکین بیند ❊ علم برکشیدن بلند
شدن و طلوع کردن مشکین پرند سیاه لباس صفت ابر شارح گفته که طلوع آفتاب آورده درخشیدن مراد
در صعود از تاثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بحر که مایه تکوین ابر ست از تاثیر اوست و مولانا فرموده
که بلند شدن بمعنی شرف یافتن ست یعنی ای آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید درین
برج ست و از احکام و آثار اوست که باران بهار دهد ببال آر دل رعد چون کوس شاه ❊ بخنداین
لب برق چون صبحگاه ❊ رعد فرشته ایست که سحاب میراند و خندیدن برق درخشیدن وی که باعث هوا
ببار ای هوا قطره ناب ❊ بگیر ای صدف در کن این آب را ❊ هوا بمعنی ابر ست و قطره ناب آب پاک از
آلایش و کدورت و ناب از آن گفته که مروارید تاج شاهان بس صاف و گرامی شد این آب شاه بقطره ناب برای
ای قعر دریا خویش ❊ بتاج سر شاه کن جای خویش ❊ قعر دریا کنایه از آنچه بباید ست که چون صدف قطره
نیسان را بگیرد فرو نشیند و تنگ نشین گردد پس این ابیات استدعای وجود دره التاج ست که باین آنها باهم
برسد تا لائق سر شاه گردد و مقصود اصلی از آن دعای حصول دولت و اقبال شاه ست و میر علیشیر
گفته که چنانکه در آفرینش دره التاج چندین اسباب بباید سخنی پاکیزه که اینجا نیز بمشقت تمام گفته باید تا در مدح شاه
سزاوار استعمال گردد و شارح کنایات این ابیات بدینمعنی بیان کرده است که از شرحش باید دید که از
آفتاب فکر روشن ضمیر گرفته است و از ابر مشکین قلم او و از رعد و برق ملکه شعری و سخن سنجی او و از هوا فیض الهی
و الهام باطنی و از قطره ناب واردات معانی و از صفا یعنی و از صدف دل خواجه و از در سخن موزون
و لطیف که در مدح شاه صرف شود و برین تقدیر ابیات لاحقه بیان درست که از دل خواجه ترتیب یافته
اما مرضی مولانا همان معنی ظاهر ست که گفته ام و مقصد آن بیان کرده شهی کامران و مسند معراج اوست
زمین بوس او دره التاج اوست ❊ بیان آن شاه مذکور ست آرزو و مسند او ❊ زمین بوس او در مرا
مرتبه عالی و زمین بوس چاکر سلام کیش شاه بوسه بر زمین زند و دره التاج مروارید ❊ گرانقیمتی که بر سلاطین

متاج می بندند و نیز پیشش میان بندند یعنی ممدوح من پادشاهی ست که مرتبهٔ او که این غایت آرزومند
قبول اوست و درة التاج او وسلامی اوست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمهٔ آرزومندیها راجع
ست بدلیل مصرع ثانی و آیین واین بیت در معنی اضراب ست از مضمون بیت سابق یعنی طلب
اقبال شاه که من کرده ام هیچ است چه مرتبهٔ علی خود آرزومند که شاه مرا قبول کند و درة التاج او همه
سلامی اوست و او را حاصل ست وازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او مصرع
ثانی راجع با شیشه چنانکه شارح گفته و معنی چنین که زمین بوسه اوست معراج در پیشش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن چه ایمعنی خلاف ظاهر موجب انتشار ضمائر ست و هو قبیح عند البلغا آری برین معنی عبارت محمول
بر قلبست که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه هست تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه
مولانا کرده و حاصلش آنکه معراج آرزومند شاه هست آن مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته
شرف قبول یابند و این آرزومندی وزمین بوسی آن مراتب پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن مراتب که بذات شاه درجه آنها بلندتر گردد کذا فهم من تقریر میر علیشیر رح اما آنچه بعضی تقریر چنین نموده
هر شاها که آرزومند پایه بزرگی ممدوح ست زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزلهٔ درة التاج آن شاه است
برای او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین ببوسد که ایمعنی باعث شرف و مباهات
اوست اگرچه مدح شاه مبالغه تمام میبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام ست فافهم - سکندر شکوهی
که در جهان ساز ÷ شکوه سکندر بدو گشت باز ÷ یای شکوهی موصوله است و ساز بمعنی کار و اسباب
دولت باز گشت باز آمدن رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر کار شتهٔ پادشاه عالم با شکوه و
عظمت شاه - زمین زنده دار آسمان زنده کن ÷ جهانگیر دشمن پراگنده کن ÷ زمین زنده دار عادل
چه زندگی زمین که بمعنی سرسبزی اوست از اثر عدالت ست آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالح
بندگان از آسمان می برند پس آسمان از آن آباد گردد - طرفدار مغرب بمردانگی ÷ قدرخان مشرق
بفرزانگی ÷ طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیردار و قدرخان لقب پادشاه سمرقند و چین وانجا
و بمعنی پادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق بفرزانگی و فراست معروف حاصل
آنکه او شاه تمام اطراف عالم ست موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی - جهان پهلوان نصرة الدین
که هست ÷ برا عادی خود چون فلک چیره دست ÷ جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین
زورمند و اعادی جمع عادی ست بمعنی دشمن و چیره مخالف چیره دست غالب بر همه مخالف پس اندیش او نیز
ببین ÷ بد اندیش کم مهر او پیش بین ÷ مخالف دشمن که بداندیش باشد و پیش اندیش

ناداں که در پس نگران بیباشد پیشش بین داناکه نظرش بر عاقبت کار کم مهر است کینه ور یعنی اگر دشمن
او کینه ور است او بیش کینه است و دشمن گداز پس ترقی ممدوح در بیشی کینه است و بیش کین ذو معنیین
چه بیشکین بیا معنی حاده و یای پارسی و شین معجمه نام ممدوح خواجه است علیه الرحمة و نصرت الدین لقب او
وایراد لفظ کم ضد بیش است و مهر ضد کین است از حسن لفظی و تلازم شعری است ـ خداوند شمشیر و
تخت و کلاه ٭ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه ٭ سه نوبت زن صاحب شوکت سلطنت چه در عهد ما
بر در شاهان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه نگهبان دین پیغمبر علیه
السلام چه پنج نوبت کنایه از نماز است که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین
است چنانکه از احادیث واضح است و در رشیدی نوبت بمعنی وقت کودکی و جوانی و پیری آورده
پس بر این معنی ایهام است که او را از عهد طفلی تا پیری دولت سلطنت مسلم است و پنج نوبت پنج او را
حاصل است ـ بر رستم رکابی روان کرد رخش ٭ هم اورنگ پیرا و هم تاج بخش ٭ رخش بالفتح رنگ سرخ
و سپید بهم آمیخته و از اینجاست که اسپ ابرش را رخش گویند و اسپ رستم شاه هم رخش بود و تنا ورکه گذرا
از میان پنجاه هزار اسپ تفحص کرده برگزیده بود غیر آن رخش اسپی دیگر بار رستم را نتوانستی کشید اکنون
در استعمال بمعنی مطلق اسپ مذکور مشهور شد و بار رستم رکاب بمعنی درست و رستم رکابی
بمعنی بهادری و مردانگی است چه رکابی بمعنی سواری است پس تمام مصراع بمعنی صاحب مردانگی است که در
سواری رستم اسپ را نداشت و بدان موصوف شد کذا ف ـ و اورنگ پیرا زیب دهنده تخت و تاج بخش
به بیگران ٭ شهان را ز رسمی که آئین بود ٭ کلید آهنین گنج زرین بود ٭ آئین بالمد رسم و عادت نیکو
جز او کاهن تیغ روشن کند ٭ کلید زر و گنج ز آهن کند ٭ ای رسم ملوک جهان همانست که مذکور شد
سوای این شاه که مروج تیغ و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آهن پرداخته است آهن دو
و بهادرست آنکه اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزائن زر که به مبارزان میدهد و علیهذا گفته
کلید زرین مرست بار استن اسلحه بزر و جواهر که دسته تیغ و جز آنست ـ چو آب فرات آشکارا نواز ٭
چو سرچشمه نیل پنهان گداز ٭ فرات بالضم دریایی است صاف آب که هر چه در تگ آن باشد می نماید و دریای
نیل را پنهان گداز از ان گفته که فرعون را با تمام لشکرش فرو خورده بود و آثار ازان هرگز ظاهر نشد یعنی
نوازش او مر دوستان را آنچنان است و گدازش او دشمنان را آنچنان ـ اگر سایه بر آفتاب افگند ٭
در آن چشمه آتش آب افگند ٭ سایه انداختن اینجا بمعنی خشم است که بغضب بر سر کسی بر آید
کذا فی الفید و چشمه آتش همان آفتاب و آب افگندن در چشمه آتش بمعنی خاموش ساختن و فرو نشا[ندن]

چون آتش را؛ وگر ماه نو را برسانے دهد؛ ز نقص کمالش بخجلت دهد؛ تبرّائی یک بخش وعطا وتجانی خلا کر
بیت گشت دتمام ونقص کم شان نو ماه چون آفتاب چشمهٔ آتشین ست ودشمن بدخواه را بدان عبارت کرده وماه
چون راحت انگین هست از دست بدان تعبیر نموده و تواند که مبالغه در مدح یا آمی قهر ولطف او را در
آسمان هم تاثیر ست باز در بیان غضب و احسان او بر طبق بیت فرات ونیل گفت گر انعام او بر شمار دکسی؛
بدان تا کند شکر نعمت بسی بدان سبب آن نه شکر وی آن نعمت افزون بود؛ ولی نعمتش بیش از بیش چون بوده
ولی نعمت بیاری تنکیر نعمت بخشی و کام دهنده چون چگونه بیش از بیش ای زیاده از حد وحصر که نعمت او از
شکر آن بس افزون ست فلک وار با هر که بندد کمر؛ بر آب افگند چون زمینش سپر؛ این غضب شاه
هست وکمر بستن مستعد شدن ومقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن وبر آب افگندن سپر را
با آب رسانیدن وکه سپر از آن بیکار شود وشین مضاف الیه سپرست ای اگر با کسے مقاومت کند سپر او در آب
افگند ومغلوب سازد او را چنانکه فلک بمقابلهٔ خود سپر زمین را بر آب افگنده است این دو بیت تشبیه وتخییل دعائی است
کذا افاده مولانا رحمه الله آنچه شارح شارم بمتابعت علیشیر گفته که کمر بستن بمعنے رفاقت کردن وامداد بخشیدن
ست وسپر در آب انداختن بمعنے استعداد کامل دادن ای با هر که رفاقت کند او را استعداد زمین
بخشد چه زمین را استعداد همه چیز ست که همه نقائص از وی پیدا شود مخالف ابیات لاحقه است بریزد و
در آشوب چون میغ او؛ سر تیغ کوه از سر تیغ او؛ آشوب بالمد شور وغوغای جنگ وچون میغ صفت
آن ای چنان آشوب که چون میغ هوا تیره کند وبلند بر آید وسر تیغ کوه بمعنے بلندی کوه وتارک آن فاعل
بریزد ست ای شاه بوقت شورش جنگ بسر تیغ خود سر کوه را سے انداز د وآنچه علیشیر ترکیب شعر را قلب
حمل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه میریزد در تختی که همچون میغ باشد سراسر تکلف ست وبدان
حاجت نیست؛ سر آنچه او نموده که کارزار؛ نه رستم نموده نه اسفندیار؛ کارزار جنگ که دران کار
بسی زار وخراب شده ورستم پهلوان معروف بن دستان واسفندیار پسر گشتاسپ شهنشاه ایران که در راه
هفتخوان دژ روئین را فتح کرده بود واز جانب شاه دران کشته وخواهران خود را از و خلاص کرده وآخر
از دست رستم به تیر دو شاخه کشته شد؛ صلاح جهان آن شب بدید؛ که از مولدش صبح صادق دمید؛
مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت آیات این شاه ای مجدد ولادت او جهان از ظلم بدکیشان وارسته
وآراسته گشت وایراد شب وصبح از لوازم ست؛ بکجا کام زد خنگ پدرام تو؛ زمین یافت سر سبزے
از کام تو؛ کجا بمعنے هر کجا وخنگ بالکسر رنگ سپید مطلق عموما وچون اسپ سپید مائل بسبزی باشد او را
سبز خنگ گویند وچون مائل بسرخی باشد سرخ خنگ نامند وچون سپید خالص باشد نقره خنگ خوانند

پدرام بیای موحده پارسی مکسوره بمعنے آراسته و خرم صفت خنگ است این بیان احسان و عدل او
است باز در بیان بهادری او میگوید سپهر دائره کوزده ترکتاز ٭ پرکار خطش کرده کرد باز ٭ دائره محوطه تنگ
کنایه از محوطه حصار و قلعه کفار و ترکتاز تاختن ترکانه که بسرعت می دوند پرگار بکاف و با مهرده پارسی
قلم آهنی دو شاخه که نقاشان بدان گشند و بر دائره نیز اطلاق کنند پس پرگار خط همان قلعه است
و گرد پرگار آن میخ میانه که استحکام پرگار بر آن باشد و باز کردن گشادن بیضه محوج که سپهر قلعه تاخته
آورده است گره آن را بکشاده و فتح نموده است چنانکه میگوید ٭ بران دژ که او رایت انگیخته ٭
سر کوتوال از دژ آویخته ٭ دژ بکسر دال و زای پارسی قلعه و حصار کوتوال شاه قلعه وار ٭ بنقیعه کوبارگی
تاخته ٭ زمین گنج قارون برانداخته ٭ این بیان شرف قدوم ممدوح است و بارگی براه سوقوف دکاف
پارسی اسپ سواری و بارگے تاختن رفتن اسپ از بس گنج بخشی شاه و قدوم هرجا که گویا زمین گنج
قارون را برون انداخته است و مال بسیار را گنج قارون و گنج روان گویند و قبل زمین از این جهت
سبزه تازگی یافته است و این آثار فیض آن سلطان است ۔ اگر دیگران کاصل شان آدمی است ٭
مردم اند او همه مردمی است ٭ دیگران دیگر شاهان عالم و مردمی کرم و سخاوت ای پادشاه از بس کرم
خود عین کرم است ۔ ندانم کس از مردم روشناس ٭ کزان مردمی نیست بروی سپاس ٭ روشناس آشنا
بمعنی آشنا است آنی هر که روشناس منست ای من او را دیده ام از کرم شاه بر ذمه او سپاس واجب است
و توانا که نشناس بمعنے معروف و خرم حال باشد هر کس را می شناسد که هر کس ممنون احسان او است ۔ زمین تا
و نعمت کرده را تازه اند ٭ ولی نعمت عالمش خوانده اند ٭ نعمت بفتح اول است نعمت را تازه کردن فراهم کردن فاعل اند
از مردم عالم است ۔ اگر مرده سر بر آرد ز گور ٭ بگیرد همه شهر و بازار شور ٭ شور فاعل بگیرد ای شور بر آمدن
مرده همه جاها را احاطه کند لیکن سبز از آن دل مرده از عدل شاه ٭ شود زنده و خصم باید براه ٭ دل مرده
گشته از ظلم و براه آمدن هموار شدن ای خصم شاه نظر بعدالت و احسان او کرده هرگز اطاعت و تهی کشد مهما
با انکار منکران عدل او مسیحا چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ٭ بخلق چنین خلق را بنده کرد ٭ مرده شخص گشته
ظلم و خلق چنین بشارت بعدالت گستری جهان بود چون کان گوهر خراب ٭ بآبادی افتاد زین آفتاب
خراب صفت کان است و کان گوهر خراب کانی را گویند که هیچ گوهر در آن نمانده باشد کذا فیه با آبادی افتاد
ای باز پر گوهر شد بدین آفتاب که ذات شاه است و پیدا است که وجود گوهر بتابش آفتاب باشد ۔ لهذا شاه
را آفتاب گفته باز حد قیاس دیگر گفت ۔ زمین دوزخی بود لی کارد گشت ٭ بابر چنین تازه شد بوستان
دوزخی بیای وحدت بمعنے سوخته و خشک افتاده ابر چنین جود شاه ۔ نه سر نعمت کابو بش نو شود ٭

بخشش خواهندگان جو بجو بخشش دادن بمعنی عطا کردن پس کلمه بخشش موقوف ست و خواهندگان مفعول
و بهر جو بجو ذره بذره یعنی نعمت خاص داده را قسمت کن مستحقان میکند و ذره ذره نسازد و کذا فیما بعد و تواند که بخشش بمعنی
بهره مقصد باشد بخواهندگان یعنی هر یک را بحسب اندازه بهره میرساند بهر نیک بد یعنی خرد بی بد و نیک
جهان یاد نیکان ز جهان کسی بهره چو نیکو چون بمعنی مانند وی بردن یافتن حقیقت نه هر چیز یعنی شاه من نهاد عقل
مستقیم حقیقت شناس هم بد و نیک عالم ست پس بین کمال دانش خود تمام نیکان شده و اهل جهان یاد مرد نیکان از
جهان نمیبرند بلکه نامش در عالم دیرپا باشد و علیشیر از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح همچون
خرد و بهر کار که مناسب شاهی ست بهره می آید و ادراک آن میکند پس یعنی صفت ستوده آورده جهان
چگونه فراموش کند انتهی والاول احسن - چو دریا نگویم گران سایه ¤ همانا که چون کان گران مایه ¤ گران سایه
عالی مرتبه و بزرگ همت همانا بالفتح ای چنان پندار و یقین دان بمعنی شاید نیز آمده گران مایه چیزی بیش بها
باشد بتازیش نفیس گویند یعنی شاه را تشبیه بدریا که عالی مرتبه میکنم بلکه او همچون کان گران مایه ست که از دولت
جواهر گاهی تهی مایه نشود بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد - زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب ¤ بارگاه بکاف پارسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین ست و هم جای بار
دادن پادشاه مر عامه را مولانا گفته که عطای او را بارگاه تخیل کرده ست چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر ست
اگر نخل طوبی رسد در بهشت ¤ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت ¤ رسد شرق تا غرب ز احسان او ¤ بهر خانه
نعمت از خوان او ¤ طوبی بالضم طا و بالف مقصوره درختی ست در بهشت بس عظیم که بهر کوشک و منزل شاخی
از و فرا رسیده است و بیخ آن در منزل پیغمبر علیه السلام ست و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری
ست پس نخل اینجا بمعنی اصل درخت است و بیت ثانی جزا شرط اول راجع بممدوح - بو کی خسروی
نامش افتاد چیست نسب کرده بر کیقباد درست ¤ کیقباد شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین
شاهان بوده است و صد سال پادشاهی کرده کیخسرو نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیشیر گفته که
نسب طرف مادر این ممدوح بکیقباد میرسد و قبل خود از اولاد کیقباد بود پس ممدوح با اخلاق
حمیده و افعال پسندیده خود شاه نامدار همچو کیخسرو شده است و نسب مادرش به کیقباد وی
رسد و مولانا نظر بسیاق و سباق نموده گفته که این دو شاه ایران با کرم و سخا بوده لهذا
بسبب کمال کرم ممدوح نامش کیخسرو ثانی ست و او را فرزند نامدار کیقباد و شاه توان
گفت و سخایا که نصرت الدین از نسل کیقباد باشد انتهی - بهر وادیی کو عنان تافته ¤ درمنه
بدامن درم یافته ¤ عنان تافتن سواری کردن و گشت نمودن درمنه بالکسر گیاهی ست

که گلشن مثل درهم سپید و مدور است ای لیبن درم بخشی شاه در هنگام بیرون آمدن با بهر دادی و چیزی زار درمنه هم درم یافته است و زر بخش زمین کیسه برد و ختند و سمن سیم و خیری زر اند وخته و سمن بالفتح گلی ست سپید که شاخش چنبیلی نامند و خیری گلیست لعل شکل گل بنفشه زرد که بتازیش خطمی نامند و قیل گلیست زرد و هو المراد هیهنا کیسه برد و ختند یعنی پر کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریز شاه زمین کیسه خود را پر ساخته و سیم سمن سیم اند وخته و خیری زر اند وخته یعنی زمین سمن و خیر سد سیند است و کیسه بر دوخته و سیم اند وخته و زر اند وخته سه اخبار آنست کذا فیه و قیل مصراع ثانی تعلیل است بر اول بر سبیل تخییل ای چون زمین از جود شاه کیسه بر دوخته است بنابران سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه سیم اندوخته و خیری که مانند زر است گویا زر اندوخته است و مبالغه در معنی اول است گنجها از پی پشیزی درداد از گنج او نیست چیزی درو پشیزی بالفتح با پارسی درم است کم از آنکه در عربیه فلوس خوانند و آن شود تیشه پول ریزه که ایغا یا شنگ گوچک است و بتازیش فلس گویند یعنی گنجها است که چنین است خطاب در عالم که مقدار یک پشیزی دران مانده باشد و از گنج ممدوح چیزی کم دو یا شد است البته در آن گنجدان اندک باید از گنج او هست چه جای گنجدان آباد و پر باید کذا فیه تاج او شد فلک سر بلند سر بلندی سر مش باد ز ان تاج فیروز مند است از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود سر بلند شد فلک سر بلند سر مش باد الخ ای همین تاج شاهی همیشه بر سرش باد الخ ای همین تاج شاهی بر سرش باد زیرا که خضر و اسکندر که تا کجا که هم ملک داری هم آب حیات کاینات مخلوقات این زمانه و ملک یعنی پادشاهی عالم نا ظر سکندر است و آب حیات یعنی زنده کردن دلها مرده مظلوم ناظر خضر چو اسکندر شاه کشور گشایی چو خضر از ره افتاده را رهنما تو ترقی ست از سابق ای ملک مانند سکندر شاه پادشاه کشور گشایی و جهانگیر هستی و همچون خضر گمراهان دین را رهنما هستی چه کشور کشائی وصف سکندر است و رهنمائی پیشه خضر علیه السلام هم چیز داری که آن در خور است نداری یکی چیز کان همسر است در خور لائق پادشاهی و شایان دین پناهی همسر ابجد نظیر در اشعاق و هم دشمن قوی چو در صید شیر شکار افگنی بیتیر و شمشیر شکار افگنی و دو شمشیر چو شیر و شیر شکاله انجا عبارت از دشمن شیران ست و از کار افگندن پایمال ساختن و بیجان کردن ای پیکی چه بتیر و شمشیر به خاک می اندازی این کمال شجاعت حکم اندازی ست چو در جنگ پیلان کشادی کمند شاه قنوج را پیل با بند قنوج بتشدید نون نام شهریست از شهر های هندوستان و قنوج بالضم لقب پادشاه او که قنوج پیادات از دست پیل پیاده تا در شطرنج که پیاده و پیل بنا گرد د و دیگرا در شطرنج باز مرد دیگر ایجا بند پیل و بند معنی بند سخت آمد و جنگ شاه قنوج پیلان بود و وقع الیثان شکست ست یعنی چون جنگ پیلان جبر

اسیر گردن ایشان کمند را میکشانی تمام پیلان را در کمند آورده شاه فنوم را هم پیل بند سازد و اسیر کنی و
این مجبور تمثیل هست به شجاعت شاه در همه جنگگاه — اگر شیر گور افکند وقت زور ٭ تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
و زور آوری وقت شکار زاره زور را مای بهرام گور بالفتح و کاف و واو و کلاهمای یار ٭ نام پادشاهان ایران زمین
سپهر و چه پادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه او وقتی بیشینه گور را گرفته بود و بهرام نشیند
آن شیر تیر از بالا بزد چنانکه از پشت گور هم بگذشت و در زمین نشست از آن روز او را بهرام گور و شیر در
نامیدند یعنی اگر شیر واقعی گور می افکند و شکار خود میسازد و تو آن بهادر هستی که شیر را می افگنی بلکه بهرام گور را
می افگنی که او را شکار شیران میکرد — چه دولت که در بند کار تو نیست ٭ چه مقصود کان در کنار تو نیست ٭ در
بند کار تو اسی ملازم کار خانه تو اسی کدام دولت است که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل
نیست — بسا گردن سخت کیمخت چرم ٭ که شد چون دوال رکاب تو نرم ٭ گردن سخت مرد سرکش و کیمخت
پوست سخت پیرسته که دانه دار باشد و در فرهنگ رشیدی است که در اصل کیو آموخت بود چه کیومرث وقتی در
صحرا و ترکستان از شکار گور خر چنین پوست ترنجیده کیمخت بساخت و دیگران از وی آموخته منتشر ساختند و
نرم بمعنی نرم کردن کیمخت سطیع و منقاد است یعنی در عالم بسا پهلوانان سخت گردن و ملوک سرکش سخت
چرم کیمخت بودند که اکنون در پیش تو همچو دوال رکاب تو نرم گردن و منقاد شدند و آنچه به بعضی نسخ
رکاب تو یافته شد غلط است و شخص ایمن از تو کامی بجوش ٭ که نرم گردن گرسفته گوش ٭ بجوش آمدن
غضبناک شدن و کاف کامی وقتیه است نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه بگوش که گوش او
سفته و پاره باشد — بعذر از تو بدخواه جان کی برد ٭ بدین عهد رایت جهان میبرد ٭ عذر پوش و بهانه و
عهد رایت ترکیب توصیفی یعنی ای صاحب شهره بداندیش تو بعذر و بهانه جان خود را از تو سلامت برد و بدین
بهانه عذر پذیری که رای و پیشه تست سلطنت جهان را حاصل میکنی اگر بدخواه در پیش قهر تو بهانه پیدا کرد و با
عذر پیش کرامتی تو جان بسلامت برد چه جای آنکه پادشاه جهاندار بود و حاصل آنکه ایمن از قهر تو و کس از یکی
پادشاه فرمانبردار است و دیگر غلامان حضور تو و دیگر شاهان که بدخواه تو اند ایمن نیستند مگر آنکه بعذر و بهانه
از تو جان بسلامت می برند — چو برگشت گرد جهان روزگار ٭ پرستش پادشاه ماند یادگار ٭
روزگار زمانه که عبارت از شب و روز است و یادگار علامت یاد دهنده از کسی — کلاه کیومرث آفاق
گیر ٭ تیغ از فریدون سریر ٭ کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در
کوه داشت و در شرفنامه است که در دنیا پادشاهی ملک دل او کرده است تا مدتی سال و لباس او پوست
پلنگ گشت و در فرهنگ رشیدی در فصل کاف پارسی آورده که این اسم بفتح کاف پارسی

دبای مضموم وتای فوقانیه مثنات ست وتختین کسے کہ درجهان پادشاهی کرده ست کیومرث بود ومعنی آن
گویا زنده ست چه گیو بکاف پارسی بمعنی گویا ست ومرث بالضم وتای قرشت بمعنی زنده و درست خنین بکاف
تازی وتای مثلثه مشتبه شده حال آنکه تای مثلثه در پارسے نامده است کلا جمشید وفریدون از سلاطین
ایران اند جمشید حکمت پیشه بود وبباد ضحاک سلطنت از وی بظهور آمده وفریدون پسر آتبین ست
از اولاد طهومرث که ضحاک را بکشت وبجاے وی بنشست ای تاج شاهی وکلاه مرصع از کیومرث
راست شد وتیغ از جمشید وتخت از فریدون پیدا گشت - زکیخسرو آن جام گیتی نماے
که احکام انجم دَرُو یافت جای - گیتی نما اطلاع بخشیده بر احوال آینده عالم که بر از هفت فلک از ان مشاهده
کردند واحکام کواکب از ان معلوم میساختند وبران کاربند میشدند وکیخسرو باتفاق حکمای ایران
راست کرده بود وآنچه در بعضی تواریخ جام گیتی نما از وضع جمشید نوشته اند خلاف تحقیق خواجه علیه
الرحمه ست که تعلیم گر او حضرت خضر ست کذا افاده علی شیر - فروزنده آئینه گوهری + نمودار تاریخ سکندری
گوهری معنی پیکار آهنین وصاف نمای صفت آئینه وتاریخ زمانه ای آئینه یادگار زمانه سکندر شاه
نوشته که آئینه سکندری سه ست یکی آئینه نجوم که مقابله جام جهان نما ساخته دوم آئینه عام که درین ایام
یادگار اوست سوم سکندریه که از آمدن فرنگیان خبر دار میکرد و اینجا آئینه آهنی مراد ست - بیان
خاتم لعل سر دوخته + بمهر سلیمانی افروخته - لعل سر دوخته انگشتری که نگین آن از لعل سرخ پرداخته شده
ومهر بمعنی نگین منقش ونقش نگین - بدین گونه شش چیز در حکم تست + گواه سخن نام شش حرف تست
حرف بمعنی تصرف وملک شش چیز بیان کلاه شاهی وتیغ بهادری وسریر کامروای وجام جهان نما
وآئینه نیک نامی وخاتم سلیمانی ای آن همه اسباب دولت پیشینیان در تصرف خاص تست وگواه برین
دعوی من نام تو ست که شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کافی ست
آنچه بعضی نام ازین نام حستان گرفته غلط است چه حستان نام پدر وجد ممدوح ست کذا افاده
علی شیر - بدین نام هستی شناسد خصال + که بادی برومند زو سال و ماه - آسته
همیشه باین خصال حمیده برخوردار باشے که بهار اشعار وبیداری ست یکے دادن آرزو ے
ناخواسته دوم کرم بسیار کردن بے عوض سوم مظلوم را بهر باب لطف داد خواستن چهارم
گلسواره برشکار کشاده دن پنجم از مجرم عذر خواه درگذشتن ششم نگهداشتن پیمان با اوفاداری چنانکه
میگوید یکے آنکه از گنج آراسته + دهی آرزوها ے ناخواسته + اتا سترار ال از باخت
بے سوال - دوم کردن مردے بیقیاس + از نورش باز آزاد یا بی حق شناس + مردمی شادی

مروت بقیاس بسیار بعوض مزد و بدله نعمت حقشناس گیرنده نعمت اند و بگیری که حق کرم وی بشناسند و شکر و ثنا
گوید و تخصیص حقشناس بدین نسبت که از ناحق شناس امید بدل و شکر اصلاً نباشد - سوم دل بشفقت برآراستن
ستم دیده را داد دل خواستن + از دل اهل دل ستم دیده مراد است چنانچه مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای
مهربانی تمام دل مظلوم را برآراستن و خوش کردن و داد دل خواستن بمعنی دادخواهی او کردن و از ظالم
بجانب خاطرخواه مظلوم انتقام گرفتن - چهارم علم بر ثریا زدن + چو خورشید لشکر به تنها زدن + علم بر ثریا زدن
بلند کردن علم جنگ را به تنهائی یکسواره چنانچه خورشید تنها بر لشکر ظلمت شب میزند + پنجم ز مجرم
عذرخواه + ز روی کرم عفو کردن گناه + مجرم گنهگار روی ادب بدیشان [illegible] ششم عهد و پیمان نگه داشتن و
وفاداری از یاد نه گذاشتن + ز نو بیش شش جهت روائی مباد + وزین شش خصالت جدائی مباد + شش جهت
دنیا که بلازمت شش خصال او را شش جهت عبارت کردنی روای بی روائی و پژمردگی - برپرواز دولت
دو شاهین بکار + یکی زخمه پیشه یکی در شکار - پرواز بمعنی زیاده کردن که بلازمت شاهین او را پرواز گفت
و شارح بمعنی ارتفاع گفته و المآل واحد و شاهین مرغیست شکاری که او را باجری گویند و نیز دسته ترازو
که از چوب آهن سازند و سر دو ترازو در ابدان آویزند [illegible] و شاهین دسته ترازو و جانور شکاری
معروف و نیز کنایه از دو ستاره نسر واقع و نسر طائر که نسر طائر مانند ترازوست و نسر واقع مثابه شاهین
شکاری انتهی و کلمه باد درین بیت و بیت لاحق هم محذوفست یعنی ای ممدوح برای ارتفاع دولت
و عروج سلطنت تو دو شاهین در کار و شاغل بر کار تو باد یکی دسته ترازو که مال و زر را بسنجند و به
محتاجان رسانند و دیگر یکی شکاری که غذای حلال و پاکیزه برای تو مهیا سازد و ایهام بدو ستاره
دو مار از برای توفیر گنج + یکی مار مهره یکی مار گنج - توفیر زیادتی مار دولت و توفیر گنج زیاده کننده
دولت مار مهره ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهریست بس قیمتی که دافع زهر است و گویند
اگر مار مهره بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی سفینه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باشد ای
هر دو مار مذکور نشان حصول دولت و دوام اقبال تراحاصل باد و قیل مار مهره زبان [illegible]
بخت سعید را گویند و مار گنج عقل کامل ای بخت و عقل توفیر زر بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین
دو چیز در ترا باد و دو گاه نقصان نپذیرد

در مدح پادشاه و مخاطبه او

جهان خسروا زیب هفت آسمان + طرف دار پنجم توی بی گمان - در اکثر نسخ اینجا بیاض است و در نسخه
مولانا بیاض است و هو الاظهر بقرینه ما تقدم ذکر الساقی و الشراب پس مخاطب فدا [illegible] ای پادشاه
ترکستان که ستاره پنجم یعنی مریخ متعلق است چه اقالیم سبعه دنیا منسوب بسبعه سیارات و مریخ

مرزبان ترکستان ہست کذا فی المؤید و ہو المختار مولانا قدس سرہ یعنی ورنہ بہ صفت آسمان پادشاہ ترکستان
ہست کذا فی المؤید تو بی و ہفت فلک شوگانست و ذکر ہفت با پنج صنعت سیاقۃ الاعداد ست
و آنچہ بعضی گفتہ کہ طرفدار پنجم یعنی پادشاہ اقالیم سبعہ کہ با ہمعنی کہ پادشاہانیکہ بہ ہفت اقلیم استیلا یافتہ اند چہار کس بودہ اند دو از سلمین کہ سلیمان علیہ السلام و سکندر ست و دو از کافران کہ نمرود و بخت
نصر بودند و پنجم ایشان تو بی خلاف نفس الامر و ظاہر کلام ست آری میتوان گفت کہ از راہ مبالغہ در مدح چنین گفتہ
باشد چنانکہ شاہ را پیشتر ہمچون سکندر کشورکشا می گفتہ ست ظاہر معنی ہمانست کہ شاہ را
طرفدار ترکستان فرمودہ ست چنانچہ بعضی گفتہ از روی تاثیر صریح کہ بہرام نام او ست نصرت الدین
شاہ ترکستان اسم بہرام گفتند کہ ترکستان تمام بمعدلت و احسان خویش آباد و سبز ساخت و کشتزار
اقلیمی ست لب فراخ کہ جامع چندین ولایت ست واللہ اعلم ۔ جہان را بفرمان چندین بلاد + ستون
در لست ذات العماد + ترقی ست از سابق کہ چندین بلاد اشارت ست بہ شش اقلیم دیگر سوای
ترکستان و ذات العماد بہشت ارم بنا کردہ شداد بن عاد چنانکہ در قرآن مجید از وی خبر ست
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلہا فی البلاد الآیۃ و آن باغی بود آراستہ و بر ستونہا افراشتہ و ستون
در نام چوبیست کہ بالای دہلیز خانہ شاہان از دو طرف برای اظہار شوکت نشان معدلت برپا کنند و
اینجا عبارت از درگاہ پادشاہ ست کہ بلا زمت ذات العماد از آن ستون تعبیر کردہ ست چہ ذات العماد
بمعنی باغ خداوند ستونہاست معنی بیت آنکہ ای تو طرفدار پنجم ادنی مراتب شان تست بلکہ اہل جہان
را با وجود آنکہ فرمان روائی و عدل سلاطین شش بلاد ای حکومت شاہان شش اقلیم دیگر در نظر دارند
ستون تو در روازہ بہشت و آرامگاہ ست ای ہمہ کس از مردم ہفت پایہ درگاہ ترا بہشت پندا شتہ
بدان اغب اند کذا افادہ مولانا قدس سرہ حاصلش آنکہ عدل و احسان تو از عدل و اکرام شاہان
اقالیم زیادہ ست لہذا جہانیان مثل دروازہ تو دارند و آنچہ شارح نوشتہ کہ ہمہ بلاد فرمان دادہ اند
و اتفاق ہمہ شہرہای عالم بر ین شدہ ست کہ ستون در دروازہ تو جہان را بمنزلہ بہشت
ارم ست کلام ظاہری ست کہ بغور معنی نرسیدہ آری معنی دیگر کہ از بعضی نقل
کردہ ست کہ جہان را با وجود فرمان روائی چندین بلاد کہ دارد ستون
در تو تکیہ گاہ خلف صحیح ست لیکن خلاف ظاہر کلمہ ذات العماد ست
کہ این نام ارم ست و برین قیاس کن معنی دیگر شارح را کہ ذات العماد بمعنی
ستون خیمہ گاہ گفتہ یعنی بسبب فرمان روائی چندین شہرہا کہ ترا حاصل

ست ستون تو در جهان ذات العماد ست ای گویا تمام جهان دنیا بقوام ستون در دوانده تو
و پاینده و باقی ست چنانکه قیام خیمه باستادگی ستون میانه اوست داد مقوی همه ستونهاست و
علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف همه شب که سه طوف گردون کند + چراغ ترا روغن افزون کند
گردون آسمان به حصار یعنی آلت کشیدن روغن که هندش گهانی گویند اینجا معنی اول مراد است
ای سرکه همه شب گرد آسمان میگردد بتوفیر دولت تو میکوشد ای اقبال ترا مدد مے نماید و حیات
ترا زیاده میکند گویا یک خادم چراغ افروز تست چنان که مراد چراغی در شب چراغ را بیشتر
داده داز آوند پر روغن بازبار روغن بر داشته در چراغ مے اندازد - سحر روز خورشید
با تاج زر + بپایین تخت تو بندد کمر - ای حال ماه آنست که در شب چراغ افروز تست و حال
خورشید که شاه فلک ست و تاج زرین بر سر دارد آنکه در سحر روزینه مانند خدمتگار به پایه تخت تو کمر بسته ایستاده
ست مقصد آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام تست - سپارنده پادشاهی بتو +
سپرد از جهان هر چه خواهی بتو + سپارنده پادشاهی خدای تعالی از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده
که از ینجا تمهید و آغاز انگیختن شاه است بر مطالعه این کتاب چه این کتاب هر شاه هوشیار را دستور العمل
جهانداریست و موجب آفاق گیری و رعیت پروری وغیره کارهای پادشاهی چنانکه بیشتر مسفر با مدکه بدین نامه
داد بلاغت که شاهی کنی + چو داور کنی داد خواهی کنی - شاهی پاسبانی عالم و داد خواهی انصاف
مظلوم از ظالم یعنی او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر انصاف
نشسته سردار کامگار شوی داد خواهی مظلومان کنی بوجهیکه - نه بازی کند بر پشه زور + نه پیلی
نهد پای بر پشت مور + باز و پیل کنایه از مرد قوی و ظالم و پشه و مور کنایه از مسکین مظلوم سپاس
از خداوند گیتی پناه + که پیش ست زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر بنهانی من شاه را لعبت
ای از خدا تعالی توفیق سپاس خواهم بسبب نعمت که انصاف زیاده از انست که من در گفتهام لیکن بانصاف
شاه چشم دارم یکی + که بیند درین داستان اندکی - و بعد از اندک مطالعه - گر افسانه بیند از کار دور +
ز سایه برو گستراند نور + آن کار دور ای بیکار و بیفایده ای اگر در کتاب من حکایتی نالائق و بیفایده
در یابد التفات کند بآن و نه در پی آن شود یعنی بر آن فرود نیاید و هم نه بیند آنرا کذا فی المؤید و مولانا
گفته که سایه نور عبارت از تمام اقسام توجه ست ای هیچگونه بدان توجه نکند - وگر بیند از دُر درو سنج خوش +
سرائیده را [illegible] سپاسی نه باوج + در عبارت از فواید و کلمه اعلامت اضافت بیت سرائیده ای گوینده اسم
افر [illegible] بالطف خوش [illegible] - درین گنجنامه از جهان + کلید بسی گنج کردم نهان + این گنجنامه شرفنامه من

کہ بیست از گنج اسرار و معارف پیشینیان چه گنجها مرآن نامه را گویند که در آن لعل و گنج و در ز خزینهٔ لطائف سخن را
نگاشته باشند یعنی از جهان طلب بیسی گنجست و از جهان مطالبی که در جهان پوشیده ای هنوز بوصف
پیشینیان مطلب کشود گشائی که هنوز بادشاه نصرة الدین را حاصل است نشسته‌ام و ادبخواهد که اقبالش جهان بخواند زیر
نطلب آرم پس کلیدان گنجها عبارت از طرق وصول آنهاست یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و دستور و
منصوب عالمگیریست پنهان کرده ام و در پرده گفته ام و پنهان از آن گفته که صریح نگفته است که این دو سخن منصب
بازی است بعمل در آرد بلکه داستان سکندر را یک سر نوشته است هر که خردمند است خواهد یافت و بعمل
آورده جهان را خواهد گرفت احتیاج بصراحت و حکم ندارد کذا افاده مولانا قدس سره یعنی ملائم سلطان
جهانست و مناسب حال سالکان آنکه من درین کتاب بسیاری از نامی جهان معرفت کلید حصول پنهان کرده ام
هر که هوشمند است خواهد فهمید و بعمل آورده بسر منزل مقصود خواهد رسید و ایهام بصنائع و بدائع شعری هم
است تواند که اصحاب بلاغت آن را در یابند کسی که آن کلید ندارد و بایست + طلسم بیست گنج دانش شکست
کلید نهان و دستور و منصوب حصول گنج عالم و طلسم بیست گنج شکستن حاصل کردن آن گنجها و داند
بمعنی تواند و بمعنی دیگر گفته اند خطاست - دگر گنج پنهان نیاید بدید + شود خرم آنکس که بیند کلید گنج
پنهان گنجها یافته کنایه از آن رازهاست پوشیده که مذکور شد نیاید بدید ای نتواند حاصل کرد یا این معنی که
تقدیر ایزدی بخلاف آن رفته باشد تا رسی دانستن آن منصوبات جهانگیری هم غنیمت است که علم از جهل بهتر است نیز
ایما باشد که بدانش آن منصوبه نیز دست دشمن در امان باشد و ضرر نخواهد یافت و ایهام آنکه اگر به صنائع کتب و بدائع
واقف بگردید باری سواد خواندن این کتب خرم شود - تو دانستی این گوهر نیم سفت + چه گنجینها
داردهاند نهفت + این گوهر کلام شعر نامه و نیم سفت نا سوراخ گفته که در وی کمال تلاش و جهد تمام
نرفته است بلکه سرسری گفته شد چه گنجینها است چه قدر کلید گنجینها چنانکه از ما قبل هم آید کنایه
و درزیده نیم سفت سخن ناتمام اشارت بآنکه شرف نامه دو دفتر است یعنی دیگری پس این نیم سفت
اشارت بدفتر یکیست و ایهام آنکه هیچ کس حد معانی آن را کشف نکرده است و اندک فهمیده اند کلام
بدین معنی گنجینها کنایه از صنائع شعری و لطائف سخن پروردی باشد. نشاط از تو دارم گهر سفتنم
سزاوار است آفرین گفتنم + گهر سفتن بمعنی سخن نادر گفتن فاعل دارد دست یاد نیاب است و آفرین گفتن
ثناخوانی کردن من مرترا چنانکه خواجه گفته شب و روز باد آفرین خوان او + کذا افید پس در نیم مضاف
الیه است نه آنکه نافی مفعول گفتن باشد کما قیل تا مقصد طلب انصاف از شاه باشد خواجه حاصل آنکه سخن
پاکیزه گفتن من نشاط از مدح تو دارد و ثناخوانی من سبب سزاوار است که لائق مدح شاه دیدن

چنانکه در تأیید آن میگوید که زمین کاسمان از زمین میکند + بزین آفرین آفرین میکند - زمین کردن پی
سپر ساختن و به اسرار فلک قدرت یافتن بزین آفرین ای بر ثنا خوانی من در حق تو ای عقل و آثار ثنا خوانی
من که در حق تست آفرین و تحسین میکند که این عجائب است - چو فرمان چنین آمد از شهریار + که بر نام من نقشبند
این نگار + نقشبند امر ست از نقش بستن آیین نگار این کتاب که مانند نگار نامه است - بگفتار شاه سخن را تر
کنم + ز گفت کسان مختصر تر کنم + مختصر کردن فکر سخن در پیش آوردن که مداح سخن پرور را این فکر موجب
خرمی ست و مختصر سر کردن سخن در نه دیدن و بی نیازی کردن ای در کتاب مدح شاه خود بگویم و از مدح دیگران
سکوت کنم - عروسی در آن بزمگاه + گران چشم روشن شود بزم شاه + کاف صله یای عروسی
ست که کنایه از این کتاب ست و ذکر عروس نسبت بشاه از لطافت ست که داماد را نوشته گویند و چشم روشن
یعنی خرم + عروسی چنین پیش شاه راشنده باد + بدان نخل آفاق فرخنده باد + عروس کتاب
و نخل یعنی نسب پیش شاه را نخل آفاق بها سران گفته که دیگران نسبت باو نامروانند بدان اشارت بعروس
و فاعل فرخنده پادشاه ست چه پیداست که نزد میان دامادیان فرخنده و شاد باشند کذا افاده یار عثمان بحضر
را در مدح و دعای شاه بر تافت و گفت + باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب را هست نور +
هارون شفقی گفته که این قسم بیت را در عرف شعرا شرطیه نامند که در معنی شرط و دعاست باندازه یا نکه
مقدار آنچه نزدیک و دور بمعنی نزد و دور بود و مقو با بمعنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده
فرموده است که نزدیک و دور بمعنی زمانه نزدیک و دور ست و چراغ جهانتاب آفتاب ای آنکه آفتاب را
در زمانه حال و آینده نور و روشنی هست - گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل نور
باد + چون نشستگاه سلاطین اغلب در باغها باشد و چراغ در شب افروخته دارند + گفت که تا آفتاب ست
گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد و چراغ شبش مانند آفتاب روشنی بخش روز عالم باد کذا افاده
مولانا قدس سره ای همه سواد شبی در عشرت او را مهیا باد تا عالمیان را از فیض او بهره باشد و آنچه شارح
از مشعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب حمل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افروز بابت ضیا که
وارد بمنزله شمع شبستان ممدوح باد مناسب مصراع اول بیت باوجود آنکه خواجه نور بخشی آفتاب را بمنزله
شرط قرار داده این دعا خواسته ست تا دلالت کند بر دوام عیش شاد پس همان آفتاب در جزای شرط
چگونه مراد باشد فافهم والنصف + دریده دهن بدسگالش چو زاغ + زبان سوخته دشمنش چون
چراغ + از بدسگال مرد بدگوی شاه مراد ست نه دشمن مخالف او تا تکرار لازم نیاید دریده دهن یاوه گوی
چنانچه زاغ دهن گشاده یاوه گوی ست و زبان سوخته خاموش مانده و وحشت خورده یعنی سخن بدسگالی بدینجا در یا

این شاه یاده و زهره باد و دشمن شاه از بس جلال عظمت او خاموش شد مرده باد + نظامی چو دولت در
ایوان او + شب و روز باد آفرین خوان او + چو دولت ای چنانکه دست نگاه سلطنت در ایوان او جای
گیر ست و یا چنانکه بخت شاه ثناخوان او ست و آفرین خوان ثناخوان و مداح سزد مان باید اینکه در نسخه مولانا دعای
شاه اینقدر ست که مرقوم شد و در عامه نسخ سه بیت دیگر هم دیده میشود و آن این ست + ز بد چشم الکن شاه باید
گزند + که چشم بد سوزد و بر آتش سپند + نه بخت آن سحر سے را اشیائی جراب + [illegible]
و سپند رقیبان شاه + دعای نظامی ست و صبحگاه + لیکن بیت اول تمهید ست بیت ثالث
و رقیبان شاه صفت سداب و سپند ست و شارح از شرف نامه نقل کرده که سداب بالفتح گیاه ست
مثل پودنه که و الیگان سبب اسقاط حمل عورات بکار برند و گویند که آب و شیره آن دفع جادو و کم بکار آید و نیز آنرا
در سفال کاشته در طاق خانه نهند تا انجام سبب سحر ایمن باشد انتهی و مولانا در بوستان خیال سلطنت
آن شکله عجیب نوشته که سداب بمعنی اندک است که از صد جاه گرفته یکجا کند و در دفع جادو بکار برند میگویند
آن کس که همیشه نزد خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بد در امان باشد و کسی که سفالینه پر سداب نزد خود دارد
از اثر سحر ایمن باشد و مراد شاه من بجای آن سپند و سداب دعای نظامی ست که رقیب نگهبان وی ست
بیا ساقی آن راحت انگیز روح + بده در صبوحی گشتم در صبوح + علیهم گفته که راحت انگیز روح نام شراب
ست از صد و پنجاه نوع شراب و مولانا بمعنی مطلق شراب نوشته و صبوح وقت صبح و هم شراب صبح
صبوحیهای پارسی سبب اسکهد بمعنی شراب صحبت صبوح وقت بامداد و گشتم بمعنی [illegible] باشد صبوحی
بیای مصدر بمعنی شراب خواری باشد که انداب کوثر گشتم + حلال ست گر با بجهه شستم - آب کوثر
عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبوح کنایه از مستی و بیخودی ست در تعجب این

نامه و ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال

جهان در بد و نیک پروردن ست
بسی بیگناهش در گردن ست + جهان اینجا بمعنی روزگار ست و اسناد پروردن نیکوکاران و بد
کرداران بروزگار مجاز ست چه پرورنده در حقیقت رب الارباب ست و سپس بیگناهش
بجهان مضاف الیه گردن ست ای از سبب که روزگار در پروردن بسیاری بدی
ایشان در گردن خود ست گویا فاعل اینهمه کار ها روزگار ست که از و ظاهر می آید چنانکه شب و روز
زین پرده نیلگون + بسی بازی چابک آرد برون + شب و روز ای همیشه این پرده نیلگون فلک بوقلمون
که همه آثار نادره در زیر آن پیدا میشوند بازی چابک کارهای عجیبه و آثار غریبه که جهان ظاهر کننده آنهاست
بنا بر اسناد الظاهر و مولانا از جهان فلک خواسته بقرینه بیت الثانی که بنزد تفسیر ست این بیت اعتبار ست

نیلگون تنه فلک ست وهم فاعل آورد و در لفظ پرده که شعبده بازان از زیر پرده صور غریبه پیدا آرند لیبین
جهان گویا یکبازی گریست و این تمهید مقصود لاحق ست که میگوید + گرایید زمن بازی دل پذیر + هم
از بازی چرخ گردنده گیر + و لطیفه اشارت بتشبیه سخن بپرده و نادره گوئی که آن را سحر حلال گفته اند از
بازی چرخ ای از بازیهای پیدا آمده در پرده چرخ یعنی بازی من هم بمقتضای بیت صدر بفلک منسوب ست
و به اسناد بمن نسبت و این بیت نص ست در توجیه مولانا که مرقوم شد + ز نیرنگ این پرده دیرسال + چابکی
شدم چون نیارم خیال + نیرنگ بالفتح سحر و افسون گری و مکر اما اینجا بقرینه لفظ پرده و بیت سابق بازیگری
مراد ست و پرده دیرسال فلک کهن سالست که محل پیدا آمدن بازیهای چابک ست و خیال بالکسر با
معنی دارد و اینجا بمعنی پنداری و صورتی ست که در قوت متخیله در آید و آن گاهی در واقع موجود باشد
و گاهی نی و خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صاحب بازی چابک و اینجا بمعنی بازیگر ست چه از دیدن کارهای
مردانا ملکه آن کار بهم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازیهای فلک بازیگر شده ام چگونه بازی
چابک از خود بیرون نیارم کذا افاده مولانا پس بازیگر را خیالی از آن میگویند که از زیر پرده خیالات غریبه
و صور عجیبه را ظاهر می سازد و در رشیدی آورده که پرده دیرسال نام نوائی ست از موسیقی چنانکه
در اشعار آمده - مغنی بزن پرده دیرسال + پس بالضم یعنی ابهام ست و خیال بمعنی ترانه سرود که هندش
راگ گویند و باصطلاح هندوستان مرد خیال بند را خیالی گویند یعنی از سحرسازی این نوای غریب که فلک مرا
عطا کرده ست خیال بند او سرود گوی شده ام چگونه خیال و ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول انسب ست بسباق
و سیاق که فلک را مشعبد و بازیگر قرار داده ست و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که از مکر و حیله زمانه ضعیف
و نحیف بچو خیال شده ام چه اخیالات شاعرانه را بیرون نیارم تا در هنگام پیری از من یادگاری بماند بعید
از مقام ست فافهم + برآنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو خیالی کنم + این پرده اشارت بفلک
و خالی کردن آن کنایه از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت بکتاب و جادو خیالی خیال جادوانه
که عبارت از سحرانگیزی ست و این بیت تفریع ست بر سابق ای چون از دیدن نیرنگ فلک بیرون
آیم و کناره گیرم و بکار خود شاغل شده در پرده این کتاب ساحری کنم که قدرت سحر او بهم رسانیده
ام کذا افاده و علیشیر گفته که پرده اول عبارت از دل خراب ست که منبع افکار آبدار ست و پرده ثانی
کنایه از فلک و دنیا ای اکنون قصد آن دارم که پرده دل را که پر از خیالات غریبه ست خالی کنم
و هر خیالی که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جاودانه باشد و علیک بالانصاف + خیالی برانگیزم
از پیکری + که نارد چنین هیچ بازیگری + عطف ست بر سابق خیال بازی غریب چنانکه از بازی

گرسی می آید و پیکر بیای فارسی جثه هر چیز که باشد خواه با روح باشد خواه بی روح اینجا کنایت از وجود
این کتابست که محل سرودن آوردن خیالات غریبه است پس آنچه شارح از قصه سکندر خواسته بی
ربط است - نخست آنچنان کردم آغاز او + که سوز آورد نغمه ساز او - آغاز او ای ابتدا پیکر کتاب و سوز
عبارت از اندوه چنانکه در اول بیان ضعف تن و تاسف فقد جوانی کرده است و هم اشارت باذ از اهل
زمانه فرموده است و نغمه ساز یعنی سرودن ادای سرگذشت خود و این بیت رمز است بآنکه بازی گران چون
خواهند که بازی و شعبده سازی کنند اول هلک را باهنگ رومیز نند و سرود دردمندانه برآرند تا
چون این بازی آخر اندم هم نخست سرود دردمندانه کرده تا سامعان را سوز بخشد که تا افاده سوز او ثمر اند
که اشارت باشد بآغاز حمد خدا و مناجات او و مدح پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مؤمن است چنان
گفتم از هر چه و بیم شگفت + که دل راه باور شدن بر گرفت + شگفت یکسر ترین عجب و بنا و باور شدن
قبول کردن بسمع رضا شنیدن - حسابی که بود از خرد دور دست + سخن راند کردم بدو پای بست
ای خیالی و مضمونی که در عقل و دل سامع در نیاید و آن را فهم کند سخن آورده ام ای خیالی که از عقل سامع
دور بود سخن را بآن بند کرده ام پس این کتابهم قریب العجب است نه آنکه بیک سخن چنانکه مخزن الاسرار نیز
بس مغلق است - بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست + ای بنای خانه سخن این
کتاب بر روایتی نهاده ام که صحیح بود - پراگنده از هر دری دانه + درستی با بعض
دال و دانه بعبارت از روایات صحیحه و تمام نه بتخانه مصوره و منقش چه بتخانه را نقش لازم است ای روایات
قصه سکندر همچون دردانه های اصداف اطراف بود و تواریخ کهنه پراگنده بود و آن را جمع کرده کتابی نو
ام کرانند بتخانه نگارین گشته + بتقدیم و تاخیر بر من مگیر + که نبود گزارنده را زو گزیر + ای مقدم و موخر آوردن
سوانحی که موخر بود و بتاخیر قصه سکندر که مقدم بود بر من عیب مکن که آورنده را از آن چاره نیست یعنی ورد و ذکر
افعال سکندر که از من پیش و پس شده است ناگزیر است هر چه یافته ام نوشته ام پس کار من سکندر اول
کرده است شاید که از من موخر ذکر شده و بالعکس و ایهام انقلاب ترکیب کلام که در عبارات خواجه بضرورت شعر
بوقوع آمده است - ادرار ترنگ این نقش چینی پرند + قلم سست رای نقشبند + ار ترنگ سیار مصلح
و با پسی پا دکتنا ارتنگ بتامی فرقانیه نگار نامه که مانی نقاش در صورت گری پرداخته بود و
نقش غریب بستن را معجزه قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگار نامه تخته بود که صورت اشکال غریبه
در آن نقش ساخته دوست آویز پرداخته دعوی اعجاز میکرد و قبل چاره ی ست کرد و آن نقشها
را نگاشته بود و اهل اعلم چنانکه گویند و پرند نقیح بیای فارسی حریر ساده که در چین می باشد او را پرند چینی

نامند پس نقش کنایه از کتابت این کتابست و پرند چینی استعاره از کاغذ ساده و لبست لازم ست که فاعلش قلم ست
و قلم بستن یعنی باز ماندن از نوشتن و نقش کردن و از شنگ مضاف ست با این نقش چینی پرند یعنی در نگارنامه من
که پر از نقش غرایب سخن ست و چاپ در ساده وار قلم ربانی نقاش که استاد نقشبندان ست بسته شد ای نمیتواند
که از این نامه نقشی غریب چو من بر دارد و پیداست که غرابت و ندرت نقش مانی ظاهری بود نه معنوی که عبارت
از صنایع و بدایع شعری ست کذا افید پس ربط این بیت بسابق آنست که بتقدیم و تاخیر فقرهای سکندرنامه من
نگیر بلکه نظر تامل بصنایع کتاب من کشا که مانی از کشیدن چنین نقش غریب عاجز ست فلیف دیگر کسی را مجال
آوردن این مثال باشد و آنچه شارح از شنگ را القطع اضافت و بست را متعدی و قلم را مفعول آن نوشته چنین
گفته ست که این نقش چینی پرند من با وجود سادگی خود در نگارنامه مانی نقاش که در صورتگری ضرب المثل
ست قلم مانی بسته ست ای مانند این نقش غریب مانی را طاقت نیست که در علم خانه خود بر نگارد خلاف ظاهر کلام ست
اگرچه اداء مطلب درست و تمام — چو میکردم این داستان البسیج + سخن راست رد بود در وی پسیج + داستان
افسانه و حکایات گذشته اینجا کنایت از کتاب ست البسیج بیائی موحده و یای وجیم بر وزن پارسی آهنگ و
قصد عبارت از قصه سکندر ست ره و همواره و درست ای سمند سخن من در این کتاب اگرچه رهوار بود
اما قصه او مغلق و مختلف الروایات و پراگنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت — اثرهای آن شاه آفاق گرد +
ندیدم نگارنده در یک نورد + اثرهای کارهای سکندر که جهان گردید و گرد دفتین نامه و طومار سخنها که
چون گنج پراگنده بود + بهر نسختی در پراگنده بود + سخنها روایات سرگذشت و پراگنده یعنی در صنعت صفت گنج
ای چون آن روایات در صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند — زهر نسخه بر داشتم مایه‌ها + بر و بستم از نظم پیرایه‌ها
مایه روایات صحیحه و آثار چیده برگزیده — زیادت ز تاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + گزیدم ز
دیباچه پهلوی آن کهنه و مصحف تصحیح کرده پس این کلمه مرادف نبی ست بمعنی مصحف مصحح کذا فی الرشیدی مولانا
بمعنی کهنه نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجهول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی صفت تاریخهاست ای چنان تاریخها
کهنه که بعضی از آن بزبان یهودی بود و بعضی بزبان نصرانی و بعضی بزبان پهلوی منسوب به پهلو که نام ولایتی ست چنانکه پیشتر
اقسام زبان پارسی نوشته و کلمه زیادت بمعنی سوای متعلق بیت لاحق ست — گزیدم ز هر نامه نغز او + ز هر پوست
بر داشتم مغز او + هر نامه ای هر تاریخ نامه که سوای تاریخ مذکور ست و او اول راجع بنامه و ثانی به پوست که آنهم
کنایه از تاریخ‌ها دیگر ست یعنی زیاده از تاریخهای کهنه که در سه زبان مذکور بود روایت نغز و صحیح سا برگزیدم از هر نامه
دیگر که بزبان آتش پرستان بخز آن بود مغز آن روایت را از هر پوست آن نامه بر داشتم کذا افاده
مولانا قدس سره حاصل آنکه از سه تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی بلکه زیاده بر آن از تاریخهای

دیگر که بزبان آتش پرستان مانند آن بود ند از هر یک روایات صحیحه را گرفته ام و باقی که ضعیف بود آن را ترک
داده ام پس با بیت احتیاط با کمال - زبان در زبان گنج پرداختم + وز آن جمله سر جمله برساختم زبان
در زبان صفت مقدم گنج است و گنج کنایه از قصه سکندر پرداختم ای جمع کردم چه اول کار خواجه جمع کردن
قصه است و پس از آن در نظم آوردن ای اول روایات این قصه را در زبانی که بود به همان زبان نقل کرده
ام آنگاه بر وی پیرایه نظم فارسی در وی بستم و از آنجمله زبانهای مختلفه سر دار و سرآمدن آن جمله
همین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و پهلوی و غیر آن در زبانهای
پراگنده بود و از آنجمله زبانهای در یک زبان دری جمع کرده ام که سر آنجمله باشد کذا افاده مولانا پس آنچه میر
علیشیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلف خواجه را معلوم بود پس حضرت خواجه که عارف آنجمله زبانها بود
در بعضی مقامات پاره از آن لغات در شرفنامه درج کرده است پس سزاوار درس این کتاب
کسی باشد که جامع جمیع آن السنه باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سراسر بزبان پارسی دری است
چنانکه پیشتر گفته ع زبان برگشادم بدری دری + شاید که منشا غلطی علیشیر بیت لاحق باشد
و حالانکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده است - ز هر پیشه ای بان هر که آگه بود + زبانش به پیغاره کوتاه
بود پیغاره بالفتح بای پارسی و غین معجمه طعنه و سرزنش یعنی کسی که از زبانهای و تاریخهای که قصه
سکندر در آنها پراگنده است آگاه باشد و بخواهد که بیان آن مرا با آن تطبیق دهد البته بر کتابم
که سر آن جمله است عیب نخواهد و طعنه نتواند زد بنابر دقتی که روایات قصه نخواهند که من
هرگز در بیان آن تفاوت نکرده ام نه آن که من درین کتاب زبانها نیز همه آورده ام تا تا بای
طعنه کسی باشد که واقف از آن نباشد و بگوید که خواجه چرا این چنین کلمات غیر متعارفه را درج
کرده است - در آن پرده کز راستی یافتم + سخن را سر زلف بر تافتم - پرده کنایه از روایات قصه
که بلازمت عروس سخن از آن تعبیر کرده است چه مشاطه عروس را در پرده آرایش کند - و کلمه را علامت
اضافت سر زلف است بسوی سخن و سر زلف بر تافتن آراستن زلف باشد و معنی ای در بیان روایتی که
راست و صحیح یافته ام بصنایع شاعرے و لوازم سخن پروری ادا کرده ام و او را این پیرایه داده
ام - و گر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب
قصه سکندر را بلوازم شعرے آرایش داده ام و اگر از من سخن راست پرسی اینست که روایات راست
در زیر نظم نباید خواست زیرا که در نظم زیادتی پیدا شود از تکلف تخیل و غیره لوازم شعر او را در کاست
مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده بی تکلف بخواهی در آرایش نظم نباید خواست که نظم را تکلف

می باید - گر آرایش نظم تر و کم کنم + بکم مایه بیشش فراهم کنم + هر دو ضمیر راجع بسخن است و کم مایه اسے
اندک و ساده از لوازم شعر است صفت بیت های میتوانم که بکمه آثار سکندر را در چند ابیات ساده فراهم
آرم چنانکه گفت سمه کرده شاه گیتی خرام + درین یک ورق کاغذ آرم تمام + سمه کرده شاه الی آخره
ای همه کارهای سکندر جهان خرام اکنون رجال احوال او میگوید - سکندر که شاه جهان گرد بود + بکار
جهان تشنه گردیده بود + توشه سپرد و مسافر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول ست + جهان
را همه چار حد گشت و دید + که بی چار حد ملک نتوان خرید + را ر علامت اضافت چار حد ست و گشت بمعنی
سیر کرده مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست بهر تختگاهی که بنهاد پی + نگهداشت آئین شاهان کی + تختگاه
اقلیم و شهر که دار الملک پادشاه باشد و کی بالفتح صفت شاهان یعنی سکندر بهر ولایت و تختگاه سلاطین ماضی که قدم
نهاده بست قانون قاعده شاهان اکه بکی معروف بودند نگهداشت است و عمل خود بران جاری کرده و خلاف
آن و انداشته تا جمعیت مردم برهم نشود و کی بمعنی پادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و در
دور قرون سالفه پنج پادشاه را کی گفتند - کیومرث و کیکاوس کیقباد و کیخسرو و کیلهراسپ - بگسترد سم
زردشت آذر پرست + نداد آن دگر رسمها از دست + استقرار ارسابق وا از دست دادن ترک
کردن و زرتشت نام مردی ست که واضع دین آتش پرستی بود و شاهان را گمراه ساخته و او را زردشت
هم گویند و نامش ابراهیم بود از نسل منوچهر و از ملک بلخ و قیل از ملک آذربیجان که در پیش گشتاسپ شاه دعوی
پیغمبری کرد و معجزه اش این شد که در کوره س تفته در آمد و آتش بر وی گلزار شد سه کتاب و در احکام دین
آتش پرستی است کرد و گفت که این کتابها آسمانی ست بر من نازل شده استا و زند و پازند که شرح
زند ست حاصل آنکه دیگر قوانین رعیت پروری که آئین کیان بود همه بجا داشت مگر دین آتش پرستی
را بر گزید که داشت و خلائق را برین جبر نه گوار حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد مولانا گفته که
مجوس زرتشت را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش او زرتشت و زند و ستا
چکلمه ش و شت و دشت هر سه بضم دال مرادف و شست بضم دال مهمله و زا پارسی که بمعنی زشت
ست و تا ی تشت مبدل ست از دال و شت بمعنی اینست کلام داز تحقیق معلوم شد که زرتشت بضم
ست نه بفتح آن که زبان زد عام مردم ست بخستین که در ملک زیور نهاد + بر روم اندرون سکه زر نهاد
ای اول که در ملک روم عروس جهان را بیار است سکه زر زد و نقره چنانچه پیش از وی بر وی میان سک
زر زدندی و زر را از فلوس و حیات شمردندی کذا افید پس از ملک روم مراد ست که سکندر اولا شاه
شد چنانکه از مصراع ثانی سے آید + بفرمان او زرگری پیشه دست + طلا های زر بهر نقره بست + طلا بالکسر

خالص و چیره دست چابک دست مستر شد در پیشه زرگری یعنی بفرمان سکندر سلطان رومی همه زرگران
ملک و که چابک دست بودند پارهای مس را به سر نقره رونق دادند و بر آن سکه زدند نقره باقی سواج ساختند
و آنچه بعضی را بوهم رسیده که عمل ملمع گری و بر سر نقره آب زر راندن از سکندر بوقوع آمده است بعید از
شان اوست چه ملمع گری از انواع دغابازی ست کذا افاده میر علیشیر + حرفنا صحارا بلفظ رومی
یونان زبان کرد صورت گری + ای کتب حکمت که از حکمای متقدمین در زبان پارسی بودند بزبان
یونانی ترجمه ساخت تا به اهل روم خواندن و دانستن آن آسان باشد + بها ن نوبت پاس و صبح و شام
نوبت که او برآورد نام + پاس چهارم حصه از روز و شب و صبح و شام ای همیشه و این صفت
نوبت ست بمعنی نواختن نقاره و نوبتگه بمعنی بارگاه کذا افاده مولانا و بدین معنی نوبت سکندر زیاده
از پنج باشد که برای هر پاس نوبتی دیگر باشد و لعبده فرموده توانند که پاس بمعنی نگهداشت باشد و صبح
و شام ظرف آن ای در صبح و شام نوبت پاسداری از بارگاه او مشهور شد و مقصود بیان ایجاد نوبت ست و اما
نوبت شاهی او فی الواقع پنج نوبت بوده ست چنانکه امیر خسرو فرموده + چو بنیاد نوبت سکندر نهاد +
سه افزودی شد پنج سنجر نهاد + تا گیتی شد خلق را استوار + ز تاریکی آورده جوهر برون + این هم
مطلب دیگر ست که سکندر چون بطلب آب حیوان در ظلمات رفت از آنجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آورد
و این معنی بگفتار مانقف بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و توانند که بیان شرع اول باشد ای
جوهر آئین شریعت را از تاریکی و تیرگی اصلی وی بیرون آورد یعنی روشن و مصفا گردانید - بر بلد از جهان
شورش زنگ را + تدارا ستد تاج اورنگ را + شور زنگ شغب و غوغای زنگیان که غارت
جهان میکردند ای زنگیان را مقهور کرد و جهان را آرام داد و ایهام آنکه آوازه کوس هیبت خود شور
زنگوله ایشان را فرو ساخت - ز سودای هند و ز صفرای روس + فروشست عالم جو بیت العروس
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه است و نتایج اینها چهار خلط ست صفرا و سودا و خون و بلغم اما سودا
اینجا سودا بمعنی علتی ست که از پوست پرده دماغ حادث گردد و دماغ را از ان خلل خیالات فاسده پیدا
آید و پارسیان سودا را بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام علتی ست که از تلخه پیدا گردد
و رنگ آدمی را زرد و تن او را کم قوت سازد و در دماغ خلل آرد و ناخوشی و پارسیان او را بمعنی غصه استعمال کنند
و نیز سودا بمعنی سیاهی ست و صفرا بمعنی زردی پس بایمعنی ایهام ست کلارنست لفظی چه اهل هند اکثر سیاه
رنگ باشند و روسیان زرد فام مایل بسپیدی و مقصود اصلی آنکه عالم را از شورش مردم هند که بجای خویش دم
شوکت میزدند و بیت سنی سپاه شستند و هم از غصه تاراج روسیان که از آزار ایشان باشد و مولانا بمعنی بهشت گفته

که جای جمعیت نعمت باشد. شد آئینه پیچینیان رای او + سر تخت کیخسروی جای او + ای رای و تدبیر آئینه شاهان چین شد و چون آئینه نمودگاه و محل روی دیدن است و اینجا بمعنی نمودگاه مراد است ای همه چینیان متوجه و ناظر رای او شدند و از جمله رعایای . چون عمرش قلم راند بر بیست سال + بشاهنشهی بر دوال + قلم راندن نوشتن و ترک دادن اینجا بر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال را نوشت و یا گذشت او را بشاهنشهی آواز داد یعنی بعد از عمر بیست ساله پادشاه عالم شد و سلاطین روی زمین انقیاد گردانید و باز در یونان آمده بر تختگاه بزم نشست و این سفر اول اوست و بعضی نسخ فرس انده . دوم ساله که بر بیست افزود هفت + پیغمبری رخت بربست و رفت + دوم ساله دوم بار پیغمبری پیغام یافته از حقتعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان کرد و برای دعوت اسلام رو در عالم دنیا نهاد . بعد از مدتی در از بعالم عقبی رسید . از آن روز گو شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این بیت در نسخه مولانا و شارحان اینجاست و پیشتر که این بیت را که بیان صحیح روایت در شان سکندر نوشته ام تعیین تا بدون منتفی ست چیپی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بوده از هنگام پیغمبری او تاریخ سکندری نوشتند چنانچه اکنون تاریخ هجری مینویسند و شارح از مؤید نقل کرده چنین گفته که تولد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در سال ثلث و ثمانین و سبع مائة از تاریخ سکندری بوقوع انجامید و میر علیشیر این شعر را وصال آنحضرت صلی الله علیه وسلم نوشته و هم گفته که خواجه علیه الرحمة ذکر سکندر بوجهی کرده است که نبوت او ثابت میشود زیرا که اقامت حجت و معجزه دلیل نبوت است و ما را برین اعتقاد دشوار باید نمود و العلم عند الله العلیم . چو بر بیت حق در نشستن گشت + چو دولت بر آفاق فیروز گشت + ای همچو بخت سعید عالمیان موجب سعادت و برکت + بسی حجت انگیخت بر دین پاک + عمارت بسی کرد بر روی خاک + حجت معجزه واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر گردشی گرد پرگار دهر + بنا کرد چندین گران پایه شهر + بیان مصرع ثانی سابق است گردش سیر عالم که بلا زمت گار او را گردش گفت در گار دهر سهاب هر یکی هم از اقالیم دنیاست یعنی در سیر پادشاهی خود و هم در سیر رسالت خود که بر دور سیر امون عالم بود بسی شهر نادر بنا کرد چنانکه میگوید . ز هندوستان تا باقصای روم + ازو گشت آباد بسیار بوم + و بوم از هندوستان که از اقصی و نهایت هندوستان بدل اقصای هم و هر زوبوم کبیر مرست یعنی ولایت بمعنی زمین آمده و آباد دست و بوم هین نا برانده و خرابه و هر ولایت عالم از بین هر دو قسم زمین خالی نباشند کذا افاده علیشیر رحمه سمرقند را + سمرقندی کانچنان چند را + زد بر دادن از استحکام که از عمارت کردن است و سمرقند شهر یست در غایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی است بانی این شهر کند در زبان ما وراء النهر مطلق شهر را گویند انتهی اما این نقل مخالف تحقیق خواجه است و شاید که مراد از بنای این شهر بعد از خرابی آن

باشد کانچنان چنداری بلکه مثل سمرقند شهرهای دیگر بس عظیم و بنا در را سمرقند بود بنا ده است بناکرد شهر خوب شهری
شهری + کز آنان کند شهر کم و بگریبی + کاف صله یا شهر بیست چه شهر سبزی بیان ندرت اوست و شهر بالکسر
نام شهری ست که اکنون او را هرات گویند یعنی چنان شهر نادرست که مثل آن دیگر کس که بنا کند و در
نسخه علیشیر مصراع دیگر چنین ست که آن سان کند شهر کردن گری + و گری بالکسر یای پارسی از زیدن
سزاوار شدن ای چنین شهر بنا کردن گری و سکندر ای سکندر بیشتر نه بدیگری از شاهان عالم
دو بند اول که در بند یافت + بشیر طخرو زان خبر دمند یافت + و در و بند جایی که در خانه های آن بند بسیار نه
در بند نیز گویند یعنی بست کشاد و انتقام سهم آمده و قیل در بمعنی دروازه است و بند حصار کذا فی الرشیدی
و در بند نام شهری ست قریب شهر شروان که بتازی باب الابواب گویند اول بست و کشاد و انتقام یافته است
از تدبیر سکندر یافته بود یعنی حصار در بند آن شهر معروف از سکندر آراسته شده است و ظاهر از سیاق
خواجه علیه الرحمه که در ما سیاق مذکورست آن است که کشاد قلعه در بند از دست او آنچنان است که در ملک شهر
حصاری بود که جماعت از دزدان در روی استحکام یافته غارت راه روان میکردند و کار را انها را بند کرده
بودند و سکندر در آنجا رسیده آنجا ذریا بکشاد و از سر نو در اعمارت نموده آباد گردانید و راه کاروانیان
کشاده شد چنانکه خواهد گفت - و درون سنگ بسته ذراوج سایی + عمارت گری کرد بسیار جایی + خبر بلیتر
را یکسر آباد کرد + و ز ظلم با خانه گرد او کرد + ز بلغار بگذر که از کار اوست + بناگاه اصلش بن غار اوست +
بلغار نام شهری ست بناکرده سکندر که اصل بنای آن غاری ست که سکندر در آن بطلب آبحیات رفته بود
و پایه از اسباب دولت مردم لشکر سیر درآن گذشته و پس از بیرون آمدن شهری شد و بمرور ایام آن
بن غار را بلغار نامیدند بلغار بگذر ای قصه پیچ شهر از من بشنو که جمله کار سکندر ست پس این جمله در فرهنگ
رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار نوشته چه بل بفتح معنی بسیار ست و در آن شهر غارهای
بسیار ست چندان مربوط نیست - بسان سد یاجوج نو شد بلند + که بست آنچنان کوه تا کوه بند + سد
یاجوج معروف که سکندر در زمین مشرق برای دفع فساد یاجوج در میان دو کوه سدی و
بندی بلند برآورده است و کاف که در مصرع اول مفید معنی تعجب یعنی ای عجب واقف اند که در الطبع باشد و بیان این سد در
دفتر دوم ست و شارح نوشته که اکنون نسق ایشان مار ست بزرگ که سر در آسمان می باید
و سگبان را کفایت کند - جز این نیست بسیار بنیاد کرد + کزین بیش نتوان اندیاد کرد + بجز اینها بی تا نی
زیاده و بنیاد عام ست از شهر و سد و راه چنانکه در میان دو کوه قبچاق برای دفع دزدان هم سد ساخته ست
چنانکه در آن مقام مذکورست - چو عزم آمد آن پیکر پاک را + که بخشش کند پیکر خاک را + پیکر یعنی تن

ست یعنی صورت و شکل چنانچه شارح گفته آن پیکر پاک سکندر که پاک دین بود و عادل و دین‌پرور سکندر
چون خود است که تمام روی زمین را تقسیم کند و آباد ساخته بنیاد ظلم و بدعت و کفر را برکند چنین کرد که صلیب خط

در جهان بر کشید + از آن پیش کاید صلیبی پدید + بیان حکمت انگیزی سکندر است خط صلیبی یعنی
خط چهار گوشه که متقاطع باشد بدین صورت + و او را چلیپا هم نامند بالکسر و سه حرف پارسی کذا فی شرفنامه
پس مصراع اول تخییل است و بیان سیر سکندر که از مغرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال سیر کرد گویا این خط صلیبی را
در عالم بر کشید و مصراع ثانی بیان واقع است و مقصود خلقی ندارد و صلیبی جامی نسبت صلیب
که شکلی بود از نقره و مس و چوب امثال آن ساخته ترسایان در میان نامه بندند و آن را پرستش کنند
و ایشان فرمن عیسی علیه السلام اند یعنی پیش از آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر او به جهات اربعه
است و صورت خط صلیبیان از ان متصور میگردد در جهان کشیده و عرض و طول زمین را در جهان اختراع
کرده است پیش از آنکه قوم صلیبیان در جهان آیند و صلیب پرستی شایع کرد کذا فی الشرح
و مؤید این است که مولانا فرموده که این قسم پرستند از عیسی علیه السلام بود و چون اطنوس بن اطرس
ابن المدی که در بنی اسرائیل متعین بود در شهر ایلیا السلوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام نیافته باز آمد
و بصورت عیسی آمد و عیسی و مرتفع به آسمان شد و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی پنداشته
اسیر ساخته بر دار کشیدند و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبی به صورت حضرت
عیسی بر دار کشیده که بشکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز
کردند و بعضی خط چهار گوشه بر پارچه اطلس نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند انتهی کلامه
و چون این قسم نقل سکندر به زمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدیم بی نقل صحیح راست نیاید
علی‌هذا تقریر به وجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهار گوشه آلت معلوم کردن عرض و طول
زمین است پس سکندر به این خط صلیبی که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود
اختراع نمود پیش از آنکه مر خداوند حکمت چار گوشه برای پیمایش زمین در جهان پدید آمد اما معنی اول
انسب است با ... میگوید + وز آن چار گوشه خط اطلسی + برانگیخت اندازه هندسی + اعاده مضمون سابق
است یعنی خط اطلسی مرادف خط صلیبی است چنانکه از تقریر مولانا ظاهر است که بعضی از محبان عیسی علیه السلام
خط چهار گوشه بر پارچه اطلس طراز بسته بودند و مؤید است که خط اطلسی است که در تقاطع خط و دیگر یعنی خطهای
اطلس باشد و اندازه هندسه مرکب یعنی طول و عرض است و هندسه نام علمی است که از آن
معرفت اشکال و مقادیر ... معلوم گشته ... و در علم هندسه از نوشتن ... اشکال از تقاطع طول و عرض خطی

مرتسم گرد یعنی سکندر از خط چهار گوشه که خط اطلسی نام او است مقدار زمین یا معلوم کرد گویا از علم هندسه
و حکمت حظی افر داشت که این اندازه هندسی از خود برانگیخت و پیدا آورد + یکی نوبت چار چد بر فراخت
که بر فلک چار نوبت نواخت + تخییل دیگر است در گشتن سکندر بچار اطراف عالم بدان که فی الواقع سکندر
شاه یکی خیمه معروف بچهار طرف بر فلک افراخته بود کما قیل لا نسلم که الف لسابق نوبتی نوعی از خیمه چهار گوشه
است پنج نوبت زدن بادشاهی کردن و افتخار نمودن ای بگشتن چار طرف عالم گویا خیمه چهار
گوشه افراخته است بر فلک مباهات و شرف پنج نوبت نواخته چنان خیمه چار چد که بقطب شمالی یکی
میخ او + بعرض جنوبی دگر میخ او + همان میخ که استحکام طناب خیمه بر آن است بعرض جنوبی آمد
بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غایب است + طنابی از بن سوی مشرق کشید + طنابی دگر رو بمغرب رسید +
بدین عرض و طول اندرین کارگاه + کرا بود و گیرد چنین دستگاه + ای برای معلوم کردن عرض و طول
زمین عالم و دنیا دیگر کسی را چنین قدرت نبوده است که سکندر را بود + چو عزم جهان گشتن آغاز کرد +
رسن در زدن رشته را ساز کرد + بیان روش پیمایش زمین پیسکند و رشته زدن یعنی پیمودن عرض و
طول زمین رشته را ساز کرد ای جیبیات را مقرر ساخت و رسنها را بسامان پرداخت + نفرسنگ از میل و
از مرحله + بدستی زمین را نگردی یله + فرسنگ که کرده زمین را برای نشان سیر راه سنگی را نصب کنند و انرا
فرسنگسار گویند و میل بالکسر سوم حصه فرسنگ است و مرحله بالفتح جای فرود آمدن یعنی منزل شبانه روزی و دست
بکسر یعنی وجب و بلشت که بتازیش شبر گویند یله رها کردن و رها کرده شده مساحت گران و اشت اندازه گیر +
میان شغل بگماشته صد دبیر + مساحت گران پیمایش کنندگان که ایشان را مهندس گویند و اندازه
گیر یعنی زمین پیماے صفت آن و آن شغل پیمایش زمین و دبیر منشی نویسنده مقادیر زمین پس سنجیده
اندازه پیدا شده مقادیر منزل و پیدا شده + رسن سنجیده استوار شخص قسمت اندازه. نشکی که بر جا کرده دیار گاه +
زمنزل بمنزل بپیمود راه + ای مساحت کرد پیمودن. دگر راه سے در پیمایش بود +
طریق مساحت پیمایش بود + و آن اینست که دو کشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته
بود + بیان مصراع اول است یکی را بلنگر گه خویش خواند + دگر را بقدر رسن پیش راند. لنگر نشست
بر جای لنگر دگر را باین بسته را پای داد + شتابنده را در سکون جای داد + پای داد و سرگردان لنگر را
لنگر وی در سکون جای داد و ساکن گردانید بلنگر کردن. گه آنرا گه این را رسن ساختی + خطر بین کشتیبان سر
تاختی + ای رسن با زور با زیگر ساختی آلت دو کشتی را چنانکه از لفظ تاختی سے آید رسن باز پر باز نکبه کرده
باید و دو فرو نفشند خطر عظمت و طرفه کاری تاختی اینجا متعدی بدو مفعول است ای کشتی را رسن باز یکبارگی

که نوبت بازیگری میکنند - بدین نکته مساح منزل شناس + ز ساحل بساحل گرفتی قیاس + بدین نکته باید
حکمت رس یعنی مساحان دکشتی منزل شناس هر منزل که پیمایند روی دریا بود - جهان را که از شخم براحت
کشید + بدین هندسه در مساحت کشید + براحت کشید جزم ساخت بدین باین حکمت وحساب بر و بحر
در مساحت کشید ای پیمود و منازل مقرر کرد بشهرها بنیاد نهاد + زمین را که چندین ست و ره تا کجا است تا
ترازوی تدبیر او کرد راست + ترازو و تدبیر بیان حکمت و مساحت را است یعنی معلوم و محقق معمول کرد
+ بیان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن انرا که داند رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد
ست مردم و سایر ساکن بسه حصه دیگر ویران ست و مسکن اینجا بمعنی مرتبه ست که بلازمت مسکون مسکن گفته
هست یا مصراع ثانی مقوله خواجه ست ای پدید آوردن ربع مسکون از مرتبه و قدرت از ما دیگران خارج
ست و کسی نتوانند و تفصیل جمله مقدار زمین از بر و بحر در شرح مسطور ست و در تاریخ سکندری ست که ربع
مسکون بیست و شش هزار فرسنگ ست پس تمام دنیا بحر و بر یک لکهه چهار هزار فرسنگ باشد انتهی - بهر مرز
و بومی که او را اندر خش + ز آبادی آن بوم را داد بخش + مرز و بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیبه
بهان چاره کرد بر کوه و دشت + چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت + بهان چاره ای چاره آباد ساختن
چنانکه از سیاق شعر مستفاد میشود و بعضی نسخه همه چاره هاست ای چاره های آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که
کوه و دشت را لازم بوده است - ز تاریخ آن خسرو تاجدار + بکار آمد این ست کامد بکار + تاریخ زمانه
در روزگار بکار آمد کردهای سکندر و آمد بکار بکار آمده ست کذا افید ای خلاصه افعال کرده سکندر است
که نوشتم - بخیر بین هرچه در خارش آید قلم + سبک سنگی وار دانم بیش و کم + در خارش آید ای نویسد
و صنایع شعری را بکار برد و سبک سنگی غلط کاری و بیهوده گوئی چنانکه از دو بیت لاحق مے آید کذا افاده
مولانا و حاصلش آنکه همه کردهای سکندر فے الواقع نیست که بی تکلف در یک ورق کاغذ نوشته ام و زیاده برینکه
کتاب خود را بصنائع و بدائع شعری دراز کرده ام غلط کاری قلم ست و علیه گفته که کار آمد باصطلاح
پارسیان افعال مقصودی را گویند و سبک سنگ تیز رو کم مرتبه ای افعال پسندیده سکندر هم آنقدر که بود
در این ورق مذکور شد و آنچه ورای این مجمل مذکور در نوشتن آید تیزروی قلم ست و سهل کار او یعنی انکارهای
سکندر آنچه صحیح روایات صریح یافته همین ست و سوای این هرچه کسی بیش و کم گوید با بلیسید بیقید ست و بیجا انتهی کلامه سید
عارف است کلام مخفی نماند که مقصود خواجه معنی اول ست چنانکه گوید + چو نظم از گذارش بود ره گیر + غلط کردن او بود
یا گزیر + از گذارش صفت و بیان او ست ای چون نظم سخن بیاید که از گزارش او بود هم شعر بیت نظم ناچار ست که راه
راست را بگذارد و چپ و راست رفتن آغاز کند ز نامه را ادب از ساند - هر الکار با نقر گفتاری ست + همه کار

من و رغلط کاریست + اگر شغل من بیت نغز و پاکیزه گفتارست که از لوازم نظم است با کار مگی هم بیت کار من غلط کاریست یعنی
گفتار بی اغلاط کار بی لازم نیست کذا افیده … نغز گفتاری من چندین نیست که باور افتد چنانکه گفت بلی هرچه نغز باشد و بیشتر فهم
و تمکین او در وی بشتافتم + تا باور بی اعتبار که سامع بپسندد نباید شنید تا عائد بهر چه و تمکین جای دادن ای هر تخییل
بعید و مبالغه که از حد اگر بی اعتبار یافتم از جا دادن آن در نظم خود و دیگر باشند چه ترکیب دادم پیر گرد شعر و
تخیلات من مقبول است چنانکه میگوید - گذارش چنان کردمش بر صحیفه که خوانندگان را شود دلپذیر + شنیع و قبیح
که از ناقبول می آید ای نظم من بیش شگفت بعید از باور کردن نیست که آب باشد بلکه در چه و حد او وسط است چنانکه در
چند دیگران میگوید بهی در شگفتی نمودن طواف + عنان سخن را کشد در گزاف + شگفتی های نادره گوی
و بهی متعلق طواف که بمعنی سیر و گشت است ای بسیار شگفتگی کردن و خیلی تخییل بعید مبالغه در رسیدن سخن را بگزاف تا حد
چنانکه در باب اشعار گفته اند که اکذبها احسنها ای دروغ ترین اشعار شگفتگان است که نادر تر و غریب تر باشد و اگر
بی شگفتی گذاری سخن + ندارد نوی نامهای کهن + بی شگفتی بی اندراج لوازم نظم که تخییل بلا رضم و مبالغه و
آن است تازگی و قبولیت ای کتابهای قدیم از جهت کمی آرایش و غرابت نظم و لوازم شعری کهنه کسی نمیخواند
سخن را باندازه دار پاس + که باور توان کردنش در قیاس + را علامت اضافت پاس است و کاف
بیان وصله پیرو اندازه است ای پاس سخن و اسمی آن در نظم همچنین اندازه دار که آنرا در قیاس و عقل باور
توان کرد زیرا که - سخن گرچه جوهر بر آرد فروغ + چو نا باور افتد نماید دروغ + یعنی سخن نظم اگرچه در قیاس
شکل مانند گوهر روشن و سیره باشد تا چون در فهم سامع سخن فهم نا باور و تمام غریب افتد دروغ می نماید پس اندازه
نگهداشتن در کارست - دروغی که مانند باشد براست + به از راستی کز درستی جداست + مانند براست ای نسبت
شده و در ذهن سامع آینده درستی اعتبار و آیندگی - نظامی ... که یاران ... شدند + تو ماندی ... غم
گساران شدند + یاران هم دستاران شیخ احمد رحمة الله که رفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی هم
خیزی کن چو انجمن از یاد خویش و عالمیان در کشتی و سامان رفتن بساز - سکندر شده هفت کشور نماند + نماند کسی
زین سکندر نماند + ای بابی و دولت سخن که تو داری مغرور مباش که دستگاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقاء
نیست - مخور می به تنها درین طرف جوی + حریفان پیشینه را یاد جوی + می تنها خوردن دور یاد خویش
ملل چه این صحبت یاد کسی خوردن است که بمعنی یاد کردن او باشد و نیز پیداست که خواجه رحمه الله در آخر
عمر خود و ذکر احوال خود کرده است کذا افیده - پس طرف جوی که جای شراب خواری است کنایت از
انجمن … خواجه است که در آن یاد خویش کرده است و حریفان پیشینه یاران قدیم او باز چیزی
هم یاد کن و به ذکر خیر و دعای نیک خرم و شاد دار ایشان را اگرچه اینجا خاطر بیت نثر

باده + وگرنه حسابت فراموش باد + تو و می کنایه از یاد کردن خود را و حساب بمعنی شادی وقت سخن و

پیداست که یاد خویش بیاد یاران پسندیده است - بیا ساقی از خم دهقان پیر + می در قدح ریز چون مشک و

شیر + دهقان کنایه از عطای نعمت بیخودی که در سلک و تصرف باده فروش مشاهده الهی است

و می عبارت از یک بهره از بیخودی پس مشاهده حق را دهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بیخودی می بخشند

و دهقان پیر بدهقان بمناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبران ست و تواند که عبارت از رسول الله صلی

الله علیه وآله وسلم باشد که فیض باطنی بدست اوست کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مرشد

کامل گفته در حق خواجه است نباید مگر آنکه مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد که آن مربی خواجه است

- از آن می که آمد بمذهب حرام + می کاصل مذهب بدو شد تمام + چه بهر انجام مذهب ظاهری شرب بی خود

است چون سالک بیخود شد و واصل بالله گشت مذهب از میان برخاست و کار تمام شد کذا افید چیند

اشعار مشتمل بر تشبیه بستان گلزار و ذکر بستان نجسته خویش بیا با غبان خرمی

ساز کن + گل آمد در باغ را باز کن + بباید دانست که داستان ازجمله سخنان پیوسته خواجه است و کسی در حل آن

جهد را بکار برده که تا روشن حقیقی کلمات او را به مدارج سلوک و جذبه تجلیات برساند و فیض الطاف رحمانی حاصل نمود و

شارح را بیان تخیلات شعری و در صورت مضامین نگارش و تصفیه آن گفته که در هنگام نظر ثانی خواجه رحمة الله علیه

این داستان را تشبیل باغ رنگین انجا درج ساخته است اما از ابیات آخر این داستان چنان ظاهر میشود که

این داستان را در آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است و از ملحقات نیست والله اعلم و مولانا قدس سره

فرموده که بنده گی حضرت خواجه علیه الرحمة از کس که گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلگشت مرغزار کم می فرمودند بعضی

اوقات برای انشراح خاطر به تماشای الوان سحری که از طبع ظاهر میشد تفریح و نشاط میکردند و تخییل باغ

واقعی می انجاطر مبارک آورده انبساطی ورزیده اند و دران انبساط و نشاط خاطر سخنهای رنگین میگفتند

و گوهرها می اشعار می سفتند چنانکه خود فرموده سر بوگل و سایه سرو بن + بلبل و ساید نشاط سخن + و این

معنی از سخن اسرار و اضح است که در آخر این داستان که در و ذکر باغ ست چنانکه خواهد گذشت برای تبر

تا صحبت از نوع سن + بتخمیر از سبزه دانه باغ سن + سبزه فلک بود نظر تا سیاه او + باغ سحر بود سرشک آب او +

پس این بیچاران بسبب فهم قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده هیچ جز فهم آید خواهند نوشت و

تقریر یاران هیچ اگرچه وافی و شافی همه ابیات نیست بیان آن هم از دست نداده تا سخن گوینده حل کنند

و بالله التوفیق نعم الرفیق بدانکه شارح از باغبان دل خواجه گرفته که تعبیر بپیرایه باغ سخن است پس خطاب

همه ابیات از داستان باول اوست و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملکه شعری

که چمن ظهور آن مضامین ست و ایهام نسبو انکه آب هم روست یعنی ابدال من بیا و خرمی بساتین سازنده بیاکه سحر
بهار رسیده ست یعنی مضامین و معانی از عالم بالا در مورد باطن من نزول کرده اند پس در دانه باغ را که ملکه
شعر ست بگشا تا بتماشای آن گلهای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لاحق این معنی پیداست و مولانا
گفته که باغبان کنایه از سحر ست اما اینجا از سحر وقت دمیدن صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب مراد ست چنانکه
مولوی علیه الرحمة از لفظ سحر اشارت باین وقت کرده است درین مصراع - طرب را چون سحر خندان اند لب
چه اگر سحر درینجا بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن سحر بمعنی دمیدن صبح
ست مطلقا خواه کاذب باشد خواه صادق بوقت صبح را باغبان بنابر آن گفته که الوان گلها را که سپیده
و سحر و زردی ست در دمیدن صبح اصافی پیدا میکنند پس باغ کنایه از صحن هوا است و در باز کردن باغ را
باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه ست در صحن هوای و گل اینجا بمعنی لازمی یعنی باغ نشین است
و آن عبارت از وجود مسعود خواجه علیه الرحمة چنانچه از بیت لاحق پیداست پس اینجا گل آمد گفته و در لاحق
آمد فرموده و معنی بیت آنکه ای سحر فیض اثر باد خرمی را سازده یعنی خندان شو و آثار خود را از کناره آسمان
ظاهر آر زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت بیرون آمده است پس صحن هوا را که چمن تلون الوان گوناگون
ست بآن آثار رنگارنگ خویش بیارای تماشا کنم و آمدن گفته که باغبان کنایه از جذبه تجلی ربانی ست
و گل از صفای باطن سالک که موجب حصول تجلیست او را و باغ از حدیقه معرفت و دل کشادگی باطن سالک که
باعث حصول دولت مشاهدات حق ست یعنی ای جذبه تجلی حق در مقام ظهور جلوه کن و از سر نو برای من خرمی
ساز کن زیرا که گل صفای باطن حاصل شده است پس در دانه باغ کشادگی بگشا تا من مشاهده آن تجلی کنم چه مشاهده
تجلی ذات بدون بسط باطن دست ندهد پس ای ناظر بتحریر این هوش در سر کن که من تحریر ابیات لاحقه باین
میکنم لکن الغرض شارح باشد و بس انسان تقریر مولانا و بعده تقریر یار دیگر را یاد کنم - نظامی بباغ آمد از شهر
بند + بیارای بستان چینی پرند + شهر بند قید خلوت که حجره خواجه ست و باغ ملک شعر و باطن و کشاده معانی
و مضامین و از بستان و رخسار ... ریاحین باغ مراد ست و از پرند چینی که بسی خوش و ساده از نقش باشد سلیس
عقده خواسته که بمنزله چادر ست بر مضامین رنگین یعنی نظامی از بند محنت و گوشه خلوت نجات یافته بباغ
ریاحین آمده است و ملک شعر و معانی او را دست داده پس بدل آن ریاحین و مضامین را بچادر ساده کلام
بی عقده تازه و آراسته کن تا بنظم آن خوشوقت شوم و یا آنکه عبارت از الوان صبح ست و بستان عرصه
هوا و پرند چینی که چادر ساده است در رنگ چینی یافته شد عبارت از سپیده مطلق ست که باغاز صبح نمودار
گردد یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت بر آمده متوجه تماشای آن الوان ست پس ... هوا را از الوان سپیده خالص

آراسته کن یعنی الوان دیگر را پیدا کن تا جای تماشای من گردد یا آنکه ای جذبه حق نظامی از علائق جسمانی و عوائق
نفسانی خلاص یافته بباغ صفای باطن رسیده است یعنی بستان باطن مرا که محل ظهور تجلی است بتجلی سرسبز آراسته
کن یعنی مزین کن قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این بیت بر سبیل تقدیر گفته شد اجمال ریاحین باغست
و ابیات لاحقه تفصیل آن بر ترتیبی که خواهد گفت — ز جعد بنفشه برانگیز تاب + سر نرگس مست برکن ز خواب
بنفشه بفتح گلیست کبود نام و بیخی اندام که چند برگ مائل بکثری در قفا دارد که آنرا جعد بنفشه گویند کذا فی المؤید
و تاب یعنی خم و پیچ زلف انگیختن تاب از جعد بنفشه کنایت از زیب و زینت دادن است آن جعد بنفشه را دگل
نرگس چون مائل بنشر افکندگی است لهذا او را مست خواب گویند اینجا بنفشه و نرگس کنایت است از مضامین پوشیده
و تخیلات متعلقه یعنی ای دل با حسن مضامین بسته را آرایش ده و جلوه گر ساز و تخیلات غریبه را از اغلاق
بوضوح آر تا آنها را بنظم آرم و خوشحال شوم و تواند که نرگس بمعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده
را زیب کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن در تهذیب و املای آن سعی کنم و یا آنکه جعد بمعنی سیاهی
ست و بنفشه کنایه از آسمان و تاب بمعنی روشنی صبح و نرگس مست هم روشنی صبح ست و بملاحظه
گل نرگس که سپید باشد آن روشنی را نرگس گفته و او را مست گفتن از سبب فرو بردن آن سپیدی
ست در آغاز صبح به مثال مستان که پیش از دمیدن صبح سرمست و فرو افگنده باشند و پس از صبح
دم سپید اشوند یعنی ای سحر از سیاهی آسمان در شب دارد و روشنی صبح را پیدا آر و سر آن مست خواب را که
هنوز سر بزیر کرده ست بلند کن یعنی هویدا ساز آن روشنی را از کناره آسمان تا محل ظهور دیگر الوان شود
و جای تماشای گردد یا آنکه بنفشه کنایه از تفکر و مراقبه سالک ست که قوت مدرکه او بدان قوت ادکارگر شود و تاب
بمعنی پیچ کنایه از کتمان اسرار الهی و نرگس عبارت از نتیجه صفای باطن و مستی خواب عبارت از اخفا و شورش
عشق و فنای اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه ربانی جعد بنفشه را تاب انگیز و دور کن یعنی تفکر
سالک را که قوت ادراکش بدان تفکر تواند رسید بظهور آر و پرده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز
و حجاب از میان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او بجلوه آرد و نرگس مست را از خواب بیدار کن یعنی صفت
اسرار الهی که نتیجه صفای باطن سالک قابل جذبه عشق اوست از خواب فنای اختیاری بلند کن و بظهور رساز
ای آن اسرار پوشیده را که مثل نرگس خواب اختیاری دارند بر دل سالک پیدا آر تا قابل جذبه عشق گردد +
لب غنچه را کن بدینش بوی سیر + ز کام گل سرخ در ده عبیر + عبیر معروف از صندل و گل سوده کنند و در
صراح عبیر بوی خوش از زعفران آمیخته اینجا بمعنی بوی خوش مراد است و دمیدن عبیر از گل سرخ دمیدن غنچه عبارت
از شگفتانیدن و خوشبوی ساختن آن غنچه است که هنوز بمثال نورسته است و از پوشش خالیست پس اسناد لفظ لب

وکاهم و تخییل شاعرانیست که غنچه را طفل قرار داده و گلسرخ را مادرش بخیال آورده میخواهد که این ور را باید که تنین
طفل را عبیر در لب آید و بدو خوشبوناک سازد یعنی غنچه کنایه از مضمون ساده هست و عبیر کنایه از تخییل غریب که آن غنچه را
رنگین و معطر سازد و شارح گفته که عبیر دمیدن در سلب غنچه کنایه از رسائی و شگفتنی یا جیین مضامین است از پیرایش نسیم
یعنی امدل سخنان صلاح پذیرد و آغاز حال بر العبارت رنگین بیتین بکمال رسانت چنانکه از انتشار بوی گلسرخ [illegible]
گلها شگفتن میگیرند و یا غنچه کنایه از صبح کاذب که مانند غنچه بسپیدی پدید می آید و بوی شیر عبارت از سپیدی آن
و بمعنی اصطلاحی خاص آن صبح مراد است که چندان قیام ندارد و گلسرخ صبح صادق چه سرخ و زردی غالب باشد پس
ای سحر کاذب صبح صادق را متصل بیار که تا به [illegible] شکل مکرر نشود و از صبح صادق را که مانند عبیر بوی خوش
دار پیدا کن تا خوش وقت شوم و یا لب غنچه کنایه از الهام ربانی و بوی شیر عبارت از خیالات [illegible] و گلسرخ از [illegible]
باطن یعنی ای جاذبه تجلی الهام ربانی را که از وی امید زندگانی دارم که حیات بخش ست پیدا آر و از گلسرخ که صفای باطن
ست عبیر و [illegible] مرا معطر ساز و مرا تا مشاهده تجلیات کنم [illegible] یا آنکه غنچه کنایه از باطن سالک باشد
که هنوز اندک صاف ست و گلسرخ کنایه از کمال معرفت که معطر ساز [illegible] مشاهده تجلی + سهی سرو را بال کش [illegible]
بقمری خبر ده که سرسبز شاخ + به بال از باز [illegible] ازمرغ [illegible] لاست قمری [illegible]
و آن [illegible] کافوری [illegible] طوقی که در صورت این سرو [illegible] کنایه [illegible] کلام [illegible] بال کنایه
از مضامین عالیه روایات است [illegible] یعنی ای دل [illegible] بمضامین عالیه روایات
صحیح [illegible] اطلاع [illegible] کنایه از ابر
باران که اکثر در صبح موجود و مهیا شد و او را [illegible] گفته که بجنوب و شمال کشیده و دراز باشد بال کش [illegible]
ساز و مهیا و کن [illegible] عرض و طول [illegible] کنایه از [illegible] مانند او ست [illegible]
تماشا ست [illegible] عبارت از علوم معرفت [illegible] از عارف [illegible] علوم ست [illegible]
ای شعبهای معرفت [illegible] یعنی ای جذبه تجلی علم معرفت [illegible] معارف [illegible]
تو سرسبز ست ببین و تماشا + یکی مژده بر سوی بلبل براز + که مهد گل آمد به بستان فراز + و بعضی نسخه [illegible]
واضح بلبل طالب [illegible] مهد گل همان [illegible] کنایه از مضامین [illegible] حاضر و مهیا
و بستان کنایه از کتاب یعنی ای [illegible] طالبان را مژده رسان که کتاب مضامین رنگین مانند گلزار [illegible] بیایید و تماشا کنید و
بعضی گفته که مژده [illegible] بستان [illegible] دشمنان آگاه نشوند و در نسخه [illegible] میخانه [illegible]
و گفته که میخانه بزبان پهلوی بمعنی چمن و گلزار ست والله اعلم و یا آنکه بلبل عبارت از شاعر صاحب تخییل ست که باشد
[illegible] کنایه [illegible] گل از الوان [illegible]

یعنی ای سحر دفتر شاعران بلند که گویی این مرده سبزه که سحاب با الوان صحیح و سپید ازان پیدا آمده است بیاید و تماشا کند
که زکند ان نگاه کلام بخشیدن شاگرد است و زنانغ یعنی شاعر سهل پسند را آگاه مکن یا جمال شادی با شناسا شیر و یا آنکه
بلبل کنایه از محبت و شوق سالک است و گل صفای باطن و چمن دل عارف کامل یعنی ای سبزه سیاهی ز خشک پسپا کشای
را آگاه ساز به صفای کامل دل عاشق عارف منتهی آمده است توجه و هیبت کن تا شاید این سبزه حال گرد

سیاهی ز سبزه فرو شوی گرد + که روشن نشستن بود لاجورد + سیاهی با لکسر علامت است در لغت و که بدان خیر و شر
آدمی معلوم شد اما اینجا بمعنی بدی است و لاجورد سنگیست که مینو فام که از آن تا سنگ شستند دران رنگ لاجورد
گرنید از آن شستن صفا گردد و مصراع ثانی تعلیل است بسبیل تمثیل یعنی ای دل از کلام مو ساور ده که مانند سبزه
سبز و نازک است دور شد الایش و غش و درکن و باصلاح خود او را مانند لاجورد صفا ده و شستن سازنا حجوانند که
رانده و راحت رسد یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان است که قطعهای سحاب سیاه گرد و گرد کنایه از ابر تنگ
پاره پاره باشد تا سبزی آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد پاره پاره را از روی آسمان دار تا سبزی آسمان از میان
سبزه ها پدید و الوان صحیح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد یا آنکه کنایه از صفت از اسرار الهی است و سبزه از
کمال سالک که دران کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از کدورت نفسانی و علاقه جسمانی یعنی ای
جذبه تجلی و غبار نفسانی را ازین کمال سالک دور کن چو کمال او را جلوه ده تا کارش به انجام رسد و شایسته مشاهده
تجلی شود + دل لاله را کاید از خون بجوش + فرو مال خونے بخاکی بپوش + دل لاله سیاه آنکه سرخ باشد فرو مال
فرو بیز و بیرون کن سیم است که چون خون فاسد در عروق آدمی غلبه فساد برارد و اعتدال مزاج برهم زند بقصد
کردن آنرا بیرون ریزند و بخاک بپوشند پس لاله کنایه است از اشعار رنگین صلاح طلب که بعوز نظر تا کسی در آنها
نرفته باشد و خونی بیای غلطت و خاکی بیای قلت و خون بیختن کنایه از محو آنچه سهو باشد و بخاک پوشیدن
اثبات کلمه صواب بجای آن یعنی ای دل از کلام رنگین ما فرو حق و سهو را بیرون کن تا ارکان شعر استحکام
گیرد و مضامین اعتدال پیدا و یا آنکه دل لاله کنایه است از قطعات سحاب که تمام سرخ شوخ شده اند و همچنین سحر
سخت خوشنما باشد پس خون آن عبارت ازان سرخی شوخ است و خونی بخاکی بیای قلت ای خون اندک نه بسیار
تا آن قطعات زرد نما شوند بخاکی بپوش ای زائل کن یعنی ای سحر این سرخ شوخ اند که از قطعهای
سحاب زائل ساز تا خوشنما شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف است و خون عبارت از شورش
عشق و آن جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی از دل عارف که خونش بجوش آمده است و خواهد که
از جذبه عشق راز پوشیده داده و بلکه میخواهد که احوال خود را پیش عام آشکار سازد این جوش فرو مال و سکون ده
و بخاک بپوش ای باخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکار اگر دد و تیغ سیاست کشته شود سینه

[illegible] نشترن ... سپید و سیاهی ده آن سایه مشک بید و نشترن بفتح اول و سوم

و چهارم نام گلیست خوشبو که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند و قیل نشترن غیر نسرین ست و هو

الصحیح الاول و شکل سپید است و مشکبید مائل بسیاهی ست و گلش سرخ باشد و این یک نوع ست از

هفده اقسام بید اینجا نشترن سپید موی کنایه است از روایات گفته دهقان مورخان پیشینه و سایه مشک ساید

را باز رنگینی اشعار تازه دارد و مضامین غریب یعنی اید کلام اسلاف را در بیان احوال سکندر شاه با اشعار تازه

و مضامین جدید من آراسته سازد و پیرا موی سپید و سیاهی اشارت ست گویا کلام سلف پیر سپید موی

ست او را از خود خضاب نموده جوان سازد تا هر کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب کردن

مر جوانان را بخود راغب سازند این تقریر شارح ست و میر علیشیر گفته که مشک بید از نکهت سایه است و چیزی

دیگر که بسایه او باشد هم سیاه گردد چه سایه درختان را تاثیر ست چنانکه در سایه درخت بهم ذائقه دهان

تلخ گردد و سایه درخت گرزان اطلاق نشتم بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه جوان و گلعذارند مگر گل نشترن

که رنگ پیری دارد و در میان جوانان زشت می نماید پس او را از سایه مشکبید و سیاهی خضاب کن تا هم او

جوان شود انتهی کلام و بر عارف پیداست که بهمین تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب و تازه ندارد

بعید از انصاف ست چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب ست تا باصلاح مشغول دیگر اشعار جوان شده

گردد آری تواند که درین بیت نشترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید اشارت بر شبهای که سطح

کاغذ اندک نمودار باشد و مشک بید ایهام تقلم خواجه و سیاهی دادن نوشتن قلم بر آن کاغذ یا آنکه

نشترن کنایه از سپیدی ست که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شفق بوجود می آید و سیاهی دادن بر

آن سپیدی و مشکبید کنایه از سیاه رنگ یعنی ای بحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن سرخی بر بنگرد

پیدا آید بسحاب فیض بپوشان تا علامت سر آمدن و نزد نشان ملال انگیز خاطر نگردد و یا آنکه نشترن کنایه از

انوار تجلیات ست و سایه مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که ساتر تجلیات آن انوار ست یعنی ای

جذبه تجلی انوار حق که بر دل سالک هجوم آورده اند بسایه حجاب عظمت در انگن بپوش تا سالک بخواص بشری

در ان انوار متجلیه محو و فانی نگردد چه تاب مشاهده انوار درین عالم آدمی را مشکل ست که ذات حق را به منال [illegible]

بجنب [illegible] پرده ببیند لهذا موسی علی نبینا و علیه السلام فرمان لن ترانی شنید [illegible] سپیده ست [illegible]

می آلوده کن + بنجیری زمین از اندوه کن + ناردن برار موقوف و فتح واو درختی ست دراز بالا و سخت

چوب و بر سایه منسوب بقد شاهدان کذا فی [illegible] و خیری بفتح خای معجمه گلیست زرد معروف و قیل گل لعل

مانند گل [illegible] اینجا بمعنی اول ست می آلوده کردن سرخ گردانیدن زینت بخشیدن باده [illegible]

لب نا سودن کنایه از شلّاح اوست و زر اندودن هم بمعنی زیور دادن ست یعنی ای دل مضامین عالیه را که
کرا ز نا سودن اند بکلام رنگین پر از صنائع و بدائع شعری مطرا و مطرز کن و زمین کتاب را بخیالات بلیغه
و استعارات لطیفه زر اندود ساز و بعضی از مصراع اول شنگرف کاری و از ثانی آراستن با آب زر خواسته
است اما این معنی ابهامی است نه قصدی و یا آنکه لب نا سودن بمعنی کناره ابر باریک ست که مثل نا سودن
بلند بالا باشد و در طول و عرض خود خیره کنایه از زردی الوان صبح و زمین عرصه هوا آن یعنی ای سحر
کناره آن ابر باریک را که بعد از گم شدن سرخی پدید آید بسرخی مطرز کن و زردی را در عرصه هوا پیدا
آر که این طور پسند خاطر من ست پس حاصل این شعر بیت آنکه شوخی ابر سرخ را گم کن و سپیدی را که پس از گم
شدن ابر مذکور بوجود آید با رنگ بپوش و آن سرخی ابر را بکناره ابر رنگ در آور و عرصه هوا از رنگ زرد
زر اندوده ساز تا تماشا کنم کذا افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجلی سالک را در مدارج سلوک
که مانند نا سودن سر بالا کشیده است بلطف نمایش زیبا کن و تن خاکی او را بجبر احسان کمال عرفان
زر اندود و آراسته دار که از تو این امید لطف و فیض میدارد و سمن را در رودی ده از ارغوان + روان کن
سوی گلبن آب روان + معنی سمن و ارغوان و گلبن پیشتر نوشته ایم که سمن گل سپید ست و ارغوان سرخ و
گلبن درخت گل با غنچه پس سمن کنایه از کلام رنگین سلیس ست و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات عجیبه و گلبن
از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آبدار ست و آب روان کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام
رنگین از مضامین لطیفه و عار رسان که اینک شنوانده ایم و گلبن کتاب را با آب کلام صافی که اشعار فصیحه من
ست تازه و سبز کن و لفظ سمن ایهام ست بکاغذ سپید و ارغوان بشنگرف کاری و آب روان بجدول
کتاب و یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح ست و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و در رود
رسانیدن بمعنی باهم آمیختن یعنی ای سحر در آن سپیدی آفتاب را بدر آر و طالع ساز و گلبن همان
ابر رنگ که غنچه سرخی در کنار اوست و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابر ست و گران
ساختن آن تا آفتاب را بپوشد و هوا گرم نشود و آب بر او روان صفت از آن کرده ست که چون آب
مطلق ابر باشد ابر بهر جا که رود آب او هم ناچار روان می گردد و یا آنکه سمن کنایه از سالک صافی
باطن در رود شنیدن ست و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را سرخ ابدال گویند و گلبن
کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی ای جذبه تجلی از عارف کامل بسالک صاحب
دل درود تحیت و سلام اکرام رسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از ایشان روان کن
تا کار ایشان بسر انجام رسد + بنو رستگان چمن باز بین + بکش خط در آن خطه نازنین +

خط سبزی بر چیزی کشیدن محو کردن و ترک دادن و بخط او عیب منسوب ساختن و خطه بالکسر و التشدید بجائیکه
دران خط کشند تا دیگر کس در آنجا فرود نیاید کذا فی التاج اکنون یعنی شهر آباد مستعمل است و نورستگاه
چمن نهالهای و گلها که نو رسیده باشد کذا فی المؤید اینجا کنایه از اشعار تازه است که اکنون بوجود آمده اند
و نظر ثانی بحال ایشان درکار است و این خطه اشارت بهمان اشعار یعنی ای دل باشعار تازه گفته من باز
بین در هیچ شهر نو آباد شده خط نشان مکش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیر اند و سخن خطا
نیست و یا آنکه نورستگان چمن قطعات ابر تنک است که در عرصه هوا پیدا شوند و خط کشیدن اهمال کردن
یعنی ای سحر باین قطعهای سحاب که از سر نو در چمن هوا برآمده اند هم متوجه شو و آن هم گرانی بخش و اهمال مکن
تا این قطعات نورسیده بر باد نروند و ناچیز نشوند بلکه اینها را هم سبب آب کن و گرانی بخش تا هوا گرم نشود و یا آنکه نو
رستگان چمن عبارت از نوخیزان چمن دنیاست که دنیا با ایشان خطه نازنین شده یعنی ای جذبه رحمانی
چنانکه کاملان و سالکان راه بخود کشیده نظر رحمت فرموده باین نوخیزان عالم باز بین و براه سلوک
خویش بکش تا شیأً منسیا مکن که ایشان هم فرزندان نازنین آدم مکرم اند علیه السلام + سبد سبزی
از عشق چون من کسان + سلامی بهر سبزه برسان + سبد سبزی یعنی طراوت و تازگی متعلق سلام است با
آن هر اسے عظمت ای دعا بزرگ و تازه و تر بودن هر سبزه کنایه از معانی و مضامین که با لهام ربانی
در دل شعرا مے آیند یعنی ای باغبان دل از محبت و عشق کسانیکه چون من آزرده مند نزول الهام ربانی
اند درود و طراوت و تحیت تازگی بهر طائفه معانی رنگین برسان و التماس کن که هوا معتدل است از
و یا آنکه هر سبزه عبارت از سبزه فلک و قطعات ابر است خواه گران باشد و خواه تنک یعنی ای سحر تازگی
از عشق شاعران پخته سلامی و درودے بهر سبزه برسان و هر یک را مرحبا بگو چه پیداست که
شعر آب بر و اعتدال آن هوا در وقت صبح درستی بر کمال است این هوا موجب انشراح طبع ایشان
ست و از آنجا که نیاز اولیا را اثر تمام است و دعای ایشان را اجابت در پیے هم فرموده
خواجه علیه الرحمت بظهور انجامید و باغ سحر بالوان صبح و قطعات سحاب از فیض که اثر فیضی است
ست بوجود آمده است لهذا مے فرماید که اکنون بکام من هوا معتدل شده است الخ کذا افید
و یا آن که هر سبزه کنایت از کمالات سالک است که تا کسے او بطے مراتب سلوک است
یعنی ای جذبه حق از محبت ما همه سالکان سلامی و درودی بهر درجه کمال برسان که با مشتاق
شما ایم بیائید و بار مقام برسانید + اینک هنگام نایب نسیم جام است خیز + هوا معتدل
بوستان دلکش است + هوای دل و دستان زنان خوش است + هوا معتدل شد هم اینجا ...

آرزومی دل فتح هوا معتدل آنکه آرمیده باشد که نه سخت گرم باشد و نه تمام سرد کذا فی المؤید و اینجا کنایه
از فیض الٰهیست و بوستان کنایه از گلعذار یعنی ای دل بجانب غیبی و مضامین الهامی این
التماس کن که اکنون فیض الٰهیست بر طبع مشتاقان در اعتدال و درستیست و بوستان اشعار
از سبب موزونی و سبحه دلکش است لهذا آرزومی دل احباب بتقدیم و نزد دل شما راغب و مائل است هنوز
درین وقت + درختان شگفته بر طرف باغ + برافروخته سر گل چون چراغ + حکایات این بوستان گلشنی
در باصره مضامین جانفزای در اطراف و اکناف این حدیقه کتاب زیبا شگفته اند و گلزار سخن خرم شده که هر
گل خیالات لطیفه همچون چراغ افروخته روشن است از الهامات غیبی هم تشریف آید و یا آنکه هوای معتدل
عبارت از هوای واقعی است که در صبح معتدل باشد و بوستان همان عرصه هوا و هوای دل دوستان ای
آرزومی و توجیه دل سوی خواجه علیه الرحمه خوش است ای سبا است و هم گلزار سحری مانند باغ واقعی
بسبب استدعای خواجه درین وقت موجود گشته کذا افاده مولانا و اظهر آنکه از دوستان مراد خواجه و دیگر
شاعران کامل مراد باشد و از باغ درختان و گلها همان تخیلات سابقه مقصود باشد که قطعات سحاب مانند
درختان اند و سبا مانند گلها نمودار شده اند و در صبح همه شاعران وقت تماشای آنوقت اند و بدل آمیگویند
و یا آنکه ای جنبه تجلی هوای دنیا و اعتدال است و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شده و اشتیاق
عاشقان الٰهی بر ترقی و انبساط است و در نظر شده و ایشان اشجار مظاهر ذات آلهی در اطراف باغ کشف
و شهود گشته اند و هر مظهر چراغ همچو گل افروخته شده و اکنون خواهان منزلت عرفانیم تا واصل بحق شویم
همه مرغ زبان بسته آوازه ده + که پرواز با سینه را ساز ده + مرغ زبان بسته طالب این فن غریب که از نامه
نو باوه باغ این نامه جدید ساکت بود و شنید اشعار را ترک داده است و مصراع ثانی بیان آوازه دهست
یعنی ای دل در این خرده رسان که سرود و نغم گذشته باز ساز کن و بخوان این نامه که ذوق بخش است
و هم بگو اورا که اسرار شنیده کن ناله چنگ را + در آور برقص این دل تنگ را + ای شنید اشعار این کتاب به
گلبانگ و زمزمه و آوازی بخوان تا از سماع آن شنید دل تنگ من خرم شود و در رقص آید و یا آنکه مرغ زبان بسته
کنایه از آفتاب است که فرو رفته بود و با سینه بمعنی و سیروزه و سراینده بفتح سین بمعنی سرایند و بلند شونده و
ناله چنگ لمعات آفتاب که مانند آوازه چنگ دراز باشند یعنی ای سحر با آفتاب فرو رفته این ندا کن که
پرواز و سینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع نماید و لمعات خود را بلند بر آید و این دل ملول شده مرا خوش سازد
ضد ظهور قطعات گوناگون سحاب بر آمدن لمعات آفتاب بس خوشنمائی گردد و ملال خاطر شنیدگان امی دا بید یا آنکه مرغ
زبان سالکی که او را فیض باطن شده است و در مقام خویش بند گشته و پرواز با سینه همان ترقی مراتب سلوک که پیشتر او را حاصل بود

دنا ایں رنگ سلسلهٔ محبت و شوق او پس یعنی ای تبیین حق تعالی با بنیاد کسب آوازه کن ای آنکه ...
سازان سخن گفتن و سلسلهٔ شوق را جنبان این ولیکن تنگ حوصله در رقص آید به راه حق و آن شخص — شرف معشوق و ...
ساز و در انگلی برین گردن طوق باز + طوق ساختن شرف را مهیج داون و حلقه گردن آن لفظ را اینجا
کنایه از آراستن کلام ست با سبب پیچ معانی رنگین و طوق با صفت گردن ست ای گرد سینه که طوق دار
و آن کنایه از انقیاد و طاعت ست که فرمان بر واران طوق در گردن باشد یعنی ای عروس مضامین باب تابید و
پیچ خیالات غریبه آراسته سازد و بر گردن طوق باز د اطاعت ساختن انداز تا خوشوقت شوم و زیاده از سابق
تا در گوی کنم و یا آنکه زلف معشوق کنایه از لمعات آفتاب ست و طوق ساز بمعنی پراگنده کن و این گردن
طوق باز اشارت بگردن خواجه احمد علیه الرحمة که او بطوق لمعات خورشید بازی کننده و نشاط جویان بهشت
لمعات او را چنان ظاهر کن که در گردن من باد نیز چون آنجمی بخاطر تمام مرغوب ست و تواند که معشوق
تجلی بحق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بنظر عاشقان بی صورت مصور شده ... با خلاصه کلیم و این
چنین صورت در باغ تجلی فرماید که عاشق را برای وصل خود بیتاب سازد و بمعنی خطاب ... تجلی ست ...
سیراب اوست بند + برافشان ببالای سر بلند + ریاحین جمع ریحان ست یعنی گلهای طیبه بوی که
از اشعار آبدار آراسته بعجائب سر او دسته بندای جمع کن و در نظم آرد سرو بلند کنایه از مین کتابا لاقصاب
یعنی ای اول اشعار تازه را نثار این ما سر کن و در آن مدح ساز و ایهام آنکه مضامین بهترین النظم نموده در مدح
نصرت الدین صرف کن و خوش مدح من اکنون این شاه ست و یا آنکه ریاحین سیراب کنایه از قطعات شعر تازه
ابر ست که در صبح پدیدار گردد و دسته بستن گلدسته که می بندند برای زینت بر درختان آویزند و سر و بلند
سحاب و برا زبالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را یکجا نموده بر سحاب طویل که بالای آن شکل دسته گل
ساز چه رسم باغبان ست که دسته گلها را بر سروی می بندند زیرا که سرو را از خود گل نیست یا آنکه ریاحین عبارت از انوار
ست که سالک را در ریاضت حاصل گردد و سرو بلند عبارت مقام معرفت که اعلی مدارج سالک ست یعنی ای
فیض ربانی انوار سلوک را در دل سالک فراهم کن و بآن بهمه انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن — از آن سیگون سکه
نو بهار + در مرسی گین برلب جویبار + سیگون یعنی سپید صفت سکه نوبهار ست که آن عبارت از شکوفه نو برآمده است
که رواج بخش موسم بهار ست و او را بیشانی بهار گویند کذا فی المؤید و قبل گلهای سپید در مرسی گین چنانکه
در مرسی ها را درخشان گین بند و یا در مرسی گین از آن گلهای سپید دلب جویبار کنایه از جانب این کتاب
که مثل جوی روان است یعنی ای بدل انکلام مصفا و نظم روشن ست و رعنا ست این نامه در مرسی گین و زیبا
ساز او را یا آنکه سیگون سکه نوبهار کنایه از ابر سپید و جویبار کنایه از قطعه سحاب طویل که موجزن و قدمه ...

سیاه باشد یعنی ای سحر ابر سپید ار کناره ابر سیاه در از پدید آمده حسب است گی این سیاه شود یا آنکه
ای فیض سبحانی از نور روشن ذات خود دل سالکان را مانند چو بیابست در هم ریخته و نثار بخشش فرمای جاده
توجیه اول سلوک دهد باشد و بند نشود — سپیر است قد آب گیر + ز سوسن بیفکن بساط حریر + سپیر آهن تیغ یا دیا مرد
پاسی گرد اگر چیزی ... با تکسر حوض خود آبگیر صفت آن ای گیرنده آبست و سوسن نام گلیست سپید
فام که او را اسوسن ده زبان گویند و قوله سوسن بیفکن بساط ست پس که کنایه ازین کتابست که مجمع اشعار
توجیه ثانی آبدارست و سوسن کنایه از اشعار که زبان گویا اند و ایهام به کاغذ سپید هم میتواند ای در جواب
این نامه بساط کاغذ حریری سپید از اشعار سیراب بخشید و یا آنکه سپر قبه کنایت از پاره آسمان که از میان قطعات
توجیه ثالث سحاب سیاه مثل حوض نمودار باشد و سوسن ابر سپید که در کناره ابر سیاه آید و چون بساط حریر ساده
از نقش ست ابر سپید را بآن نسبت کرده یا آنکه ای فیض بانی در پیرامون دل سالک که باران رحمت
توجیه اول دور باریده ست از ذرات لباطی از حریر افکن و سپیر را تقریر این بیت تخیل دیگرست درداد ای مضمون
بیت سابق + دران بزمگاه خسروانی خرام + در افکن می خسروانی بجام + بزمگاه خسروانی
توجیه ثانی این کتاب که در بزمگاه حضرت الدین همایون شده است چنانکه از خواجه پیشتر گذشته است و می خسروانی
قصه سکندر آن شرفنامه خسروانیست و می در جام افگندن مهیا کردن آن قصه را یعنی اول پس از زیب
توجیه ثالث آرایش که از خود خواسته ام در بزمگاه ممدوح بیاد این قصه را بمن آسان کن که من شایق آنم و یا آنکه بزمگاه
صحن بستان که بر انگلهای سحری بوده است و خسروانی خرام صفت آن بزمگاه ای چنان سیدان خوش خرام
مرا باده بیخودی بخش یعنی این باده را اکنون بمن ده که سزاوار مم و یا آنکه بزمگاه خسروانی کنایه از مقام
تجلیات باشد که از شتافتن جمال حق بی نیازی دارند و گاهی التفات نموده ایشان را خوش وقت سازند و جام
کنایه از حالت ذوق سالک لائق رسید نور تجلی ست یعنی آن فیض سبحانی چون باغ اسرار خود آراسته کردی
اکنون در بزم استغنای مطلوب ورای می ذوق و حالت وجد در جام من بریز که من می خوردن آموخته ام
ای پیشه من اکنون این می خوردن ست که از تشنگی سوخته ام میگوید چنانکه میگوید — بمن ده که می خوردن
آموختم + خوردن خاصه کز تشنگی سوختم + می خوردن قصه شاهان یا ضبط گفتن چنانکه گذشت نگه خواجه ظاهرست و تشنگی شوق بیان
قصص و یا می عبارت از بیخودی که مشرب اوست و تشنگی آن بیخودی و معنی ثالث اکنون گفته ام — بیاد
حریفان غربت گرای + اگر زیشان نیستم یکی اینجا + غربت گرای میل کننده سوی سفر آخرت صفت
حریفان ست که عبارت از شعراء ماضیه ست و یا از بیخودان کامل و یا از سالکان صاحبدل که میل سفر آخرت کرده
رفته اند و یا بیاد متعلق خوردم ست که در مصراع ثانی بیت سابق است یعنی را تنها خوردن لیکنه لیست

چنانکه گذشت که ایشان الخ صفت حریفان - چو دوران باهم نمانند بسی + خورد خون بر باد با هر کسی + دوران ما ای زمانه شاعران یا بیخودان سالکان حالی که بمعصر خواجه علیهم الرضوان بودند ای بس بلیت و خوردن می هر کس عبارت از گفتن شعر سنجیده یا نوشیدنی بیخودی و یا رفتن براه معرفت که صفت شیوه آن بزرگانست و ازینجا بیان حسب حال خود در بنوقت خوش و ذوق دلکش میکند و میگوید بفصلی چنین خرم و شادمند + به بستان شدم زیر سرو بلند + فصل چنین خرم اشارتست بمضمون آنچه گذشت از هنگام ورود الهامات غیبی و معانی لاریبی در دل خواجه و یا سپید شدن وقت طلوع آفتاب و هنگام ظهور قطعات سحاب یا نزول فیض تجلیات ربانی ابر یکشکل موسم بهار شگفته بود و کوهستان کنایه ازین کتاب و سرو بلند از ممدوح نصرت الدین و یا از طرف مشرق که باشند بوستان شده بود و سرو بلند سحاب طویل بلند و بالا و یا از محل نزول تجلی سحاب سرو بلند مقام معرفت که مقصود اعلی ست ز بوی گل و سایه سروبن + به بلبل در آمد نشاط سخن + بوی گل کنایه از خلق ممدوح و از احسان او و سایه سروبن کنایه از کمال حق است ملک و معدلت و انصاف که خاصیت ممدوح ست و بلبل از ذات خواجه که بلبل باغ نادره گوئی ست پس سخن اینجا بمعنی گفتن مصدر ست و یا آنکه بوی گل عبارت است از انشراح طبع خواجه که لازمه بوی خوش ست و گل عبارت از قطعه ابر سرخ که بسپیده آمیخته و سایه سروبن عبارت از آرام دل خواجه در راحت طبع او در زیر سایه ابر طویل و نشاط سخن لطیفه گوئی در هنگام مذکور و یا آنکه بوی گل عبارت ست از امید حصول تجلی در مقام عرفان که مثل سروبن بلندست و نشاط سخن اظهار مراتب معرفت بگل چیدن آمد عروسی بباغ + فروزنده سوی چو پروین چراغ + عروس عبارت از ضمیر منیر خواجه و یا از طبع فیض پذیر او و باغ عبارت از عالم بالا که حدیقه فیض شاعرانست چنانکه در حدیث ست إِنَّ لِلَّهِ كَنْزًا تَحْتَ الْعَرْشِ وَمَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ و گل عبارت از الهامات غیبی که از اینجا نازل شوند و یا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سحاب نسپنده و باغ از وقت صبح که بالوان سحاب گلزار شده بود و بگل چیدن آمدن ای برای دور ساختن آن قطعات صبح و قتیکه گل را از شاخ برچینند از جای خود دور شوند و پیداست که آفتاب تمام بلند برآید ابرهای گوناگون صبح متفرق بوده باشند زائل شوند حاصل آنکه اکنون آفتاب بلند برآمد و ابر باد در کرده یا آنکه عروس کنایه از واردات غیبی ست که از عالم غیب بدل سالکان نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و باغ از دل سالک که مورد فیض غیبست اما گل چیدن بمعنی گلگشت و تماشای باغست بمعنی گرفتن گلها از شاخها یعنی واردات غیبی به تماشای صفا در و شدنی دل نزول آمده بودند و مصراع ثانی صفت عروس و میر علیشیر از استاد خویش مولوی شیخ محمد هادی نقل کرده که فی الحقیقه حضرت خواجه را در عالم محسوس درین هنگام فرجام عروسی از عالم مثال حاضر آمده باشد یا نکه نسبت عالی

عارفان سخنگار و شاعران نامدار که از عالم مثال بر ایشان بصورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابوهریره رضی الله عنه منقول است که رأیتُ ربّی فی سِکَکِ المدینةِ یمشی وعلیه حُلّةٌ حمراءُ وفی رِجلیه نعلان
خجل در فشان نعلین ... از گل ... این بیت با لاحق حال است از عروس سخن گو و عطف بالکسر دامن پیشو دامن که آنرا فراویز نامند و کشیدن سر زلف بدامن یعنی بسیار دراز کشادن زلف را چنانچه بر پای افتد یعنی عروس خیمه سخن یعنی فصل بهار زلف او در زیر دامن کشان بود ای سلسله کلام رنگین از آغاز بانجام رسانیده و در لطافت شعری اهتمام تمام میگردد و بچهره کشادن یا سیاحت مضامین رنگین نشانه میگردد و از خنده و شگفتگی قلم لطیفهای شیرین میگفت و یا آنکه سر زلف عبارت از لمعات آفتاب است و عطف یعنی کناره و گل عبارت از سرخی حرم او و شکر سفیدی که در آن سرخی نمایان بود یعنی خورشید طالع گشت که سر زلف لمعان خود را بسیار دراز کشیده بود و از چهره خود سرخی می فشاند و از خنده درخشندگی خود سپیدی میداد و یا آنکه صورت وارد غیبی و تجلی مثالی بدینحال بود که دامن کشان بود و از چهره
گل افشاندی و از خنده شکر یعنی چهره او شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر — سرخی چهره از گل و سر گل از دست به من ده جامی پر از شیر و می + رخ چو گل ای رخ سرخ که زیبا باشد به گل او رخی ای تازگی و لطافت سابریم پیدا آورده بود آن عروس طبع مست را ایهام تجلیات داد از گل سرخ را و جام پر از شیر و می عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای و کنایه از دهان و لب معشوق هم آمده و نیز شراب بهشتی که چنین خواهد بود چنانکه در شرح فضایل است که این کنایه از آب کوثر است که این دو صفت دارد اما صاحب مؤید گفته که درین بیت تشبیه معانی راست نمی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا جامی از نظم یاد عطا کرد که در حلاوت و عذوبت بمنزله شیر بود و در فرح انگیزی و نشاط خیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامی ست که شیرین و فرحت افزا بود انتهی کلامه و یا آنکه عروس آفتاب این رخ سرخ تازگی بسرخ آورده است و جام پر از شیر و می بمن داد که ذرات مدور او جام بود و سپیدی و سرخی چهره او مانند شیر و می بود حاصل آنکه آفتاب بطلوع خود انشراح طبع و انبساط خاطر که لازمه جام شیر و می ست بمن بخشید و گفت که ای پادشاه جهان الخ و یا آنکه عروس تجلی و صورت مثالی در مانع مذکوره تمام زیبا و خوش رنگی آمده بمن چنین جام فرا داد ای ذوق سرمدی و حیات ابدی بخشید
لازمه جام شیر و می ذوق شادی و زندگی با طرب ست — که ای پادشاهی جهان نوش کن + چنین روز چه داری فراموش کن انتهی این شادی که ترا بخشیده ام قصد پادشاه سکندر عریان کن و بیاد حقتعالی انجام را بخوش نما بر این بیت چنین می آید که این داستان اصل است و فعول احد در جامی مقصد است و از ملحقات نیست چنانکه شارح گفته که این داستان را هنگام نظر ثانی الحاق نموده است بلکه در شرح این داستان تنبیهات ابیات از تخیلات شاعرانه دیگر ...

... سکندر ...

صوفیانه هرچه شارح مولانا محمد اکرم بار دوم نقل نموده بدین تقریر اصح نوشته اما مبتدی را اقرب بفهم
تقریر شارح است و تقریر دیگر شبیه دقیق و بعید از فهم اوست هر کرا حوصله فراخ باشد بهمه ملاحظه کند و مبتدی
را تقریر شارح کافیست تا در خط نقد نشستیم همه با جهاندیدگان + زدم داستان پسندیدگان از اینجا
هر کلام است [illegible] با جهاندیدگان [illegible] عبارت از انسان [illegible] جهان گرد دست زدن داستان زدن قصه کردن
پسندیدگان نام آوران پیشین و شاهان سلف [illegible] + [illegible]
متعلق بود هست این قصه کردن من از تنهم سخنهاست که پالوده ام [illegible] در [illegible] کردن [illegible]
و پالیدن [illegible] از [illegible] چشمه چون عبارت از جگر و دل [illegible] عبارت از دماغ که آن هم محل
افکار و اشعار ست حاصل آنکه پیش ازین در قصه شاهان بسا سخن گفته ام و [illegible] زبان از سخن
نیست + چو بازو بود بالک شمشیر نیست + از سخن [illegible] فکر کردن و سخن گفتن و بازو قوت سخن و دری و شمشیر
یعنی شمشیر زدن کنایه از [illegible] اقلیم سخن است پس مصراع ثانی تمثیل اولست - بسی گنجهای کهن ساختم +
در نکته های نو انداختم + گنجهای کهن قصه شاهان پیشین نکته های نو لطافت سخن یا در که مثل جواهر گنج
ست چنانکه بیان می‌کند گنجها گفت سوی مخزن آوردم اول بسیج + کز سستی نکردم در آن کار هیچ + صفت
مخزن الاسرار است و انکار [illegible] مضامین مخزن که بس دقیق اند - از و چرب و شیرین برانگیختم + شیرین
خسرو و [illegible] + از و اسی از مخزن بگریختم ای برخاستم و فارغ شدم جالیکه تازه روی و شیرین گوی بودم
یعنی بجایکه شاد و خرم بودم و ملال بمن راه نیافته بود و در قصه شیرین که معشوقه خسرو پرویز بود در سخن [illegible]
نشستم - [illegible] + [illegible] + ای از بیان عشق شیرین [illegible]
آمدم و دروازه عشق مجنون لیلی را بگشادم و بیان کردم - چو از عشق مجنون بپرداختم + [illegible] پیکر [illegible]
تاختم - از عشق مجنون [illegible] از بیان عشق او فارغ شدم و در هفت پیکر قصه هفت حرم پادشاه بهرام گور است
که هر یک از ایشان دختران سلاطین هفت اقلیم بوده اند و از هر یک حکایات شنیده است و در گنبدهای نگار رنگ چنانکه
در کتاب هفت پیکر مذکور و مشروح است کنون بر بساط سخن پروری + زنم کوس اقبال اسکندری + بساط
سخن پروری اضافت بیانیست اقبال دولت و پادشاهی چه آغاز این نامه بذکر پادشاهی سکندر است سخن
را هم از فر و فرهنگ او + بر افروزم اکلیل و اورنگ او + فر بالفتح عظمت کنایه از سلطنت فرهنگ از کمال دانشمندی
که موجب عدل و احسان است اکلیل بالکسر تاج شاهی و اورنگ تخت بر افروزم ای مستایش کنم اسباب دولت و سلطنت
او را و بعضی نسخ بیفروزم است - بسی و اورنگ که بلندست پیش + کنم تازه از آب حیوان خویش + داد پیدا
دانستا احوال اسکندر و پیداد او [illegible] پیش از بیان من بر ترتیب [illegible] است و آب حیوان سخن بیان [illegible] تازه کرده ست

سکندر که از معانی گرفت + پی چشمهٔ زندگانی گرفت + راه معانی گرفت یعنی شناسائی و بکمال عرفان رسید چشمهٔ زندگانی
آبحیات که مقصود است یعنی سکندر راه دانش و پی کمالیت خود رفت البته طالب آبحیات شده تا زنده باقی شود
و عالم را آباد ساخته باشد — بگو دید گر راه فرخندگی + شود زنده از چشمهٔ زندگی + بگو دید از بخت فرخنده آن ایبا به
در جستن آن زنده باقی شود آباد در آن مان که نیافت بخود دعای حرف نیست چه اگر اکنون یافته است چنانکه
گفت — سوی چشمهٔ زندگی راه جست + کنون یافت آن چشمه آنگاه جست + راه راستی شد جست راستی شد و طلب
آن چشمه دان چشمه بیان چشمه بست که چنانکه صفت اوست ای اکنون یافته است آن چشمهٔ زندگی را که پیش از این در طلب
آن بود یا بمعنی اگرچه از حیات صوری محروم مانده است از حیات معنوی محروم نشد چه قصد او را تمام یافته است
از این نامه چو دانند بیش نام مقلده همچو من هم زنده است چنین شد مثل شاه گویندگان که یابندگان اند جویندگان این بیت
دعوی سابق است ان چنین ایشانند مشهور شاه گویندگان فصیح العرب والعجم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم و یا گویندگان
مطلق یا اطفال عالم که نام نهاده اند آنحضرت سرور ایشان است و این مثل اشارت بحدیث خیر البشر است و مصراع
ثانی بیان ترجمه آن قال علیه الصلوة والسلام من طلب شیئا وجد وجد هر که طلب کند چیزی را و جهد کند و طلب آن
چیزی است یابد خواه علی الفور و خواه بتاخیر کما قیل الطلب ثم الوجدان توامان مثل گفتن بنا بر شهرت این
خوشا بخت آنکس که نظامی چو می با سکندر خوری + نگهدار ادب تا از و برخوری + می با سکندر خوری
ای باده سخن حمد و ثنای پادشاهی را باد سکندر شاه بخوری و به ادراک نظم سکینی از خود ای نظامی یاد سکندر گردی که
کار لیست یعنی ای نظامی چو ذکر کنی سکندر را با ادب یاد کن تا از یاد سکندر که از بهره مند شو
و پیداست که بزرگان را با ادب یاد کند بهره مند شود — چو هم خوان خضری در این طرف جو + به صفا د
وقت آب لب پاشوی همخوان یعنی همسفره او ای یاد کننده سکندر هستی همچون خضر که چاکر منقاد سکندر بود او را
یاد پیکر و ملکه اکنون هم سیاد اوست این طرف جوی هم سخن هم چنانکه در ما قبل مذکور شد و منقاد و صفت آب
کنایه از کمال احتیاط و ادراک کلمه اند این محل میگوید ای نام سکندر را با کمال ادب و احتیاط بر لب بران و مولانا
معنی چنین گفته که چون ببین قسم سفره خضر هستی نام خضر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آر و موید این معنی
است که شارح این طرف جوی را اشارت بقصه سکندر کرده است ای در بیان و مخوان خضر بنا بر آنکه این قصه
را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال او از حضرت خضر علیه السلام کام
احتیاط کن و نام سکندر را با ادب بگو یا آنچه گفته که تو ای نظامی هم مرتبه خضر هستی بامعنی که چنانکه خضر در حضور
سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش ممدوح سکندر نشان مانند خضر هستی پس لب را در یاد ممدوح با احتیاط کمال بشو
بعید از بیان کلام است فافهم + بیا ساقی آن آب حیوان گوار + به دولت سرای سکندر سپار + گوارنده

گوارنده صفت آب حیوان ست که آن عبارت از بیخودی ست دولت سرای خانه سلاطین و پیر علیه گفته که آب حیوان
گوارنام باده ایست از صد و پنجاه انواع شراب + که تا دولتش بوسه بر سر دهد + بمیراث خوار سکندر بده + دولتش
ای دولت و بخت سکندر که عبارت از خضر علیه السلام ست چنانکه در سابق یاد او را بیاد سکندر بنگوشید و میراث
خوار آنکه مداح و نسب نامه خوان باشد و او را میراث گویند و میراث خوار نیز اکمر و مداحی عادت ست که چند
کسان را مدح و نسب نامه پدران ایشان را بخوانند و از ایشان انعام گیرند وقتیکه او صبر ... پرستش بر ستور مدح
ایشان را و اولاد ایشان او پیش کند و نسب نامه خوانی آغاز نهد و بابت خویش آن انعام ابد بستاند میراث خوار
سکندر خواجه نظامی ست که بیان نسب در ستایش سکندر شاه کرده است و سکندر را باعتقاد خواجه پیغمبر ست نعمت
مشاهده کمال بیخودی میسر ست و معنی بیت آنکه ای ساقی مشاهده الهی و تجلیات بیخودی ابد و لتخانه سکندر بیا و ز رو
باقی او را بسپار تا دولت خانه او را بین شراب آباد گردد و دوست او که خضر علیه السلام ست سر بر ان باده بیسه
دهد و نقطه تمام من دهد باده بیخودی که در تعریف سکندر باشد بواسطه خضر بمن رسد که بدین میراث خوار سکندر
ستم کذا افاده مولانا قدس سره و در عامه نسخ دولتش و قعست ابد دولت و بخت سکندر که بنز ایساقی ست
در بزم ساقی آنست که بنگام سپهر چون جام زر انور زیر بینی ده بوسه بر لب جام نهاده و داده بیا ای ساقی باده حواله سکندر بینی
باده بیخودی را ابد دولت سرای سکندر بیا تا بخت سکندر به تعظیم تمام بر سرش بوسه داده بمن رساند که میراث
خوار سکندرم کما ورد العلما ورثة الانبیا سکندر باعتقاد خواجه علیه الرحمة پیغمبر ست کذا افاده مولانا علیه الرحمة
وآنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر کنایه از دولتخانه ممدوح نصرت الدین ست که دولت او ...
خواجه ست خلاف خاصه بیان ست چنانکه پیشتر گفته ایم ای سی توانند که با چنین ایهام باشند فتم
از کلام والله اعلم بالصواب **آغاز مقاصد شرفنامه در بیان ولادت سکندر شاه** گذارنده
نامه خسروی + چنین داد نظم سخن را نوی + از گذارنده نامه خواجه را دست افزر بنظم سخن خسروی
معنی پادشاهی ست و نامه خسروی بتاج خسروی یعنی بیان کننده خسروی سکندر چنانکه پیشتر فرموده
نخستین در پادشاهی زنم + الخ کذا افیده و شارح غفر الله علیه از گذارنده او را ناقل ... پادشاهان
گفته بین نامه خسروی یعنی قصه شاهان پیشین ست اما معنی اول که گفته شد اولی ست الطف ست
چه نظم این قصه شاهی سکندر کار خواجه ست نه ستمره آن ناقل دکذا الکه گذارنده را اکثر دهستان
نامه اگین نامه عبارت از خواجه ست + که از تاج داران روم + جوان دولتی بود زان
مرز و بوم + جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال و کامران آن مرز و بوم اشارت
بروم ست یعنی آن تاج دار روم بود + ستوده ... نامه فیلقوس + ... برای

فرمان او روم و روس + نامور نامی و نامدار فیلقوس بفتح فا و ضم قاف لفظ یونانی ست بمعنی امیر
لشکر و پادشاه چه این مرکب ست از فیل و قوس و فیل بمعنی لشکر ست و قوس بمعنی اوس مرادف ست بمعنی
امیر و در فیل و لغت دیگر ست فیلا و فیلو و از ینجاست که این شاه را فیلا قوس و فیلو قوس بلکه فیلاد
نیز گویند و مالک روس را پذیرنده فرمان او از ان گفته ست که اگر چه روس حکم میکرد و فرمان میداد از راه
حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکرد چنانکه میفرماید و مولانا پیش ازین تقریر فرموده صاحب شامل که در
تحقیق لفظ فیلقوس گفته ست که این نام پدر ذوالقرنین ست که مولد و منشا او یونانی بود و دار
الملک مقدونیه و روم و روس ولایت داشت ظاهر آنجا قیاس نموده ست ای از سبب حسن سلوک
سکندر شاه روس کی والله اعلم انتهی کلامه و مؤید این معنی ست که علیشیر گفته که روس را در تصرف
فیلقوس گفتن بطریق مدح ست — بیونان زمین بود ماوای او + بمقدونیه خاصه تر جای او + ماوا بمعنی
وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح و دو شهر ست از مضافات روم اما مقدونیه پای تخت
و دار الملک فیلقوس ست لهذا خاص جای گفت و قیل روم از توابع یونان ست نه بالعکس چنانکه
از یونان زمین مے آید از آنکه ولایت کلان را بزمین عبارت کنند همچو ان ایران زمین — نو آیین سریر
شاه آفاق بود + نیازاده عیص اسحاق بود + نو آیین تزیین آراسته تر و زیبا و بزرگتر و منعم تزیین کذا
فی المؤید و در رشیدی آورده که مرکب ست از نو بمعنی تازه و آیین بمعنی رسم قاعده پس نو آیین بمعنی کسی
که بطرز تازه جلوه گر شده باشد و در شرفنامه ست آنکه رسم نو بنهد و این لقب اکثر در وصف پادشاهان آید پس
اینجا بمعنی آراسته تر و اختراع کننده رسوم تازه مراد ست کذا افاده مولانا قدس سره نیا بکسر نون جد و
پدر و پدر مادر و هم برادر بزرگ کذا فی شرفنامه و در منتخب رشیدی بجای نیازاده بمعنی پسر زاده ای ابن الابن تصحیح کرده است
و عیص بالکسر بمعنی انبوه اصل مردم و بیخ درخت و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم روم میان اولاد او
اویند کذا فی البیضاوی و از قواعد علماست که از میان دو علم لفظ ابن حذف کرده باضافت خوانند چنانکه عبدالله
عباس ای عبدالله بن عباس اینجا نیازاده بمعنی اولاد ست یعنی فیلقوس از فرزندان عیص بن اسحاق
بن خلیل الله بود و گویند که عیص و یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو توامان زاده بودند و از اولاد عیص
پادشاهان شدند و از یعقوب پیغمبران بنی اسرائیل — چنان دادگر بود کز داد خویش + دم
گرگ را بست بر پای میش + ای از غایت عدالت او میش ناتوان بر گرگ درنده غالب بود
و گرگ را از دم گرفته بر سو میکشید — گلوی ستم را بدانسان فشرد + که دارا درین داوری دست
برد + درین داوری اشارت با فشردن گلوی ستم چه داوری بمعنی حکومت و انصاف ست

در رسم ظلم را شخص قرار داده میگوید که نگون ستم را بفشردن پنجه کردن در انگشت دور روم چنان معدل کرد
که دارا شاه ایران بر معامله عدل و احسان او رشک آورد و حسد برد تا آنکه سبق برد بروی + شمشیر و تاج
فرستادش باج ترسید خیره + شمشیر و تاج مرکب یعنی پادشاهی ست یعنی دارا بر فیلقوس از شوکت سلطنت
خویش غالب آمد و از وی خراج درخواست و این همه از سبب رشک بود که فیلقوس کارهای احسان کرده
عدل ورزیده عالمی از سر فرمان آمده بود - شه روم را آن رای درست + رضا جست بادی خصومت نجست +
رای درست دل بی کینه و شاه روم یعنی فیلقوس کسی را که دولت کند یاوری گرا آرد که بادی کند آوری
مقوله خواجه سبب در اثبات رضا جویی فیلقوس با دارا شاه که بخت قوی او را یاور بود و بر فیلقوس غالب
گرا آرد کدام کس لفظ اندیشتن از یارستن یعنی توانستن از آوردن و آوری یعنی خصومت و جدال - فرستاد
چندان بدو گنج و مال + که زو دور شد مالش بدسگال یعنی آن دارای فیلقوس مالش بدسگال خویش یعنی
دارا که در باره او بد اندیش شده بود + بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگه داشت موم
ای فیلقوس بدادن خراج راضی شد و خصومت نکرد و موم خود را که تن اوست از آتش سوزنده که دارا باشد
نگاه داشت و سلامت خود خواست - چو فتح سکندر در آمد بکار + دگرگونه شد گردش روزگار +
نکاری از قوت بفعل آمد و سکندر بر فیلقوس و دارا غالب آمد + نه دنیا نه دولت نه دارا گذاشت
سنانش سر از سنگ خارا گذاشت + دنیا اسباب و مال دارا و دولت پادشاهی او و دارای سنان را
علامت اضافت سرست و سر سنان از سنگ خارا گذشتن سخت بجنگ کسی کوشیدن ای ملک شاهان
هفت اقلیم را بجنگ کردن پایمال کرد و مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت
این دو بیت بیان تقریبی ست اکنون در بیان پیدا شدن سکندر میگوید + درین داستان
داوری با لبی ست + مرا گوش بر گفته هر کسی ست + این داستان وجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم
شد داوریها اختلافها و گفتگویی بسیار چه داوری یعنی پیشش هم آمده ست چنانچه از شیخ واحدی
منقول ست - چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهد زنی بود زان مرز و بوم + هوشیاران
که تاریخ دانان بشنیدن آن مرز و بوم ای از ولایت روم - بابستنی روز بیچاره گشت + ز شهر فرو
دخته آواره گشت + بابستنی روز ای بروز آبستنی و هنگام تمام شدن مدت حمل - چو تنگ آمد از فرقت
بار افگنی + برو سخت شد درد آبستنی + ای هنگام وضع حمل او را اجل نزدیک آمد و درد زه بر
وی سخت شد + بویرانه در بار بنهاد و مرد + غم طفل میخورد و جان میسپرد + ویرانه گوشه دشت که آنجا
راه گذر مردم بود چنانکه در باب جد خواهد گفت - ندانم که پرورده خواهد ترا + که این بچه خورده خواهد ترا

بیان غم خوردن بانزین ست وگدا ایشد در مصراع ثانی حرف تردید محذوف ست - وزینش خبر نے کہ بود درد گا
چاپوندو را پود سودوفت گاہ + شین از تیلش راجع بآن زن وکاف بیان از زین ست و را مختصر او را کہ راجع ست
اطفل بقت کار رفت + در دون حقتعالی - چہ گنجینہا زیر بارش کشد + چہ اقبالہا در کنارش کشد
بار بمعنی تصرف وحکم و اقبال بمعنی پادشاہی دنیاوی و ما درش بیخبر بود از زین کہ باد تعالی
با گنجہای شاہان بار تصرف او کشد و بسیار پادشاہیہا را بہ تحصیل او دہد - چو زن مرد آن طفل
بے کس بماند + کس بے کسان را بجای رساند + کس بے کسان خدا تعالی کہ مددگار بی یاور انست
بجای بیای موصولہ ای بمرتبہ بلند - کہ ملک جہان الفرمنگ ای + شد از قاف تا قاف کشور کشا
کاف مصدریہ بجای ہست و را جہان را علامت اضافت کشور کشاست ای فتح کنندہ ملک جہان شد از
قاف تا قاف صفت ملک ست ای مشرق تا مغرب فتح کرد - ملک فیلقوس از تماشای دشت +
شکار افگنان سوی آن زن گذشت + تماشا بمعنی سیر چنانکہ از شکار کردن می آید - زنی دید مردہ بران
ریگ بند + بیالین او طفلی افتادہ سد + ای طفلی بیچارہ در انجا زندہ بود - ز بے شیری انگشت
خود می مکید + بماد بر انگشت خود می گزید + ای از جہت خشک شدن شیر پستان مادر انگشت خود را
در دہن جمع کردہ می مکید چنانکہ عادت نوزادگان ست بازخواجہ بطریق تخیل شاعری این لطیفہ آوردہ
ست کہ انگشت مکیدن برای قلت شیر نبود بلکہ برای مردن مادر حسرت می خورد و افسوس میکرد چہ انگشت گزیدن بمعنی
تاسف کردن باید پس کلمہ بی تقسیر بای باد نیست کذا افادہ مولانا و قلیلشیر رحمہا اللہ و انچہ شارح نو انگشت
شیرین نوشتہ ست بیجا و غلط کردہ ست - بفرمود تا چاکران تاختند + بکار زن مردہ پرداختند + بفرمود
ای فیلقوس بکار زن مردہ تکفین و تدفین و پرداختند فارغ شدند نہ خاک - و آن طفل را بر گرفت + فرو
ماند از ان بازی شگفت + بر گرفت ای سیر داشتن آن طفل حلیم کہ در روز بازی بمعنی بازی کہ در بد و زیبا نگ
چنانکہ باز ریکہ در شب باز خشب بازی گویند شگفت بکسر شین و کاف پارسی عجب و شگفت فرو ماندن بسر
متعجب شدن ای ازین بازی فلک کہ بروز تماشا کرد چہ پیدا نکرد در قدرت حقتعالی و شارح روز بازی
بمعنی سوانح روزگار گفتہ چہ روز بمعنی روزگار آمدہ ست - ببخشودن بر در د بنواختش + پس از خود ولی عہد خود
ساختش + تا انجا بیان روایت اول ست در ولادت سکندر و روایت دوم آنکہ میگوید - دگر گونہ
دہقان آذرپرست + بداراالکند نسل او باز گشت + دہقان معرب دہگان ست یعنی خداوند دہ و زراع
و انجا بمعنی مورخ ست چہ اکثر دہقانان عجم تاریخ پادشاہان عجم مسلسل ستند لہذا فردوسی شرفنامہ نسبت قصہ ہا
عجم با دہقان کردہ اند و مولانا دہقان عج بہ گفتہ بر تاریخ ایران ملوک کسری بود پس دہقان آذرپرست بمعنی مورخ دانا

محبوبی ست چنانکه بگویند چهره و زلف بچه آن سرخ است و در ترکیب ابتدائی نسل او باز گشت قلعه عبارت است ای باز گشت نسل او بمعنی
تا نسل آن شرح رست بیچ ولادت سکندر است یعنی اسکندر یعنی از نسل داراب بن بهمن ... اگر بگفتند بنا بر این
نقل سکندر را در پدر حقیقی اثبات است که با او مخاصمه و مقابله کرده و دارا را کشته ملک ایران و توران را در تصرف
آورد و ایشان ... داراب ... گفته اند و قصه چنین است ... شده
... شاه روم ... فیلقوس ...
بقلعه پرداخت دارای امان خواست پس از قلعه به روم ... فیلقوس ... و دختر خود را
بنکاح خود آورد و چنان مقرر کرد که شاه روم هر سال هزار بیضه طلائی که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از روم
بخزانه او فرستاده باشد پس شاه ایران بر تخت خود باز گشت چون ناهید ... بجهت ... بجا نماند
باز فرستاد و ... بود ... بوی دهن ... بخم ... بوی ... کرده شد که سبب رفع گندگی بوی دهان است
و ... ارومیان سکندر ... چون ناهید ... بجهت او سکندر نام نهادند و فیلقوس از کثرت محبت
او را پسر خود خواند و مردم نیز او را اسکندر بن فیلقوس خواندند انتهی کلامه و همچنان بر روایت اول
نیز سکندر بن فیلقوس ... که پسر ... پرورده بود ... چون ...
هم از نامه ... فردوسی طوسی که نامه تاریخ ... است
پس از آثار کهنهای تواریخ دیگر ... که نزد خواص محل اعتماد بوده ... آن مرد ...
+ گزاف ... درستی بود + و گفتار ... روایت سابق مذکور ... درستی استقامت و راستی ...
... گوئی و گفتار ... آن تاریخ که از مورخان مذکور ... دانشمند ...
که اسکندر ... دیگر ناقل ... را ...
شد از گفته هر دیار + که از فیلقوس ... هر دیاری از مورخان ... ولایت آن ...
+ دگر گفته ها چون عیاری نداشت + سخنگو در آن عیاری ... + گفتها ...
درستی سخنگو خواجه علیه الرحمت که در آن گفتها ... + چنین گوید آن ... سال + تاریخ
شاهان پیشینه ... سال ... فردوسی پیشینه صفت شاهان ...
که پیشینه صفت مقدم حال است و حال ... لفظ شاهان ...
است + دگر ... دهقان ... + ... دهقان ... خود ...
شاه فیلقوس ... تاریخ ...
... شاه وقت پیشین ...

وصافی بدن چه پاکیزه مرکبست از پاکی وزره که مخفف زاده است - بدیدن همایون ببالا بلند + بابرو کمان

کش بگلبن کمند + چه سروی که پیدا نشود در چمن + ز گیسو بنفشه ز عارض سمن + سروی بپای سے موصوله

واین تفسیر بالا بلندست و در نسخه مولانا بجای شود کندست پس بنفشه و سمن مفعول پیدا کندست ای

چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود بنفشه را پیدا کرده بود و از رخساره سمن آورده پس تشبیه گیسو با

بنفشه در بیم زلف و بوی خوش ست و تشبیه عارض بسمن در سپیدی و صفائی ست پس آن بت نازنین از

سرو واقعی فائق شد که او را او وصفت نباشد - جمالی که در نیم روز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب +

کرشمه کنان صفت مقدم ست و کرشمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن و بمعنے حرکت ابرو هم آمده و

نرگس نیم خواب چشم معشوق که خمار آلوده باشد یعنے او را جمالے روشن تر بود مانند آفتاب در نیم روز و او را

نرگسی بود کرشمه کنان نیم خواب - سر زلف پیچان چو مشک سیاه + درو مشک گشته مشکوی شاه +

پیچان حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چو مشک خبر آن و تشبیه در سیاهی و بوی + بر آن مهر بانو

رخشان مهربان + که خبر یاد ان نامدش بر زبان + مهربان اول بمعنی وارنده جمال آفتاب چه

او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده است و مهربان ثانی بمعنے فریفته و شائق مضاف الیه بان است کذا

افاده در عامه نسخ مهرشان واقع و موروافع - بمهرش بنی شاه در بر گرفت + ز خرمای بشه نخلبن بر گرفت

بمهرای محبت و خواهش و خرما بمعنے درخت خرما که عبارت از ذات شاه است چه اسم میوه را بر درخت

آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که خرما کنایه از نطفه شاه باشد و نخلبن

بت نازنین و بر اول بمعنے کنارست کنایه از قربان و بر ثانی بمعنے میوه کنایه از حمل - شد

از ابر نیسان صدف باردار + پدیدار شد لولوی شاهوار + تخییل ست در حمل گرفتن آن بت که صدف

کنایه ازوست و ابر نیسان پادشاه لولو رشاهوار مروارید بیش قیمت پدیدار شد ای بوجود آمد و آن بت

حامله شد بدان لولو چو سیزده بر آمد باستنی + جنبش در آمد رگ رستنی + آبستنی باز گرفتنی که تبار بیشتر

حمل گویند و رگ رستنی باضافت بیانی زائیدن که او را درد زه گویند - بوقت ولادت بفرمود شاه +

که دانا کند سوی اختر نگاه + دانا منجم و اختر طالع که مولود بران زاید - ز رازنهفته نشانش دهد +

وزان جنبش آرام جانش دهد + رازنهفته همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود وان جنبش همان رگ

رستنی و ابهام نیز دو و طمان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که ولادت آن فرزند برچه طالع ست - شناسندگان

سپهر بلند ساز + ز دور فلک باز جستند راز + شناسندگان منجمان و تقویم خوانان و ساز آلت نجوم مثل اسطرلاب

ناسند یا کتب حکمت تاویج که جامع همه علوم نجوم است پیچ الغ بیگی الکنون مشهور ست کذا افاده علامه شبیر - بسیهر انجمن ساختند +

ولادت او بیک برج سر آفتاب باشد از مشرق شش درجه و ربع و نه دقیقه و شش و ربع شب کذا فی المؤید و این اصطلاح
ثانی مختار مولاناست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین بر کشد طالع مولود آن
برج است و مصراع ثانی صفت خداوند نوروست و لفظ طالع علامت اضافت اضافت بخداوند نور که
عبارت از سکندر است انتهی کلامه یعنی برج اسد طالع سکندر بود که در آن وقت متولد شد و چشم دشمنان از وی
کور شد و آنکه طالع ما بستاره حمل کنند بیجاست — شرف یافته آفتاب از حمل + گرائیده از طالع سوی حمل + گفته اند که
شرف آفتاب برج حمل است وقتیکه در درجه نوزدهم از حمل باشد و آنرا بیت الشرف نامند و انجا ناظر باشد
برج ثور و کسیکه در شرف آفتاب اند عالم با حمل گردد چه برج حمل را خانهٔ طالع قرار داده اند که از برج اسد نهم
خانه است و برج ثور را خانهٔ حمل گفته اند که از اسد دهم خانه است کذا افید پس لفظ گرائیده اشارت است که آفتاب
در حمل ناظر ثور بود و ایهام بتقدیم طالع بر حمل که ثمرهٔ طالع است — عطارد ز جوزا امید آن تاخته + سپه بر سره در ثور
ساخته + ای عطارد از برج جوزا که انبایان شده بود و سعد گشته که جوزا خانهٔ اصلی وست و دوم ساخته یعنی و ساز
و موافق شده در سعادت بخشی چه برج ثور خانهٔ اصلی زهره است و چون ماه را درین برج با زهره قران افتد سعد
گردد و این هنگام را قران السعدین گویند — آراسته قوس از مشتری + زحل رسته از دیو بازی گری + ای
در قوس بر روی زحل و دیگران این هر دو وقت سعد است که هر یک ازین دو سیاره در خانهٔ خود باشد و چون زحل را هندو
فلک گفته اند تاثیر او را بازی گر گفت چه بازیگران از هندوستان اند — ششم خانه را کرده مریخ جای + چو
خدمتگران تشنه خدمت گرای + یعنی مریخ در خانهٔ ششم ای برج سنبله بود و مستعد خدمتکاری
داناد سکندر چه او پاسبان فلک است و قبیل خانهٔ ششم عبارت از برج جدی است که از اسد ششم خانه
است — چنین طالع کامد آن پرورند + چگونه بود چشم بد دور ازو + چنین طالع اشارت باشد بجانهای که
کواکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول راجع بطالع است و ثانی به پرورند چگونه چه باج گویم که چه طالع او را
بود و باقی جمله بیان عصمت حفظ حقتعالی است ای ذات روزگار اندی دور شد و جمله دعائیه نیست
تا فهم — ز تقویم طالع چو پرداختند + سکندر ملک نام او ساختند + تقویم طالع درست و مسلم
کردن طالع و ملک بطریق وصف است برای وزن شعر و داخل نام او نیست — چو نزد ان گرامی بنگار
چنین + برافروخت باغ از نهال چنین + آن گرامی فرزند از شهد و باغ او مید بساط نهال چنین سکندر
شاه — در احکام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + احکام خاص هر سیاره ای از هفت
هفت اختر معلوم شد که سکندر پادشاه عالمگیر خواهد شد — از ان فرخی مرد اختر شناس + خبر داد تا کرد
خسرو سپاس + اختر شناس تعلیم و خسرو نیلقوس شد از مژده فرزند بخت + و گنج گشاد در شد بخت ای بخت

دلشادی فرزند مبارک بخت به تخت سوار شده و در گنج بگشاد + ای شادی که اندیده نه اندوه و رنج + بخواهندگان داد
بسیار گنج + مصراع اول حالست از فاعل داد و اندوه ناظر بدل و رنج ناظر به بدن است + به پیروزی آن مه مشکبوی + می
مشکبو بسعادت برفرق شاه جوی + به پیروز ظفریابی فیلقوس متعلق چنین فرزند پیروز بخت آن مه اشارت سکندر را دارد
مشکبو از جهت شادی نکهت است و گفته است چو بوئیدن مشک موجب شادی دل و جان باشد و می مشکبو شراب معطر
ریختن جشن شاهانه کردن غالباً کنایه چو بسیار کنند + چو شد تا پرورده آن شاخ سرو + خرامنده شد چون تذرو
خرامان تذرو + شاخ سرو سکندر که از فیلقوس به آمده تذرو در خوش رفتاری ضرب المثل است و اینجا سرو و تذرو
کنام کبک دری است که اقبیل از لازم است که تذرو عاشق سرو است و کلمه باز مسبوق بهم از نزاکت است که با نسیم
سر بازگویند در مقابله سرو ... که پاره در مرکب آورد پای + شد از چنبر مهد میدان گرای + چنبر مهد حلقه
گهواره کمان حج است اندازه چه سه تیر + کهی کاغذ تن به هدف کرده + چو به تیر تیری که او دراغه تک گویند که از
آن رسیده و آنچه بعادت نسخ در حسب تیر دیده شد بصواب نسخ است چه دوختن تیر در جبهات از وی مناسب است این بیت
چو شد دست تیرکار شمشیرگیر + ز شیرافکنی پنجه با شیر کرد + رسته تیر کلان تر جوان با همت و درسته گفتن ابدا
بملازمت شاخ است که مذکور شد شیر افکنی بهادری و زور آوری و شیر مرد به هر دو مشتق اند - و زان پس نشاط
سواری گرفت + سپه شاهی و شهریاری گرفت + ای پس از تیراندازی و شمشیربازی سواری شاهانه کرد ای
مثل شاهزادگان اسپ جهاندن گرفت و آنهام رسوم شهریاری را بنا نهاد و بتمام عمر در عدل و جود کوشید - بیا
ساقی آن آب ریحان سرشت + بمن ده که بر یاد من آمد بهشت + آب شراب و آب ریحان سرشت شراب معطر
یا حیض خوشبوی و آن کنایه از مشاهده از تجلی الهی است لقرینه ذکر بهشت که محل رویت خداوند است بگران
آباد کشتی شوم + و گر غرق گردم بهشتی شوم + آباد کشتی باده پیمای شاد شراب خوار چه کشتی نوعی از پیاله است به
صورت کشتی بحر غرق گردم بحر غرق شوم در آن تجلی باشارت آباد کشتی بمعنی پر کننده پیاله گفته والمآل واحد - در

بیان واقف امو حاذق سکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو

+ خوش آن روزگاری که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی + بدانکه از داب جمیع حضرت علیه الرحمة قدس الله سره و داستانهای این چنین
ابیات وعظ سامعان می آرد که در بعضی مقامات این داستان البته باشد از اینجا که در آخر فرموده است
گزان هر که یک یک در بسته ام + بهر قطعی بازپیوسته ام + بیک جای رشته آرند باز + برازد شود رشته عقد ساز
یعنی اگر ناظران این شرفنامه سخنهای وعظ مرا که در هر داستان گفته ام در یک جا کاغذ فراهم آرند البته مثل رشته
پیر در سلک مروارید مجموعه وعظ باشد آراسته بجواهر سخن الف خوشا برای کثرت است ای بس خوش است روزگار
زندگانی کسی که در چار سوی دنیا بازار حرص وی بسیار نباشد ای اشتغال بحرص دنیا و هوای نفس او را بسیار

نباشد ای بکلی شاغل بمن شغل نباشد بلکه بقدر حاجت نان و پیاز رود قناعت کند چنانکه گفته بقدر تیر بندش
بسیار بود + کنند کاری که هر دو کاری کنم + تپند بسیار چند نان کفایت بسیار بفتح یای مشناة توانگری ای بقدر اندک
مال که او را کافی باشد تمام توانگری دل باشد اگر مرد کاری بنای پارسی قابل کار و کارگذار ای بقناعت بکار خود
را آراسته سازد اگر مرد قابل و کاهل باشد جهان بگیرد بد بجوش خوار کی + باندازه آر دنگ بارگی + خوشنوا
قناعت که مرد و را آسوده و خوشگذار باشد بارگی اسپ بارگیر کنایه از خرج ای خرج مال را اندازه کند چنانکه میگویند
نه بذلی که طوفان برآید بمال + نه صرفی که سختی رساند بحال بذل تصرف بخشیدن بدیگران و صرف تنگی خرج کر
و را صرفه گویند و حال بمعنی معیشت گذران یعنی مرد را باید که چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد
و در نسخه مولانا برد مال ست ای مال خود را یکسر پریشان سازد + بسی سختی از تنگی پیش هم ست + چه در تنگی
خانه پرهیز هم ست + بسی سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید تنگی
تنگی خرج و صرفه مال لئیم و امال لازم ست در شکستن مال خانه را بتاراج دادن و قصور کردن و خانه پرهیز
یعنی خانه خالی از نعمت و مال چه در خانه خالی از مال چه پرهیز سوختنی و آوندهای نانشستنی چیزی نماند که تا
افتاده مولانا ابیات سو الشارح پس این بیت علت بیت سابق ست ای بذل و صرفه هر دو مذموم ست …
مهلک مال و منال ست و صرفه موجب سختی حال که تنگی خرج است سختی بحال مرد و عیال و لازم ست و چون
در خانه بشکنی وصلاحی ما هم دهی در آن خانه پرهیز نماند پس خرج اندازه باید و … اوسطها
و نعمت و آنچه میر علیشیر گفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل و صرفه آنکه با وجود مال و منال خرج اهل
عیال تنگی کنند و مصراع ثانی … کلمه در زاید … ای ضرورت وزن شعر و شکستن یعنی کشادن گره
همیان و فرستادن مبلغ معین از ان بازار برای آوردن اسباب نعم و عیش پرهیز اینجا مختصر پرهیزم ست
که آن بزبان کوروستانی بمعنی نعمت و طعام خور و نیست است که سختی حال از تنگی و بخل لازم ست زیرا که چون
از گره همیان مبلغ را در اسباب نعم صرف کنی خانه تو پر نعمت شود خلاف ظاهر کلام و مقام ست و معنی
لغت کوروستانی را در سخن پارسی دری آوردن از خواجه بعید ست و علیشیر درین غلط از ان بیت
افتاده که خواجه در ما قبل فرموده است - زبان در زبان گنج پرداخته ام + الخ و حال آنکه شعر آن بیت را
مولانا بطور دیگر کرده است چنانکه پیشتر مرقوم شد فتذکر و النظر … + چنان زی که گر زان زیستن سال …
نیاسود کس از تنگ دستیان + زی زندگانی کن سالیان جمع سال ست بر خلاف قیاس
یعنی مفرد هم آمده ست و عبارت از عیال چه پیداست که کسان مرد بخیل و هم خویشان مرد مسند تنگ معاش
باشند - گذارنده در هیچ دهقان … گذار زندگانی … یاد کرد + گذار زندگان بیان کننده و خود …

کنایه از خواجه است فرج بفتح دال مهمله کاغذ پیچیده و خط نقش آمیز اینجا کنایه از کاغذ پیچیده تاریخ کهنه است و
دهقان نژاد بمعنی نبرد و پیر دهقان یعنی نامه پیچیده دهقان صفت نسبت ای دهقانی که آن دهقان مورخ
پیچیده نوشته بود و گزارندگان بمعنی گذشتگان که در دنیا گذران کرده اند عبارت از فیلقوس سکندر است
یعنی خوانندهٔ خط پیچیده که سرخ حقیقه آن نوشته و پیچیده است از سرگذشت این دو شاه چنین یاد و بیان میکند کذا
افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را خبط انداخته است و خلاصه آنکه از مؤید نقل نموده
که ناقل معتمد علیه گزارنده تحقیق هر خط و قول دهقان را بگذرندگان و بنیان کنندگان چنین یاد کرده است +
که چون شاه یونان ملک فیلقوس + برآراست ملک جهان چون عروس + بفرزانه فرزند شد سربلند + گهر خرد
بود و گوهری ارجمند + کنایه از آن فرزند است و ارجمند صاحب قدر و قیمت و شایسته و چون هکلمه مرکب است ارج و
ارج در اصل ارز است بمعنی ارزش و رواج بسیار را از ز را بجیم تبدیل کردند و مند بمعنی خداوند - چو فرزند خود
را خردمند یافت + سزاوار بین که شایسته فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع دید و در خردمندی او را
معلوم کرد این سیح حکم از عدم وراثت و قایم مقام خویش ندارد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته
این بیت مقوله خواجه است و بایسته و بایست چیزی که بس بایستنی و تمام در کار باشد و شایسته تر بمعنی عزیزتر و گرامی
مفعول ثانی ندارد ای پدر هیچ چیز بایستنی را عزیزتر ندارد و از فرزند گرامی و ارجمند - نشاندش بدانش در
آموختن + که گوهر شود سنگ زافروختن + کلمه در تفسیر بازداشتن است ای در آموختن علم او را نشاند زیرا که سنگ
سیاه در صلب کان از افتادن شعاع خورشید گوهر درخشان می شود و علیه گفته که گوهر را براقت دهند تا آنکه قیمت
الماس را سفید و درخشنده چه گوهر عملی ز افروختن و براقت دادن درخشان تر شود - لقوماجس آنکه خردمند بود +
که ارسطوی دانا ش فرزند بود + آنکه لفظ مرکب موصوله و مصراع ثانی صله آن و شین دانائش مضاف الیه فرزند است
ای لقوماجس که آنچنان خردمند بزرگ و ماهر علوم بود که ارسطو حکیم شهره آفاق فرزند او بود کذا افاده مولانا
قدس سره پس این بیت بتمامه صفت مبتدا است که لقوماجس باشد و خبر مبتدا در بیت لاحق است و شارح در تحقیق
این اسم نوشته که بفتح لام و شین معجمه و یا مهمله است و کسر خا معجمه و یا بجیم پدر ارسطالیس است و لقوماجس و لقوما الغنی است
در اکثر فی المؤید و تبدیل جیم تازی فصیح است و در نسخه صحیحه ملا تا بنون بجیم و کاف و شین مهمله است چنانکه علیه گفته
که لقوماجس بفتح نون و کسر جیم است و آنانکه بلام خوشند خطا است و در آخر اینکلمه سین مهمله است و شین معجمه زیرا که
در آخر کلمات یونانی سین مهمله بسیار آمده است چو ارسطالیس و مس و بطلیمس و فیدیوس انتهی کلامه - بآموزگاری سرور بخت
سپرد + ادب آموختن ... ان شمرد + آموزگاری بتعلیم کردن و آموختن علوم ز بس دانش کان بود در قیاس + از و
کرده اندیشه معنی شناس + و دانش علم و اندیشه فکر آدمی معنی شناس و یابنده دقایق - ادبهای شاهی هنرهای نغز

که نیروی دل یافته و نور مغز + بیان پرداختن است او بهای نغز چنانکه نگه داشت همیشه تا حسن حفظ و دعا
بصواب و مصراع ثانی صفت هنرهای نغز که آن عبارت است از فنون سپاه گری شجاعت که دل آدمی تنها
قوی گردد و نیز بطریق استنباط یک فن از فن دیگر که مغز از ان تشحیذ و دانش زیاده گردد کذا افاده مولانا ح
برآراستن آن گوهری پاکیزه را ... + ای از ان دستهای شاهی و هنرهای پاکیزه سکندر را پیرایه
چنانکه افلاک را از ستارگان آرایش باشد + خبر دادن از هنر پرده بود ... پرده بود + در
پرده پوشیده نا معلوم از سکندر و گشن عبارت از پیدایی پرورش این استاد از پرورش پدر فائق بود + همه
سال شهزاده نیز هوش + بجز علم سر راه ندادی بگوش + علم مطلق دانش از هر نوعی باشد ای در هر وقت همگی
شاغل بعلم و درس بود و از لهو و لعب ... - بیاید یکتایی چو بشتافتی + سخنهای باریک دریافتی +
سخنهای لطیفه و گوشهای هر علم و فن بتأمل صادق نظر کردی لطیفهای نازک را در نتیجهای باریک او دریافتی سار
که بهر رشتش شهزاده بود + بخدمت گری دل ... سبق پیش استاد و نیز همساله او بود کذا افاده
علیشیر و مصراع ثانی هم صفت ارسطو است و دل دادن متوجه بکمال بودن - هر آنچه از پدر مایه اندوختی + اگر از
کنان در دمی آموختی + گزارش بیان داد ای نکته تا به اندوختی ای معلوم خود ساختی از پدر + چو استاد
دانا بفرهنگ و رای + ... شاهزاده را دید سر گنج پای + بیان سعی تمام اوست و تعلیم شاهزاده بفرهنگ
متعلق به دیت دپای سر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون بفرهنگ و کمال عقل خود پیش از گنج
یابی سکندر معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد + بتعلیم او بیشتر برد رنج
+ که خوش دل کند مرد را پاس گنج + علت مصراع اول است و مرد یعنی استاد چنانکه از لفظ
تعلیم می آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق است آید پاس یعنی نگاه داشتن از
جهل و ادب آموختن کذا افاده مولانا رحمه الله پس پاس گنج فاعل کند است و خوش دل مفعول
آن یعنی معلم و تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که در سر انجام مر او را ... رسد
چو منشور اقبال او خواند پیش + در آورد بت عنوان فرزند خویش + بیان سپردن
ارسطو است در وزارت سکندر شاه منشور فرمان پادشاه که نافذ باشد و اضافتش باقبال
تشبیهی است ای در اقبال سکندر که مانند منشور بود و در بیت ای در منشور اقبال سکندر
بست عنوان و سر نامه اقبال فرزند خود یعنی از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد است
چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید پیداست که منشور را عنوان لازم است کذا
افاده حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم ... ذکر شده دولت شاهی

سکندر را معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مقرر ساخت چنانکه در امضای این مراد
میگوید که - سر وزیری از طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهر گیرنده بود + سر وزیری یای موصوله و کاف صلهٔ آن
طالع پذیرنده بود ای طالع مند و شایسته بود و انگشتری نگین سخن همان سخن که عبارت از عرض وزارت است پیش سکندر
گیرنده نقش مهر و مقبول یعنی شهزاده پسر فرزند را + به پیمان برآورد سوگند را + در تفسیر یاد دست ای
سکندر پیمان است و دران پیمان سوگند را در میان آورد و گفت - که چون سر برآری بچرخ بلند +
بتک تب بمیدان جهان سمند + ای چون تو عالی مرتبه شوی و از مدرسه علم فارغ شده اسپ دولت را
بمیدان عالم دوانی و این بیت با نه بیت لاحق شرط است و بیت چهارم جزای آن که سر دشمنان
بزمین آوری + جهان را بزیر نگین آوری - ای چون دشمنان را پایمال کنی و تمام جهان را محکوم
خود سازی - همایون کنی تخت را از تاج + فرستندت از هفت کشور خراج + ای چون تاج شاهی
بتخت دولت جلوه گر شوی و شاهان آفاق بقسم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدائی کنی + جهان در
جهان پادشاهی کنی + آفاق جمع افق ای کرانهای زمین کنایه از عالم کشور خدای خداوند کشورهای عالم
جهان در جهان یعنی ابنرگ صفت پادشاهی است بیاد آری این درس تعلیم + پرستش نداری
زر و سیم را + ای حق تعلیم مرا و این درسی فرزند مرا در یاد خود داری و پرستش زر و سیم و کفایت مال را
در پیش نیاری چنانکه عادت سلاطین زمانه است که نظر بر کفایت مال سرکار و افزونی حاصلات و فراهمی
گنج داشته وزیر اصلی را معزول کنند و دیوان را درباره پیش دست وزیر ابرای افزونی حاصلات از سر نو
وزارت سپارند کذا افیه - نظر بند اری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان
حق تعلیم است و این بیان حق نسبت استاد که فرزند استاد را بالقطع نظر از هم درسی اهم بکریم باید
داشت این پیوند یعنی نسبت است - بدستوری او شوی مشتغل سنج + که دستور دانا به از تیغ و گنج +
دستور وزیر یعنی ترکیبی دستور خداوند دست ای صاحب مسند عالی همچو گنجور و دستور که خدمت و شغل
تدبیر وزیر مشتغل سنج کار کننده و تیغ اشارت بامیران بهادران لشکر و گنج اشارت بعاملان کفایت شعار
ای وزیر دانا ازین هر دو بهتر است که در صحبت سلطان باشد - ترا دولت او را هنر یاور است + هنرمند با
دولتی درخور است + دولت بخت و هنر دانشمند دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای تنکیر خواندن اینجا خطا
است هنر کجا یافت قدر تمام + بی دولت خدای بر آورد نام + هنر الصاحب هنر چنانکه از سابق و لاحق ظاهر
است دولت خدا بیای نسبتی همان مرد دولتی یعنی رونق کار وزیر دانا هر جای از پاس مراعات صاحب دولت است
و کذالک بلندی علو درجات اقبال اقتضاعت از تدبیر دانشمند است چنانکه گفت - همان به که کار بلندی گرفت

ز رای بلندان بلندی گرفت + ز رای بلندان ز تدبیر دانایان بلند فهم پس ثابت شد اینمعنی که وزیر هنرمند دو
دشمن پاره و خرد هم از اوست + چو خود بیکرانه بار رسانی سریر + از این نرد بانی باید ت ناگزیر + سریر تخت شا
ای چون خواهی بمقام عالی و منصب جهانگیری برسی تدبیر دانایان نردبان باید ساخت که ناگزیر است پس این دو بیت
در قصد مشکل اشارتست بارسطوی خردمند + ملک شاه را بالو بهم داد دست + پذیرفت کاری بران عهد بست
دست باهم دادن پیمان بستن که در آن دست یکی در دست یکی دیگر می باشد کاری بیای عهد که شاه
بوزارت ارسطوست و کلمه بران هم اشارت بدوست پس مصراع ثانی تفسیر اول است و مراد از فرموده که پذیرفت
کاری مرکب بمعنی قبولیت مفعول اشتست و آن عهد اشارت بان ... دست باهم دادن که مصراع اول است
ای بایستاد عهد کرده و قبولیت آن را مقرر کرد ای قبول نمود آن عهد را معنی اول ظاهرتر که شاهی چو
برمن کند شغل است و نیز او بود بر من ایزد گواست + بیان عهد بستن است و گواه کردن خداتعالی بگواهی
در شرع سوگند است و هر که خدا را برسخن دروغ گواه گیرد کافر گردد کذا قیل و ایزد بپارسی همان یزدان
که نزد طائفه ثنویه خالق خیر و نور است در مقابله اهرمن که او را خالق ظلمت و شر گویند فعنها الله بالحیل و اکثر بند
اما شعرا پارسی ایزد و یزدان را بمعنی خدا بحق استعمال کنند که افاده ملک شیر صح + شاهم هر از رای فرمان
او + نه بندم کمر جز بفرمان او + کمر بفرمان بستن فرمانبرداری کردن و با آنکه کار ستعد نشوم که بفرمان ارسطو
و ایهام آنکه کمر بستن مرجع سار بیان هم بفرمان او بندم + سر انجام کاقبال یاری نمود + بیان عهد بیشتر
استواری نمود + استواری اقامت و وفاداری و این بیت جمله معترضه است مقوله خواجه + چو ایستا
و دانست کان طفل خرد + بخواهد ز گردن کشان گوی برد + از نیجابیان شکل مناسب بدن است بدست
سکندر در آورد آن طفلی او و گردن کشی پادشاه جبار و زیر گمرشه + از ان هندسی حرف شکلی کشید +
که مغلوب غالب برو شد پدید + از ان موصوف است و مصراع ثانی صله و حرف هندسه هم اعداد که بحساب
ابجد نویسند و شکل بمعنی دائره چنانکه خواهد گفت + اگر غالب اندر ده تمامست + الخ و آن شکل چنان است که در یک
مربع هفت در چهار منویسند خانها ش را حروف ابجد پر کنند و زیر هر حرف عدد آن حرف شود و حصر
تنویسند و بوقت کار زار حروف نام خصم و هم از حروف نام خویش با عدد بگیرند و از ان هیچ هر یک نه گان طرح
کنند پس از طرح که از هر دو نام دو نوع بغیر متساوی یا دو فرد و غیر متساوی بمانند هر کرا عدد کم باشد غالب است
مثلا از نامی چهار ماند و از نام دیگر دو ماند پس این دو عدد زوج غالبیست بر چهار عدد زوج کذالک در صورت فرد که
از یکی سه ماند و از دیگر یک ماند یک عدد فرد غالب است بر سه عدد فرد اگر بعد از طرح از یکی زوج و از دیگری فرد ماند هر کرا عدد کم
است غالب اوست مثلا از یکی دو ماند و دیگری سه پس دو عدد زوج غالب است بر سه عدد فرد و کذالک اگر از یکی یک ماند و از دیگری

دو بیست و عددی غالب است بر یک عددی و اگر بعد از طرح از هر دو جانب عدد مساوی ماند پس در عمر هر یک نگاه باید
کرد و هر کرا سال عمر کم باشد غالب اوست مثلاً اگر اسم یکی یک ماند و یا دو و دو خورد سال غالب باشد بر حریف
خود چنانکه درین حساب شاعری آورده ۵ با حریف جنس کم بودن خوش است + با مخالف مختلف بودن
خوش است . در عدد هر دو برابر یکسان بود + هر که سالش خردتر آن غالب بود + کذا افاده مولانا قدس
سره پس جنس بمعنی اتحاد دو عدد است در صفت زوجیت و فردیت که هر دو زوج باشند یا فرد و حکم عددی این
صورت غالب باشد بر بسیار عددی و مخالف بمعنی اختلاف دو عدد بوصف زوجیت و فردیت که یکی زوج
باشد و دیگری فرد و بسیار عددی که مقتضی از آن کنایه است در صورت غالب است بر کم عددی چنانکه بیشتر گفته ایم و بعضی
قاعده غالب و مغلوب را بدیگر صورت نهاده است اما معمول همان است که شرح آن کرده ایم - بدو داد
کاین حرف را دقت کار + بنام خود و خصم خود بر شمار + وقت کار جنگ کردن درین حرف همان
حساب غالب و مغلوب مبنی بر حساب ابجد است آن هست که بعضی متاخرین هشت کلمه برای تعیین آحاد و
عشرات و مآت تا هزار وضع کرده اند ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ
و حاصل آن درین بیت که - یکان یکان شمار ز ابجد احساب تا حطی + چنانکه ز کلمن ده ده هست تا سعفص
بصد صد است ز قرشت شمار تا آخر + بدین دو بیت شدم از حساب مستخلص + و آن دائره و مربع هفت در
چهار که در خانهاش حرف ابجد بنویسند و در زیر هر حرف عدد آن نویسند چنان در کار نیست بلکه برای حساب
فهمیدن همین بیت کافی است + اگر غالب از دائره نام تست + شمار ظفر و سر انجام تست + از دائره
حساب ابجد که مرقوم درین ایراد است - وگر کسی که تا غالب را در قیاس + ز غالب تر از خویشتن در هراس + و قیاس
ابجد دیگر پس ای حیدر کن یار جنگ کن مولانا گفته که اگر اینکه مرکب است از گر از این و کاف رابطه بیان اگر نیست
ای اگر چنان نیست یعنی غالب هستی اما در کلام مولانا جامی اینکلمه اگر نه آنکه مستعمل است که مجموع آن
بمعنی اگر باشد + شد آن حرف بسته ز دانای پیر + شد آن داوری پیش او دلپذیر + آن حرف دائره مذکور
و دانای پیر لقوا حبتر آن داوری شناختن غالب و مغلوب بدان حرف هر وقت آن حرف بنگاشتی + ز پیروزی
خود خبر داشتی + حرف بنگاشتی ای برای شمار حروف نام خود و نام خصم نقش کردی و حساب گرفتی + بدیگو
سخن یافت بارای و هوش + ز سر دانش آورده و یکی بجوش + و هوش و فکر و عقل را اینگونه اشاره است قبل از داستان که بیان دانش
آموزی اوست ز سر دانش بیان دیگر است ای وی یکی ز سر دانش باشد و یک بجوش آوردن بمعنی حاصل کردن جمع و عام
دیگر با انجوش آن معلوم کنند که پخته شده باشد خورد و سه هست سرکه اندیشه دیرست + سه اندیشه زیرکان پیر دست +
از سالخ ابکش نیست و هست فضل و فکر و خاطر و زیرک اندیش بمعنی خردمند پیشه طبقه است و زیرکان جمع زیرک کار

گفت بفرمان کار آگهان کار کرد + بدین کار بخت بیدار کرد - یعنی آگهی ای بحکم دانایان کار کردن
بخت بیدار کرد ای صاحب بخت و دولت شد - هنر پیشه فرزند را رستا د او + که بهرام بود هنر زاد او + هنر پیشه
ای هنرمند صفت مقدم فرزند است و هنرزاد او را بحجر عجیب هنرمان بود در هر زبان + دل هر زبان هم سرود هر نماز
عجب بسیار در هر زبان پادشاه سکندر که نگهبان زمین و مالک آن بود - نکردی بیک هیچ بر پا بیند آن + کارسطو
نبودی در آن رای زن + با تبت کی شیخ زنجیر از هم چو سیبی که کتاب اسرار سخنه کنند و کاف کار سطو را الطبیعین
بجای بیست تیر ان ای کتاب را که دو بر پی کج گرد انید از هم آسان است - بختی زشنیر او در سبب + به سر کار
زر چو خواست و بسطور زر + دور بی ای دوستی تیز بار بار است که تا نیر یا کسی برای تکبیر است ای هیچ کو هر دو ری منشور بود
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت + بدین دائره مدتی چند گشت + کلمه چو شرط است و بیت لاحق جزای آن پرگار
چرخ همان چرخ مدور از بیستی بر در بالا است و بدین دائره اشارت است بگردش در دیگر فلک ای چون فلک
بر بالا کوه و دشت دنیا این گردش کرد خلاف ظاهر لفظ است که کلمه بدین در نسخه متعدده بدال است در بیابانی
فافهم - ملک فیلقوس از جهان رخت برد + بشاهنشهی نو جهان رخت برد + ای نام ملک بصر را سکندر
سپرد کرد و لیعهد گشت و خواجه علیه الرحمه اینجا از خود بقرب مقام مرد فیلقوس شاه و گذاشتن او سلطنت را
را چند ابیات در نصیحت سامعان بگوید که جهان چیست گنبد تیز رنگ او + رها کن چپ آن از جناب او +
جهان چیست ای جهان هیچ نیست دنیا چیز و نیز این همه ال باشد و بیت لاحق جواب آن تیز نگاه بحر دیگر با یعنی
فریب بچنگ آوردن همه سایندن ای جهان دنیا بیوفاست در آن خود کام مباش که جای قامت نیست
جنگ تا کی بچشم بازی هیچ کار نارسید اند سودگار است و شارح این را بچشم بازی گفته ای غلط است از
هیکل جهان آزار و فریب باشد این خلاص هنر کی آسایش دوام بیاد دست ولیکن دو جنگ تحقیق خطر است
اختی بیست آتش جهان [illegible] + بشب چهان بدر خیمه که درباری آن هر بان
بند ساز بدو دشت و پهلو بیستی بزرگ تر صفت درخت است و ایهام بجهات ستة و چهار میخ محکم دریابی
گیر در زمین و ایهام بعناصر اربعه و تن چند اشارت افراد انسان که در قید دنیا و هوس متاع آن مقید اند
و چهار میخ ساختی ونه ابیست که در عهد فرعون میکرد ند و مردم بر دو انداخته و چهار میخ بر چار طرف
بچشم میزدند چنانکه امکان جنبیدن نماندی کذا فی الشرحین و مولانا گفته که افراد انسان اوراق این درخت
تخیل کرده است چنانکه از بیت لاحق می آید و چهار میخ استوار چنانکه برگ بر شاخ درخت استوار باشد یعنی
او همان چند هر زمان خبای شاخ ریاست استوار است - بیکبار باید ورقهای بار بر درخت + بزیر او فتد هیچ
و با درخت + ای بار هر اجل تا همه او میان کشتن از او راقیم اند درخت چو بار هر فرد هم دست نیم شارح که بار

تنبیه یک نفس + تماشا کند هر یکی باغ کس + تماشا کند در ین باغ بیشی مقیمی مقام است نا ملائم خواسته روزگار خواهد شد صفت

ست جهان باغ آراسته در و سرد گوی بسر رسید + یکی بیرون و دیگر سبیل + دو در وای باغ جهان نعیم سبز تازه

که او در انو یا به نیز گویند کنایه از آدمی نو زاده است یکی بیرون دای یک تو بیرون آمده سر دیم درین باغ یکسان و برکنایه

از نو زاده ست سبیل قومی آید بلکه سر دم یک از در اینجا بیرون و دو دیگری سے آید کذا افید دو که مصرع ثانی تفسیر سبیل

دو در دارد این باغ آراسته + در بند از سر دو بر خاسته + در گو بند چه بیکه در خانه و باغ را ابدان بند سازند

درهای از دیرباغ شکر تمام + دیگر در باغ بیرون خرام + ای در دروازه حیات و تولد درین باغ دخل شود یا

از دروازه موت بیرون شو که جای اقامت نیست + اگر زیرکی با گل خرم مکیب + که با شد ترا ماندنش ناگزیر + با ید

گذاشتن جهان کام و ناکام خواهی سپیر + بنجود رانگی بے جه باید فشر + خواهی سپیر و خواهی گذشت تر دیگرا

کام و ناکام خواه نخواه البته بخود را نگی خود کامگی و دیبی کام نفس فشن بے فشر دن قائم ماندن - درین چارسو

هیچ هنگامه نیست + که کلیه مرد خود کامه نیست + این بیت مذمت خود کامگی ست و در دام داری جهان که دست

لاحق ست اصلا دخلی ندارد و چارسو بازار چهار طرفه که بیکی متصل شوند و آنجا محل قصاص مجمع مردمان و چرا حکام سلطان

باشد کنایه از دنیاست هنگامه مجمع و انجمن که بوقتی و است باشد چنانکه هنگامه بازیگران و قصه گویان و مسخره گران

که بهر روز جمعه و عید البته باشد و کلبه عبارت از اهل چنانکه از سابق مے آید به دام جهان هستی از دم او + بده

دم تا رستی از دام او + در اینجا سر کلام است و دام جهان بدال مهمله قید و مذلت و خواری که مرد مرا لاحق ست با

و دام جهان مراد اسباب دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه زن و فرزند و مال و متاع و خیرات کذا افاده مولانا

و شارح عوای جسمانی گرفته و مؤید فنات خاک آورده که درین مردم مرکب و متاع حیوانی و نباتی و کانی هر یکی دام جهان و

قرض اوست انتهی کلامه و الاول احسن و درین بیت صنعت التجنیز علی الصدر مرکب است دام و دام تجنیس مطرف

مشبی نعلبندی و پالان گری + حق خویش بیخود استند از خری + این بیت بالا حق تمثیل دم دادن از دام ستیزه

که نعل و پالان ملم و قرض نعلبند و پالان گر ست و مرد گردن خرانست هر دو از ان خر دور هستند که دم ماند و چه خرا را پالان

رنجیده و پشت ریش + بیفگند شان نعل و پالان ز پیش + از پای رنجیده و پای شکسته از نعل بستن و پشت ریش از

جهت پالان گشیدن شان مضاف الیه نعل و پالان است یا مضاف الیه پیش یعنی آن خر بیچاره که رنجیده پای و پشت ریش بود

از نعل و پالان از پیش ایشان انداخت و از قرض ایشان رست همچنان سالک را باید که تعلقات دنیا را بر انداز و تا از

قید و خواری خلق برهد و بجدای خویش برسد چنانکه ایمعنی از بیت ثانی لاحق پیدا است چو از دم دار خر آزاد شد

پیر آسوده از خویشتن شاد شد + و آن مرد داری بر داشتن نعل و پالان بر آسوده ای از شدت حق طلبی ایشان آسوده ای شد

از خویشتن شاد شد و ای از غم شکستن پای خود و از درد پشت ریشی خود شاد شد تو نیز ای بیچاره شده در دنیا

بده وام و بیرون شو از گرد خاک + بخاکی شده الخ صفت تو ست یعنی ای پاک خاک که عبارت از تن خاکیست
و گرد ناک آلوده بآن تن که در سیر و روش آن گرفتار هستی کذا افید و تواند که از خاک متاع دنیا و زن و فرزند و خویشان
مراد باشد و گرد ناک یعنی گرفتار بنده و امر ای پابند از تعلق ای پیشا الخ و از خاک تعلقات بست برو و بیرون شو از
ذلت و خواری عالم پس گرد ناک عبارت از انخواری جهانست و از تن خاکی و پرورش آن تا که این یک معنی
لازم آید و صاحب مجیب پیدا از این بیت پای نغز دیده است که وام جهان الخ یعنی خاکی گرفته که در بدن مردم است
بیا ساقی از خود رهائیم ده + ز رخشنده می روشنائیم ده + از خود رهائی بیخودی و ذوق مستی بمنا باده
تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه خود پرستی تاریکیست و می بیخودی روشنی بخش است + می که بجهت
رهائی دهد + بازردگان مومیائی دهد + محنت غم جهان آزردگان و شکستگان تعلق ماسوی الله و مومیائی
بمعنی لازمی پیوستگی و درستی حال عاشق است آغاز بیان نشستن سکندر شاه بتخت پدر خود فیلقوس
در ملک روم + سخن سنج اندیشه از روی بدست + درست زر اندوده راهی شکست + سخن سنج اشاره بخود شیخ
محمد ... نقل کرده است که در زمانیکه حضرت خواجه در تصنیف شرفنامه بود شاعر محقق و مدقق از جای
آمده بود و حسب قواعد عروض که میزان شعر است اشعار شاعران امتحان میکرد و در حسب و فن انساط و نقد
را که در آن واقع بود اصلاح میداد و قباحت از فصاحت امتیاز می بخشید و شعرا را خجالت میکشانید
خواجه علیه الرحمه در بیان کمال فصاحت سخن خود و درستی آن بمیزان شعر اینجا القریبا این چند ابیات
آورده انتهی پس سخن سنج یعنی پای وحدت است عبارت از آن شاعر محقق و صاحب سخن است و ترازو عبارت
از عروض و قوافی و ترازو بدست صفت اوست و از آن کشاید سخنجید یعنی معلوم کننده کمی زیاده سخن و
عیب شعر و درست بالضم مهر و زر اندوده آورده است از نامه که عبارت از سخن معیوب است و وجه تعبیر ملمع بیت
تراندان است که بدان رسم کرامی سخنجید شکست رواج میکرد و پس خواجه در بیان سخن خویش و عیب
جوی در سخن دیگران میفرماید که اگرچه آن سخن سنج و درستی عیب جستن شاعران آمده است اما من نظامی خانه کو
دارم که + ... در آن ... + ... و خلل کردن ... عیب جو کرده
سخن را خالص کسی تا عیب تواند شکند آن ... آن ... سکه اشارت ... سکه دار ... عیب ... کاف ... علت ... صفت سیم
ست پس سیم و زر عبارت از سخن عیب دار است یعنی سیمیکه زر پوشیده باشد و آنرا ملمع نیز گویند یعنی مهر
آن سخن سنج را او بدست سکه دار سخن خویش و خلل عیب کردن نداده هم زیرا که سیم با سر خود که در میان سخن باشد
آگاه بوده هم و آنچه بعضی نسخه گران سیم و ازند بواو عطف از زر دیده شده سخنان و معنی آن چنین کردن که سیم و
عشق سخن اطلاع داشته اصم تا چندان مربوط نیست بکلمه الکه سیم اشارت بالسابق نیست تا هم و کذا نسخه هارون

یعنی گفته که سخن من بعبارت از هر دو پیست خلاف ظاهر کلام است که انگشت من حرف گیری کنند یعنی کسی که بر دیگری ودیگری شاعری هیچ و پیر بالعلم یعنی صاحب قوت و ملکه است که شاعری با صنعت شعری بر لطیفان است که اگر عیب جویی کنم سخن گوینده من بر دیگری و سخن سنجی کردن تواند - ولی تا قوی هست شد نیت من نشد حرف گیری که انگشت من قوی نیست یعنی محکم است و نیست عبارت از تکیه یکسان ظاهری و باطنی ای دلیکن تا آنکه تکیه من بکمال محکم باشد پیشتر ای از آن یان که این کمال حاصل کرده ام انگشت من حرف گیر عیب بجهت سخن کس نشده ام + نه بلیغم به بدخواهی لی نذر کسی که من نیز بدخواه دارم بسی + بد خواهی عیب جو بد خواه عیب جو + ره من همه زهر نوشیدن است + هنر جستن عیب پوشیدن است + ره من همه زهر نوشیدن یعنی در رنجی و تحمل کردن و عیب گیری عنان از خود گردانیدن نشنیدن هر عبارت از عیب جویی ایشان است - ره آن که خود را قدم سخت قدم در تهم تا باخرد بیست + ره راه که عبارت از طریق سالکان مفعول نموده است - و باغت چنان که ادهم این هیچ هم را + که تر تا بد آسیب دانی ره سا و باغت باالکی بیراستن صفائی دادن چه هم خام را تا بیدن طاقت آوردن و تحمل کردن آسیب یا لمد دری از زدن پهلو و دوش کسی که آدمی سند تا زینت جسد و گویند و از ره یا لمد تقدیم جسد به مهله شهر و چادر و چادر و مدارا و مهربانی یعنی بر باضت کشیدن چه هم دست خود را چنان به الیش رنگ صفای دادم که تحمل میکند و ایستد جنگ مردم و صلح ایشان را می آت من به احوال ایذا مردم و مهربانی ایشان سازش میکند و گاه از رده تشریم جنان کو هم از پاک پروردگار + که زین سان نگردم سر انجام کار + پاک صنعت پروردگار است که از هر عیب نقصان منزه است این ده اشارت زهر نوشیدن و هنر جستن و عیب پوشیدن و خبر آن که مذکور شد سر انجام کار تا بمرگ خود -

گزارای نقش گزارش پیچ + که نقش از گزارش نشاند گریه + گزاره اسم فاعل است یعنی بارا پسندیده یعنی روایت کننده سخن بیرون که کنایه از خواجه است علیه الرحمة و نقش کنایه از نقل و قصه سکندر و گزارش پیچ سه یعنی نوشته شده صفت نقش است و مصراع ثانی علت بار از نوشتن است و گزارش همان بار نوشتن وهان نمیم بنابر آن است که نقاشان اول نقش باریک میکنند و پس از آن بالای رنگ آمیزی کنند کذا افید چنین نقش بند و که چون شاه روم + بکار جهان نقش بر زد چو موم + نقش بندای بارهی نویسید قصه گذشته را شاه روم سکندر و ملک یابغم پادشاهی نقش بر زد و تسلط کرد و بیار است جهان را چو موم ای چنانکه بر موم نقش بندند و محکم و دلچسب باشد + ولایت زعدلش پر آوازه گشت + بدو تاج و تخت پدر تازه گشت + ولایت ملک روم پر آوازه مشهور یعنی در جهان - همه بهمها که از پدر دیده بود + فزود آنچه را ایش پسندیده بود + چرا ای چون ست که در بیت سابق السابق ست را ایش ای رای سکندر یعنی مرهم بر را که نزد سکندر هم پسندیده بود فزود بحال داشت همان عهد پیشینه بر پای داشت + علمهای پیشینه بر پای داشت + امی ایات شاهی را نعظمت قائم

داشت و از عهد بعهد و پیمانے مراد ست که پدرش را با مر او وزرا و رعایا بود و در عالم گنج بجای عهد عدل ست

وبجای علمها علمها بمعنی بیرقها و کارهائی رعایا و بنا اظهر + بدانسان گنج زر می سپرد + بدان عهد پیشینه پی مے

فشرد + وان عهد پیشینه خراج فرستادن بدارا که پدرش بفیلقوس داد - بقیصران ان [illegible] فیلقوس + [illegible]

شغل یاری تمیز بسن + فرمان سپاه ایران همه خدمتگاران ترا ان شغل ای در پادشاهی کردن سکندر [illegible]

وقت سوار قرار انگیز و تیز سرکش سند خود کذا فی المؤید که + او بود از پایه دولت انگیز تر + بدشمن کشی تیغ او تیز تر +

تلت عادم سرکشی فرمانبرداری پست و دولت انگیز انگیزنده دولت دیگران یعنی بس گنج بخش و بلندی ده بود

کار او و زرا خود را اکرم داشتی بعد کشتن دشمنان و مخالفت کشان بس غضبناک بود + چنان شد که بازو

بازوی او + سنجیده کس بترازوی + چنان شد ای چنان زورمند قوی بازو شد چنانکه از لاحق مے آید و بازو

بازو قوت تن که کشتی تن و بهادر باشد ای کسی در ترازوی زورمند با او هم سنگ نشد و در نسخه شارح پیچید

از پیچیدن یعنی فزودن آمدن و فرو بردن ای هیچکس از زورمندان عالم در بازو قاحوان مردی و زور

آوری با او برابر شد و غالب افزون آمد و مولانا بر نسخه اولی از ترازو یعنی برابری گرفته چنانکه

هم ترازو و در ترازو شدن یعنی برابر شدن آید ای هیچکس در ترازوی برابری و بازو باندی او هم سنگ نشد

چو در زور پیچیدی اندام را + گره بر زدی گوشت ضرغام را + در زور پیچیدن اندام را یعنی در قوت آمده

دیگر قوت چیزے را بزور و جهد کردن پس در را پیچیدے چیچیدن تخیل کرده است بملایمت گره زدن که

اول میان چیز زور انداز ند و بعده بران گره زنند و گره بر گوشت زدن کوشمال دادن و مغلوب ساختن

ضرغام باضاد و غین معجمتین بمعنی شیر و فیل شرزه یعنی وقتیکه بر شیر زور آوری گوشت او را که بغایت کوتاه

است از سر کشیدن بگسترشتی و بران گره زدی - کباده زچرخ کمان ساختی + بهر کشتنی تیر انداختی + کباده

بفتح کاف تازی و بای موحده کمان نرم و لذیم که بغایت نرم باشد و چرخ کمان کمان سخت و سخت و تیز

کمان چکمت که از آلات حصار گیری کذا فی الاداة مقصد اینکه سلطان سکندر چنان زورمند بود که

سخت کمان سا ای کمان بسخت را باسانی واند که زور بر کشید و بهر چه سزاوار کشتن بودی از دشمن و

صید یک کشاد تیر او کفایت بدی و بعضی از چرخ کمان پیچ قوس مراد داشته و میر علیشیر از استاد خود شیخ

دهلوی آورده که بجای کباده کشادن باید خواند یعنی زه کردن کمان و چرخ کمان کمان حلقه دار کمان

بزنجیر کردن او را کسی دراز انداختن یعنی توانداری کمان حلقه دار را برنجیر نشده کردی و بهر شکاری خدنگی

ان پیر انداختی + زانچه بعضے لباده با بلام خوانند هیچ نیست + به نخجیر گر شیر کردی شکار + ز گور و گوزنش نبودی شمار

نخجیر گر شکارگاه و صحرا از گور و گوزن ای شکار گور و گوزن و شیر مناف اشیا است + ز بیوار دلیران [illegible]

سرزیرکان شده بدانا سری توانا تری و بیشتری یعنی سرشدان عالم پیش او ذلیل شدند و سرفراز سرکشان شده از
بسیاری دانش و کمال عقل + چو خطش ز ابر آمد آفتاب + بگرد دل آن خیمه از مشک ناب + خط ریش ابتدا به اعتبار سی
سیم جدول کشی و سیم تیره خیال است و سیم جدول [illegible] ای [illegible] گفته شد که آن جدول گویا خطی دایره
منکاب است بر آفتاب ای برگرد اگرد روی سکندر که آفتاب و شبیه است چنانکه یعنی از تشبیه خط بجدول مے آید گذا
افید حاصل آنکه چون سکندر ریش برآمد فلک آن خط جدول انگیخته + سواد حبش را ورق ریخته + کلمه را علامت
اضافت ورق است ای ورق سواد حبش و سواد حبش سیاه فام اهل ورق ریختن بی ورق ساختن و بغایت
بردن چنانکه اندوخت جو گلها ریخته شوند بی رونق گردد یعنی فلک که کارگر عالم است از رشک سیاهی خط ریش
مشکین سکندر را داد و مانند جدول وی ساخت سیاهی ملک اهل حبش را که در سواد ضرب المثل اند بغایت و
خراب و بے رونق کرد پس این بیت صفت بودی سکندر است ایهام بتاراج ملک حبش که در عنوان جوانی از دست
سکندر بوقوع آمده است یعنی از جوان شدن سکندر در نواحی ملک زنگبار خوفی پیدا شد که آیا با بخش وقت جوانی
کدام ولایت را خواهد گرفت معنی اول [illegible] مولانا است ثانی میر علیشیر که سواد معنی پیرامون شهر آمده است
بحساب جهانگیری آورد پیش + جهان زیبان دید در خورد خویش + این بیت جزای چون است و زیبان مقلوب
همش بر شد ل [illegible] نورد است + باین سرو و تخت باید نشست + علت زیبان دیدن است بر تخت نشستن
پادشاهی کران عالم کردن + بهر کار کو جست نام آوری + در آن کار دادش فلک یاوری + نام آوری
یعنی کمالیت و رسا [illegible] ولت آن کار اشارت بنام آوری جستن ای گردش فلکی مساعد کام او شد همه
[illegible] + جهان سبزی آراسته + از سر نو خاسته سکندر به جوان و ریحان سبزی یا جهان
بیابانی کنایه از تازگی و آبادی است یعنی همه ممالک در عدل او آباد گشت و آراسته شد در ریحان [illegible] آن گفته که او هم
تازه و سبز شد و غارت خزان باو نرسد + از وبسته نقشی بهر خانه + رسیده بهر کشور افسانه + از وای
آبادی سکندر چنانکه از ما قبل مے آید و نقشی بمای علت یعنی کمال [illegible] فاعل بسته و افسانه ای افسانه آباد
سکندر یعنی از آبادی و عدل سکندر شاه در هر خانه نقشی بسته شد ای در هر خانه آبادی وجود یافت
و افسانه عدل او بآفاق رسید کذا افاده مولانا و شارح از مؤید نقل کرده که نقش بمعنی سرودی است
سرودن باشد یا غیر سرودن که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او بزنند و اهل خراسان او را صورت نامند
چنانکه در [illegible] جنگ گویند ای بعد از جلوس سکندر بر تخت سلطنت در هر خانه نقش سرودی بسته شد
و از آن جا سرودنامه او در عالم افسانه گشت و میر علیشیر از استاد خود نقل کرده که چون سکندر
صاحب جمال صورت کمال است بود هر کس [illegible] از کمال محبت وی که از ساحت [illegible] وی دور [illegible]

بودند تصویر پدر یا دو سرخانه نقش کرده بودند بنظر مودت منظور خود ساختند اما این تصویر سازی از محبت
دل بود نه از راه پرستش سکندر چنانکه در عهد فرعون هر کس صورت او را نقش نموده پرستش او میکردند والله
سبحانه اعلم + گهی راز با انجمن می‌نهاد + گره از راز انجم گره می‌گشاد + راز دل یعنی حکمت و ثانی یعنی تاثیر و
گره گشادن کمعلوم کردن آنها یعنی حکمت نو یافته خود را در انجمن حکما مذکور می‌کرد و گاهی از تاثیر ستارگان گره
میگشاد ای هم حکمت پیشه بود هم نجوم اندیشه و علی شیر گفته که گاهی یاران دولت در انجمن خود اسرار مملکت
و سلطنت میگفت + بانبوه می باجوانان گرفت + بخلوت پی کاردانان گرفت + انبوه کثرت جمعی بسیاری
انجمن کذا فی المؤید اما صاحب رشیدی درین بیت بمعنی مجلس گفته جوانان دوستان همزاد می گرفت شراب
خوش که در آن زمان حلال بود کاردانان پی نایان اما اینجا کنایه از عابدان ست چنانکه از لفظ خلوت و تنهایی
پیروی عابدان کردی ای در عبادت حقتعالی بودی و ایهام آنکه در خلوت خاص پیر و بدیران کار را آگاه کردی
+ نه آن کرد با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم روم مردمی سخاوت پی پایان کرد عالمی
را نواخت + بآزردن کس نیاورد رای + برون از خط عدل ننهاد پای + خط عدل بمعنی عدل + ببازارگانان
ره کرد باج + بجست از مقیمان شهری خراج + بازارگانان طائفه سوداگران که سرمایه مال و باج آنچه برون حکومت
از ابن السبیل میگیرند و خراج آنچه از تجار سرکاری میستانند پس از بازارگانان بقرینه مقابله مقیمان
شهری سوداگران نو رسیده مراد است که از دیار دیگر بیایند و باج اینجا مرادف خراج ست و مقیمان شهر
بازرگانان اقامت پذیر شهرها ای برای رعایت بازرگانان مطلق خراج نه طلبید نه از مسافران نه از
شهری چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یکساله از محصول ولایت و باج بازرگانان ولایت خود را
گرد و چون تسلیم دیگر گرفت آن باج و خراج را باز یاد نفرمود کذا قیل + ز دیوان دهقان قلم برگرفت +
+ ز بی مایگان نیم درهم نگرفت + دیوان جای جمع شدن عمال بادیه ملوک و امرا که آن دفتر نشینان
سرکار ست پس دیوان دهقان یعنی دارالمگاه دهقان ست .... و دهقان مزارع کشاورز بی
مایگان مزارعان تهی مایه و مفلس و قلم برگرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته نطلبید و سرشته
گذشته پیوسته هم نوشت تا آینده موافق نوشتن این پیوسته از ایشان طلب نمایند یعنی از مزارعان هر چه
دار موافق پیداوار موجودات میگرفت و خراج گذشته نطلبید و از مزارعان تهی مایه هیچ نگرفت تا یکباره
بر زمین نه نشینند کذا افاده مولانا و آنچه علی شیر نوشته که در قرون سابقه چون سابقه پادشاهان
برده قانون خود خوش می‌نشیند حساب یکساله یا ده ساله میبخشیدند آنرا مرفوع القلم نامند پس قلم
برگرفتن بدان اشارت ست مطابق تقابل مصراعین نیست فافهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شد

بعمارت همی کرد زر می فشاند + همه خار میکند و گل می فشاند + ای ملک آبد داد و آباد میکرد و رسوم ستم را دور
میساخت و عدل می نهاد + بهر ناحیت نام داغش رسید + بمصر و حبش بوی باغش رسید + ناحیه طرف عالم گو
گوشه زمین نام و داغ ای شهرت علامت داغ نهادن چنانکه الف داغ و نعل داغ و خنجر داغ گویند ای آوازه و داغ
نهادن او بر جبین مردم بهر طرف رسید تخصیص مصر و حبش بنا بر قرب این دو دیار است و باغ کنایه از پادشاهی
او چنانکه از نام و داغ می آید کذا افید و شارح لقلب عبارت گفته که علامت و آثار با مداری طاعت او بهر ناحیه رسید
و بوی حسن شمائل و اخلاق او بمصر و حبش رسید + گشاده دو دستش چو رخشنده رخش + یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
درخش بالضم برق جهنده مخفف درخش است و تشبیه در محض دست گشادن است کذا افید چه برق در ابر و در تیغ قهر
در بعضی نسخ گنج بخش دیده شده ای یکدست تیغ زن شد و دیگر زر بخش چنانکه در تمثیل آن میگوید + ترازو
خود آن بد که ... از دو سر + یکی جای آهن یکی جای زر + دو سر ای دو پله و کفه و آهن مثال تیغ زنی دست و زر مثال
گنج بخشی دست و آهن عبارت از سنگ وزن کردن که گاهی از آهن نیز میسازند + سر از تاج اقبال او جور بهشت
آهن چو آهن به جوهر نرست + مصراع ثانی بیان کار و شان سکندر و آهن مرد سخت رو و نرم دل خیره
خوی بیننده همه اطوار او که لائق اقبال و شاهی ست این بود که با متکبران متکبر شده و با خوش خویان خوش خو
کما ورد التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین صدقه و ایهام آنکه سنجیم عدالت وضع الشیء فی محله
مراد از فرو رشت و بجای سختی سختی کرده بجای نرمی نرمی چنان در گرفته که هر مرز و بوم + زدی قصه اش کاهی شناسا
روم + دهقان زدن افسانه گفتن هر مرز و بوم تمام مردم دنیا فاعل زدی است ای هر کس این افسانه میگفت
ای فلان بر حق شمع بیست شاه روم + ارسطو که دستور درگاه بود + بهر نیک و بد محرم شاه بود + ای بهر کار
ملک و مصلحت سلطنت محرم او بود + سکندر بتدبیر دانا وزیر + بملک روزگاری شد آفاق گیر + بملک روزگار ملک پادشاه
و شاه آفاق گیر شد و ساخته عالمیان یونان و روم در تحسین شهریاری چنان + جهان چون نگیرد
قرار ای چنان + ای چنان آرام و استحکام که مذکور شد همه کار شاهان گیتی شده + زر رای بود میان پذیرد
شکوه گیتی شده باشد پس کننده حال جهان و ایهام آنکه همه شاهان در سلطنت جهانگیری بوده الله مولانا فرموده که شده
کلمه پیری نادر است بهر دو بار بمعنی باز خواست تخصیص است پس گیتی شده بمعنی داد گرفت چه چنان که عالم را ز نیکی و بدی
تفحص کنند و باز خواهند و شکوه بمعنی عظمت و بزرگی مفعول بدین است که آن خبر کارست که ملک شاه محمود نوشیروان
که سر دفتر گوئی از همه خسروان + بیان بعضی شاهان عادل است و بیت لاحق خبر ملکشاه محمود و نوشیروان است ملکشاه
نام بدر سنجر که پادشاه خراسان بود و محمود شاه محمود بن سبکتگین که در ملک خراسان مثل نوشیروان عادل بود و نوشیروان
نام پادشاه ایران بن قباد که ولادت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در عهد او بود و گوئی عبارت از سلطنت با عدالت تمام

پذیرای پند وزیران شدند + که از حیله و دیگران شدند + مصراع ثانی تفریع ست بر اول تا آنکه آفاق گیر
شدند و دیگر پادشاهی را گویند که بیشتر از اقالیم سبعه را گرفته باشد وقیل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف او
باشد چنانکه سکندر کذا افاده محشی شیرین سا که بدخواه را کرد خورد + سرای وزیران جهان گوی برد + نقد پا
شاه زمان که نصرة الدین ست رای وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان هم در نسخه شارح برای
وزیر از جهان گوی برده ست ای فتح کرد تمام جهان را و سبقت برد دیگر شاهان و خورد یعنی ریزه ریزه
مبادا اگر شه سالوچه با پای لغز + که گردد سر ملک شوریده مغز + بیان خرابی و بدنفسی پادشاهان ست که از عدم
پند پذیری وزیران ایشان لاحق گردد پس از شاه مطلق شاه مراد ست و پای لغز عبارت از بدنفسی و
خرابی ملک او ست و شوریده مغز یعنی پریشان که ملک را مشخص قرار داده ست + مراد شه اگر شود پای
سست + تن شاه باید که ماند درست + کلمه اما امت ضیافت پای سست اسب سخن و تو ای پای تن و تو اگر سست
شود ای هیچ اگر دو و سه کس را خرابی پیش آید سهل و آسان کاریست باید که تن شاه کشور سبب بیش نخورد
که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان ست چنانچه میگوید + چو شه کند چشم بد بازیی + کند
فتنه باد دیو انبازیی + چشم بد چشم زخم که او را عین الکمال گویند اینجا کنایه از بدی و بدنفسی شاه ست و بازی
کردن فتنه باد دیو و انبازی کنایه از شرکت در کار یعنی چون شاه را بدنفسی و بدی پیش آید شیطان لعین
در خراب ساختن ملک شاه با فتنه و حادثه روزگار شریک یار گردد ای فتنه انگیزان و مفسدان جهان
را بر انگیزد که ملک را خراب سازند وقیل لو کنایه از دشمن ست که فتنه را بر انگیزد و ملک شاه را او زیر
زبر سازد و پایه تا شه بابیی و انبازیی برای غلطت ست + جهان هم او خواد ست شه دادگیر + زداد که
نباشد جهان هم اگر نیست + دادخواه مستغاثی و فریادی و دادگیر فریادرس و داور در اصل دادور ست ای
عادل و فریادرس + جهان را بقا جهان لوز باد + وزین داوری چشم بد دور باد + بقا جهان پادشاه
مطلق و این دعای بشارت سبب بودن جهان بصاحب لقب پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان
را از فقد شاهان بی نوری مباد و داوری قضیه کیش داوری بند یعنی مطلق و مقدمه نیز آمده و هو المراد ههنا
بیا ساقی آن شربت جانفزای + به من ده که دارم غم جان گزای + شربت جانفزا شراب ... تجلی فی الی علیه
نوشته که تا غم از صد پنجاه شراب و غم جان گزا ای غم غفلت که کاهنده جان ست - مگر چون آن شربت آمد نشاط
غم چند را در ربوده هم بساط + شربت نشاط آوردن خوش کردن نوشیدن آن چه را علامت قسمت انبساط ست
ای بساط غم چند سفید را پیچیده و شکر و هم آن را بساط گستر کرد از شادروان گویند و ستان لفظ صد پاره
از سکندر زنگیان پیش سکندر شاه و در وانکی او بجنگ ایشان پیچیده ... رنگی بر خواند بازد

بجفتن درآمد سگ پاسبان + خرامی چو بیت ثالث ست و این بیت بیان محنت کشی خود ست و رهنگام نظم
این داستان دُم گرگ بالضم صبح کاذب که او را ذنب السرحان گویند چه صبح کاذب طویل ست ببالا کشید که شعاع آن از دُم
گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که برکرانه زمین عریض می آید و آنکه دُم بفتح دال بمعنی دم گفته غلط ست و از دُم گرگ
بیان بان آن صبح ست بتغایر اعتباری و زبان برزدن آوردن بان بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب آمد
و بدین مثال شد که گویا زبان برکشیده ست و مانند دم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
بمتابعت علیشیر زبان برزدن بمعنی سخن گفتن کنایه از آشکارا شدن کرده ست و از صبح صبح صادق گرفته ای
چون صبح صادق از دُم گرگ یعنی از صبح کاذب آشکارا گشت سگ پاسبان کار ایشان شب بیداری ست در خواب آمدند
و معنی لطیف ست + خرد بس بغنوده فر و گرفت بال + دهل زن بزد بر تبیره دوال + غنوده سبک خواب کرده
اما اینجا بمعنی خفته ست بال گرفتن بال برزدن تبیره بروزن نبیره دمامه و طبل و قیل دهل میانه باریک اینجا
بمعنی دهل زدن و دوال بالضم تسمه که بدان دهل سازند و اکثر دران دیار ست که دوال از چرم درشت می
سازند + من از خواب آسوده برخاستم + بجز سرکشی خاطر آراستم + آسوده حال ست از سیم و جوهر کشیم
سخن و نظم چو اهراشعار طلبگار گوهر که کانی کند + به پندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن
ست به مثال سختی که لعل بدست آوردن پس طلبگار مضافست بگوهر و کانی و جانی بیای عظمت و
پندار امید بمعنی خیال مقصود که آن حصول گوهر ست از کان کوه و جان کندن بس سختی کشیدن یعنی
طالب گوهر بخیال و احتمال حصول گوهر در کندن و اقعی جان کنی میکند و بس سختی میکشد و شاعر نیز
برامید حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد در اندیشه آن سخن نایه لعلی که آرد بچنگ +
ستیزه کند با دل خاره سنگ + با برخونابه بمعنی برای دخونابه صفت لعل ست ای برای حصول لعلی
که سرخ رنگ آب خون داشته باشد با دل سنگ سخت که عبارت از کان کوه ست ستیزه می کند
و برکندن آن را به تیشه سترد تیز بین شاعر جان کنی کند تا لعل سخن را بدست آرد کذا افید شارح بخونابه
بمعنی بمشقت و رنج گفته اما این معنی نظر بمصراع ثانی مستلزم تکرار ست چه پنداری ای مرد آسان شنو
که آسان برازد رتوان کرد گوش + آسان شنوش آنکه سخن را بسهل بشنود و در فهم آرد و قوت
شنیدن و فهمیدن سخن باریک ندارد ای کسیکه در شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری
و مقصد آنکه ای مرد سهل فهم چنان مپندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان ست تا سامع آن را نود و در فهم
آرد و اینجا متکلم بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند + گذارنده پیکر این برنیاد + گذار
چنان کرد با نقشبند + گذارنده نقاش که نقش او را گذاز ناسند کذا فی المؤید کنایه از مورخ ست پیکر بمعنی نقش

عبارت از روایت تظلم و فریاد کردن مصریان به سکندر شاه روم و بیکه ازان گفته که بالای برند نقش‌چین که نام یافته
است یعنی سقف صفوات و پیکرهای نگارند کذا افیده پس کلمه پرید اشارت بقصه سکندر است و ران تظلم و گذارش قصه بمعنی
نقل آن نقش که گذارش او بسا انگیزیست چنانکه بیشتر فرموده است و نقشبند حضرت خواجه علیه الرحمة که نقاش این
نامه است + که چون بامدادان چراغ سپهر + جمال جهان را بر افروخت چهر + بامدادان بالف و نون ظرفیت یعنی
سحرگاهان ای بوقت بامداد چراغ سپهر آفتاب بجمال جهان روشنی عالم و چهره برافروختن بجلوه آوردن است ای آفتاب
روشنی جهان را جلوه گر ساخت - بجلوه در رو خورشید دست + عروسانه بر کرسی زر نشست تخییل و تکلیف
است و برآمدن آفتاب بجلوه یعنی ظهور و جولان است در آوردن آغاز کردن آن جلوه و کرسی بمعنی آسمان چو خورشید
که بتقاضا اعتباری کرسی زرست نه هم عروس جلوه گر پس آنچه شارح دست بمعنی مسند نوشته و چون خورشید نور
سماعی است کرده بجلوه عروس از لوازم شعرست یعنی آفتاب برآمد جلوه خویش مسند را آشکارا کرد و بر کرسی زر
کنایه از زر و زینت بنشست اما برین معنی ظاهر آنست که کرسی زر عبارت از افق شرقیست که در صبح شهر سکندریه
آئین شاهان پیش + برآراست بزمی در ایوان خویش + بزمی چون بهشت و ایوان که نشک نشانگه + غلامان گلچهره
دولربا + کمر بر کمر گرد تختش بپای + کمر برکمر ای یکدست بسته بمیان و ازان رشته هم برابر استاده + گهی باده میخورد
بر یاد کی + گهی گنج میریخت بر رود و می + بر یاد کی یاد شاهان پیشین که باده خواری بسم ایشان بود و بر رود و نای
رود و نواز که عبارت از مطرب است [illegible] ای بیمایند می که ساقیست و بعضی نسخه بر بانگ نی است نوشته
چنین بد که یک چشمه نور + که آوازه داد آمد از راه دور + داد ای داد خواهی چنین بد چنین با اشارت بشادی حال سکندر که مذکور شد
خبر برد صاحب خبر نزد شاه + که شتی ستم دیده داد خواه + صاحب خبر جاسوس و عرض بیگی شاه مشت ستم دیده جماعت مظلومان
تظلم کنانند بر شاه روم + که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم + تظلم فریاد کردن از ظلم کسی و تظلم کنان فریاد کنان که مصر
ثانی بیان آن تظلم نزدن تنگ شد ولایت کسی بجا شدن و خراب شدن و کردن ملک خود آرام نیابد - رسیدند
سیاهان زنگ + که شد در بیابان گذرگاه تنگ + علت تنگ شدن حصر است بر مصریان کاف بیان [illegible] آن گذرگاه
بمعنی ره آیندگان و روندگان از بیابان بیابان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بابن و کوه و دشت بدان آباد
اشارتست ای سیاهان زنگ راه مصریان میبند نموده غارت رهگذران می کنند - سواد جهان [illegible]
در نبشت + که سوداد در آمد بان کوه و دشت + سواد بالفتح نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در نواحی
آن باغات و حیاض و انواع تفرج گاه و نیز هوای خوش دارد لهذا مصر را جهان قرار داده است
چنانکه سمرقند را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند کذا افاده [illegible] رحمة الله علیه در نوشتن پیچیدن و تنگ
گرفتن افراد نوشت بنابر ضرورت [illegible] سواد تاریکی و سیاهی کنایه از تنگ آگنده شدن است یعنی زنگیان [illegible]

مصر بر ایشان تنگ گردید یعنی ساختند که دشت آن از ایشان پر شده است و صحرا از هجوم ایشان تنگ شده
و ابهام سیاه فامی زنگیان که دشت مانند چو رو ایشان سیاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
متابعت اصلی شیره گفته که سودا نام علتی است که در دماغ خلل آرد و صاحب آن مرض بجهت تاریکی آرام نیابد ای گوا
مصر از زنگیان چنان تنگ و تاریک شده که گویا در سر سام و خلل دماغ حادث گشته که در تاریکی متر دمی شده چه
تاریکی بر یعنی عبارت از سیاهی از دحام زنگیان است انتهی کلامه اما مناسبت نوردیدن بمعنی تنگ گرفتن و چه
شده … ز بیابانیانی چو قطران سیاه + از آن بیشتر کاندر بیابان گیاه + بیابانیان جمع بیابانی است یعنی دیوانه
بیخبر و قطران بالکسر دارو ایست سیاه که بر شتران گرگین مالند چو قطران سیاه صفت بیابانیا … همه کوسه
همه پیر و دگر … زشت + بیخیلی … چه … زشت + کوسه بالضم کاف تازی کم ریش و کوسه کوسج معرب آن
یاد او اینجا کسی است که … باشد … ریش ندارد چه در نسخه مولانا چو کوسه همه پیر واقع است
و دگر زشت یعنی بیخبر و دیوانه صفت پیر است و شارح اشارت بخوشدلی ایشان نموده است و گفته که
خرمی طبع … پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه خواسته است و پیش از آن همه
خوی … بجهت جهالت اصلی … شارح
… گفته ای … ایشان … ساز و دور … لا یخفی بعده + ز رومی
که چه پید الکند شرم شان + نه بر … مهر و آزرم شان + ای رومی ایشان را شرم و حیا نیست و تمام
مهر و شفقت اند همه آدمی خوار مردم گزای + ندارد درین داوری مصر پای + گزای تفسیر آدمی خوار است
داوری … آمدن زنگیان در سواد مصر پایی داشتن بر جا ماندن و قائم بودن - گر آید بیار
گرمی مصر باید + دگر … این دیار + گر آید بالکسر ای باید که میل کند و رجوع آرد این دیار
یعنی ملک مصر … خواهد رفت بلکه نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم + گر از … کوره آتش چو موم
افرنجه بالفتح نام شهری آباد کرده … است در بلاد مغرب … که نام ولایتی از زنگبار
… کوره آتش … زنگیان که جهان سوزانند این هر سه شهر … خواهد رسید + جمع چندین
… است ما بنده ایم + جمع چندین لشکر انبوه زنگیان که آمده اند … داد گر داد
دین … + … سیاه + … و اگر سکندر آورد زنگی سیاه ای … غارت عالم شده
است … شد از لشکر قیاس + نباید که دانا بود بی هراس + مصراع ثانی مقوله خواجه است
برای دفع گمان … سکندر که از مصراع اول می آید ای هراس او نه از بیدلی بود بلکه
از دوراندیشی او بود - ارسطو … بیدار دل را نخواند + ازین در بسی قصه با او براند + بیدار دل

ازین پس ازین نیز کہ آمدن زنگیان و یاری کردن مصریان ست - وزیری خردمند فیروز رای - بہ پیروزی شاہ شد رہنمای + فیروز رای کسے را گویند کہ فکر صائب دارد و خطا نکند + کہ بر خیز و بخت آزمای بکن + ہلاک چنین اژدہای بکن + بیان رہنمای وزیر ست و بخت آزمائی بیای وحدت ای یکبار آزمایش بخت خود بکن و ہلاک یعنی کشتن چنین اژدہای بیای عظمت تمام لشکر زنگیان چہ آن لشکر را بہیئت مجموعہ برای سیہ رنگی ایشان بہ اژدہا سیاہ تصور کردہ است کنایہ از ظفر یافتن بر زنگیان - برآید بکار ہی از دست شاہ + کہ شد را قوی تر کند پایگاہ + برآید پیش شود چنانکہ مذکور شد و کار بیای موصولہ کذا افید تواند کہ از شاہ زنگیان کنایہ باشد و مصرع ثانی صلہ اش و پایگاہ مرتبہ بلند - شود مصر و آن ناحیت رام تو + برآید بمیر دانگی نام تو + آن ناحیت ولایت زنگیان - دگر دشمنان را داری بخاک + شود دست فیروز دشمن ہلاک - و گر بود او عطف ست بر برآید بکاری الخ یعنی اگر آن زنگیان را پامال سازی و دست تو فیروز شود و دشمن دیگر کہ غیر زنگیان باشد ہلاک و خراب شود ای در خرابی زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل آید سکندر بدین سود بر شد بکی رہنمون + زمقدونیہ بر دہ آیت برون + ای با جازت و اشارت ارسطو از مقدونیہ کہ تختگاہ او بود بیرون آمد - بکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ + فروزندہ برقش آمد چو میغ + ترگ بالفتح و کاف فارسی و قیل بکاف عربی خود آہنین و کلاہ جنگ کہ در تازی مغفر خوانند از ترک و تیغ یعنی لمعان ترگ و تیغ بیان برق ست و فروزندہ صفت مقدم آن برق باشد و شین راجع بلشکر سکندر برآمد ای بلند شد یعنی چنان لشکر انگیخت با ترگ و تیغ انگیخت کہ برق فروزندان لشکر کہ کنایہ از لمعان ترگ و تیغ ست مانند ابر سپید در ہوا لیوستہ و بچون استقرار گرفتہ بلند شد کذا افید و در نسخہ علائیہ و شارح بجای چو میغ تیغ و اقعست ای درخشیدن ترگ و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان رسید یا آنکہ چندان خود آہنین بر مفارق لشکر بود کہ گویا ابری بر سر آن لشکر برآمدہ ست و برق تیغ دران لشکر باشد برق واقعے در سحاب نمودار مے شد +

نہ دریا سوی خشکی آورد رای + دلیلش سوی مصر شد رہنمای + آن دریا ای دریای نیل چنانکہ از لاحق واضح ست آنچنان عزم کرد کہ از نیل در گذشتہ راہ دشت برگیرم کذا افید و نسخہ علائیہ نوشتہ کہ مراد دریای شور است کہ از مقدونیہ بود و دلیل مرد پیشرو لشکر + ہمہ مصریان سخت کردند + پذیرا شدند از رہ نیک اختری + پذیرا اسم فاعل ست ای فرمانبرداری و استقبال کنند یعنی پادشاہے سکندر را نیک اختری و طالع مندی خود تصور کردہ بہ تمام ارادت استقبال کردند نہ آنکہ با اکراہ آمدہ باشند - بفرمود شاہ کز لب رود نیل + کشند لشکرش سوی صحرا رحیل + رحیل مصدر ست یعنی کوچ کردن اسے لشکر خود را فرمود کہ کنارہ نیل را گذاشتہ سوی بیابان کوچ

بجنبش زنگی شتابان شوند + دو سه سوی بیابان شوند + بجنبش بفتح بای فارسی کارزار زنگی ای سپاه زنگ
که پلنگ نام داشت دو سه سپاهی بسرعت و استعجال جهت سپاهی زود رسیدن بجای خود اسپ گرفته میروند تا آنکه چون
زنگی فرو ماند از آن گذشته بر دیگری سوار میشوند و بدان کار سند - دلیران بصحرا کشیدند رخت + بکین خواه زنگی
کمر کرده سخت + رخت شتری هم اسبابی که خاصه برای سواری باشد و نیز اسباب خانه و لباس کذا فی المؤید و معنی
اول مقصد آنکه سوی صحرا راه بردند و ثانی آنکه در صحرا منزل کردند و مصراع ثانی حال ست از فاعل کشیدند
و کین خواه یعنی کینه خواهی و انتقام گرفتن و کمر سخت آماده شدن بدل و جان کوشیدن - چو زنگی خبر یافت آمد
سپاه + جهان گشت در چشم زنگی سیاه + سپاه ای سپاه سکندر و سیاه شدن جهان در چشم کسی عبارت از شدت
اندوه است ایشان زنگیان سایه نشین خانه اندوه باشند و مغرور کثرت سپاه خود از سرکشی فرو نشسته و لشکر
برابر شد آراسته + شد از رزم تا پای برخاسته + آراسته صفت لشکر و برابر روبروی بوده و پا یک تمام متعلق از رزم
یعنی صلح و شفقت تمام برخاسته شد و رفق و مدارا و در آنجا نماند که وقت کارزار شد + ز نعل سمندان پولاد میخ +
زمین از جنبش برافتاده بیخ + پولاد میخ صفت نعل است و در کلام حذف مضاف است ای از کندن نعل سمندان
چنانکه از برافتادن بیخ زمین می آید پس از نعل سمندان بیان وصف جنبش است ای جنبشی که از کندن
نعلها پیدا شده بود در آن زمین و اعلامت اضافت بیخ است و بیخ برافتادن ای از جای خود برآمدن یعنی
زمین از سبب لرزه جنبش که از برکندن نعل سمندان پولاد میخ پولادش میرسید از جای خود برآمده بود [illegible]
شده و پیداست که از جنبش چیزی سنگ لرزه چه دیده پیدا شود و بعضی بیخ بجای سمندان نوندان است و نوند بفتح نون
اسپ تیز رو و تیز رفتار - ز بس نعره کامد برون از زمین + فرو اوفتاد آسمان بر زمین + کمین [illegible] معنی کم قصد
کردن بکشتن دشمن بسبیل خفیه کذا فی المؤید و بیرون آمدن ظاهر شدن و مصراع ثانی تخییل است در آن افتاد
شایع افتاده است ای ظاهر آمدن نعره عساکر از کمینگاه طرفین با غوغای افتادن آسمان بود بر زمین
اقلید و فلک گفته که شیشه آسمان تا به صد [illegible] نعره بدرشت [illegible] بر زمین افتاده چه مقرر است که چون [illegible]
[illegible] سر دهان را نیز [illegible] کشند خرقیده شود و معنی اول اقرب بقبول است اگرچه مبالغه در ثانی بیشتر است
گران سنگ جای لشکر آن + شده ماهی و گاو در اسپر گران + گرز گران سنگ یعنی گرز گران [illegible] مضاف است
بجای لشکر گران که معنی بهادران جای لشکر کنان بجنگ آوران است و گران بالکسر بمعنی ثقیل مفعول شده
و ماهی و گاو که حاملان زمین اند و کلمه را علامت اضافت است حاصل از غوغای زدن گرز ها هم
گران بار که بسیار گران بار [illegible] تمام برزمین میزدند سر ماهی ماهی و گاو در زیر خاک گران و ملال شده
[illegible] سوالی بود و دمی میشود که بهادران در لشکر بر یکدیگر تیغ جانستان کرده اند و

وصدمه گرز پهلو فگار زده انداز اسپ وضرب اینها ماهے دگا ور اسیر گران شده باشد وجمع رفع چنانکه
علے شیر از شیخ محمد دهلوی نقل نموده است آن ست که رسم پهلوانان ست که چون اسلحه پوشیده برای
جنگ مستعد شوند و نعره هاے جان گداز بر آرند و گرز هاے هیبت انداز بر زمین زنند که آواز آن عجب شور
در میدان پیدا آید + ز شوریدن بانگ چون رستخیز + بوحش بیابان در آمد گریز + شوریدن پیدا آمدن
وچون رستخیز صفت بانگ و رستخیز بمعنے بانگ و غوغاے قیامت چنانکه از لفظ بانگ مے آید و وحش
جانوران وحشی که در بیابان باشند یعنی از شورش و بلند بر آمدن نعره هاے مبارزان که مانند
فریاد قیامت بود وحشیان بیابان گریختن گرفتند و بیابان از ایشان خالے شد و این بیت عطف است
بر بیت سابق و تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا قیل + چو بر جنگ شد ساخته ساز شان +
گرفته شد دیو زآواز شان + ساخته آماده و مهیا و ساز اسباب جنگ که سوار شدن و اسلحه پوشیدن است
و نعره بر آوردن ای چه وحشیان که در بیابانی هم از آوازه غوغای ایشان بلکه دیو از یاد رفته بود + بجای گرفتند جای
نبرد + که گرمی ز مهر دم سرد از آورد گرد + تعریف میدان کارزار است و گرد بر آوردن پایمال کردن و باز
در میان آن گرد مے سیگوید که + زمینی ز گوگرد بے آب تر + هوای نه دوزخ جگرتاب تر + بی آب خشک تمام
و جگرتاب سوزنده جگر و چون کان گوگرد آتشین ست و دوزخ پرتاب و سوزنست زمین آنجا را در حق بے
آبی و خشکی از گوگرد بے آب گفته ست و هوای آنرا در حق سوزش جگرها ی جگرسوزتر قرده و علی شیر گفته در
حکمت آورده اند که در جاییکه رطوبت غالب باشد در آنجا آب منفذ ناقص چشمه هاے سیماب شود وجاییکه یبوست غالب
آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا با گرد و دمنا نار واز تواریخ نقل آورده که بادشاه زنگیان
هزار نگاه [illegible] در عقب داشته [illegible] در صحرا [illegible] لشکر بادشاه روم در دشت و کوه جنگ کرده بود
والله اعلم + نه آبی در وسے جز زهرناب + نه مهری دو گرمی جز آفتاب + سرد صفت آب که آنجا
خود سرد است و گرم صفت مهر که محبت راسخ را محبت گرمی صفت کنند و محبت ضعیف را مهر
گویند و زهر هلاهل تاثیر سرد مے دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند و آفتاب گرمی بخش
ست که در گرما سخت مهلک می شود و چون مهر لفظ مشترک ست که بمعنی محبت و آفتاب است
که گرم در آنجا بجز آفتاب نبود و آب سرد بجز زهر ناب نه اما زهر خالص آنجا کنایت از آب
گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افادی مولانا رحمة الله علیه و علے شیر گفته که جاے که کان گوگرد
باشد در نواحی آن زهر و سم پیدا آید والله اعلم + ز تنین نغور آمده غارها + دو گوشت
داروند بازارها + تنین بالکسر و تای فوقانیه و نون مشدده مکسوره اژدها بزرگ [illegible]

بالفتح مغاک زمین و قعر و عمق هر چیز بغور آمده قعرناک شده فرو رفته رود و برد باز از معنی رواج و رونق که در
روز روشن باز از شهر رواج می باید در رواج بجای نهر رود و لشکر یعنی در آن سرزمین بیابان از بیم دو لشکر
اژدها و افعی چنان فرو خزیدند که غارها و سوراخهای ماران بزرگ عمیق تر و قعرناک شده بودند و فتنه و کشت
خون مردم در آنجا رواج یافته بود و بسیار شده و قیل تنین کنایه از تیغ ست که او را اژدها گفته اند و غارها
کنایه از زخمهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها زخمهای مردم پس قعرناک شده بود اما اینجا بجز آویزش یعنی
مبارزان با خصمان خود پیش از حرب و لشکر در میدان صورت نمی بندد چه قتال صفین هنوز بوقوع نیامده ست
در آنجا بی غولان وطن ساختند + چه غولان بهر گوشه بیتا ساختند + غول با او با سے بمعنی دیو بیابانی که مردم
را بیسر سانند و در دشت آدمی را از راه برده بهلاکت میرسانند کذا فی المؤید آنجا بی غولان اشارت بجای بی دیگر
بیابانی بے آب بود وطن ساختند جا کردند و فراهم آمدند از صر دو لشکر یعنی چالاکان را آنجا مثل غولان دفعی برای کشتن
خصمان بجز باحیه می دویدند + چو کوهه بر آورد گاو زمین + برون جست شیر سیاه از کمین + کوهه بلندی هر چیز و کوهان
شتر و گاو خصوصا و سر قله جبال گاو زمین باضافت بیانیه و کوهان زمین کنایه از سایه ارضی که از فرو رفتن آفتاب
سر بآسمان میکشید و شیر سیاه نوعی از شیر شرزه ست و اینجا کنایه از شب و برون جستن از کمین پیدا شدن آنست که چون
گاو زمین کوهه خود را ظاهر گردانید ای ظل ارضی از افق شرقی پیدا شد شب که شیر سیاه ست از کمینگاه خود جست
زده آن کوهه او را گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پس برای لطافت تشبیه سر ظل ارضی را کوهه گاو قرار داده و
شب را شیر سیاه گفته گو کوهه گاو و افعی او را الذ نیست و نیز شیر گاو را از کوهه میگیرد کذا افید و تواند که عبارت از کوهه
آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه فوقانی وی کوهه گاو مے نماید ای شیر شب آن نیمه آفتاب را گرفته فرو برد و عالم تاریک
شد اما معنی اول بلفظ بر آورد انسب ست + بر آفاق شد گاو گردون دلیر + بر آمد ستاره چو دندان شیر + گاو
گردون برج ثور و دلیر شدن او بر آفاق ظاهر شدن او در چشم مردم و تخصیص این برج بملازمت نسبت
که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو و شیر ست چو دندان شیر ای بهیبت ترساننده و هیبت بخشید ستارگان بنا بر آنست
که در جای هولناک از همه چیزها مردم را هیبت و دهشت فرا آید پس در آن دشت ستارگان مانند دندان شیر
هیبتناک شدند کذا افید - شب از ناف خود عطرسای کشاد + جهان تیر بر دیده ها نهاد + شب را بتخیل شاعری
آهو قرار داده بر آن ناف ثابت نموده ست و عطرسای سیاهی نخست بدیده عطر بالکسر نام مشک ست که او را در صندوقچه
میپایند تا بوی افزون دهد ای شب آهو ظلمت را که مشک اوست از ناف خود بکشاد و منتشر ساخت و از دیده
روشنایی جهان روشنایی بنهاد از خود دور ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنایی
در عالم نماند + سیدن شد نیک دارد دشمن شناس + نیاسود کس برجا بی پاس + زیرکی بالفتح

یای مثناة تحتانی دزد از عجم فوج سواران که به تمام شب گرد لشکر به پاسبانی می گردند از لشکر دشمن
حسب گیرند و بعضی یزک را بمقدار صد سوار مقرر کرده و قیل یزک بفتحتین قراول لشکر را و ما مقدمه لشکر
اینجا بمعنی اول مراد است و یزکدار بمعنی سرداران فوج و دشمن شناس صفت یتاقی بفتح یای
مثناة و تای فوقانیه یتاق پاسبان خاص درگاه پادشاه و قیل چوکیدار خاص + [illegible]
+ بیاسود خلق از پراگندگی + بتابندگی سفر ست که ستاره بهوای صافی از گرد لشکر تابنده شدند و پراگندگی
بیرون رفتن از جای خود و پیدا است بعد از گشتن یزک گرد لشکر هیچکس بیرون لشکر نخرامید یکجا می
سم روم و زنگ کار + فرو ماند رومی و زنگی ز کار + روم ای لشکر روم و زنگ کنایه از تاریکی شب و کار
بمعنی جنگ و کارزار آمی عجیب ست که لشکر روم و لشکر زنگ یکجا باشند و رومی و زنگی جنگ نه کنند
کذا افاده مولانا قدس سره و این تصریح از آن فرموده ست که دو لشکر در یک جا نبودند بلکه دور تر
از یک دیگر نشسته بودند و ظهر آنکه لفظ بیک جا متعلق بمجموع دو لشکر نیست بلکه روم هم در یک جا
بودند و زنگ هم یکجای دیگر منزل کردند + بیا ساقی آن می که رومی وش ست + بمن ده که طبعم
چو زنگی خوش ست + رومی وش سرخ رنگ چه رومیان سرخ فام اند چو زنگی ای چون طبع زنگیان
که همیشه خوش دل باشند و گاهی ملول نشوند و این معنی از اثر دعای پیغمبر علیه السلام که چون فرا
دعوت اسلام از حضرت آمین در صفت اقلیم [illegible] هر قومی بشوق از آن کار قبول کردند ما زنگیان
بسمع قبول [illegible] دیدن خبر قبول زنگیان [illegible] دعا فرمود که [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] خوش ست کذا افاده [illegible] زنگی خوش ست ای [illegible]
[illegible] البته طبع مرا خوشی میسر ست کذا [illegible] [illegible] + [illegible]
[illegible] + [illegible] مختصر عبارت ست [illegible] [illegible]
[illegible] اشارت افلاک [illegible] دو رنگ ست [illegible] دو رنگ [illegible]
ای دو رنگ و اتحی و منافق که اول تا آخر رومی و زنگی ست ثانی تا آخر آسمان [illegible] که اتفاق و [illegible]
[illegible] ست و بیچیدگان [illegible] از راهی رسد کذا افید + فریبنده راهی شد این راه دور + که هیچ
هفتم توان دید پور + فریبنده فریب دهنده یعنی در غلط اندازنده و گمراه سازنده اهل خود [illegible]
[illegible] صفت آن و این راه دور اشارت بدنیا [illegible] فریبنده [illegible] و هیچ هفتم کنایه از کمال [illegible]
[illegible] که [illegible] صادقان ست [illegible] بیچاره [illegible] کرده غلط کاری و گمراهی [illegible]
ست که راست رو و صدق [illegible] گشته بیچاره [illegible] هفتم هیچ جای نشد + [illegible]

که آید یکی دیو ده سیر رود + این راه دنیا و فرشته کنایه از مرد پاک سیرت و این تعبیر بلاغت دیو و چرخ هفتم هست
که مذکور شده و سیر اعتنائی علت از راه رفتن و گمراه شدن آید یکی دیو ای یک مرد دیو سیرت که بوجود می آید همیر و داری
از کثرت فریب آمیزی این راه بمنزله ده دیو شده از دنیا میرود یعنی آن یک دیو سیرت غلط اندازی ده دیو را
پیشرو کنند و فرشته را هم در غلط اندازد و دل خود سازد یعنی که یک دیو برای حسن مقابله ده دیو است واگرنه
اکثر افراد انسان دیو سیرت اند این ابیات تسعه همچون بنیاد کناره گیری از اهل آفت چنانکه از لاحق واضحست
لذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر از چرخ هفتم معنی ظاهری گرفته و فرشته را به حقیقت
حمل نموده و لفظ دیو را امر بولایت کلیه ده نموده تقریر دو بیت چنین کرده که این سرو دین فریبنده است
ای خود را در نظر طالبان خویش بخوبی بغرین آراسته نموده است و دلهای ایشان را بخود پوی
شیفته ساخته که نور فریب او بر فلک هفتم توان ادراک کرد چه اگر لمعه فریب او در اهل افلاک مؤثر نبودی
دل هاروت و ماروت را چگونه بسوی دل خود کشیدی پس فرشته باوجود عصمت خویش درین راه گمراه می
شود یعنی که درین راه فردی از افراد انسان که در اصل فطرت استعداد پاکی دین اسلام و سیرت ملکی
داشته بود ایجاد می یابد و بکثرت ذمائم ده دیو شده میرود و با آنکه بجان فرشته درینجا یک و تنها می آید
و به سبب افعال ذمیمه مانند ده دیو شده میرود و این معنی اشارت بواقعه هاروت و ماروت است انتهی
کلام در عارف اسالیب بلاغت مخفی نماند که درین ابیات مذمت اهل دنیاست که پاکان را هم گمراه می سازند
بیان آنکه فریب دنیا در افلاک هم تاثیر دارد و پیش معنی احسن همان است که از تقریر مولانا مفهوم شد چنانکه می
فرماید + بمعیار این چارسو سیم و زر + بسنجید دو جو بادو جو بیشتر + معیار بالکسر آلت سره کردن چیزی و نیز
ترازوی زر سنجیدن کذا فی المؤید و معیار مضاف است باین چارسو که کنایت از بازار دنیاست
بیابی تنکیر است هیچ اهل دنیا چه دنیا را راه دو رو قرار داده است سنجید دو جو ای دو جو بال یکی را
وزن تکنند تا آنکه از آن دو جو یک جو مال از راه دیده میگیرد حاصل آنکه اهل دنیا همه غدار و دغا اند
قراضه قراضه بابد بجست + مرا تا نگیرند چونکه گرد و درست + قراضه بالضم ریزه نقد از سیم و فاعل یابد
همان راه رو که در بیت سابق است فاعل بابید مردم دیگر که از غدار نترانند و درست بالضم مهر زده
که نامش دینار ست ای در دو یک جو میکند و دیگر از وزن وی مختصر ماشر میکند + بجو می ستانند
ز دهقان پیر + بمن میفرستد بدیوان میر + تمثیل هست مقدم است که بجواب بمقدار یک جو و فاعل میستانند
و میفرستد عامل مطلق که نایب میر باشد بمن ای بمقدار من که مال کثیر باشد و دهقان پیر مزارع بی استطاعت
یعنی عامل ظالم از دهقان که نایب یک جو میگیرد و مال بسیار جمع کرده بدفتر شاه می فرستد و حال مردم

ودنیا چنانکه در بیت لاحق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپر که صفت دهقان است دبیر بمعنی منشی و محرر
سرکار خوانده واو را فاعل گفته چون مذمت اهل دنیا را بیان کرد و گفت - ز من حیث این همرهان دور
باد + ز بانم بدین نکته معذور باد + این همرهان اهل دنیا که با کان همراه معیشت اند دور حیث عبارت از
دوری اسباب حیثیت است آیین نکته دوری صحبت این همرهان + از این آشنایان بیگانه خوی + دو در
بین یکی بانی مجوی + علت معذوری مذکور است آشنایان بنا بر ظاهر حال و بیگانه خوی باعتبار باطن که
دوست خدای نیستند یکی بانی اتحاد باطن و دوروی نفاق + دو سوراخ چون روبه حیله ساز + یکی سوی
شهوت دگر سوی آز + دو سوراخ عطفست بر دو در و سوراخ راه آمد و رفت چنانکه از تشبیه روباه می آید یعنی
از اهل دنیا دو رنگی و نفاق بر یک همه از ایشان دو راه بین که یکی بسوی شهوت کنایه از خوردن و پوشیدن
وجماع کردن و حرص عبارت از تحصیل مال حرام و طلب جاه و دنیا + ولیکن چو گردم بهنگام هوش + نه سوراخ دیده
نه سوراخ گوش + مولانا گفته که لیکن اینجا مجرد عاطفه است و هوش بمعنی عقل و گذیدن مردم چنانکه از تشبیه ظاهر است و
سوراخ معروف وقت گزیدن و بد رسانیدن بدیگران کور و کر می شوند و قتیکه باید از اشنا سند کلمه حق را نشنوند
و بنام هوید و بی کام خود روند انتهی اما ظاهر آنست که لیکن برای استدراک باشد ای اگر چه ایشان را دو سوراخ
شهوت و حرص هست اما سوراخ چشم و سوراخ گوش ندارند چنانکه گردم حس بصر و سمع نیست بلکه کور و کر است
بیک جا سه لا سه بر چه باز بر سیدیش بینی نه و در نسخه شارع بجای هوش بمعنی هش واقع است بمعنی مرگ چنانکه از موید
فضلا نقل که هوش بمعنی هلاک مرگ آمده است او وقت مردن کور و کر باشند و از دنیا بهره نبرند نامناسب مقام اگر
هوش بمعنی ملاحظه خوب و بد کارهای خود باشد نامعنی اول اصح شوند + گزارش کن ارتقای هفت + زر بار گنج
دهقان چنین بار گفت + گزارش کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و یاد آت خواجه دهقان اشتر سیت
نار سیده ان شاهان که چون شاه چین زین برایش نهاد + فلک نعل زرنگی و آتش نهاد + شاه چین آفتاب که از صحابات
ولایت چین طلوع کند امرش نقشه سبزه ایسی که نقطها می بلق مخالف رنگهای آمد بینند اینجا کنایه از آسمان است که پیش
از طلوع آفتاب نقطهای ستارگان نگار بیش فلک و زمین هم پیکار دن سوار شدن سه زنگی کنایه از شب یا نعل سیاه
آفتاب که در شب گویا نعل بای شب و بد بین جمله که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویا آن نعل به آتش سرخ
شب ابرای استحکام بقرار ساخته است یعنی آفتاب شعاع یا اعلیا هم پادشاه چین است و هم نعل شد بر شب کنایه از نالها
ابرش آن شاه ست و هم چاکر کو کبه دارا و کذا الک افسید یعنی چون از سرا پرده زمین بیرون آمده
است بسوارے فلک شد پس فلک زبانگی از کوکبه دار ان او بود نعل شب را در آتش
دوا سے کوچ ادرا بے قرار ساخت چه هر گاه خواهند کسی را بے قرار سازند نام او را بر نعل

وبان انشعلی چند دمیده دانش انداز دو او را بیقرار ساز ند و در تعبیر شب نکی ایهام ست به بیقراری نگیبان که بهنگام
صبح صفدر شنید ند که اینک اسی سکندر پیشوا میشود با جنگ خواهد کرد + سپهر از کمین مهره بیرون جهاد + ستاره
از کف مهره بیرون گشاد + مهره اول آفتاب و مهره ثانی ستارگان که بتغایر اعتبار است سه مهره باز اند و سه و جوه
ایشان مهره شطرنج ست بیرون جهاندن مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن بازی را بر باز دادن
یعنی چون بساط فلک مهره درخشان (اقم) بساط خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد و ستارگان مهره خود
را از دست انگند ند یا بازی شب را بر باد دادند و شمرده گشتند + جهان از دلیران لشکر شکن گشت چون انجمن بسی
انجمن + جهان روی زمین مر بیگاه و انجمن شدن مجمع ساختن یعنی آن میدان از بسیار دلیران در بسیار
بیابانی مثل انجمن ستارگان آسمان همچنین گشت که انجمن بسیار ان مر روز مثل انجمن کواکب در شب باشد + ز آئینه
پیلان نگی شتر + صدف را شبه رسته چیا ی در + آئینه پیل بر سر پیل که در گردن او بند ند چنانکه در ینجا مصرع
مراد است شتر بهای آئینه پیل است + و نیز آن آئینه که در ستون ها پهاکر پیل وصل کنند برای مهابت و زینت کذا
فی مؤید الفضلا و کلید گفته که اکنون آئینه پیل یعنی ذات پهاکر ما آهنین ست که در آن آئینه ها وصل کرده باشند
و زنگ شتر زنگوله آن که در گلو بسته باشد و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه بار یک کم قیمت که او را شبه و سبز
رنگ نیز گویند یعنی بسبب آنکه از شدت هیبت آواز جرسهای پیلان و باز مهابت بر ستونها پیلان
و هم از غریبهای جلاجل شتران مروارید با کنون یکباره تغیر و تبدل خورده بود که در صدفها دریا بجای در شبه رسته بود
گفته اند که قطرها نیسان که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدمه صداهای رعد تغیر یافته آیان مروارید
ریزه ریزه شود و دانها شبه سیاه گردد وایهام آنکه از انفعال صفاهای جرس پیل درخشندگی زنگوله شتر که سرد و مهره
در شکل و صفا و درخشان باشد مروارید در صدف خود و شبه متحد در ابر ایشان هیچ نیست هذا حاصل ما فی الشرح
مولانا فرموده که آئینه پیل یعنی آئینه ها پهاکر پیل ست که در پهاکر آهنین آئینه ها وصل کنند و ز آئینه پیل بیان
صدف ست و زنگ شتر بیان شبه پس آن آئینه را صدف خیال کرده و زنگ شتر را شبه قرار داده و در تخیل آن میفرماید
که گویا این صدف را بجای در درخشان شبه سیاه زاده بود با این معنی که پهاکران پیلان و زنگهای شتران
یکجا جمع شده بودند و مقصود این هر دو زیور ار پشت پیلان و گردن شتران بسته سواری نکرده بودند چنانکه از
بیت سابق مے آید انتهی کلامه و لا یخفی لطفه و نظافته - ز پویه کی بر زمین میفشرد + در اندام گاو استخوان کشت
خورد + ای ریزه ریزه واز گاو و گاو حامل زمین مراد ست و پویه نوعی از دویدن ست که متوسط باشد در میان جولان
سیدان و آهسته رفتن کلید تحریر نوشته که پویه عبارت ست از دوانیدن اسپان میان لشکر که مبارزان پیش از جنگ اسپان را
پویه دهند و فاعل فشرد پویه ست و جولان میدان جنگ مراد نیست زیرا که هنوز وقت دوانیدن اسپان در میدان نیامده

بود بلکه هنوز تهیهٔ کار جنگ است منتظر است یعنی آنکه از پویه پیلان که بر زمین سمهای سخت زنندگان زمین را استخوان شکست باشد واز تقریر پیدا تا چنین است نماید که پویه بمعنی رفتار میانه عبارت از بر آوردن پیلان و شتران است برای آب و گیاه چه در هنگام جنگ پیلان و شتران را قائم دارند و پویه نه دهند پس فاعل فشرد پیل است که در بیت سابق مذکور است این بیت در تحلیل آوردن پیلان و شتران است برای آب و گیاه خورانیدن و پویه و جولان جنگ مراد نیست چنانکه از بیت سابق مے آید که هنوز بجنگ برنخاسته بودند انتهی کلام حاصل به رفتار میانه پیلان و شتران که برگیاه و آب می آمدند چنان بانوره بود که استخوان گاو خورده شده چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند

شه روم رسم کیان تازه کرد + ز نوبت جهان را پرآوازه کرد + مصراع ثانی کنایت و شاهان پیشین است + سپه از ترکتاز لشکر رایگین روم + چو آرایش نقش دیبای روم + ای همچو نقش مصری که بر موم زنند تقلید بمعنی [illegible] + زرومی تنی بود بس هوشیار + زبان آوری گرد از سر زبان + زرومی از لشکر رومیان تنی بود ای یک شخص بود که [illegible] معتبر بود زبان آور ای دلیر گفتار و بے خوف چنانکه از بیت لاحق ظاهر است دلیر و هنگاری و دانش پرست + به تیر و به شمشیر گستاخ دست + و دانش پرست دانشمند گستاخ دست چالاک و سبک دست [illegible] دلیر بهادر گشاینده مشت طوطیان را بپیام + سخن پروری طوطیانوش + دم بالفتح گفتار سخن و ایهام بفریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن پرور سخن سنج و فصیح گوینده گفتار و سخن آمرزد [illegible] با طوطیان نوش نام از کثرت شیرینی هر طوطیان شکر گفتار را اسیر خود کرده بود و این دانشمند ندیم سکندر بود که کار رسالت شاهان کردی بنزد پلنگ شاه زنگیان برسالت رفت و پلنگ او را بگشت و خون او را بخورد چنانکه خواهد گفت + بشیرین سخنهای مردم فریب + ربوده نیوشندگان را شکیب + را ای علامت اضافت شکیب سامعان کلام شیرین او ناشکیب بودند برای سماع سخن وی

ندیم سکندر به بیگاه و گاه + محاسب به احکام خورشید و ماه + ندیم همنشین بیگاه و گاه پیوسته و همیشه محاسب حساب دان و شمارنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر بگفتا پیام آوری + بر خویش خواندش پیام آوری + پیام آوری پیام رسانی از خود و یا پیام آوری از شاه زنگیان که جواب او شنیده باز بیاورد و بر خویش [illegible] پیام آوری بعزت و اکرام — بفرمود تا هیچ تا بر دو درنگ + شتابان شود سوی سالار زنگ + تا هیچ تا بر دو درنگ ای بدرنگ روانه شود + رساند بدو جهم شمشیر شاه + مگر بشنود باز گردد ز راه + ای از راه کجروی در آورده است ز زنگی زبان را همی نرم کند + که آهن ز آهن بنرمے کند + ای پیغام بزبان زنگی گوید زیرا که جنس با جنس خود نرم میگردد و در بعضی نسخ آهن به آهن است و آن را بشارت بشنود همگنان که آهن با آهن سخت نرم و در [illegible] دو در نسخه شارح که آهن در آتش نرمی کند پس آتش کنایه از زنگی است و آهن رومی چنانکه در بیت هشتم سکندر [illegible]

وپیداست که آهن هرچند که سخت باشد در آتش نرم شود و بگدازد ـ چو آن مهر دلگیر چون سر ببرّد زتیغی
بمنزلی رساند این سخن + بچون سر ببُرّد صفت ثانی اوست و بیان وی این سخن آنکه ـ که دارند با تاج و شمشیر
دو لخت روان کرد رایت بنیروی بخت + ای سکندر بیاوری بخت بجنگ آمده است + جوان دولت و تیز گردن
کش نیست + که چشم بسوزند چون آتش است + تیز گردن کش بسیار زورمند و سوزنده سعد است + چو شاخ گر آید
کشنده چیره گور + بدو بند سر گور سر با پی مرد + شاخ موی مرکب یعنی کمان چیره گوزنه کمان گر از آن شاخ سیازند که از دلیر
چیره بها محکم تر است ای سکندر چنان حکم اندازیست که سر مو را چه اگر تمام باریک است سر با پی هدف بیازد و
سفید زود یعنی با پای مرد خوانده که با پی [illegible] یعنی پیکان خوند درست وتیغ مع نیز میتوانند + چنانچه که باو مدارا
بنالید عذر آشکار الکنید + ای یکدیم عذر از وی امان خواهید ـ نباید که آن آتش آید بتاب + که ننشیند آنکه بدریا
آب + آن آتش ای سکندر که بوقت خشم آتش سوزنده است نشیند خاموش نشود آنکه بعد از آمدن بتاب افروختن جهان
کرد صلح و جنگ آزمود + ز جنبش نباید که دید از صلح سود + بمهرش روان باید آراستن + مبارک نشد کینه ز و خواستن
+ بدان آن بالفتح جان بالضم خطاست جانرا روان از آن نامیده اند که همیشه در حرکت فکری باشد کذا قیل ای
روح خود را محبت سکندر تعلیم باید کرد زیرا که کینه خواهی از و مبارک و نیک نیست ـ شه زنگ چون گوش
کرد این سخن + بپیچید بر خود چو چرخ کهن + ای غضبناک شد چنانکه رسم مار است که در غضب خود می پیچد + و تا
ز گرمی عدد آمد بجوش + برآورد چون رعد غرّان خروش + غرّان خروشنده بغضب و نعره زنان بجوش + بفرمود تا
طوطیا نوش را + کشند و برند از تنش هوش را + تخصیص هوش بطوطیانوش است که طوطیانوش هوشمند و پیش آمده است
در رسالت دلیرانه اداء کرده چنانکه از بیان معلوم شده و شارح یعنی چنان گفته که مدار هوش و شعور است +
ربودند آن موی ساران سیاه + چو گه مرگ سر مهره کهربا + موی ساران نگیبان که در شکل بودند چو مولانا فرموده
ساره مراد از سر است موی ساره یعنی کلان سر و قند [illegible] انگیز و مهره کهربا برگ گیاه را از دو سجود میکشد سر برید در طشت
زرین سرش + بخون غرق شد نازنین پیکرش + رسم شاهان است که بوقت کشتن کسی پیش خود فرش بگسترند و بر آن طشت
در طشت آورده جدا کنند تا قطرات خون او بر بساط شاهی نیفتد + چو بر خوان آن طشت تکیه کرد + بخوردن دشمن جدا
و آلی بخورد + مصراع ثانی بیان چه کرد و آب ناخوردن و درنگ ناکردن کذا فی الرشیدی مستشهد بهمین بیت یا
انگه خورش اخص زغیبت و آسانی بخورد و غرغره نکرد تا دهانش از لوث خون پاک شد و قیل آب خوردن موجب فرد
شدن غصه است آب ادخورد خوردن خون طوطیانوش غصه پلنگ فرو نشد اما آبی نخورد بیای تکبیر بزید و یعنی او را
کسانیکه بودند با او براه + شدند آب در دیده و پای شاه + او مراجع بطوطیانوش ای سوارانی که همراه او بودند
بسلامتی که آمدند دیده در گریان بودند نزد ای سکندر شاه باز رفتند + آمدندگان رومی خود بپاچه چه بود دیدا

زان تنگی سر و مختصر نمودند ظاهر کردند آن آدمی خوب چهره طوطیا نوش و چه یعنی بسیار سر و مختصر یعنی کینه ور + شد از
بهر آن سرو شمشاد رنگ + چنان سوخت کو تاب آتش خدنگ + از بهر آن امر برای کشته شدن طوطیا نوش که
بلند بالا و خوب رفتار بود و تاب یعنی سوختن و خدنگ نوعی از چوب گزست که از ان خانه زین و چوب تیر سازند و آتش
وروی بزود میگیرد - بخون ریختن شد دل انگیخته + ز خونی چنان بیگنه ریخته + بخون ریختن برای کشتن تنگیان
دل انگیخته مستعد و گرم آماده چنان بیگنه طوطیا نوش ای از جهة خون ریخته آن بیگناه برای کشتن تنگیان تمام
بیقرار شد قیل از جهت خون وی که در خاطر شد چه دل بر انگیختن یعنی دل سوختن و کدر شدن آید
مختار مولانا سلمه الله الاول - شد از بزم میان تنگ یکبارگی + که دید از آن گونه خونخوارگی + ای از خون آدمی
خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی او خوشی + سیاهان سیاهان کار دندان سپید +
ز خنده لب میان نا امید + آن کار خون خوردن پلنگ دندان سپید خندان خرم + سیاهان سرکه
پوشیده دندان بود + همان لحظه سیر که خندان بود + تمثیل نامبارکی خنده زنگیان است یا پوشیده
دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب یعنی دمیدن سحر است + سکندر بر آشفتگی یک
دو روزه + گذشت از سر خشم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشمی را گویند که مرد را از حیرت آن
فکر و هوش باقی نماند و مدهوش گردد ای در چنین خشم تحمل کرد و مستعجل نه شد + شب آهنگ چون
سر زد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان نمود + شارح شب آهنگ مرکب یعنی شبانگاه و شب
گفته چنانکه صاحب رشیدی نیز معنی شب این بیت را شاهد آورده است و آهنگ شب یعنی قصد
شب کردن و بسیم آوازه شب سیدن و از کوه کوه قاف گرفته و دود کنایه از ظلمت شب کرده و
مفعول بر زد گفته یعنی وقتیکه شب از شعب جبل و یا از دامن آسمان دود برآورد ای
ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیور نغمه پرداز شدند چه هنگام شام چون مرغان بیت
آشیانه کنند دستان سرای با آشیانه می آیند و علی شیر شب آهنگ یعنی ستاره شعری گفته
که در آخر شب طلوع میکند که او را شب گیش گویند و بر زد یعنی سر بر زد و طالع شد و کوه دود مرکب
از آسمان و رسم مرغان است که در شام آواز خوش بر آرند که آمدن شب را شادی است پس معنی آنکه
چون کوکب شب از آسمان طالع شد بر قصد شب گیر از دن مرغان سرود آغاز کردند انتهی کلامه اما این معنی
مناسب مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع می کند و مقصود خواجه آمدن شب است که مرغان در آن نغمه
آن نغمه کنند مگر آنکه به تکلف گفته اند که در آن شب شعری در آغاز شب آمده باشد و آنچه شارح شب آهنگ را به
متابعت صاحب رشیدی یعنی شب گفته و دود را از کوه جدا ساخته مفعول بر زد قرار داده خلاف اصطلاح است

وغیر ظاهر کلام که کوه دود ظاهر یک کلمه است لیکن احسن از هر دو توجیه معنی دیگر است که مولانا بالفکر ثاقب اختراع فرموده است
نرفته است آهنگ سرود ... و آهنگ یعنی آوازی کرد و آغاز سرایندگی مطابق اصول سرود بکشید و تیره ذخیره
برکشید و کوه دود عبارت از ظل مخروطی است که آغاز که آغاز برآمدن شب باشد و از فرخ مرغی مراد است که بوقت شام
و براوان آواز ... چون ... آن ... آهنگ آن مرغ مذکوره را نغمه سرای تخییل کرده است انتهی کلامه حاصل
آنکه شب تیره از ابتدای ظلمت ظل مخروطی آوازی برکشید و سرود آغاز نهاد و مرغ شام سرا وانده شب دستان
گرفت چنانکه یک مطرب سرآغاز سرایندگی آوازه نغمه کند و مطرب دیگر به موافقت او نغمه زدن گیرد + برآویخت
هندوی چرخ از گهر + بهاره ولی شاه جرس سحاگر + این بیت تخییل است در تابندگی ستارگان در آغاز شب
چنانکه بیت سابق تخییل بود در آوازه مرغان در شبگاه و هندو بمعنی غلام سیاه فام که اکثر به آوازه درگاه
شاهان چنین غلام می باشد و جرس بهای زرین از گهر آویخته می جنبانیدند و در ... شاهان بندها گویند
و هندوی چرخ زحل است اینجا کنایه از بهان چرخ کبود و بهاره ولی بمعنی نقیبی و پاسبانی و جرسهای زر ستارگان
مفعول آویخت یعنی فلک که هندوی سکندر بود برای پاسبانی شاه و نقیبی درگاه جرسهای ستارگان را
بر خود آویخت و دعای شاه گفت + جلاجل زبان گفت هر روز شاه + که شه تا جور باد و دشمن تباه + جلاجل
زنان جالی ست از عمارت شاه که بهان هندوی چرخ باشد ای فلک و گردش خود ستارگان را بجنبانید چنانکه
نقیبان زنگوله و کمر بسته می شوند و دعای شاه می کنند و جلاجل زنگوله ها می خورد که بجنبانیدن آوازه خوش
برآید + طلایه برون شد به وقت شتن + بیاقی نوبت نگهداشتن + طلایه بالکسر کاهان یک فوجی از
از لشکر که گرد لشکر در شب می گردند و از دشمن حراست دارند و نگهداشتن ... حراست ... دشمن کردن و
و ... ای پاسبانان شب که ... باشد و نوبت نگهبان شاه باشند چنانکه ... کلیدداران است +
دگر ... شاه ... + برون ... از گنج کوه آفتاب + ... سرآغاز ... کوه عبارت
از ذات ... یک گوشه ... + ... + جهان شد زبانگ
... + ای همه ... + ... + ... را لشکر ... الکلام
... کوس ... نوازد ... یعنی ... و ... خام
... خام ... آوازه خوب ... لام و یا ... شده
... که ... و ... آن ... و مانند ... ت
... است لباس ... سپاه ... تاب ... هند
دیان را ... بالای اسب ... تاب ... تا عاجز شود بوقت

بستن نعل حرکت نکنند وآن را پوزبال گویند انتهی ومولانا شرح آن چنین فرموده که لیسه لیسها شیشه
ست چند تایی که در چوب خمیده وسفته اندازند ولب بالای اسپ بدنعل را بدان لیسه پیچ دهند تا حرکت
و بعضی بجای چوب شاخ گوزن را درین کار بندند پس مصراع ثانی تخییل ست برای اول چه دهل
را بسبب رنگی چرم وتن وی را اسپ شب خیال کرده ست وچرم خام را لبیشه تصور نموده انتهی ای خارپشت
تبیره زن مر دهل را چرم خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز که شب را لبیشه در دهان افگنده بود
تا بجای خود قرار گرفته باشد ومنزوی شود و میر علیشیر و شارح لبیشه افگندن بمعنی بیقرار ساختن
گفته چه در وقت طلوع وغروب آفتاب در آنجا غوغای مهیب برخیزد پس شب از شدت وصدمه آواز
دهل ونقاره شب چنان دانست که این آوازه طلوع آفتاب است وبیقرار شد که اینک آفتاب طلوع می
شود من بجای روم ولیکن موافق رشیدی معنی اول ست که خارش دهل موجب قرار شب باشد
تا حیران کرده بازعود نکند و آنچه شارح توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسپ قاعده کرده قرار
نداد خلاف مقصود ست فافهم + درآمد بشورش دم گاودم + بجنبش زدن جام رویینه خم + دم بالفتح
نفس وهمین آوازی که بی حرف از سینه برآید وگاودم بواو موقوف ودال مفتوح بوق کوچک وآن نای
رویی که بصورت دم گاو سازند ودر هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگیری وجنبش زدن معطوف
ست بر بشورش وجام رویینه خم معطوف بر دم گاودم وخم بضم خا معجمه وفتح میم مشدده وقیل بفتح خا
وفصیح اول ست بمعنی دستک زدن است ودو دست بهم زدن را گویند سرود وبمعنی که از ان صدا
برآید که هندش تاری نامند کذا فی المؤید ودر شرفنامه بمعنی دف خرد گفته که چپرش از روی یا
دنبک یعنی باشد اینجا الکنایت از آواز کردن چرم نقاره ست وجام بمعنی پوست ازدهی نقاره فاعل
خم زدن ست و رویینه خم صفت جام پس رویینه خم بمعنی نقاره ایست که از روی باشد که سنگ سرگست
نامند یعنی بسبب آنکه آوازه نای رومی در شورش وغلغله آمد و پوست خام خم رویین در دستک
زدن و یا در دف زدن آمد و شارح دم اول بمعنی دهان گفته است دهان گاودم در شورش
شادی آمد و پوست کوس رویین در دستک زدن خوشی شد ای آوازه سرود افزاینده شادی
وشجاعت بهادران شد + ترازو سپه پولاد سنجان بمیل + زرکفه یکرنگ شد مانند نیل + پولاد
سنجان بهادران اسلحه پوش وترازوی بهادران مرکب بمعنی نیزه ست کذا فی المؤید ومیل
بمعنیت فرمان دادن بچیزی وکفه بالکسر والتشدید پله ترازوی اینجا کنایت از سر وطرف نیزه ست
دریا از سر دو دانه کنج همیشه [illegible] نیزه مبارزان در هنگام میل کردن [illegible]

هر دو طرف خود میل خون را روان میکرد و یا آنکه در وقت حمله آوردن از دائره دو فوج یکبار سیل
خون بهم آید و حمله مبارزان را سیل از آن گفته که چون یک پله ترازو راجح گران باشد و دیگر مرجوح و سبک
باشد و گویند که این ترازو مائل است و در طغیانی و افزونی آب دریا نیز لفظ میل اطلاق کنند پس بطریق ایهام
بمناسبت ترازو سیل لفظ میل گفته هذا حاصل ما قال الشارح فی شرح البیتین و مولانا مدقق ذکر چنین گفته
است که ترازو عبارت از مقابل شدن دو لشکر است و سیل ای میل پیچ لاد سنجان و آبی میل متعلق در آمد که در
بیت سابق مذکور شد و کذا های سپه پیشورکش و نجمک متعلق در آمد و کفه عبارت از فوج پولاد سنجان و
سیل را مدن یکبارگی و حمله کردن و معنی هر دو بیت آنکه از سبب نهیب کوس شاه و آواز جلجل و شورش نای و دم
و بانگ خام رو دینت خصم مقابل شدن پولاد سنجان بمیل خاطر ایشان در آمد بحکم سرور پادشاه بی تابانه از کفه
یک فوج بر کفه فوج دیگر راندند ای یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فوج بندی و استعجال خشم و شتابی
قتل معلوم میشود و پیداست که از آوازه کوس و نای و غیره شجاعت بهادران جوش میزد تا باز
سپردند دل را به یک رنگ تیز راستی کلاه سنان سخت خفتان شکاف + برون رفته از فلک
پشت ناف + سنان بالکسر نوک خشت نیزه و غیره که در میان آن حلقه نهاده بدشمن می اندازند کذا فی جهانگیری
و تیل گرز چهار پهلو لکن لیس بمراد ههنا و خفتان بالفتح قبای سلاحی معروف یعنی زره آهنین کذا قیل اما
تحقیق آنست که خفتان غیر زره است یعنی جامه فراگند که روز جنگ پوشند و نهد مثل آنکه نامند و آن پشمینه
است آگنده با پنبه که شمشیر و ران کارنکند کذا فی الرشیدی فلک بالضم یاد ریسه یعنی گرده چوبین و یا چیزی
سوراخ کرده که بر ستون خیمه است و سر ستون خیمه از آن بگذرانند تا برپای شود و این فلک مشابه دایره
ناف است و چیزی مدوره را گویند که در دوک چرخه باشد هم فلک گویند اما اینجا بمعنی اول است پس فلک پشت
عبارت از مهره اوست که در میانش سوراخ باشد و فلک ناف همان ناف که بصورت یاد ریسه است یعنی
نوک سر نیزه در دیدن که خفتان شگاف و پاره کننده قزاگند صفت اوست از فلک مهره پشت و ناف یاد ریشه
ناف بهادران بیرون رفته بود و کارگر شده کذا افید و نسخه غلط شیر و شارح پشت ناف بی عطف قدست لیس
پشت ناف بمعنی روی ناف است چنانکه پشت چمن گویند و روی چمن خواهند قیل روی ناف سوا اندرون
ست و آنکه بمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفتان شگاف از فلک پشت ناف گذاره کرده اند
پشت مردان بیرون آمده بود چنانکه سر ستون خیمه و ستان دوک از فلکه چنین سر کشیده باشد +
زتار رده ناچخ و بید برگ + قواره قواره شده درع و ترگ + در مؤید است که قادره نام سلاحی
ست کم از تیغ و در مدار الافاضل نوعی از تیر و پیکان مستند است ناچخ بجیم فارسی مضموم و خا

بجیم در آخر نام سلاحی ست و در شرفنامه بمعنی نیزهٔ کوتاه آورده و قیل سنانی که سرش را دو شاخ باشد و در بعضی نسخ نابیج دیده شد بنون و سین مهمله و جیم و آن جنسی از تیر و پیکان ست و نسخهٔ متن اصح ست بیدبرگ نوعی از تیر که پیکانش مانند بیدبرگ باشد و قواره قواره پاره پاره و درع بالکسر زره آهنی و ترک به کاف پارسی خود آهنین و در کلام لف و نشر غیر مرتب ست یعنی از زدن بید برگ زخم قار در زره و ناچخ زره بهادران پاره شد و از زخم بیدبرگ خود آهنین شگافته گشت کذا قال علیشیر و ظاهر آنکه از نیزه همه سلاحها سر یک از درع و ترک پاره

و آواره شد + نهرای حملهٔ شهرای تیغ + شد آب خون و در دل تند میغ + و در مؤید ست هرای بفتح ها و تشدید را آوازهٔ مهیب و صاحب رشیدی بر لغت هرای این بیت شاید آورده و در بعضی جای هرای بالف نوشته و گفته که هرای بالضم شهره دارد ترس و بیم و درخشیدن تیغ و آوازهٔ مهیب پس هرای حمله بمعنی بیم و خوف حملهٔ مبارزان ست و یا آوازهٔ مهیب یکبارگی ریختن آن حمله و هرای تیغ بمعنی درخشش و لمعان شمشیر و خون شدن بکنایه از آمدن و در دل یعنی درمیان مضاف ست بمیغ و تند بالضم صفت مقدم آن یعنی از ترس حملهٔ بهادران و از درخشیدن تیغ مبارزان آب باران درمیان ابر تند و سیاه خون شده بود دیگر از آمده و تواند که تند میغ کنایه از فوجهای لشکر باشد و شارح بهر دو محل هرات و هراسی را بمعنی آوازهٔ مهیبت ناک بیم جانند و استغراسی از شور حمله آوازه ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله اینهمه حزن و

کشت و هیبت افزودن پیش از مقابله و مقاتله صفین ست چنانکه میگوید + چو لشکر بلشکر در آورد روی +

مبارز برون آمد از هر دو سوی + مبارز صیغهٔ اسم فاعل ست از باب مفاعله که مجرد آن برز ست بمعنی خروج پس این کلمه بتقدیم مهمله ست در یعنی مهمله بمعنی بهادر بیرون آینده از صف جنگ گاه و عامهٔ مردم بتقدیم معجمه خوانند و آن غلط عام ست + بسی پیلبد پیکر در آویختند + بسی خون در آوردگه ریختند + ای بسیار مبارزان نوبت بیک بگر کارزار کردند و بسی خونهای در میدان ریختند و آوردگه جای حمله کردن کذا افاده مولانا و در عامه نسخ نبرد گه ست یعنی رزمگاه و چنانچه و بمعنی جنگ ست و نیز جولان کذا فی المؤید + سبق برد

برلشکر روم زنگ + چو بر گور سرکشیده پلنگ + اجزای چون ست سبق بردن یاد می کرد و نوسا آوردن زنگ ای لشکر زنگی برکشیده چو پلنگ سرکشیده صفت گور یعنی سپرده که ز تنگ پای او جنبانیدن نتواند مذکور ست و پلنگ فاعل سابق برد و معروف + خرابی در آورد در گشور روم + نهیر لوم افغان برآمد سو بوم + خرابی نه هیبت و مصرع ثانی بدعا دیگر ست و بوم اول بمعنی ویرانه بمعنی کجای جغد ست و بوم ثانی همان جانور شوم که آواز کردن او نشان ویرانی ست و افغان فریاد و نعره و شور و غوغا + که رومی بتیر سه پران نیش خورد + که با طوطیانوش زنگی چه کرد + بیان نعره بوم ست مولانا گفته که نیش خوردن بمعنی نیش خوردن آزار یافتن و مصرع ثانی بیان آنست چنانکه آنچه خورد

یعنی آشپا خوردن آمده و در نسخه شارح پیش خورد بیایی پارسی ست یعنی اندک طعامی که پیش از وقت بسبیل چاشنی
میخورند چنانکه در جای دیگر در آخر کتاب فرموده — جهان پیش خورد جوانیت باد + فزون از همه زندگانیت
باد + یعنی بعضی از آن چاشنی اندک که زنگی خون طوطیانوش را در جام کرده خورده است بترسید و بهزیمت رفت ز
چنانکه میگوید — در افگند خون دلاور بجام + بخورد از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده است
دلاور طوطیانوش و خامی سبب وحشی سبب باکی + چو زنگی نمود آنچنان بازیچه + ز رومی نیامد عنان تاب یچ
تتمه مقوله موصوف ست آر اولی برای عظمت و ثانیه برای نکارت آنچنان حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خون
آدمی خورده است و عنان تابی تاختن و چالاکی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار زنگی غالب آمد در رو
میان ساعتی ترس گرفت اما از میدان بهزیمت خورده بیرون نرفتند بلکه سر در لشکر بجای خود آمده منزل
کردند چه کارزار دیگر بروز دیگر ست چنانکه خواهد گفت پس از ینجا تا بیان حال روز دیگر سرگذشت تدبیر سکندر
و حیله سازی اوست برای ظفر یافتن بر دشمن + بدانست سالار لشکر شناس + که در رومی از زنگی آمد
هراس + سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود است از دلاوری بددل در مقابله زنگیان
چو لشکر هراسان شود از ستیز + سگالش نسازد مگر در گریز + این بیت تفریع ست بر مضمون لشکر اندر ستیز
ستیزنده و سگالش بالکسر کاف فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهد یعنی لشکر در وقت هراس اندیشه دیگر بجز
گریختن نکند و در هزیمت جهد نکند + وزیر خردمند را خواند پیش + حدیث داد از راز پنهان خویش + ای
ارسطو را نزد خود خواند و از راز دل که هراس لشکر خود در دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید — ......
که بددل شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخورده گشتند سیر + ای روگردان و هزیمت یاب پس که سیر
بلازمت خوردن ست که سیری از خوردن باشد و اینجا پیش خوردن شمشیر سیر یعنی بددل شده اند و جهد
نمیکنند + بلشکر دیوان که در این کارزار + به تنها چه برخیزد از یک سوار + چه برخیزد و چه پیدا شود و یکسوار از شمار
بجوی دست — ز خون خوردن طوطیانوش کرد + همه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مضاف ست
مفعول عنه و دگر و بالضم کاف فارسی دلاور و پهلوان جنگ + کند هر یکی این ترس آشکار + نیاید
ز ترسندگان هیچ کار + علت خواهند مرد پس کند یعنی میکند + چو بددل شد این لشکر جنگجوی +
بیاراب و دست از دلیری بشوی + بددل غردل که ضد شجاع ست جنگجوی بنابر شجاعت سابقه و یا اعتبار
ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و کذالک سپاه دلیر که پیشتر مذکور شد یا بمعنی ست و دست شستن یا امید
شدن — سیاهان زنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند + چیره دستی دلاوری و غلبه و آشفته بمعنی
ست و تا آنیه صفت پیلان ست و مستی یعنی خرابی و کنند بمعنی خواهند کرد + چه دستان توان ورید ن

بدست + گزان زنگیان را در آید شکست + دستان بفتح دال مهمله بمعنی حیله و فریب + بر انداز
رای که یاری دهد + ازین وحشیان رستگاری دهد + بر انداز پیدا کن و رای بیای موصوله آیین
وحشیان ای بیابانیان و دیوانگان که قوم زنگیان ست چنانکه از سابق وضح ست + جهاندیده دستور
فریادرس + گشاده سر کار دانی بنفس + جهاندیده دانا فریادرس غور کننده و حل مهمات کاردانی بمعنی
دانشمندی و نفس گشادن بگفتار در آمدن و بیانش نیست + که شاها خرد رهنمون تو باد + ظفر یار و دشمن
زبون تو باد + رهنمونی خرد آنکه تو بے احتیاج پرسش از دانایان بکمال عقل خود کار رسانی و مشکل کشا باشی یار
بمعنے مددگار تو + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو باد ا جهانگیر شاه + مصرع اول تمامه عبارت از ذات
او تعالی مبتدا آرست و پناه تو باد خبر آن یعنے او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات ست نگهبان تو باد
دباد بالف مبالغه برای دعاست و الف آخر بمعنی بسیار همچون الف بسا و خوشا اینجا برے کثرت و دعاست و
جهانگیر شاه منادی بحذف ندا و بعضی نسخ بادای جهانگیر شاه ست بیا الف و کلمه ندا هم درست + بهر که روا
از کوه و دشت + بهی باد ت از بیخ فیروز گشت + از کوه و دشت بیان هرجاست و تخصیص کوه و دشت بنا بر
زمانه حال ست که شاه را الکنون در دشت و کار زار خصم در پیش ست و اگر نه مقصود هرجا عام ست و فیروزی
بمعنے مبارک گردش و رجوع سکندر شاه + اگر رومی اندیشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی است آن
نهنگ + رومی ای لشکر روم بقرینه تخییل ست زنگ که بمعنی لشکر زنگ ست اندیشد ای بترسد و ماهی در
مقابله نهنگ بمعنی نازک و کم آزار ست و نهنگ بمعنی قوی تن و مردم خوار چنانکه از لاحق سے آید + سیاهان که
ماران مردم رسند + نه مردم که آهرمن اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان نیش میزنند
و آهرمن بالمد و بلا مد دیو معروف که ضد یزدان ست و فیل ہو ی که بالا ر و د و شهاب در ابتدا ای زنگیان
از جنس مردم نیستند بلکه پدر پرستی قوی هیکل و فتنه انگیز اند - نه مردم کشی تر من باشد نسبی + نه مردم خوری
چون نهنگ سد کسی + مولانا یاء کشی و خوری تازی و مصدری گفته و رواند که هر دو برای تنکیر باشد بلکه این نسبت
بسابق + اگر از رزم خواهیم زین سنگدلان + نخواهند با عاقلان عاقلان + از رزم بالمد و تقدیم مع جیم صلهٔ بعلکس این بمعنی
جنگ باشد و سنگدلان سخت دل و ستیزه کرد و در اسنگدل نیز گویند و مان نیز یاد ی نون بمعنی ما را مستعمل ست گویا
که نون علامت مفعولیت ست همچنان کذا فی الشامل و عاقلان اول فاعل نخواهند و ثانی مفعول آن و پیداست که
مبتنی از ستیزنده نشان کم خردی ست - وگر جای خالی کنیم از نبرد + زگیتی برانند یکباره گرد + ظاهر است
که جای خالی کردن یعنی برخاستن از میدان باشد ای اگر ازینجا ای جنگ ما گریخته ایم البته لشکر ما را
مانند جهالت درنگ شده پامال میکند کرده خواهیم ست هیچکس شیخ نزند لیکن مولانا قدس سره ربط ابیات لاحقه نظر فرموده

تقریر کرده است که ای صلح جوی از ایشان همین جا بنشینم و میدان جنگ را خالی کرده از جنگ باز نشینیم تا
زنگیان از خوف نشستن ما جودی خود از جای برخاسته بروند مقرون صلاح نیست چه ایشان در نصورت از ما هراس
ندارند بلکه ما را هلاک رسانند زیرا که اگر از ما جنبشی در دل هراس داشتندی قتل میانجی بر ایشان سپاس داشتی
چنانکه میگوید + بلی گر ز ما داشتندی هراس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + کلمه بلی اثبات نفی هراسی است که از
بیت سابق التزاماً معلوم شد میانجی کسیکه در میان دو شخص آید و مصالحت سازد و در اصل کلمه بجیم پارسی لفظی است
نه امده در آخر کلمه تسرقی مے افزایند و صاحب صنایع آن میخواهند چون تماچی اوفتاده و امثال آن و یای پارسیان نیز [illegible]
براه رفتنی و میانجی که فاعل نهادی است بمعنی آمدن میانجی در سوال است چنانچه از مقام بمجیز و سپاس بمعنی منت یا
آمدن میانجی از ما بر ایشان منت نهادی و آن را غنیمت شمرندی که دادا فید و ابهام آنکه میانجی ما را از انعام و اکرام ایشان
شکرگزار و ممنون بجا آنکه از دست ایشان کشته شدی - میانجی چه باشد که بی سر باشند + دگر راست بیسی
میانجی کشند + میانجی ای منت نهی و غنیمت شماری آمدن میانجی چه چیز است چنانکه از بیت سابق میگوید یعنی
آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان از بس کش و دیوانه مزاج اند بیتر قی میگوید که اگر از من سخن راست
پرسی ایشان کار نا کردنی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانجی را دلیل امنی کشند پس میانجی کشتن از ایشان نشان بی
باکی ایشان است پس بجز فریب و حیله انگیزی بر ایشان غالب نیاییم چنانکه میگوید یکی چاره باید برانگیختن + به تزویر
زردم خوری ساختن + تزویر فریب کردن و حیله ساختن و بیان تزویر آنکه - گرفتن ستے چند زنگی زراه + گرفتار
کردن درین بارگاه + ز راه ای از راه آمد و رفت زنگیان چنانکه از مصراعی که در لاحق است کمین رهگذرگاه
زنگ آورد ظاهر است + نشستن بتا خامش و خشمناک + در انداختن زنگیان را بخاک + عطف است بر بیت سابق
بخاک انداختن فرش کردن و نگونسار افگندن + یکی را سر از تن سر بدین برد + بمطبخ فرستادن از بهر
خورد + را علامت اضافت سرا ست ای سر یکی و ببرد و الف صحت که در ان کشته را بس و بجر رسند و فریاد کنند
مولانا فرموده که ببرد داران گفته که تا همه اسیران زنگی بران کشتن اطلاع یابند چه در صورت کشتن سر
بسته برید ه شود بعضی را اطلاع نشود - نه زنگی زبان گفتن این را نشود + به نیه تا خورد حسبو
نام جوی + به پخته کن این سر زنگی کشته را و به زنگی زبان گفتن هم را بی اطلاع آن اسیران است
تا پس از رهایی یافتن از بن خبر هیبت اثر بپادشاه رسانند پس از بن گفتار ظاهر است بفرمای تا مطبخی در نهفت
+ [illegible] آن را کند خاک جفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگرنه مقدم آوردی بلکه متعلق نهد است
از بهر فی الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در
تمام نسخ لفظ یفتنج لام و سکون فا و ضم بیم پارسی است بمعنی سر بریان کرده و کله گوسپند و هم پاره گوشت

بی استخوان اما در رشیدی چنین تصحیح حبیب یار بیسے و نادنا تو نافی نسخے تصحیح کرده ست بمعنی مطلق سفید
داین بیت را شاید آورده و در خاک خفت یعنی مدفون و در خاک ای سر زنگی را دفن کنند و بجای آن
سنجه نهند یعنی شد سر گوسپند سیاه + یعنی استخوان آورد نزد شاه + بیان حال تست و سیاه برای
مشابهت سر زنگی ست یعنی شد نیم پخته ساز و چنانکه در بیت لاحق ست و نیم پخته از آن ست که او به بریدن
و خائیدن فریشید زنگیان را آنکه معلوم شود چه سر پخته تمام بالذک خائیدن فرو رود و فرصت اندک
نشود که زنگیان آن ببینند - شد آنچم نا پخته نیم خام + بدین گونه بخاید بحرص تمام + حریم نا پخته پوست سر گوسپند
که نیم خام آن در خائیدن می کشد + بگوید که مغزش بیار اندر تیز + که زین مغز ترکش بخورد دست تیز - عطف ست بر
سابق و مغز تر پاکیزه تر صفت مقدم چیز - اگر هیچ دانستی در نخست + که خوردی چنین دارم تندرست + هیچ گونه
از اطوار دانستی نیم دارم مفعول اول و تندرست یعنی آسوده و خورسند مفعول ثانی - اسیران روم
نپروردمی + همه زنگی خویش تن خوردمی + ای بجای خوردن خود را میان نه پروردمی بلکه همه را خوردمی از ان
سرهای زنگی بود که لب لذیذ ست + چرا آن آدمی خواره یاد چنیر + که هست آدمی خواره زو بیشتر + ای چون
سالار واقف شد و ازین که سلطان سکندر را ندید آدمی خواره تر ست و ابیتر فاعل هست سکندر ست و ضمیر
او راجع بآدمی خوار اول که عبارت از پلنگر ست + بدین ترس گفتا دلان کین کرم + که آهن بآهن توان کرد
نرم + بدین ترس ای بدین خوف که سکندر سخت آدمی خور ست آن کین گرم نقصه سخت که در خاطر سالار زنگ است
+ گر این چاره سازی بدست آورم + بدان چیره دستان شکست آورم + مقول ارسطو ست اسیر زنگیان که بر یا غالب
اند + بگیے زر گرگان توانیم رست + که بی جهل خیر جهل نا درست + گرگی گرگ شدن استعارت بدین نیم خام خوردگان
زنگیان گرگ سیر اند بیجهل ای جهل سبب اسیدا و نشان و شکست آوردن نه هست داد که فاعل جهل تا بی ست بعنی
کار جهل می گرگ شدن + بفرمود شه تا دلیران روم + نمایند چالش دران مرز و بوم + اندر لشکر گاه زنگ که بیابان
را سپرده بود پند و تشخیص دلیران برای بسرانجامے این عمل ست + کمین بر گرید گاه زنگ آورند + شبیخون چیتا زنگی
بچنگ آورند + کمین آوردن یعنی برای غارت نهان شدن چه کمین جیب نهان نشستن بر قصد گرفتن
شکار و یا کشتن و بستن دشمن + شدند آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند زان جیش جنگی اسیر + شدند فقند
شان آکند گاه زنگ که از آنجا راه آمد رفت داشتند بنوبت گشاه بر بندشان + بسر هنگ نوبت سپردند
شان + نوبت گاه شاه که بیمه داران در پاریدار ان چنانکه در بیت آنده نوبتی دار گفته ست
کذا انفسید + در آوردشان نوبتے دار شاه + وقتا می زنجیر از سیج رده سیاه + نوبتی بیاسے عظمت
خیمه بزرگی که در ان پاسبانان بنوبت خویش باشند کذا فی الموید و الرشید و نوبتی دار میهان

سرهنگ نعت کز تیغ سر برده پیادگان سواران گان بود و قفا پس گردن و این مصراع حال ست از ایشان و پای قفای
و سیه پای تنکیر که موقوف مقدم لاحق میکنند و سرهنگی قفا اشارت است بضرب سیلی که سرهنگ کوران زنگیان را
سیلی زنان بپایگاه سکندر رسانید در روی ایشان خود سیاه هست + شر از خشتشان کی چو غرنده شیر + که آرد
گزند گران را بزیر + مصراع ثانی صفت شیرست و گران یا لک تنومند و سر زور + یکی را الفز مرد تا زان کو
سبد پاره سر چون یکی پاره کوه + را از علامت جنانت سرست یکی و چون پاره یعنی بس کلان و بلند صفت هر
چه پاره یعنی بلند بیست + بمطبخ سپردند کاین را بگیر + بساز آنچه شاه را بود ناگزیر + مطبخ الصاحب مطبخ که مطبخی
باشند و کاین بیان گفتند محذوف ناگزیر و رکار برای خوردن + دگر گونه با مطبخی رفت راز + که چون ساخته
باید این برگ و ساز + مصراع ثانی بیان راز ست این برگ و ساز اشارت است بزنگی که برای شاه برگ و ساز
ست یعنی خورش او ست و چون یعنی چگونه اشارت بفریب مذکوره + دگر زنگیان پیش خسرو بپای + فرو ماند عاجز
در آن رسم رای + ای استاده بودند بحالیکه حیران بودند در رسم آدم خوارگی سکندر که خسرو که
خوان آوردند + بساط خورش درمیان آورند + بساط خورش سفره و خوان چنانکه در لاحق ست +
بیاورد خوان زیرک هوشمند + سر و کله سر گوسپند + زیرک هوشمند همان مطبخی [illegible] و براح بخوان کله
بفتح لام و سکون [illegible] نامی قدیم پارسی گوشت بی استخوان اما مراد سر گوسپند بریان ست که استخوان او کشیده
باشد + ستد از هم [illegible] بریان خورش از بور + چو شیری که او بر درد چرم گور + از هم ای یکپاره از پاره دیگر
بپایستگی [illegible] و جنبانید سر + که خوردی ندیدیم بدین سان دگر + بپایستگی رغبت و خواهش اشتها و سر جنبانیدن
تحسین کردن و مسلم داشتن و خوردی بیای نکارت ای خورشی بهچو زنگیان دیگر ندیده ام که بس لذیذ باشد
چنانچه بسفر باید + چو زنگی بخوردن چنین دلکش ست + کباب دگر خود دهم با خوش ست + بخوردن دلکش خورش
دلکش بودن + سه ساق زنگی خورم با شراب + کزین خوش نمک تر ندیدم کباب + همه ای همه اوقات و ساق اگر
کباب گوشت ساق چنانکه مصراع ثانی ست اما مراد گوشت تمام ران ست که بس لذیذ و نرم باشد و خورم یعنی
خواهم خورد و این کباب ساق زنگیان و کباب دیگر + برغم سپاهان شهپیل بند + ندو بهی خورده ذان گوسپند +
رغم بفتح را و سکون غین معجمه بخواری و در اصل یعنی خاک آلوده شدن ست چنانکه گویند رغم انفه ای خاک آلوده بینی
آن مرد را [illegible] ای معنی لازمی آن ست و پیل بند یعنی بزرگ صفت شاه و ندو بضم سین و فتح فال و تشدید یاء مفتوحه چیزی که [illegible]
ساخته شود و در فتح باشد از آن گوسپند بیان آن در ست یعنی خورد از سر گوسپند سیاه ندو بریافته چنانکه در سابق
مذکور شد که بجوشد سر گوسپند سیاه الخ و چون ندو باصطلاح حکما دوا آتشی را گویند که [illegible] ایهام ست بانکه سکندر [illegible]
غافل [illegible] باین [illegible] که شاه [illegible] خلفر باشد [illegible] بخشد + چو بشنید آن [illegible] گروه + چو باران [illegible]

اژدها کنایه از سکندر چنانچه در بیت ثالث او را اژدهای گفته است تنیده اژدهای کبر خالف از خورد چه اژدها
همه حیوانات را در میگیرد در فشان اشارت به زنگیان پیش افتاده که همچون ماران سیاه بودند شدند آن سیاه را
بر بشاه زنگ خبر بازدادند زان روز تنگ شدند بر قلب ندرو زنگ روز به چشم که گرفتار شدند + کاین اژدها خیزی
مردم خیال + نهنگیست کاورده بر زوال + اژدهای خونی یعنی مردم خواره که سکندر است و مردم خیال یعنی او
صورت صفت ثانی او زوال مفعول آورد یعنی دور شدن و تبدیل یافتن از هیئت نخستین چنانکه ماهیان از نهنگ
دهشت خورده دور تر میروند چنان هیچ روز زنگی خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + سر زنگیان آمد اکنون به بند +
خورد چون سر بچه گوسپند + که آرد به بند صفت زنگیان است و سر بچه گوسپند بی استخوان + دل زنگیان را
در آمد هراس + که از بیان سر بردن گرد و پلاس + بپنیان بفتح باهی پارسی جمعه منقش کنایه از تازگی که لازمه دو سیا
و پلاس بهای پارسی پشمینه درشت کنایه از سختی ای از روسیاه نازک بدن مردم خواری بظهور آمده است
فرو پژمرید آتش انگیز شان + زگرمی نشست آتش تیزشان + فرو پژمرید فرو نشست و تازگی و تیزی بردن را
کذا فی المؤید پس به پژمرید مجازی یا معنی مراد است چنانکه آورده را آورید خوانند و آتش عبارت از کینه و غضب
انگیز بمعنی جوش پس آتش انگیز بقلب عبارت بمعنی جوش کینه مضاف است نشان و توان که مجموع آتش انگیز بمعنی صفت
موصوف بمعنی کینه سخت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول چه از گرمی نشستن آتش بمعنی سرد شدن غضب است چه
زد دگر مرغ بگشاد بال + تهی شد زیانغ سپهر از خیال + مرغ کنایه از آفتاب و ایهام بخروس که در صبح بال بگشاید
بال گشادن پرواز کردن و طلوع آوردن و خیال بمعنی بازی شب کنایه از سیاره انگیزی فلک است و ذکر خیال بلفظ
ازیلاغ است چه خیال بمعنی قوت متخیله است و محل آن یا فوخ آدمی است + بغول سیه بانگ برزد خروس درآمد
بغریدن آواز کوس + غول سیه شب و خروس کنایه از آفتاب پس از خروس صبح سپیده مراد است چنانکه از مقابل غول
سپیده کنایت آفتاب می آید چه غول از بانگ خروس می گریزد برای دفع شیاطین خروس را در خانه
داشتن رسم مردم است یعنی آفتاب که با خروس سپیده بود که به غول شب بانگ زجر بر زد و دورش کرد و کوس
شیپور را فراختن کردند شغبهای شیپور زاهنگ تیز + چو صور سرافیل در رستخیز + ای شور انگیز و غلغله های
شیپور در آن صبح مانند شیپور صور سرافیل در رستخیز بود شغب بفتحتین بمعنی شور انگیختن مصنف تشبیه داد از آهنگ تیز
بمعنی آواز سخت بیان شغب است و صور بمعنی نیچون شغب صوت تشبیه شغبهای آید در رستخیز صفت ---
که بالای صور مقدر مراد است و شیپور بفتح شین و یای شناة تحتانیت و بای پارسی معروف نام زدی که
که در حرب گاه زنند کذا افاده مولانا رحمة الله و قیل معرب بوق است که شیپور بر زبان شغب بشد بیای پارسی
بغیر یای نیز گویند و آنچه بعضی گفته که شیپور نوعی از مزامیر شاهان است که بوقت سواری می زنند و یا مهر

که یکی از سازهاست این جا مراد این بیت + دهلهای گرگینه چرم از خروش * درآورد مغز جهان را بجوش + گرگینه
چرم آن دهل طبل که چرم گرگ را بروی کشیده باشند از خروش نی از صدا بجوش آوردن دهل آن مردمی او یا از سبب
خروشیدن دهل بود که از چرم گرگ بس سخت آوازه باشد و همین معنی ملائم است با بجوش میگوید - ز نعره برآوردن گاو

دم * شده از آسمان زهره گاو گم + گاو دم نایی که بصورت گاو دم میباشد و گاو آسمان برج ثور + و تخصیص
آن بذکر با آنکه همه بروج آسمانی و غیر آن در این مشارکت بودند بلاغت است لفظ گاو دم است و گم شدن زهره قوت
یعنی نابود شدن است که زهره اش تا بان نعره مدهشت و مقرر است که زهره گاو بس ضعیف است و
ایهام که ستاره زهره که مطرب فلک است از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت نعره گاو دم گم شده و بیرون
رفته بود و بهر صورت این بیت مبالغه است در سختی نعره گاو دم که نعره اش تا آسمان رسیده بود چنانکه به تخییل دیگر

مبالغه دیگر آورده میگوید که + ز شوریدن طنبک زخم تیز * دماغ فلک سفته از خم تیز + طنبک بضم طای مهمله و فتح
بای تازی چیزی که بیکطرف آن انجام گرفته باشند و آنرا اکثر لشکریان میدارند قبیل کوس نای سکین که بتازی
بوق گویند کذا فی المؤید و زخم بر زیر صفت طنبک است و در بعضی نسخه ها آورده که طنبک معرب تنبک است بتای قرشت
و طنبک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی انداختن می نوازند و الیست مختار مولانا قدس سره
و زخم بلا ستعمل بمعنی وار دو زدن و آواز زدن و اثر زدن که بر اندام و تن نمایان شود پس در مصراع اول بمعنی
زدن سخت است یعنی طنبک خورد که برای زدن بود و ضرب دست بسیار بسته ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن
و سفته بالضم کرده شده معنی بیت آنکه شوریدن و شغب سازندن طنبک که در آن صبح میزدند و از سبب
کثرت ضرب دست زخم بر زیر بسیار زده شده بود دماغ فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار
گشت و در نسخه شارح زخم بر زیر بها رواقع شد بمعنی آوازه کننده و نعره بر آرنده و این نسخه واضح است

دل ترکتازان دران دار و گیر + برآورده از نای ترکی نفیر * ترکتازان بهادران که تاخت ترکانه
کنند و جولان ایشان بتمام سرعت بود دار و گیر مرکب بمعنی هراس و شور کذا فی الدستور و اینکه بمعنی فرمانده
آید بنا بر آنست که در فرماندهی گاهی امر به بستن مجرم کنند و گاهی بگرفتن و کشتن او و این معنی در حالت جنگ نیز موجود است
پس مراد از دار و گیر اشارتست به نعره آوردن گاو دم و شغب شیپور و خروش دهل و آوازه سازها و دیگر کذا افید و
آنکه اشارت باشد به هنگام آغاز این جنگ و نای ترکی نوعی از نای که هنگام جنگ بر در ملوک و سلاطین می نوازند
از نای ترکی یعنی از آوازه نای ترکی چنانکه از سیاق و سباق می آید و نفیر بمعنی فریاد و نعره حاصل آنکه
دل ترکتازان برآوازه نای ترکی در نعره شجاعت آمده بود و آنکه غیر دل شده و در گریختن بودند چه نواختن

نای ترکی سپاهی شجاعت بخشی است + زمین لرزه از مقرعه در دماغ * زده آتشین مقرعه چون چراغ

ابیات سابقه در تعریف شورش توانستنی ها و سازها بود و این بیت در تعریف لرزه گرز و تازیانه است که بتازی
آن را مقرعه بکسر میم گویند چنانکه دو بیت لاحق در تعریف لمعه تیغ و آوازه تیر است و در نسخه شارح زمین لرزه
اضافت است بسوی مقرعه و در نسخه علیشیر مولانا رحمها الله بکلمه لرزه است که از مقرعه صفت زمین لرز است
یعنی آن هر دو نسخه واحد است و زمین لرزه مرکب بمعنی اسم جنبت ست که زمین از شدت آن در لرزه آید در موید
که بمعنی زلزله زمین گفته اینجا ملایم نیست و مقرعه تازیانه و گرز و عمود و در دماغ متعلق زده ست و آتشین مفعول
اوست یعنی تازیانه آتشین و گرزه آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف شعر بشدت
سوزش ست و بمعنی فتیله چراغ هم مستعمل ست لهذا چون چراغ گفته ست و معنی بیت آنکه آوازه سخت که
از مقرعه یعنی آوازه از گرز و تازیانه بر می خواست در دماغ و مغز بهادران و سپاهان و خبر آن تازیانه آتشین
زده بودی دماغ هر کس را مانند چراغ روشن چنانکه و مقرعه آتشین در دماغ چراغ می باشد پس مقرعه آتشین عبارت
از شعله آتش است که بشکل تازیانه از چراغ مخیزد فتیله او را میسوزد این ست حاصل تقریری که مولانا اینجا
آورده است و آنچه شارح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و لرزه مقرعه الخ خبر آن بخیال آورده معنی
چنین نوشته است که زمین چه زلزله تازیانه در دماغ داشت ای همچون تازیانه می لرزید از گرمی
جنگ و غوغا بهادران تا تازیانه آتشین مانند چراغ منیر ای از ان زمین بجد ی گرمی کارزار سر زده بود که
گویا تیر و هم تازیانه و شعله آتشین میزد خلاف ظاهر ست - روا رو زنان تیر پولاد خای + در اندام شیران
پولاد خای + روا رو زنان آمد رفت کنان پیاپی و بغیر فرصت که از آن صورت فنا فتن می آید چنانکه توالی
ضربات تیغها صوت چقاچق مخیزد و پولاد سای بمعنی شکسته سلاح پولادی و شیران پولاد خا بهادران
پر زور و غضبناک و ایهام پاسبان بر زره و بر پولاد لگام و در اندام متعلق روا رو زنان است ای آن تیر
اندام بهادران بیابانی میرسید بجایکه و دهشت بخنجر بود - پلارک چنان ریخت از رو ی تیغ که در شب ستاره
ز بار یک میغ + پلارک بالفتح جوهر شمشیر که از آهن و مینا بد و بر آهن جوهر دار هم اطلاق کنند بلکه بمعنی
تیغ که از آن آهن سازند نیز آمده است و میغ باریک ابر تنگ که ستاره در آن تابان و نمایان باشد و به
بعضی نسخ بجای تافت ریخت و بجای باریک بمعنی سیاه دیده شد پس ریختن بمعنی نمودار شدن است
و ستاره نیز چون از میان ابر سیاه بر آید روشن تر نماید + دو لشکر دگر باره بر خواستند + دگر گونه صفها
بیاراستند + دو دریا ز دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند + این بیت تخییل ست برای
بیت اول + بر آمیخته لشکر دو رنگ + سپید و سیه چون گراز دو رنگ + بر آمیخته محمول بر ظاهر نیست
بلکه مراد یکجا شدن است در میدان گراز بالضم کاف پارسی و زا معجمه خوک نر کذا فی المؤید و در ناک

زمی از خنگ که سینه اش سپید ست و پشتش سیاه + بسم بادپایان پولاد نعل + زخون دلیران زمین کرده لعل یعنی
زمین میدان جنگ یک سرخ شدن بود از خون کشتگان زیر پای اسپان - تترنگ کمانهای بازو شکن + بسیج خلق را
برده از خویشتن + تترنگ یعنی آواز زه کمان هنگام انداختن تیر و گاه بی صدا رسیدن پیکان و تیر و گرز و
شمشیر نیز اطلاق کنند و بازو شکن تیر زور که بازوی کشنده را سختی رساند و از خویشتن بردن بیخود کردن
یعنی از سهم آواز کمان کشیدن بسیار خلق و لشکر بیخود شده بود + درخشیدن تیغ آئینه تاب + درخشان
تر از چشمه آفتاب + آئینه تاب صیقل که همچو آئینه تابنده باشد + زده لشکر و رایت بلند + زمین در زمین
آسمان در کمند + رایت علم شاهی که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراد است که با هر فوج علمی دیگر یا
زمین مکان ای روی زمین در کثرت کمانها پست شده گشته بود و آسمان در کمند ای آسمان در کثرت کمندها
که انس نیزه های بلندی گرفته بود تا مقید شده بلکه گم شده بود که از کثرت کمندها بنظر نمی آید و علیشیر گفته
که غرض تنگ سلسله بمقدار زمین بود و همچو مانند نیزه ها خودها سرای آسمان بود بلکه این سرحد در قید آن دو بود +
نقابت اسکندر فیلقوس + جناحی بیاراسته چون عروس + سکندر مبتدا موصوف ست که نقابت نذر
صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح بالفتح صف پیشین چون
عروس یعنی بسیار زیبا تمام و درین صفت ایهام ست بسیاهی ایشان که از زنگیان ترسیده بودند - رئیس سپه
زنگی قیرگون + جناحی برآورده چون بیستون + رئیس سپه سالار زنگیان قیرگون سیه رنگ چه قیر
نام رنگین سیاه است که بیشتران کشتی میالند برآورده بالا کشیده و بیستون بمطلق کوه بلند و نیز نام کوهیست
که فرهاد عاشق شیرین بگفته خسرو پرویز شاه آنرا کنده بود و از آن روز لقب کوهکن یافته و درین صفت ایهام
ست بسیاهی زنگیان کذا افید + صف ناده پیلان بیکجا گروه + چو گرد گریوه کمرهای کوه + صف پیلان نیز بکجا
بسته شده یکجا نرینه بزرگ جثه از هر چیز که باشد و بعضی بمعنی فارسی گفته چنانکه اکنون نزد علماست
لیس نر ناده پیلان یعنی پیلان بزرگ تن ست و گرد بکاف فارسی گرد اگرد بمعنی دائره مناسبت بگریوه و گریوه
بمعنی پشته بلند ست اینجا بقرینه جمعیت کمرها که عبارت اند بلند یهای کوه ست بمعنی گریوه هاست و کمرهای کوه بحذف
عطف معطوف است بر گریوه ها یعنی صف پیلان بزرگ تن که جناح سالار زنگ جمع آمده بودند مانند دائره گریوه ها
و مانند بلندیها کوه بود کذا افید و توان که بمعنی علیحده باشد که صف پیلان بزرگ تن سر گرد فوج پیش که سبب بلند
بودن یکجا آمده مانند کمرهای کوه بود که سر گرد گریوه باشند + مژه چون سنان چشمها چون عقیق + زخرطوم
ناخن همه برق + چو سنان ای تیز مانند سر نوک نیزه چون عقیق تمام سرخ خرطوم
بینی فیل - دگر کوه بر سر یکی تخت عاج + بر و زنگی بر سر از مشک تاج + یعنی بر پشت هر فیل یک تخت عاج بود

بشکل دیگر وبران تخت یک زنگی بود که تاج سر شش سیاه بود یعنی آنکه طریق زنگیان ست که همه ایشان وقت جنگ تاج
سیاه بر سر کنند و هر که از ایشان پیل سوار شود در پیش پیل تخت عاج نهد و بر تخت از ایشان بطلوع شکل دیگر باشد + چو
آوازه پیل سرکش زدی * آتش از خود برآتش زدی + بیان همنا کسی پیل سوار ست و آتش زدن سوختن
و خراب کردن و زیر و زبر ساختن نیز زدی با آتش جنبای شرطیست ای اگر آن زنگی پیل سرکش بانگ هیبت
زدی از آوازه هیبت خویش پیل سرکش را بسوختی و خراب ساختی با آنکه زدن بمعنی سوختن نموده میگوید که چه جای پیل ست که
اگر آن آوازه هیبت بر آتش سوزان زدی آتش را هم آتش زدی و خراب ساختی کذا افاده و آنچه علیشیر گفته که اگر
آن زنگی برای راندن آوازه بر پیل میزد اگرچه آن پیل را بر آتش میزد آن آتش هم پیل او زیر و زبر ساختی و خراب
کردی چه جای آنکه بکسی دیگر براندی خلاف ظاهر کلام ست و خالی از مبالغه تمام و کذا الک تقریر شارح [illegible]
بیت را بیان محکومی پیل گفته است و معنی چنین نوشته که آن پیل چنان محکوم حکم سوار بود که اگر زنگی بهیبت آوازه هیبت
زدی پیل او در مصاف مردان آتش زدی بلکه اگر خود پیل بر آتش میزدی بر آتش نیز آتش زدی یعنی پیل او
آتش را پست و مضمحل ساختی چه جای مردان مصاف ست مخالف سیاق کلام ست اگر مبالغه مذکوره موافق ست +
زمین پیل گاه بجا پالش درون + شد از پای پیلان زمین نیلگون + ای زمین آن میدان از آنجهت پای
پیلان سیاه شده بود و مولانا فرموده که نیل اینجا بمعنی دریای نیل ست و نیلگون یعنی مانند دریای نیل ای زمین جنگ
گاه از کثرت پای پیلان که در جاپالش و جدال بود مانند موج دریای نیل شد یعنی جنبش پای پیلان آن زمین مانند
موج دریای نیل می نمود انتهی و این معنی لطیف ست که جاپالش را در وی دخل تمام ست + پیاده روان کرد بر پیل
بهر گوشه کرده و صف پیل نهاد + پیاده روان یعنی مردی که پیاده رود و سوار نباشد و پیل پیاده نام مهره ایست
ست در بازی شطرنج که بید و پیاده یک پیل بند میشود تا آنکه پیل مرد یکی را در آنجا پیاده رود و اکنون بمعنی سخت
استعمال کنند کذا فی المؤید و در مصاف بهادران نیز دستور پیل بند میسازند اما اینجا بمعنی اول استحکام و مضبوطی
بازی ست یعنی سواران در پیرامون هر پیل پا و بسته و استاده حاضر بودند و در هر گوشه صف استحکام و مضبوطی
جنگ ساز انگیخته بودند کذا افاده پیل بند بمصراع اول یعنی پیل پای بسته ست و در ثانی بمعنی قید سخت که کنایه از
جنگ ست و تواند که پیل بند اول بمعنی بند سخت باشد و آنچه بعضی نسخ بمصراع اول بجای هر پیل بند پیل پای بست
سهو ناسخ ست و از آن کنایت از سکندر کردن بنا فاسد بر بنا فاسد ست فافهم + چو آیین پیکار شد ساخته * شد از هر دو سو
شد از هر سو پرداخته + ای چون رسم جنگ که عبارت از فوج بندی و تعیین جناح و ساقه و مقدمه و میمنه و میسره و قلب
ساخته و تمام پرداخته شد و طلیعه های هر دو لشکر از هر دو سو شقت خالی شد ناکام + ستمگر سیاهی بر آهن بنام + ز لشکر
گه زنگ بگشاد کام + جنبای چه و کام گشادن بیرون آمدن نره چه بالضم را ببعضی فیسمه غازی و دلیر یعنی بازی نام بهادر

ست از زنگبار که این خنجرها میریخت و آخر بدست سکندر کشته شد - در آمد چو پیل استخوانی بدست + گرز و پیل را استخوان
می شکست + در آمد چو پیل ای حکایت کنان نعره زنان بمیدان در آمد و استخوانی بیای موصوله که مصراع ثانی صفت
اوست و کلمه پیل از علامت اضافت استخوان پیل و استخوان اول بمعنی سلاح معروفست یعنی استخوان از پشت نهنگ که
دلاوران زنگبار بیایان جنگ میگیرند کذا فی الرشیدی و مستشهد به بیت المتن - سیه ماری افسون گرگی وردو + سیه
ماری بیای عظمت یا از نرا چه افسون گرگی بیای مصدری و باضافت بیانی بمعنی گرگ بودن که درندگی وصفت اوست
و فسون علامت مار آورده تا اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم افسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که افسون
گرگی نام فسونیست که چون بر سپاه ی دشمن کنم پیش آید بدمند اینکس صاحب افسون در نظر دیگران مانند گرگ درنده
نماید و دیگران در نظر وی مانند گوسپندان نماید - چون این فسون را چند دو صد هیچ سلاح بر وی
کارگر نشود و مبارزان هندوستان این فسون را بزبان هندی دهار گویند انتهی کلام مستر اما اشعر اماس کردن
و بهینه سگی با این کلام سر ای از کلاه سر چنان معلوم میشد که سرش آماسیده است آکین کلان سر بوده
ایهام آنکه از تکبر و غرور تمام سرکش بوده + دهانی فراخ او سیاه چون لوید + کرد و چشم بیننده گشتی سپید + لوید بالفتح
دیگ باشد [illegible] مانند سیه بیرش تشبیه بلوید در فراخی دهان و سیاهی اوست و چشم سپید نابینا
کردن از سپید یا دهشت و بکمال حیرت و سپید ست چیز از و بدین چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره گردد چنانکه از
دیدن چیز خشنگ تازه شود - شمه از خم از آهن [illegible] تخمها سکا آهن سر و ریخته + صفت سنگ را چه و خم بالضم
از ند معروف و خم آهن بالضم [illegible] ست سیاه که بسبزی مایل است و از ان نگین سازند کذا فی التاج و پیکل مهره سنگ سیاه
بغایت سیاه و سخت که از ان نگین سازند و آن از انواع آهن است اما صحیح آنست که آن نوعی از سیاهی است کذا فی
الرشیدی و سکاهن بالکاف تازی آن سر که در رنگ سیاه که کفشگران انفندو آهن کمپ کنند برای
سیاه کردن چیزها این مختصر سر که آهن است کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن فرموده
که آن رنگیست سیاهی رنگی که از آهن رنگکاری کنند ساز کنند و با تخمها برای مقابله و تکرار کلمه خم
و سرشته جای از حسن کلام است معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که از ان سنگ سیاه برانگیخته
و ساخته شده و بقدر خمها سی ایا ز سکاهن سرشته - مرشد ای سرش سر کلان و تمام سیاه بود و ایهام بکثرت
سودای سر سپاه و کلیس آینده بود - بر و سینه چون سپر پولادی و تنومندی آن خود سپر + سپر بغل
و بهره سینه برای عظمت و بتن بالضم و پولاد و بتن بمعنی سپر و پولادی و تنومندی جسامت تن دو از بیر
قامت ای بغل از سینه او همچون سپر پولادی بی اخر سخت بود و صفت جسامت و بلندی قدوی از من ما
که از حد بیان بیرون ست چنانکه برای وصف فهمانیدن سامع اختراع تمثیلی کرده میگوید که قد آدمی

زراچه به مثال بلندی شاخ نیزه بود - علم دیده بر چشم سر سرکشش + نمیگشت یکموی از پیکرش + همزه دیده برای
خطاب ست پرچم بباء و جیم سرو مفتوح پارسی مولی دم نوکی از گاو کوهی ست که بر بالا سر رایت شاه و در گردن
اسپ می بندند و اکثر اعزه و جبوبها ستند و فاعل نمیگشت زراچه و سرو نشین راجع بسوی علم ای رایت شاهی را و چشم
دیده باشی که پرچم بر سر چوب می بیاشد پس قامت و سر زراچه را ازان قبیل کن که قدش از شکل آن علم مقدار
یک تار موی نمیگذشت بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد و که درین صورت سابقه چوب علم شاخ است کرا
درازی بمقدار پنجاه ارش میگفتند و در نسخه زان پیکرش ست لیس ازان اشارت بعلم ست و پیکرش
ای پیکر زراچه فاعل نمیگشت ای شکل قد زراچه چه از چوب آن علم تجاوز نمیکرد ای بدین مثال بود و فرق
یک موی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شاهی کرده ست برای کمال حسن تشبیه میگوید + گر آنجا
بود طاسک سرنگون + دو دیده دو ذو بود چون طاس خون + آنجا ای بر سر علم چه مقررست که بر سر و بالای
رایت نزدیک سنان آهنین و طاسکی سرنگون را وصل کنند و پرچم را ابدان آویزند و ضمیر و راجع بسر
زراچه و چون طاس خون که صفت دو دیده ست یعنی دو دیده پر خون ست که مثل دو طاسک بودند و در سر زراچه
ست خیلتاش را ز زنگی بهتر بود + که سوزان تر از آتش تیر بود + زنگی ستوده ای زبان زنگی تعریف خود کرده
و یا آنکه زنگی بودن خود لاف زده چنانکه دیدنی بهادران ست که در میدان از لقب و شهرت خود دمها
ولاف زنند و سوزان مستعار می ست تیر دود ای تیر سیاهی تنگ ما آتش در زیر دود چندان سوزان نیابد
چه دود وقتی باشد که آتش را اشتعال نباشد و چون مشتعل گردد دودش نماند لهذا افید حاصل
آنکه سوختن آتش هنگام اشتعال او باشد که دودش نمانده باشد و من از آتش شعله زن در زیر دود ای
در زیر سیاهی خود سوزان ترم و شارح ازین لطیفه غافل شده دود را در آتش سهم و خلل داده ست ای
چنانکه آتش در زیر دود خود سوزان ست من در زیر سیاهی خود بس سوزانم + زراچه منم پیل پولاد خای
+ که بر پشت پیلان کشم پشت پای + پیل پولاد خای یعنی پیلتن و ز زره او آهنین رگ و پیل پای
بلام موقوف نام پیاله بزرگ ست یعنی صراحی بزرگ و دراز که بصورت پای پیل باشد و نیز
گرزی از اسلحه زنگیان ست بدان صورت و در رشیدی بمعنی حربه زنگی آورده پس بدین تقدیر
معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقعی این پیل پای که سلاح من ست می کشم و پیکشم
و مولانا نسبت بکشیدن که بمعنی خوردن آید معنی صراحی گرفته فرموده ست که من زراچه چنان
پر زورم که پیلان وحشی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب خوارے میکشم
و باکے ندارم و تصویر این معنی ست که میگوید + چو از پیل پا در قدح میکنم + بیک پیل پا

نیل برا سپ رخ کنیم + یعنی بلکه بتیغ مهیم شراب و پیل پای اول بمعنی صراحی مذکور و پیلپای ثانی سلاح مذکور یعنی چون
از صراحی مذکور شراب را در قدح می اندازیم و بعد ازین مست شده بیک سلاح مذکور پیل حبشی را لنگ سازیم
و بکشیم او را و در نسخه شارح مرد لیکن این بیت بکار نیست و بجای از کلمه در درست لهذا پیل پای قدح را
باضافت پیای بمعنی قدح پیل پای گفته یعنی چون در قدح بزرگ که نامش پیلپایست شراب انداخته می نوشیم
و بیک حربه برگ پای پیل را سنگ شیشه وی سازیم + چو در معرکه بکشیم تیغ تیز + بکوبیم کوه را سنگ ریز + کوبیم
بواو فارسی حمله آوردن و سنگ ریزه ریزه سنگ پاره یعنی پاره پاره سازیم و علیشیر گفته از کوه کوه تیغ مراد ست که
زبان تیغ یعنی کوه بریدن سر تیغ مثل پاره شود اگرچه نام تیغ زخم زخم چگونه باشد و ایهام بقله کوه هم تواند ای
در حرب گاه تیغ من بکوه کوه میرسد + اگر شیر پیش آیدم گرز بر + برد سیل نیشم چو خنجر بلند آید + همیم آیدم معنا
الیه پیش ست و هم گرم زا آید و شیر پیشتر نره سیل ریزم ای سیل خون از وی روان کنیم - فرس افکنیم خیز
من پیل را + رخ من پیاده کند پیل را + فرس افکندن طرح دادن و مغلوب ساختن و در اول علامت اضافت
فرس ست بسوی نیل که نام رود مصرست و از کشور زنگیان می آید ای جوش غضب من از جوش دریای
نیل بس افزون و غالب ست و رخ بالضم مهره شطرنج و نیز مختصر رخساره بمعنی طرف و توجه و هم نام جانوری
ست که رخ شطرنج را نمونه آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بغایت بزرگ ست که فیل
دیگر را میربایند و طعمه بچگان سازد کذا فی شرفنامه شارح از ان معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت
من پیل را و فیل را پیاده می شمارد و بیکار می سازد و ذکر فرس و پیل و رخ و پیاده از تلازم ست و نیل
و پیل تجنیس خطی ست و رخ یعنی جانور مذکور نسبت بذکر پیل خالی از نزاکت نیست انتهی کلامه و مولانا
قدس سره باصطلاح شاطران تقریر کرده معنی چنین کرده است که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند و ست
پای ساز و پیل خصم را چه پیاده شطرنج بیک خانه رود و پیل آن بسه خانه میرود پس رخ و پیاده و پیل و هر سه معمول
ست باصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم مهره ایست چنانکه علیشیر که شاطران بازی
شطرنج بیک دو مهره از فرس و فیل بجز آن طرح داده بازی میسازند + سلاح از تن خصم خسته چون شیر تر + ز پولاد
داریم سلاح دگر + ای بزور بازو خصم از دشمن میکنیم و حاجت سلاح نداریم و باین قوت و شجاعت شمشیر پولادی
بهم در دست من ست و تجنیس شمشیر بنا بر کمال ظهور او ست که از باده شیر غضبناک تر ست بازور بیزوری
خود سگوید + چو الماس آهن رگ و تن مرا + حاجت بالماس و آهن مرا + الماس گوهر معروف که بس سخت
ست تا آنکه هر چه بدیگر چیز سفته نگردد و دیگر بالماس سفته میشود و نیز بمعنی تیغ تیز که کار الماس کند و کذا با آهن
و تن معنی دارد یکی معروف دوم زره پولاد یعنی رگ و دست من بچون الماس خارج و زخم زدن

ست و تن من مانند آهن سخت ست پس مرا حاجت کشمشیر یا بلت کنم و زره پولادی تن کیشم + چو گردن از سم بگردن کشتی + نه زانی هراسم نه از آتشی + گردن برآرم بلند کنم گردن خود را اگر دن کشتی بهاءی صد ریز در دے دکمال قوت نمودن است آنچه پدید باشد کنایه از نهنگ و شیر آبی ست و آتشی آنچه سرشت از آتش دارد یعنی دیو سرکش ای بوقت کارزار از نهنگ دریا و دیو بیابان هراس ندارم پس آے خاک پیش من تا چیست و ایهام آنکه از شه دارا شاه ایران نترسم و ارم کہ طالع آبی دارد یعنی برج سرطان و نه از سکندر شاه که طالع آتشی دارد یعنی برج اسد + درم پهلوی پهلوانان بتیغ + خورم گرده گردنان بی دریغ + درم صیغه متکلم ست از دریدن گرده بالضم عضو معروف که بتازیش کلیه گویند و گردنان بالضم پهلوانان اما در رشیدی ست که گردن بالفتح عضو معروف و هم مرد قوی و سرکش که جمع اول گردنها ست جمع ثانی گردنان چنانکه سر با بمعنی اسن جمع سرها آید و بمعنی سردار قوم جمع سران آید + نه مردم کشتم بلکه مردم خورم + بمردم کشتی اژدها پیکرم + مراد جهان از کسی شرم نیست + ستیزه بسی هست و آزرم نیست شرم حیا و خجلت ستیزه خشم و غضب و هم جنگ که آزرم صلح ضد اوست + ستیزه روا دار و آزرم سست + خر از سر پالان برآید درست + آزرم با مهد و لقدیم منجمه نرمی شفقت و ستیزنده مرد بجاد جنگ درست یعنی رام و منقادای بهادر جنگ شفقت بر حریف خود سست گرداند و از ظفر باز دارد چنانکه خر جدون سر از پالان منقاد سازد و زیر بار آرد پس آزرم مردی جنگی به منزله پالان خر ست کذا افید و علیشیر و بیت بمعنی سالم گفته ای در شفقت بهادر سلامتی حریف اهمیده خود ست چنانکه سلامتی پشت سر از پالان نه درست و معانی دیگر که شارح آورده اند که آنکه خالی نیست کما لا یخفی علی الناظر العارف + چو من زنگی آنکه خندان بود + سپیدی الماس دندان بود + ای زنگی همچون من را چه سر کش باشد و قتیکه خندان شود سیاه است که دندانش متصل الماس ست پس او در حالت غضب چگونه هولناک شود بگفتا این و برزد برابر و شکنج + چو ماری که پیچد بر سودای گنج + این اشارت ملاف بهادر و تعریف تر و ر شکنج بالفتحتین گره برابرو و چین پیشانی و اینجا بمراعات قافیه بضم شین و فتح کاف باید خواند و سودا بمعنی دیوانه است که مار از گنج از سبب فقدان گنج چندان پیچ و تاب خورد که جان میدهد پس ابرو بر شکنج مار پیچیده تشبیه ست کذا افید و شارح سودا بمعنی غضب گفته و از گنج سکندر خواسته ای از غضب لشکر کشیدن سکندر بخود می پیچید + ز رومی سواری توانا چیست + سر آن آتش افکند خود ماندخت + زرومی لشکر و سیان آن آتش زنا چه که آتش سوزان بود + با آتش فن گفتی باز بالید گوش + چه سید آتش کار آتش حنات چه زو + آتش گستی است ای گشتن نیا چه کو مثل آتش بود مالید گوش [illegible]
[illegible]

پیش زراچه دو کلمه شیر از خون پروانه خون تن او گرفته که چون شمع و چراغ را افروزان سوزان ببینید خون او در جوش آید و سے
بیهوش شده بیت تمام خود را با آتش نه زند اما معنی انسب است به بیت لاحق اگرچه مآل هر دو معنی واحد است - چو زراید برد
زنگی جنگ سود + بیک ضربت از تن سرش در ربود + جنگ سود بمعنی آزموده جنگ که بارها جنگ کرده صفت زنگی است
و عبارت از زراچه است که او پیش ازین و بسا گهها زخم بر تن خورده بود و ضربت زدن تیغ کاری به هر دو ضمیر راجع
بسوار رومی + دگر کینه خواهی در آمد بجنگ + فلک هم در آورد پایش بسنگ + دگر کینه خواه رومے دیگر
کینه خواه که بجنگ زراچه بیرون آمد و پای بسنگ آوردن انداختن بخاک و از پای در آوردن زیرا که چون
پاے کسی در راه بسنگ آید بے لغزد و می افتد - دگر پهلوانے ز خیل سپاه سکندر شده چون خر مهره
ماه - ای شتاب در میدان آمد بدست زراچه کشته شد چنانکه میگوید - چنین تا بمقدار هفتاد مرد + به تیغ
افگند از رومیان در نبرد + بهم تیغ آمد ای کشته شد و از رومیان به آن هفتاد مرد دست + دگر هیچکس را نیامد
نیاز + که با او زبانی شود رزم ساز + ای هیچکس از رومیان نیاز و خواهش یعنی نیامد که با زراچه یکساعت جنگ
کند و بر وی زخم زند + دل اهل حالی شد لشکر روم را + چو از کوره آتشین موم را + ای همه رومیان از آتش
کارزار زراچه گدازنده و بیقرار گشتند به مثال موم که از کوره آتش بگدازد پس گویا زراچه کوره آتشین
بود و رومیان بمنزله موم بودند + چو کرد آن زمانے سپاه را زبون + نیامد نیامد و رو او کس برون + علیه شیر
گفته که در اکثر نسخها لفظ زمانے بهم است ای در یکساعت سپاه سکندر را زبون کرد و پرده نماند مخفی نیست
که زراچه هفتاد کس را در یکساعت چگونه کشته باشد پس بهتر آن غلطی عوام لفظ زمانے که در بیت سابق مذکور شد
و صحیح زبانی به یای موحده بازی و یای نسبت است ای مرد منسوب به زبانه آتش یعنی مرد دوزخی چه زراچه کافر بود و
کافران بحکم نص دوزخیان اند انتهی کلامه شارح زبانے بمعنی موکل دوزخ گفته و اظهر آنکه مولانا فرموده باقی
یعنی لاف زن و زبان آور چنانکه از ستایش زراچه مر خود را هویداست - سر گردنان شاه گردن گرای + زبه
کاره پر کشیده تهی کرد جای + یعنی سکندر که سردار پهلوانان بود و بهم گرایند بر گردن یعنی عالیقدر و شاه اعظم بود از
دائره فوج خود جای استهے کرد و مستعد جنگ زراچه شد و سر گردنان بهادران است که او مالک قابو هم است و بعضی گرد...
گرای یعنی متکبر و زور آور خوانده + برآراست بر جنگ زنگی بسیج + بزنگی گشتی نیز دارد او پیچ + بسیج مفعول برآراست
ای عزم مصمم کرد و زنگی زراچه - زره بر میان گوهر آگین کمر + در آورد پولاد هندی بسر + گوهر آگین ... کمر بند ...
به گوهر و پولاد هندی خود آهنین جوهر دار + بتن بر یکی آسمان گون گره + چه مرغول زنگی گره بر گره + آسمان گون
ای کبود صفت زره است مرغول بفتح میم و سکون را مهمله موی او پیچ و تاب یعنی آن زره مانند پیچ زلف زنگی حلقه
در حلقه بود + یمانی یکی تیغ زهر آب جوش + حمائل فرو هشته از طرف دوش + یمانی بفتح تیغے که منسوب بیمن باشد و سکندر از

حمائل وار از دوش آن تخت شه + چو شاخ گوزن آمد پای و بر خویش و پای بوده با تنبه + گشته چو ابروی طغماچیان مجمع

چون کمان گوشه چاچیان کمند ثانی فاعل شده است از دوش است ای کمند خم دار را بسم از طرف دوش حمائل
کرد طغماچ بفتح طای مهمله و سکون غین معجمه و میم و جیم فارسی نام شهریست از ترکستان که طغماچ خان لقب پادشاه آن ولایت است و مردم
آن شهر را طغماچیان گویند که سپاهی پیشه بوده اند و چاچ بجیم و جیم پارسی نام شهری دیگر است از ترکستان که تیراندازی
مشهور و کمانش نیز گویند کمان آن شهر معروف است چاچیان جمع چاچی شاعر تشبیه کمند شاه با ابروی طغماچیان در
پیچیدگی کرده و بگوشه کمان چاچیان از روی خمیدگی و پیچیدار او دست ملایمت بگفته که در کمند حلقه‌ها کنند که کمند در گردن
با آن حلقه‌ها تعلق میگیرد پس کلام موصوف بمدعا بست ای در آن حلقه‌های بخط ابرو مانند کمان گوشه چاچیان و
تشبیه کمند بابروی طغماچیان در سیاهی گفته و بکمان گوشه چاچیان در خمیدگی است انتهی کلامه لیکن بحافی بر آنکه
بود + در آمد برین تیغ سیل سر و در + تیغا بالکسر نام مهالی و غلاف و پا جل سرکب تیر انگند باشد و مولانا یاگهر اسپ گفته
النته سکندر + عنان لگاور بمیدان سپهر + شود آن قوی دست را دست برد + لگاور بمان آید برکه تیغ تاکه بود

ای اسپ بمیدان و مدن آن قوی دست را اعجوبه دست برد بضم یعنی اکسی مفعول دست + بلیک در یکچون
در آید عقاب + چگونه برزند آفتاب + چون بضم چنانچه عقاب شکاری معروف بمعنی سیلی
کر عقاب چگونه زود تیر شکار کرده آن کبک می آید و آفتاب چگونه از مشرق بر زمین سرعت می تابد + از آن تیز
ترشمشیر بلندی سپاه بر آن اسپ + از آن ای از زود آمدن عقاب شتاب چون آفتاب آن تهمتن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر + عقاب جوان را به آرام گیر + زاغ پیر از جهت سیاهی و درازی عمر را چه گفته چنانکه از جنگ
سود که در مقابل ضعف او کرده می آید و پیداست که زاغ چون عقاب را می بیند پرید نتواند و شکار شود و چون
بلا دست پیر است و نیز سکندر در این هنگام نوجوان بود چون عقاب جوان بازور و توان + اگر تیر تابی عنان از راه +
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه + اگر بر تابی ای اگر از من تکبر پیچی پیداست که عالم در چشم مصیبت زده تار یا سیاه
و چون نزد احد از هیبت شاه گریزپای نشد فرموده سیاه روزانی که از تیغ تیز + ازین جرب گاه کرده چو راگریز
سیاه روی و لقب و ایهام تخجیل شدن او زنگی ازین سبب در پیش من روسیاه هستی یعنی سیاهی تو دلیل هزیمت خورده
تو با تیغ من همعنان نیست + مرو تا بخون سرخ رویت کنم + مسلسل تیغ از جعد مویت کنم + سرخ روی یعنی ظفر
و خورم که بدست من کشته شوی نه بدست بهادران دیگر و ایهام آنکه سیاه روی است که از خون شخص سرخ روی شده
روی او سرخ شود مسلسل زنجیر کرده شده و پیچ در پیچ و در هم شده چنانکه جعد مسلسل گویند ای تا تن تو بضرب تیغ
من در هم شود و بر خاک افتد و پیداست که موی زنگیان جعد و در هم باشد + فتد زنگ با تیغ آئینه رنگ + من آئینه ام
تو زنگی با از زنگ اعل زنگی مراد است که سپید و سیاه با یکدیگر آئینه و تیغ می شنید و آئینه با زنگ ضد است و مصقل حلقه

تیغ ست من آن آیینه ای من تیغ آیینه زنگ ستم چنانکه از مصراع اول می آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه پس سکندر خود
را تیغ مصقل گفته ست تا ثابت شود همان رنگ اول که بر تیغ می نشیند یعنی اگر در عالم بر تیغ مصقل می افتد تا آنکه روزگار
دور افتد اما من سکندر آن تیغ آیینه زنگ مصفا هستم که زنگ آن دوی دور افتاده ست و گاهی زنگ بر آن نشسته
و این اشارت ست به دوام تیغ سلاح و جنگ ساز سکندر که هیچکس که همیشه در جنگ بوده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند
بلکه همیشه برای کارزار مصقول باشد و ایهام آنکه تو هم از زنگبار از سهم تیغ من با عجز آمده خوار شده ست چه افتادن بمعنی
خوار شدن مدهبت و رنگ و زنگ تجنیس خط ست + سپیده برد از انگشتم درد + برد تیغ من سرخی از روی زرد
شدی صفت سپیده و درد فاصله ست یا رسیان و سیوف و صفت و سپیده رومی دارو ست که برای دفع درد
چشم کشند و هم در دفع سرخی چشم ست کذا فی المؤید و مولانا گفته که رومی زرد و باستعمال او رسیان مراد ت زرد و سیاه
هست تا ایهام باشد به رومی و زنگیان انتهی حاصل آنکه سپیده رومی درد و سرخی را از چشم مردم زائل میکند اما تیغ من از
تمام روی سیاه زنگیان سرخی یکبارگی بی خبر و در خون هلاک می اندازد و نیست خاصیت سپیده رومی و ملا شیر گفت
که رومی زرد عبارت از چشم جنگ است که پیش از وقوع جنگ روی زنگیان زرد شده است ای چنانکه سپیده رومی دفع
درد و سرخی چشم التجیان میکند تیغ من سرخی ورد ایشان بدر برد یعنی از دواهی نماید و این معنی اگرچه بس
احسن ست اما تقابل مصراعین بر نهج تقابل دو مصراع بیت سابق مقتضی معنی اول ست فافهم چه لایقی که من دیو
مردم خورم + مرا خور که اندر دیو مردم ترم + در ترکیب دیو مردم ترم لف نشر دیو مردم خورم که در مصراع اول ست
لفظ خور مراد ست ای اندر دیو مردم خورنده تیغ یعنی آنکه اگر تو التجیان که دیو مردم خواره هستی مرا بخور اگر
می توانی که من از دیو مردم خواره تر فافهم ای تو مرا ناتوان بخوری و من همچون تو مردم خواره را می
خورم کذا افید پس مردم خور صفت دیو ست و شارح دیو مردم را بمعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر یکپای جهند
و اندر و پای فرو می برند و بشنیش نسناس گویند یعنی در خودستای جلالت منی که من دیو مردم گونه مخلوقات
ست چو خورم بار بی الکنون مرا بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم و این گفتار از سکندر تحریص ست او را بر کارزار
تا تند و بیکار آماده گشته گردد انتهی کلامه و موافق آنچه مذکور ست در خودستای چنین گفته بود که نه مردم کشم بلکه مردم خورم
معنی اول ست که سکندر سیاهی تر سانیدن او چنین از خود لاف بهادری زده ست کما لا یخفی بدانی که بیکار پیشه
سخت + بیا تا ببینی من با تو سخت + سخت بالفتح سلاح ست یعنی سرگران که او را گدا گویند + گرامی جای نگهدار
جای + وگرنه سرت را بپیچم زیر پای + یعنی اگر جای خود را یعنی زمین در آوری بر جای خود باش مستعد شو و اگر نه ترا می
کشتم من از زیر سالار تازی پرستم + که چون دست قند چینی بگشتم + ترجم سالار شاه روم تازی ... کا ... زیر
چه مردم ... بر یکی ... روشن باشد ... یعنی از سلاح ست هم کار روز به گشته صبح همان صبح صادق و زنگی

فرو هشتن کمر قطار بکشند بر تنگیان همراه دست و قطره بر سینه پیشینیا افعی سیاه و دو گیسوی یا زنگی مشابه است زنگیان را [illegible]
بوده باشند و تا زبان ایشان خشم و شجاعت بر زنگیان غلبه و قدر یافته باشند والله اعلم و علیه التکلان و شنیده ام معنی اینها [illegible]

هندی خم بر بسته پیل + زند پیلبان جامه بر خم پیل تیغ هندی آنکه از پولاد هند باشد و این بسیار قوی است عملی
پیر یعنی تیغ و در روی نوشته که هنوز بپیش کار بانده نامند و این خاص اختراع هندست شنده پیل فقیر زده بایستی پیل شده خیم
با تیغ بر پیلبان بایستی کرد این المؤید و جامه بر خم پیل زدن یا خم کردن پای پیل غلط است پیلبان پیش از آن جا سپید [illegible]
با آنکه زبان نیز زنده ماند بچه زره آهنین بر خم حلقه در گوش سنان بر زنگی دو هوش سالار زنگ + آهن همان تیغ هندی
و یا گرز پولادی و حلقه گوش کردن غلام خود ساختن که کنایه از فرمان کوه سنگ دو یا تیغ در زنگ یعنی زده و کافور نام
نام شهر سیت از زنگبار که از انتظار فیروز تنگیان است یعنی چون از زخم شدن کوه غلام سپاهی را می بیران تیغ دیگر
انداخته یا [illegible] برده که هم از هیبت آن تیغ و گرز به هوش سالار زنگ که پلنگ است نیز زنگی شده ای تا آنکه از شیر ایشان بجهت
گر سیته بر زنگ زنیده [illegible]
گوش سوراخ ساختن یعنی چون آن شدن تیر و تیرها سوراخ کنم جو بیش بانگ [illegible] کذا افاده مولانا
قدس سره و محل شیر گفته سپاه است که چون از گرز آهنین بکوه آسیب سد از آن آواز بهیبت آید ای ازین
ضرب تیغ و گرز من که بکوه رسد چنان صدای هولناک به آید که سالار زنگ در زنگ که دور دست به هوش آید
از هیبت آن صدای در ولایت خود بیخبر شود چه جای آنکه نزدیک من باشد اما این معنی مخالف ظاهر کلام است اگرچه
در مبالغه افاده تمام است و معنی دیگر که شارح بنهادن نعل سنگین بر دهان بر زنگ نموده است و آن نوشته از توپ
کوچک تقریر آن در شرح سست خلاف واقع است چه توپ و تفنگ در آن زمان حادث نشده است بلکه پس از
زمان پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم اختراع کرده شده و چو گفت این سخن در رکاب آمد بسته پای آمده در پا به دست باز
برگشاد + در رکاب ایستاد و در انداخت سپر کاسه پای اند و بازو را بلند کرد برای ضرب گرز و حمله بر دشمن
می گوید + سوی حمله گردش شیر پست + یکی گرزه شیر پیکر بدست + مصراع ثانی حال است از فاعل حمله کرد که سکندر
ست و گرز شیر پیکر نوعی از گرز پولاد است که بصورت روی شیر ساخته باشند و آنچه در بعضی نسخه سر پهلوانی
دیده شد مخالف نسبت لاحق است + نسختی که زد بر سر پیش گرز را + در افتاد تا بیستون البرز را + نسختی تمام و در گرد
دشمن بر ارج برز اچه و البرز بفتح همزه و ضم باء موحده نام کوهیست بولایت مازندران که نواحی طالقان
گذشته ست کذا افید و قیل آن کوه در میان هندوستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانیست لیکن از قامت
لهذا هر که در از قامت باشد او را البرز گویند چنانکه مولانا التحقیق این لفظ خواهد آمد و لیکن البرز کنایه از برز اچه است
چنانکه سابق بلندی قامت او را بیان کرده است و ایهام بکوه مذکور دارد البرز را بفتح باء است

نوشته‌اند بغلط رفته‌اند یعنی که خواجه لفظ گرز را در قافیه آن نهاده است + سر و گردن و سینه و پا و دست +
نمودتا قدم خرد در هم شکست + خورد و ریزه ریزه + بیک زخم پهلوی پولاد سخت + ستد جان از آن
اسپ و هم درخت + زخم کنایه زدن است چه کار گرز شکستن است نه زخم کردن آن گرز پولاد سخت صفت زخم
و اسپ و هم درخت سیاه است یعنی آبنوس درخت همان است که احیانا بیدا است که بنای محکم و درخت سخت را از دو
گرز کلان درهم شکستند چو کارزار را چه براحت رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید کارزار را چه بکشتن او براحت رسید
ای آسان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس
درین مصراع رنداند که نوی است که براحت و محنت آورده است کذا فید پس آنانکه محنتی بیابا تازی خوانند .
از این بابانداز دیگر چه هیپند سهو غلط کرده اند و آنچه علی شیر از بعضی علما نقل کرده است که زراچه را بجای مهمله
با معجمه خوانند یا تخیلی خطاء و زراچه و حیثیت بدست آمد خلاف ظاهر است که زراچه بجای مهمله در فرهنگی نیافته شده
سیاهی دگر بود از نخل بلند + هراسان ازو دیده نخلبند + بیان محنت دیگر ست و مگر دیده یعنی مانند و نخلبند باغبان
[illegible] باغبان [illegible] نخل بلند [illegible] بود + بخنجر درآمد چو تند اژدها + برو کرد زخمی چو آتش رها + ای آن
زنگی [illegible] خنجر یک زخم زدن را کرد و ضرب [illegible] برسانید چو آتش یعنی گرم و تیز صفت زخم - نشد کارگر
[illegible] شاه + بغرید زنگی چو ابر سیاه + ای آن زنگی زخم زن بسبب کارگر نا شدن تیغ خود و غریدن آمد و
[illegible] شد + چو دارای روم آن سیه را بدید + نهنگ سیه از میان برکشید + ای چون آن زنگی را مانند
[illegible] زبان و بیتیغی سیاه رنگ از نیام برکشید پس صفت تیغ بسیاهی بنابر آهن است و اگر نفی الواقع
[illegible] دو هم این وصف [illegible] از سیاه است + چنان ضربتی زد بران نخلبند + که شد چون [illegible] گردن
[illegible] آن نخلبند زنگی بلند بالا و کاف بیان چنان + سر زنگی از نخل بالا فتاد + چو زنگی که از نخل خرما فتاد +
نخل بالا [illegible] که مثل نخل بود و مصراع ثانی تمثیل نهادن سر است از قامت بلند وی پس سر آن مبارز
مانند شخصی [illegible] بود و قامت مانند نخل که از آنجا بزیر افتاد - دگر زنگی رفت سوی مصاف + زبان برکشیده
[illegible] مصاف بالفتح میدان که جای صف کشیدن لشکر است و در محاوره بر جنگ اطلاق کنند
[illegible] سکندر [illegible] مصراع ثانی حال از فاعل - که ابر سیاه آمد از کوه زنگ + بیارد مگر اژدهای نهنگ +
[illegible] یعنی چنین [illegible] است کوه زنگ لشکر زنگ که سر بالا کشیده بود و اژدها و نهنگ کنایه از [illegible]
[illegible] + گران کوه را [illegible] ترازو [illegible] + [illegible] بکاف پارسی نام یکی از زنگیان [illegible] ترکیبی [illegible]
[illegible] باشد [illegible] منجنیق نهاده [illegible] اندازند کذا فی المؤید گرد باز و بالضم کاف پارسی بهادر [illegible]
[illegible] بجنگ [illegible] سخت [illegible] و هم ترازو [illegible] گران صفت [illegible] ترازو و برابر [illegible] سختی کسی [illegible]

بجنبانند + زنش پیکر گردن پیل را + بدم درکشم چشمهٔ نیل را + زنش ای ازش پیل گردان را و رانند در بازو کنند بدم بکشم
اژدهم یعنی اژدها ... درکشیدن نوشیدن ای یک نعره سخت دریای نیل را می نوشم ای خشک میکردم اژدرا کذا
افید و ایهام آنکه چشمهٔ نیل را یک جرعه میکنم + برآنکس که جانش با آهن گرم + بسی جا مهاد رسکاهن گرم + برآنکس که متعلق
رزم است که مشتق است از رزیدن یعنی رنگ ساختن و سکاهن یعنی آهن رنگ سیاه کند کور شده ای کسی که سلاح آهن دارد
از زاد و بس با هم کنند سر خود که زنده نخواهد ماند یا آنکه او را یاران و بس با هم ها بردی کنند + بجهانجوی چون نکالی که
گوی + ز خون ناف خود را کند نافه بوی + آن باده گو یعنی آن سیاه گوی که لاف زن بیهوده گوی کلمهٔ خون بوقت
نیاف چنانکه شارح را ابهام رسیده است نافه خود ذات خود و این تعبیر ملازمت نافه است کردن نافه شدند نافه
یعنی معطرای از خون خام خود را نافه بوی ساخته است یعنی در حالت خامی خود را و هم نیختگی میرند زیرا که تا خون ناف آهو
خام است بو نمی دهد چون خشک شود و رنگ خون انداز می بیرون شود معطر شود و بوی دهد کذا افید و نسخه صحیحه است که سیاه
از شرح قدیم نقل کرده است و در رشیدی مصراع ثانی بدین صورت است ز یاوه کند خویشتن را نافه بوی + دیاوه مرادف یاوه است
یعنی سرزه و پریشان گفتن یعنی نافه بوی یعنی گنده دهان است زیرا که پوست نافه خام بوی کریه دارد کذا فی المؤید یاوه
گوی لاف زن خود را گنده دهان سازد و هلاک خود خواهد و یا نافه انجنبید خطی است + سیتغ سر گردن افراختش + در
یاوه گفتن سر انداختش + شینی با دل مضاف الیه گردن است و تا مضاف الیه سر و شین بر جع با آن نگی + از آن ها کلید
ترسایی کرد عنان اندر خبر و او کرد + ای بر سکندر جنگ آورد چه کار اینجا یعنی جنگ است قبر یعنی تمام سیاهان + برتیغ
زهر آب خورده + کز نگی بگردن و آمد زگرد + زهر آب خورده یعنی جوش یافته آب زهر صفت تیغ است بگردن آمد ای نگون افتاد
بر خاک و بعضی نسخ زهر کیمیسی آمد بگرد وقت است ای هلاک شد و انچه در بعضی نسخ تیغ زنگار خورد یافته شده سهو ناسخ
است اگرچه شارح آنرا توجیه نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود +
نیز خم و کرد دیده سیم نهاد + زمین را ز سیم نهاد سوار شد در سکندر حمله کرد و او هم سپاه سیاه + دگر تا شب از
زنگ + نیامد کسی آشنای جنگ + دگر آلی بار و یکی نامداران بها در ان شد و بجنگ آوردی تنهای جنگ به
آرزوی جنگ کردن با سکندر جهان جو را بافتح و ساز گشت + شبانگه باز امگاه بازگشت + با فتح ای فتح یافته
یعنی یافتن جنگ فتح یعنی تمام دشمنان فتح ساز موافق و هم است آرامگاه فوج لشکر سکندر + چو گلگونه گردن کسوت
آفتاب + کبودی گرفت از خم نیل آب + کلمه چو شرطیه و بیت ثالث جزا است آن گلگون گون یعنی سرخ
رنگ صفت کسوت است و کسوت مضاف آفتاب با اضافت بیانیه و کبودی رنگ کبود و خم نیل ناب
آسمان و قیل شب ای چون آفتاب غروب شد و بدینسان گشت که جامه سرخ او که پیش از غروب داشته
در خم فلک افتاده است و کبود شده بنا بر وصف سیاهی شب + نگهبان این مارپیکر درفش +

سرانداز و سرپنهانی نقش + نگهبان حق فذا عالم که حق سبحانه است تا اینجا یعنی مجرد و از ماده و صاحب صفات است با ابعاد
کنایه از آسمان و ارنده ستارگان در نقش بالضم و دال و فتح را مهملتین با پیچ ثانش سنگ گذشته که نیز به نقش کرده
علم و خود آهنین است بند مر و منزلی بیرق گویند و او را درفش ایران گویند که رنگ آن می باشد چه درفشیدن بمعنی برزنید
ست که از نی الدرفش پیچی و ماریکیه صفت مقدم است یعنی با پیچ که نالهای مخالف رنگ خود سر خود و دارد و نیز گفته
اند که برای هیبت بر آن درفش پیکر مار می ساختند پس مار پیکر درفش پنهان را بعتبار سطح آسمان است که در شب
مانند آن درفش است که دو زر کنایه از ستارگان و پرپنهان لطیف صبح باد یعنی پاره پرپنهانی نقش در غایت لطافت و نقش
بالضم سرو درفش یعنی کبود و صفت سرپنهان است پس فلک هم سرپنهان نقش و هم دارنده مار پیکر درفش معنی
بیت آنکه چون دارنده و خداوند این مار پیکر درفش سبز لباس صبح که سرپنهان منقش و کبود است زر کاری نمودار
در شب ستارگان نمودار کرد و رقیبان شاه پاسبان شدند کذا افید و قیل نگهبان از فرشته ایست که موکل
ست بر آسمان و ستارگان علیه السلام از مار پیکر درفش شب گفته و نگهبان آن حق تعالی و سرپنهان نقش جامه افرنشی که
سبز و کبود باشد عبارت از فلک نموده و بر تقدیر این تخییل در نمودار ستارگان کلمه درفش و سرپنهان
نقش آورده است بنابر علامات کارزار است + رقیبان لشکر آیین پاس + نگهبان تر از مردم انجم شناس +
رقیبان لشکر خیمهای سیزک و چوکیداران لشکر آیین پاس است یعنی پاسداری متعلق نگهبانان ترست و نگهبانی
قلب کیبی اضافیست انگاه بانان نگاه و پاسداران نظر بغور تمام نظر کنندگان براه لشکر خصم چنانکه از تمثیل
می آید چه انجم شناس یعنی منجم رصدبند هیچگاه از پاس نظر غافل نشود و همواره نظر او بستارها باشند کذا افید
سیزک داری از دیاره نگر اشتند + بیاقی که رسم است میداشتند + سیزک داری نگهبانی راه دشمن و بیلی
بتقدیم یای حطی بمعنی بر قرشت پاسبان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فاعل فعل رقیبان مذکور +
سحر گه که آمد برون آفتاب و سرخ رو گشت از پیرهن + گل سرخ بر طاق نیلوفری + سحرگاه طرف بیت لاحق است و باقی کلام صفت
سحر که و گل سرخ آفتاب و طاق نیلوفری آسمان + سکندر برون آمد از خوابگاه + برآراست بر جیب و دامن
سپاه + روان کرد رخش عنان تاب را + برانگیخت چون آتش آن آب را + روان کرد ای از خوابگاه سوار
شده برون آمد عنان تاب اسپی که رام باشد و با پیچیدن عنان سپیچ و خود و در موضعی اسب و چون آتش ای
گرم و تند آن آب را ای رخش عنان تاب که مانند آب بهموار و رام بوده و شعراسپ را بطریق استعاره
آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسب را آب سیر و آتش نعل گفته است + چپ و راست بر بست
زینت حصار + فرو برد چون کوه پنجه استوار + چپ فوج میسره و راست فوج میمنه و حصار آهن لشکر اسلحه پوش که پنجه
آهن حصار چون پنجه کوه استوار بود + بقلب اندر برون با خود در افشرد + بهر پهلوی پهلوان را سپرد + ای بهر جانب

امیری بها در آن انشاندند + سیاه لشکر زنگ تیلی حبش + سرگوشه گشته شمشیرکش + حبش بفتحتین قومی است از زنگ
بادیه نشین حبش بربر و بربری مردم سیاه بقلب ... + چنین است در نسخ اما ... بسیار چیا و بربری
جماعتی از قوم بربر بفتحه هر دو بای که قومی از حبش و بربر بیشی است در مغرب که مردم آنجا سبز رنگ و سیاه فام
جام اندز زنگی و دیو سار بسالار زنگیان که در شکل مهیب بود + چه نوبت زن چاه زد کوس جنگ + جرس قی از زنگی بجنبانید
زنگ + نوبت زدن ... نوازند و جرس ... دو طاس ... چنین که زنگیان در جنگ می نوازند و نوازنده آن را
جرس قی را گویند + در آمد بغریدن ابر سیاه + ز ماهی لف تیغ برشد بماه + ابر سیاه لشکر آهن پوش و فیل کوس
ولف تیغ هیبت درخشیدن آن ای هیبت تیغها از بیتی بلندی رسید و مخلص گفته که ماهی کنایت
نیام تیغ است که بشکل ماهی باشد ولف تیغ آوازه درخشیدن آن از نیام و معنی اول ظاهر تر جنبانیدا از هر
لشکر غریو + کز آن هول پیدا شد مغز دیو + کز آن هول ای از هول فریاد و نعره لشکر + گره در گلوها فرو بست گیر
زبیخوابی اندامها گشت زیر + ای از کثرت گرد سرود لشکر گلوهای مردم فرو بسته شد و از بیخوابی و بیداری شب
گذشته اندام همه کس سست و بیطاقت گشت + ز نگر گران سنگ شمشیر تیز + سیاهی شده جست راه گریز ... ا...
مر صلح کننده از خوف همینست که در میان بایستد ای از مسالحت آن نا امید گشت + ز بس سوزش برق ...
طاس سپهر ... گردان ... است برق ... که ... ناسند در روکینه طاس ...
دو طاس و چنین ... + ز ... مغز ... + زبس مغز کوه از ...
خرمهره نوعی از بوق ... است که هنگام جنگ می نوازند و خر مهره سپید ... که در جنگگاه و تکیه درویشان
نوازند کنایه از خرشید و مغز ... بیان ... خر مهره است و مغز کوه با ضافت ... ای زمین ... از
آوازه خر مهره مغز خود ... کوه است از سر بدن ... بود ... زمین را ... بود و آسمان اندک سرا...
و دهشت بود و این همه مبالغه است بطبق ابیات لاحقه + ز رویین دز کوس شد خروش + به دژهای رویین
در افتاد جوش + دژ ... ای ... حصار اینجا بطریق استعاره کوس ... گفته که بلاغت
و دژهای رویین که مصراع ثانی است گویا که طاس آن کوس ... شده بالضم ... گفتنی
... دژهای رویین ... از حصار مستحکم که در زمین اند یعنی از هیبت آواز کوس رویین طاس که مانند ...
غره شده در حصارهای محکم ... افتاده بود و تواند که دژهای رویین سینه های سخت مبارزان ...
و آنچه ... افلاک ... + گمان شد که بر زد سرافیل صور + ...
آهنگ ... آوازه آن ... گمان شد فعل مجهول است ای گمان ...
... صور اسرافیل ... + ز ... تیغ + ز ...

گرز و تیغ بعد از گذشتن بر تن آدمیان بر زمین رسید و کوفت که دیگر جا از زمین برآمدی و گرد برخاستی بالا رسیدی
پس گرز و تیغ مضاف است و گرز و تیغ - منقار پولاد بران خدنگ + گره بست خون در دل خاره سنگ + منقار بالکسر نوک
نوک مضاف خدنگها و پولاد بران بمعنی برنده قطع کننده اسلحه پولادی صفت منقار است و یا صفت مقدم خدنگها
و خون عبارت از بخار است که در جوف کان کوه منجمد شود و آن بخار مادهٔ تکون لعل و یاقوت است ای از زدن تیرهای خدنگ
پولادی که بکوه میرسید خون کوه در میانه آن خشک شده از پیدا آوردن جواهر کانی باز ماند کذا افاده مولانا و آنچه
شارح گفته که از رسیدن تیر پولاد بران بکوه لعل کانی مثل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سیاق است که کلام خود جم
در بیان سختی آن هنگامه بکوه چون جواهر در دل بهادران باشد + کمان گشا ابرو و مژگان تیر + ز پستان جوشن پیکان بر شیر
آورد شیر + گشا ابر بیچ گوشه صفت کمان و مژگان تیر بمعنی تیر و پستان جوشن قبه که بر حلقه های او باشد
و شیر کنایه از خون صلصب جوشن و لطافت شعر آنکه از و بدین فرزند خویش که کمان ابرو و بلند مژگان باشند مادر را
شیر از پستان برآید جوشن مبارزان گویا مادر است که رسیدن تیر از کمان از پستان حلقه خود شیر به
آورده است کذا افید + کمند گره داده پیچ پیچ + بسی کرده گردن یکشت پیچ + ای کمند خمیده و گره داده و رسیدن
گردکشان گره ها بود و نداری هیچ است که گردن بهادران را در بند آورده + چو هندوی بازی گر گرم خیز + معلق
زنان هندوی تیغ تیز + شد هندوی بازی گر بازیگر هندوستانی و شد و تیغ بهادران که مانند بازیگر در بهوا رقصان
بود و گرم خیز صفت بازیگر که در رقص خیز میزد در خیز و معلق زنان حال کم است از بازیگران که سر از زیر و پای را بالا
کرده میرسد و چرخ و از گونه زنند و نیز نوعیست از کبوتران + نمود و ضربهای سنان + ز رقص آمده پای در زیر
ران + نمود و خوش آوازی که از زدن سر نیزها صدت برآمدی چه با اصطلاح موسیقی موزون و از سازی که گویند
که بر اصول سرود برآید پیدا است که رقص صوفی بر ضرب موزون پس خوشتر باشد و بعضی نسخ ز رعنان دیده
+ از پوره تیر زنبور نیش + شده آهن و سنگ را زرد و ریش + زنبوره تو از پیکان سر تیر است کذا فی الرشیدی و تیز نوک
از سلاح سر تیر است اما اینجا بمعنی پیکان است مضاف به تیر و آنچه بعضی نسخ بجای تیر تیز از معجمه است سهو است و زنبور
نیش بمعنی گزنده حقیقت تیرای چنان تیر که نیش پیکان او مثل نیش زنبور و قعیست و آهن سلاح آهنین و سنگ کوه
انتجاله بیان تیرها میسرند + زمین چشمه از خون سنجیدگان + هوا بسته از آه پیچیدگان + رنجیدگان کشتگان که بزخم
تیغ رنجیده شده و پیچیدگان پیچ و تاب خوردگان از زخمیان نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان
چشمه خون شده بود و سیل خون روان گشته و با وارهٔ درد نیم جانان سبب بسته شد ای همین آه هوا گشته بود کذا فی
و در رشیدی لغت انجیدن بالفتح مفتوح و کسر تون بمعنی ریزه ریزه کردن و سوراخ انداختن این بیت را نشان داده و
چنین نوشته + زمین چشمه از خون انجیدگان + هوا بسته از زاه رنجیدگان + و این نسخه بقافیه انجیدگان نشسته است

زمین از خون کشتگان بسیار و بد بوی آن همه چنان گشته که ناظر بیتاب و بیهوش گردد و میانهٔ آسمان و
زمین از آه زخمیان گشته بود و چنین در بعضی نسخه بمعنی بسیار از بیهوش رفته است کذا افاده علیشیر رحمه الله و این همه کشت و خون
پیش از مصاف است که بهادران دو لشکر در یکدیگر افتاده باشند والله اعلم + سرآراسته قلب شاه از سپر + چو کوهی که از
باشد از لاجورد + شاه فاعل است و از سپر بمعنی از سپری جنگ یا اسلحه سپر چنانکه از تمثیل می آید و لاجورد رنگ سبز
و کبود + همان تیغ زن زنگی سخت کوش + برآورد چون نای زنگی خروش + همان تیغ زن زنگی سالار زنگ و زنگ
زنگی زنگوله زنگیان که شبیه گهنگرو نامند و خرمهره ایشان را زنگ گویند و رسم ایشان است که بوقت جنگ
گهنگرو و سنکهه و طاس می نوازند کذا افاده علیشیر رحمه الله علیه + کفیده لب آورده کف + دهن باز کرده چو کشف پشت
کشف + صفت شاه زنگ است کفیده بفتح قاف تازی و کسر فا و یا تحتانی و دال مهمله گشاده و از هم باز شده چنانکه تشبیه
گفته که زنگیان مانند زاغ دهان گشاده باشند و کشف بفتحتین سنگ پشت که او را باخه گویند و نیز نام [illegible] است
اگر بمعنی باخه باشد تشبیه باین معنی است که پشت آن دندانه دار است و مثل سپر و قبه می نماید و اگر بمعنی [illegible] باشد
تشبیه تام بدست آید که پشت [illegible] بمعنی سطبر روی است و آنچه در نسخه شارح کفیده را بمعنی پاره پاره واقع
است مخالف مقصود خواجه است + چو از هر دو سو قلب شد استوار + ز هر دو سپه رفت بیرون سوار + قلب بمعنی مطلق
صفت و سواری یکسوار از هر دو لشکر در میدان آمدند و هر یک بنوبت خود بپای جنگ کرد چنانکه از بیت
ثالث می آید + نمودند بسیار مردانگی + بهم از زیرکی هم ز دیوانگی + زیرکی شجاعت و دانایی گری که جنگ با هوش
باشد و دیوانگی ضد آن که تهور است و در آن ملاحظه نگهداشت خود نباشد + سرانجام زنگی ز رومی هلاک + که
این بار زنگی بود آن هولناک + از زنگی و رومی همان یک یک سوار مراد نیست که اول بیکدیگر جنگ کرده اند
بلکه از زنگی تمام زنگ مراد است و از رومی تمام لشکر روم که از زنگیان عاجز شده بودند چنانکه میگوید + شد اندیشه
لشکر اندیشه گیر + که از زنگی بیاید گزیر + اندیشه گیر ملاحظه مند شد و ترسناک گشت چه میان نازپرورده بودند
و زنگیان هولناک و جنگی بودند + بدل گفت آن به که تدبیری کنم + و زین ترسناکان چه لیری کنم + مصرع ثانی
تفسیر بیت درین ترسناکان ای ورگشتن زنگیان که هولناک اند + چو لشکر زبون شد درین تاختن + بجز
تابید این رسم را ساختن + درین تاختن جنگ کردن که امروز در پیش است + سرودن شد دگر باره چون آفتاب +
که آرد بخون تیرگی شب شتاب + مصرع ثانی صفت آفتاب است و آنچه شارح شب را استعاره از زنگیان گفته
است بمعنی ایهام است + تنی چند را از سپاه درشت + بیکی خصم پولادوین سا گشت + ای بیک زخم تیغ زنگی را بکشت چنانکه در بعضی نسخ بیکضرب شمشیر دیده شده و زان سپاه درشت صفت است و گشتن
سنگ جاعت بکثرت ضرب نباشد و ایهام آنکه زنگیان سا گزیده اند کسی کانچنان هیچ بدبنیاد او + تهی کرد

بنه بر داد او + کسی ای هر فرد از لشکر زنگ بنهاد یعنی استقلال سکندر که بمیدان پای گرفته و قدم افشرده چندی زنگی را که کشته
تبه کرد و پهلوای یکسو شد و نگه بخت ای بجنگ سکندر بنا نهاد چنانکه میگوید + سپهدار رومی چو بیچاره گشت نگاه رسوی
لشکر زنگ کرد + سپهدار سالار لشکر روم که سکندر است نگاه در اسب شتر تیز دونده کذا فی شرفنامه و در بعضی نسخه
کرده که معنی ترکیبی این کلمه تگ آورنده و صبا رفتار است نه تیز ره سپیست چه تگ بمعنی دویدن نیز آمده است +
پلنگی که او بود سالار زنگ + چو دید کامد در پای نهنگ + پلنگ بکاف پارسی است و شاید که این پلنگ زد سپاه
چنانکه سکندر یعنی منسوبا با سکندر است که بادشاه سکندر روس خورده خوش و مان شده بود چنانکه سابقا معنی نوشته
ایم و در پاکتابه از لشکر روم و نهنگ از سکندر است یعنی پلنگ چون دانست که سکندر از لشکر خود دور افتاده است و بی پناه
سپاه مانده چه پناه نهنگ دریاست و چون به خشکی آید بی پناه شود کذا افید + بیاران خود گفت کاین صید خام
کجا جان برد چون در آید بدام + خام از آن گفته که سکندر بی دانشی کرده لشکر خود را گذاشته است و دور لشکر
دشمن افتاده در آمد بدام ای اسیر لشکر زنگ شد و یاران پلنگ صاحبان او که در قالب او بودند + سلاح ملک
وار ترتیب کرد + بجوشن سر از تیغ ترکیب کرد + ملکانه آرای سلاح ملوکانه بر خود مرتب ساخت و سر جوشن خود تیغ
را بسبب و مستعد شد پس کلمه بتفسیر پای جوشن است جوشن بالفتح سلاح معروف است که آنرا بفارسی یعنی زره آهنین +
بپوشید خفتان از کرگدن + مکلل بر آستین تا بدن + خفتان بالفتح قبای حشوی که پر از ابریشم و پشم باشد
و او را اگند گویند و کرگدن بفتح سه و کاف پارسی جانور معروف سخت پوست که از آن سپر سازند و بر پیشانی
آن یک شاخ است و کرگ بر وزن برگ مخفف کرگدن است کذا فی التاج و در کتب فقه است که خوردن گوشت
وی بمذهب امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال است [illegible] بعد از بیان ولادت او گفته که از چرم پشت او
خفتان میسازند که سلاح بر آن کارگر نشود و گوئی بر بالای این خفتان وصل کنند مکلل ملمع کرده شده که
اول در اینجا بهر صورت سازند و پس از آن زر و مروارید بسیار اندیا تا بدن آخر تن بخیه دست و پا و تنه پیراهن کذا
افید پس این خفتان از چرم است و جوشن از آهن بالای + یکی خود فولاد آئینه فام + نهاد از بر فرق چون سیم خام + آئینه
فام صیقل کرده شده و بمعنی بالا و چون سیم خام صفت ثانی خود است + درخشان یکی تیغ چون چشم گور + بلای
در ورزش چون [illegible] چشم گور ای گوهر که بشبیه [illegible] بغایت روشن باشد کذا افید و [illegible] چشم گور ای گوهر چشم بمعنی
تیغی از تیز گفته که در آن [illegible] گوهر [illegible] تشبیه به وجهه است ای [illegible] گوهر آن تیغ والاول اظهر بلا که
چو شیر شکر ماند پای هر دو ران [illegible] + [illegible] بیامد سوی تند شیر + نشاید شدن سوی شیران دلیر +
[illegible] مصرع ثانی مقوله خواجه است در زبان پلنگ [illegible] گفت کای شیر صید از [illegible]
[illegible] اشارت [illegible] گرده است [illegible] خود [illegible]

جان خود و صبوری کن رفتن جان خویش که از پیش من تند شو ای بی رفت کذا افاده تحکیم شیر حسین مصراع اول بیت
لاحق آنچه مولانا فرموده است شکیبا شو و مستقل باش و از خود صبوری نمای اندر استعجال جنگجوئی تو کن + مرد تا
نبرد دلیران کنم + درین رزمگاه رزم شیران کنم + رزمگه میدان آوری + ببینم کز ما بلندی کراست + درین جا رفیع تر
بلندی کراست + لکن بی باوری و شجاعت در پیکار ای درین جنگ + ز جوش آمد آن زنگی خام کار + بجوشید چون دل نهنگ
+ خام کار نیم جنگ آزما و خام یعنی گشتن آن زنگی و با غصه دل که بجوش آید و خواهد بعد ازین یعنی مے فرماید که
چو بدخواه کین در خروش آورد + ستیزنده را خون بجوش آورد + در خروش یعنی بنا بر سکندر که خود و لاف
دلاوری مے زند و قال بجوش آورد بدخواه است یعنی دشمن چون کینه خود با اظهار مے آرد و متخاصم خود به جوش
و غصه مے آرد و کشته شدن خود مے خواهد سکندر بدو گفت چندین بلاف + مزن بیهده پیش مردان گزاف +
بیهده بے فائده چه بیهده یعنی فائده است کذا فی الرشیدی و گزاف بالضم کاف پارسی گفتار دروغ + بترس ای حریم
مردی ز شیر افگنان + دلیری مکن با دلیر افگنان + دلیری اظهار شجاعت و دلاوری چنانکه از بیت سابق و لاحق
مے آید + ز مردانگی لاف چندین مزن + هراسان شو از سایهٔ خویشتن + ای تو چنان نامرد و بیدل هستی که از
سایهٔ خود مے ترسے چگونه پیش من آمده ای لاف میزنے + تنی را که نتوان از جای برد + به پرخاش او پی چه باید
فشرد + تنی اشارت است بتن حریف مقابل و از جاے بردن بیجا کردن و در ساختن پرخاش بفتح بای
پارسی پیکار و کارزار و پی فشردن محکم قدم بودن ای پای بهادر که او را از جای لغزانیدن نتوان در جنگ او
نباید ایستاد + به پهلوی شیر افگنی دست کش + که دارد بشیر افگنی دست خوش + دست در پهلو کشیدن
آویختن برای جنگ و دست یعنی قدرت و قوت و خوش یعنی بسیار صفت است و پارسیان دست خوش امری یعنی زبون
مسخره و عاجز استعمال کنند اما اینجا بقرینه داری دو لفظ صد ابد صد ای بتاراج خود ترکتازی کنے + که نخچیر با شیر
بازی کنی + بتاراج خود ای در هلاک خود مے کنے و بازی یعنی شکار کردن چه شکار را باز است نه کار نخچیر باید
و نخچیر بودن خود مے کنے والمآل واحد - بیا تا بگردیم میدان خویش است + ببینیم کز ما که سختی کش است + بگردیم ای
بجنگیم یکدیگر را و ببینیم و چالش کنیم تا معلوم شود که از ما کسی سختی کش است و بهادر است - گرفته مزن بر حریف افگنی +
گرفته شوی گر گرفته زنی + حریف افگنی مقابل کردن با یکدیگر و گرفته اول و ثالث بمعنی طعنه و دشنام داده است آن اولیه
دیگری اعتراض سخن و چه گرفتن بمعنی اعتراض و مواخذه کرده است و ثانی اسیر و گرفتار ای به لاف و گزاف خود
تراسیر بودے لاف تو باعث جوش کمال بگذشته است + بر آشفت زنگی ز گفتار شاه + بچالش در آمد چو دود سیاه +
و ربخست بر تنگ شتر تیغ را + در بچه کشتے کی سطح تیغ را + فرو هشت فرو گذشت و ترک خود آهنین مصراع ثانی معقولیه
تسهیل تنقیل و بیان کارگر شدن تیغ زنگی بر فرق مثال آنکه سیاه دست آهنین بلای آسمانی

شد شاه زان زشت رو + چو تیغ آتشش سر بر آورده بود + ای آنکه شعله بر سر تیغ شاه تیز گشت چنانچه است و در جوشش آید + بیت

تندی یکی زخم زد بر سرش + نشد کارگر تیغ بر مغفرش + ای تیغ شاه بر خود آهنین نشکست اثر نکرده + بسی حمله با یک

دگر ساختند + یکی زخم کاری نمیدا ختند + کاری کارگر و زخم کننده بس خسته اینجا بمعنی ضرب است + بدینگونه تا

شب در آمد بسر + نشد زخم کس در میان کارگر + یعنی پریشان شد سپید + چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه + بیت

خورشید پیدا شد سوی کوه + شد ستوه تنگ آمدن و واو پارسی تنگ شده و عاجز و درمانده و فاعل گشت زنگی است + شب آمد

شبیخون نگاه کرده است + ببیاد فرواد فا کرد بی است + شبخون شبیخون نیا ورد با ای پایه تاختنی است و غنیم در

شب که کینه را اما اینجا بمعنی جنگ است بقرینه مقام که صف جنگ در شب نیا شد و شب و اینجا مصدر بمعنی سیخ

وعلت است نه اسم ظرف بمعنی جنگ و عمده - سیه کار شب چون شود پخته سوز + سر دن آید آتشش زر گردنده روز + بیان آن

سیاه وست و مصراع ثانی تفسیر اول و درین بیت ظاهر است لاحق جزای آن و شب را سیه کار بنا بر انتشار ظلمت

گفته است و پخته بفتح با ای پنبه سفید کذا فی جهانگیری ببین شب سپیده صبح است که مانند پنبه سوخته

و افروخته می نماید و آتش روشنی روز اینجا بمعنی آفتاب است و گردنده بنابر آن گفته که مدام در سیر و حرکت

گردنده حرکت کننده است یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپیده صبح شود یعنی چون سحر

بدید و روشنی صبح از آفتاب پیدا آید کنم باتو کاری الخ کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و لطافت شعری

آنکه وزدان سیاه کار پنبه چقماق سا که آنرا سوخته گویند با خود دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را

بدان پخته سازند و گاه باشد که آتش آن پراگنده شده و در بیشه افتد و مشتعل و روشنی گردد چنانکه شیخ

سعدی رحمة الله علیه فرموده + شبی آتش افتاد و در سوخته بیک دم جهانی شد افروخته + و بعضی گفته که

پخته سوز بضم با ای پارسی بمعنی زیان کار و زیان کننده است باین معنی که ظلمت شب در صبح زائل

گردد و زیب ستارگان فرو نشیند و آتش بمعنی آفتاب مراد است که از زر زر گردنده یعنی در پس شب رفته

باز پیدا گردد و بعضی پخته سوز بفتح با سوخته و بای تحتانی خوانده و از پخته شب زینت ستارگان

خواسته است و این سبب که ستارگان کم شوند شب را و در صبح بعدم زیان رسانده و حاصل

این معنی راجع بتوجیه علیه شیر است کما لا یخفی و شارح رحمه الله گفته که پخته سوز پخته بتشکیلها بمعنی نیک

پخته است چنانکه در رشیدی است که پخته سوز بمعنی گوشت بسیار پخته شده و مضمحل گشته است که او

را مهرا نامند و طریق وی آنست که شیره انگور یک مثقال با گوشت سه فرسه یک جا کرده در دیگ کنند

در دیگ او دیگچه و فته در گیب جامه ماهیین به پخته و بند ساخته سیم و در دیگ انداخته و بر آتش نهند و بشانند

تا آنکه نیک پخته مهر گردد و مقرر است که چون آن گوشت بحد مهر رسد آتش بر اثر دیگ رسید گشته بسیار از

زبانهای دیگ را فروزان آرند لهذا برآوردن آفتاب را اثر رفتن شب که بسوختن سوخته شد یا برآمدن آتش از زیر دیگ
تخییل کرده است گویا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از سوخته شدن آن شب برگشته شد انتهی حاصل کلام
و مخفی نیست که توصیف شب سیاه کار مؤید معنی اول است چه اگر تخییل خواجه مبنی بر توجیه شارح بودے
بایستی که شب را چه قرار دادی تا محل سوختن شب باین معنی درست آمدی نه دزد سیه کاری و بامراد زبان
کار فافهم + گفتم باتو کاری فرین کارزار + که اندر گریزی به سوراخ مار + کاف صله کار است و کلمه
اندر تفسیر بائے بسوراخ و در سوراخ مار گریختن کنایت از گریز پائی شبان تمام سر است به جهت آنکه از گزیدن مار
هم ملاحظه نماید + بشرطیکه چون صبح رانی سیاه + ترا نیز چون صبح بینم پگاه + بشرطی متعلق بیت
سابق است سیاه راندن لشکر کشیدن و سیاه صبح عبارت از سپیده صبح پگاه بیای فارسی وقت صبح
و در رشیدی بیای تازی آورده بمعنی بروقت و علی الفور و هذا افصح من الاول چنانکه گویند پگاه برخاست
ای دیر نکرده + بگفت این و زد یک بار گشت + بابن داستان شاه دمساز گشت + اے موافقت کرد
با پلنگر بوعده فردا + بمهلت ز شب عذرخواه آمدند + ز میدان بخوابگاه آمدند + مهلت فرصت و ز
شب بیان اوست ای بمهلت شب کارزار را موقوف داشتند + بیا ساقی از خم و شیشه
مے + که باده است باقی ز کاوس و کے + و شیشه شراب بیخود دے که در شب گذشته مرا حاصل بود و مصراع
ثانی صفت خم است و کاوس کے عبارت از بیخودان کهی بیخود بخورده رفته و برای والیان هم حصه آن مے
در خم فیض اکنون باقی گذاشته اند تا به تا طبیعت سیاوش شود + چو خوش شد ولے چند بیهش شود +
طبیعت ای طبع من و سیا مخفف سیاه است و سیاوش اے زنگی وش یعنی خوش و شادان
چنانکه زنگیان همیشه خوش طبع مے گذارند کذا افاده مولانا سراج و فاعل بوش طبیعت است اما مراد ذات
خواجه علیه الرحمة و ذکر کاوس و کیخسرو و زنگی بمراعات مقام است که سکندر درین هنگام شاهان گذشته
کامران است و با زنگیان در کارزار فتحیاب و نصرت ران است و آنچه شارح و سیاوش پسر کیکاوس گرفته
خلاف ظاهر است چه او پریشان روزگار بود و مقصد خواجه رح حصول شادمانی است و نشاط عیش و کامرانی
آری اگر سیاوش بمعنی پرنده باشد که او را سرخاب گویند وجه صحت دارد چه در فرهنگ یا در لغت شعر الحماسه
آورده است که بار سیاوشان طبیعت سیاوش شود ای قوتناک و دلیر شود و هذا اظهر من الاول جوشان

فتحیافتن سکندر بر زنگیان و کشته شدن پلنگر از دست وی

چو زد زے دگر جنبش آفتاب + برانگیخت آتش ز دریاے آب + ای آفتاب شد و دریای آب فلک که از آب گردنده گویند
و آتش وجود آفتاب و شارح گفته که طلوع آفتاب از کناره دریا مے نماید و از آب آتش برآوردن

برآوردن نشو او ست و ایهام آنکه آفتاب دران روز چنان گرم و سوزان برآمد که گویا از دریا انگیخته
ست دو دلیران دران گرمی مستعد جنگ شدند + دو لشکر بهم برکشیدند کوس + چو شطرنجی
از عاج و از آب نوس + درین هنگامه کوس را بمعنی صفت گفته این بیت را شاید گرفته و صاحب
رشیدی دران بحث کرده چنان گفته است که درین مقام بمعنی نقاره نمیتواند لهذا مولانا فرموده که
بهم برکشیدند کوس ای هر دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل و اشتر نهاده برکشیدند ای بیکدیگر
مقابل شدند و از عاج و آب نوس صفت شطرنج است ای مقابله دو طرف بر مثال شطرنجی شد که یک طرف
آن مهرهای عاج باشد بر طرف دیگر مهرهای آبنوس باز مثال دیگر آورد ستیزه روان رومی و زنگیان
زنگ + شده سینه باز یعنی دو رنگ + تذرو بدال معجمه و بدال مهمله نیز خوانند جانوریست سرخ فام
خوش رفتار سوای کبک که عاشق سرو ست کذا فی الادات و قیل جانوریست سپید فام که هندش
بگله گویند و الاول اصح تذروان رومی لشکر پایان روم و زاغان زنگ سپاهیان زنگبار + سیاهان
چو شب و میان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ + ای تمام زنگیان مانند
در میان یک چشم زاغ ای کثرت زنگیان و قلت رومیان بدین مثال بود باز در هیئت مجموعی دو لشکر
می گوید که برآمد یکی ابر زنگار گون + فرو ریخت از دیده دریای خون + زنگار گون سبز رنگ
از جهت کثرت اسلحه آهنین و از دیده ابر مراد ست که به تخییل شعری برای ابر دیده فرضی اثبات
نموده ست فاعل ریخت همان ابر که کنایت از مجموع دو لشکر ست یعنی هر دو لشکر دریکجا مانند یک ابر
سبز بود که از دیده خود دریای خون فرو ریخت و آن کنایت از تمام غضب ست به جنگ آوردن
و خون و اقعی چنانکه می گوید + دران سیل کز پای شد تا بفرق + یکی تشنه مانده یکی گشته
غرق + دران سیل ای در سیل دریای خون واقعی این طرف متعلق تشنه مانده و غرق
گشته ست و کز پای الخ صفت سیل ای چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیده بود
ای همه بخون آلوده بودند و تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده در خون افتاده و پیداست
که در جنگ همه لشکر را خاصه زخمیان را تشنگی کمال ست میکرد + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به
بدخواه چشم بدکار کرد + جهان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن با بلیناس که موعود بود و بدخواه هم از و
عبارت ست و بای به بدخواه بمعنی بر ست لهذا کلمه بر افزوده ست چشم بد عین الکمال که آن را
چشم زخم گویند کارگر و موثر شد و این مصراع مقوله خواجه ست در ایهام کشته شدن بدخواه
که بکثرت لشکر خود چشم زخم خورد که غروری بدین کثرت گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت +

+ سپه راست بازار نادیده را + سرانگیخت اسب دوان گرد را + بازار نادیده بهان نادیده ای جنگ کرده

+ بخواه و آب یا دوان اسپ شیاه که بر هوا اسپ بود گرد را می انگیخت ای اسپ را بمیدان می دوانید + قزاگند از گوهر چشم حریر

+ بپوشید از تیغ شان از تیغ و تیر + قزاگند نوعی از سلاح پوشیدنی ست که هنگام جنگ بر تن کشند و از تیغ و تیر
مردان کار نگه دارد و آن جامه ایست که او را با بریشم خام پر کنند و در رشیدی گفته که قزاگند معرب کژ است بیایی پارسی
که بمعنی ابریشم خام است و متاخرین یک لفظ عربی و یک لفظ پارسی را باهم ترکیب داده اند و اصل در لغت
پارسی کژآگند است که بمعنی پر باشد و تغییر است قزاگند خوانند انتهی و مولانا فرموده که او را کجآگند و خفتان
نیز گویند و گوهر چشم آن جامه مطلق که در آن چشم گوهر در آن است مطرا است پس گوهر چشم حریر از قبیل اضافت لامیه خاص است
و از گوهر چشم حریر بیان آن قزاگند است + یکی درع رخشنده چشمه دار + که در چشمه تابد یکی چشمه دار + درع بالکسر زره
پولادی و دار المصراع اول بدال است و در ثانی براء که بمعنی مانند آید پیدا است که حلقه زره مانند سوراخ چشم باشد
لهذا در نسخه ملا شیر حسن چشم بمصراع اول ثانی ملا همی ست آن درع حلقه دار که هر حلقه آن مقدار یک چشم آدمی
بود و ناپدید ابنوی نقصی و بای هشتاد سکندر نوشته ای از آن زره تن سکندر مقدار چشم خالی نبود که چشم مردم
در نظر آمدی و شارح برین نسخه معنی چنین کرده که از غایت درخشندگی در چشم مردم نیامدی چون آفتاب که از
ضیای خود ادا در نسخه صحیحه مولانا چشمه بهر دو جای بها مختفیه است و تابد بتای فوقانی و یای موحده است
پس چشمه دار اول بقرینه رخشنده و تابد بمعنی چشمه نور است ای درع مذکور ستاره دار بود و چشمه ثانی هم بقرینه
مذکوره بمعنی مانند چشمه نور است و معنی بیت آنکه سکندر یکی درع رخشنده ستاره دار پوشید که در چشم ناظران مانند
یک چشمه نوری تافت + سنان کش یکی نیزه سی ارش + بار بر جگرها یافته پرورش + سنان نوک نیزه که بر
سر چوب آن وصل کنند و شین کش مضاف نیزه و توان گفت که سنان کش بفتح کاف بمعنی سر تیز صفت مقدم نیزه
باشد و ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و هم بمعنی باز کناف الموید و در رشیدی است که
گز ارش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان ای یک نیزه سر تیز بدست گرفت که چوب آن سی ارش بود و مصراع
ثانی صفت سنان است که ای در جگرهای بهادران ضرب یافته بود و در مدار الافاضل است ارش با قبل شین معجمه
که پیشتر مکسور باشد و گاهی بسبب استقامت قافیه مفتوح آید چنانکه درین بیت سپهرش بفتح را خوانده مقفی ماین علم
حاجت است که در کلام قدما اختلاف شده که بمعنی حرکت ما قبل روی ست بیان آمده است چنانکه شیر خواند در
قافیه پهنش کلمه سیاوش بفتح واو آورده است + حمائل یکی تیغ هندی چو آب + که بهرام زو چشمه آفتاب
چو آب ای آب دار درخشان که بهرام از صفات خود در بیخبر تابان شد پس بشکن چنانکه از آفتاب منفصل
طلب می آید یعنی آن تیغ درتابید بصفات خود تابان تر بود از آفتاب درخشنده - کلامی زبرا اکتیفی

سرش + که گوهر بشنگ آمد از گوهرش + کلاه خود مغفر که از پولاد چینی ساخته اند دست از گوهرش یعنی از تابش گوهر آن
کلاه گوهر واقعی در رنگ بود چه پولاد چینی بس مصفا و جوهر دار باشد کذا افید پس از گوهر خود پولادی جوهر تابنده آن
مراد است چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علی تقدیر که گوهر پولاد مراد بمعنی آهن مصفا گفته تکلف بایست
نشست تا از سه پاره کوه وش + بدیدن همایون برفتار خوش + از سه بمعنی بالا و پاره سپ مطلق که اورا بارگی گویند و بدل
بمعنی شکل که در دیدن آید سر آویخته ناچخ زهر دار + بوقت زدن تلخ چون زهر مار + ناچخ بالضم سیوم پاره‌ای نیزه
خرد و قیل سنانی که سرش دو شاخه باشد روان کرد مرکب بمیعادگاه + باز دیده که دشمن کی آید براه + کمیعادگاه
گاه ای بوقت وعده که صبحگاه بود باز دیده حال است بمعنی منتظر و پاره بمعنی انتظار آمده است چنانکه دیده براه
گویند و در بعضی نسخ بپذیره بمعنی استقبال کننده و پیش آینده نیامد پلنگ که شپهرده بود + باندیشه لنگر فرو برده بود
شپهرده کوفته جنگ در پرورد و اندیشه بمعنی اندوه ای در غم خود تنگ نشین سخت جا گیر بود که تا بیرون آمدن بقیت ایهام
آنکه بمکر و حیله بزرگ لنگر فرو برده بود که نامی از آن شد رسیده + دگر زنگیی را چو عفریت است + فرستاد تا گوهر آرد بدست + عفریت
بالکسر یای عرب دیو خبیث و ستیزنده و چو عفریت صفت زنگی است و گوهر کنایه از سکندر که بدیع رخشنده و کلاه پولاد چینی مانند
گوهر رخشان بود و نیز عفریت نام دیوی است که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام بربوده بود آن گوهر نبود پس
بدین ملازمت گوهر گفته است + بیا ناچخ شده که بر وی رسید + ز زنگی رگ زندگانی برید + فاعل رسید ناچخ شاه
+ دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه + کزو چشم بیننده گشتی ستوه + دگر دیو دگر زنگی که همچون پاره کوه بود در سیاهی
ردی و سختی و مصراع ثانی صفت ثانیه او و ستوه ای خیره از غایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه سر از آن
گفته است + همان خورد کان ناتراشیده دگر + چنین چند سر خاک خوار سپهر + ناتراش ناهموار که بدین دشوار باشد
وایهام آنکه کافر بود و جنسیت ناکرده ناتراش و گر عبارت از زنگی یعنی از زنگی اول که ضربت نیزه خورده است سر بدین
وست سپهر نهادن و تسلی کردن و اینجا تسلی کردن خاک بمعنی خاک آمدن سرهای زنگیان است + سیه
روی از آن ترد گرد دیوسار + بپیچش درآمد چو پیچنده مار + ای از آن دیوسی که چو یک پاره کوه بود در بیت
سابق السابق مذکور شده دو تیره ساردیو شکل ولیس هولناک و پیچش بمعنی غصه و چالش سخت +
سه و نیز شاه تاریکی چه راند نود + به تنهای پراکنده نیزه دود + اسپ سوخت و هلاک رسانید سپاهی
دگر زان ستم کار تر + سپهر آینه شیر خون خوارتر + ز آن اسپ از آن دیوسار که همچون مار
پیچنده بود از شیر خون خوار تر صفت آن سیاه دگر + همان شدت یار پیشینه خورد + زمانه
همان کار پیشینه کرد + تا اینجا بیان چند سر است خارید و خاک است که همان شدند باشند و در بعضی نسخ
بیت - همان خورده کان ناتراشیده دگر + الخ در اینجا موخر است لیس بین نسخه سرهای زنگیان کشته سکندر شاه

بسیار ازین مذکورات خوار بود فافهم + بیا مرد گردن سپاهیان دلیر + که شرمنده گشتند ازان تند شیر + ای
از سکندر که مانند شیر تند چندین صید ها را کشته بود و این مصراع علت بیا دست سنان داد خسرو
سوی خیل زنگ + برون خواست بدخواه خود را بجنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه پلپنگر که خسرو
اورا حسب وعده برای جنگ بخواند + پلپنگر چو دید آنچنان دست برد + شد اندر
از زخم تا عزر و خرد + ای چنان دست برد اشارت بجا لای شاه در گذشتن زنگیان و
سنان دادن بخیل زنگ و پلپنگر را چنان زدن کرد که گویا پیش از زخم خود اندامش پاره پاره
نموده است + اگر خود است در جنیبت جهاند + سوی حربگاه کام ناکام راند + جنیبت اسپی که
در پهلوی شاه کشند اینجا بمعنی اسپ مطلق کام ناکام البته خواه نخواه کذا فی المؤید و آنچه شارح
کام اول بکاف پارسی بمعنی قدم و ناکام بمعنی اجبار گفته مخالف محاوره است سنان ریشه افکند
نالش کنان + بصد خوار ریش بخت نالش کنان + شیر خوار ریش مضاف بخت است ای بخت پلپنگر
بر هلاک و افسوس کنان بود بسبی زخم ها نو بیازدی سخت + نشد کار گر بهداو تند تخت + ای
بر سکندر که بخشش یاری کنان بود + شه شیر شرزه بران پیل تن در + بجوشید چون شیر صید گرد +
شیر شرزه بمعنی شیر خشمناک و بی به دندان صفت شاه است و شرزه بالفتح نوعی از شیر است که خورد تر
و بس درست آن پیل تن در پلپنگر و در نسخه مولانا شیر درست و صید اینجا بمعنی مصدر است بمعنی شکار
کردن سپاهنده را یاد کرد از تخت + نیت کرده بر کامگاری درست + سپاهنده خدا تعالی که حافظ سکندر
بود و نیت بمعنی عزم دل است و در اصل بتشدید یا است به تخفیف خوانده شد کامگاری بمراد
رسیدن و ظفر یافتن + طریدی بنا ورد زنگی نمود + که بر نقطه پرکار تنگی نمود + طرید بالفتح بروزن
فعیل مصدر است بمعنی جیل بمعنی حمله کردن برای دفع و هلاک دشمن مشتق از طرد که بمعنی دفع
دراندن آید و مصرع ثانی باعث طرید است که در خیل آن امتثال ست که بر نقطه مرکز که هلا
پرکار تنگ آید بر خود نماید پس نقطه کنایت از پلپنگر است و پرکار عبارت از جالش سکندر پیرامن
وی چنانکه رسم مبارزان ست که یک حریف استاده ماند و دیگر بر گرد وی گردیده
سلاح اندازد و باز آن استاده در جولان آید و حریف او قرار گیرد و از حریف اول زخم
خورد و پس معنی آنکه پلپنگر از حمله و جولان سکندر تمام زبون گشت و علی شیر شارح
از پرکار دائره لشکر زنگی و فوج پلپنگر گرفته اند چه پادشاه سر لشکر مدار آن لشکر است
بسم چون مرکز که مدار دائره پرکار است ای سکندر بر پلپنگر چنان حمله کرد که بر نقطه جولان

آن میدان یعنی پلنگ دایره فوج او تنگ شده و بجای خود بودن نتوانست آهنگ نشیب کرد اشهر و به
عاف پیداست که در آن میدان هر دو فوج از هر دو پادشاه دور تر ایستاده بودند چگونه از فوج زنگی آمده باشد
+ بچالش گری سوی او راند رخش + برابر سپید خنده زد چون درخش + چالش گری جولان گری که
اکنون نوبت چالش سکندر است اسپ سپید استعاره از پلنگ و درخش بالضم برق درخشنده خنده نمودن تمامیت
کردن چنانکه برق از یک کرانه دیگر می تازد چنان تیغ در برو ناچخ نه گره + که هم کالبد سفته شد هم زره +
ناچخ نه گره همان نیزه است ارش که نه گره داشت و بدان زنگیان کشته شدند پس گره همان گره
است که در نی نیزه باشد و کالبد تن پلنگ بیاد شد کشتی خصم خورد + فرو ماند لنگر پلنگ پیر + آز باد ما و
مخالف مراد است و کنایه از زخم نیزه و کشتی تن پلنگ و لنگر سلاح او که بدان پایه بند شده بود و بر مثال فرار
کشتی پلنگ واقعی یعنی چون پلنگ پیر و سلاحش فرو افتاد - بغرید و شیر از سر بارگی + که لشکر بجنبند
با هنگی + ای برزنگیان حمله آرند - سپاه از دو سو جنبش انگیختند + بهم در زدند و بهم آمیختند + ای بجمله
رومیان زنگیان بهم حمله کرده بیکدیگر آمیختند + پس مصراع ثانی تخییل ست در آمیختن دو لشکر + ز بس
چاچاچ که آمد زتیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر + چاچاچ آواز زخم تیرها که پیاپی بر تن مبارزان میرسیدند
و چخاچخ مثله و مولانا چکاچاک نوشته و المال واحد که زتیر صفت چاچاچ است و در زیر جوشن صفت حریر
که آن حریر فاعل گشت است و حریر همان قزآگند که در زیر زره پهلوانان می پوشند یعنی از خوف رسیدن تیرها
که چاچاچ آوازه آنهاست حریر قزآگند که در زیر زره و جوشن پوشان کفن شده بود ای زره
پوشان از دهشت چاچاچ تیرها جان داده بودند لهذا الحریر یعنی قریب هلاک شدن بودند و اگر بمعنی حقیقی
دکار بگیر شدن اعتبار کنیم کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد - ز رنگ تارک
از درخشنده تیغ + نه ماهی درفشا بر آورده میغ + ترنگ بالفتح یعنی تارک سر و ترنگ که ترنگ بالف نقارت
سر ها و تارکهای سپاه و از درخشنده صفت ترنگ است یعنی از سپاه که از تیغها برکشیده
موجود آمده بود و ماهی درفشا بالفتح و او ای درفشهای ماهی که فلسهای اوست یعنی فلسهای
تابان و درخشان باشد و فاعل برآورده ترنگ است و میغ مفعول آن و از ماهی درفشها
بیان میغ است و معنی بیت آنکه تارکها و سرهای تیغ زننده و برکشیده که از ضرب دو
لشکر پلنگ گرفته بود ابر سپید تابان از پوستهای سر دو لشکر پیدا آورده بود یعنی
که پاکیه آن ابیات فلسهای ماهی مرسم آمده است حاصل آنکه سرهای تیغ ظلم شده بالای دو
لشکر پاره میغ فلسهای ماهی پیدا بود در درخشندگی کذا افاده مولانا قدس سره بیت تنگ

لغت دیگر است در فرق سر بمعنی تارک و الف ترنگا ترنگ مفید کثرت سرهای تیغ برکشیده و میر
علیشیر و شارح ترنگا ترنگ بمعنی صدای رسیدن تیغ و گرز گفته که بر جوشن و غیر آن رسد و
ماهی ورق بیای تنکیر و کسر دال مهمله خوانده که ماه ورق بمعنی قسم سپر است و تیغ بر آوردن از چیزی
از قبیل دود بر آوردن است یعنی منفعل ساختن یعنی صدای ضرب تیغهای درخشنده از سپر
سپرهای بهادران تیغ بر آورده و منفعل ساخته بود و یا آنکه از سهم آوازه ضربهای تیغ که مبارزان
میزدند خود سپرها گرفته بودند گویا ماهی بود بر آمده بر راه روی ایشان و سپر را بتقدیر فاعل بر آورد و
ترنگا ترنگ است انتهی اما مخفی نیست که الحاق یای تنکیر بمضاف مقدم خلاف اصطلاح است و تیغ
بر آوردن بمعنی پیدا کردن ابر مستعمل است نه بمعنی نابود ساختن چیزی پس اظهر بیان این است
که ماهی ترجمه سماک باشد و ورق ابر او بمعنی قشر پوست ماهی که او را درم ماهی گویند + تنوره بتفیدن
آفتاب + بسوزندگی چون تنوری بتاب + تنوره نوعی از سلاح است مانند جوشن که روز
جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقه آهنین آن از قبه جوشن درازتر باشد کذا فی المؤید
و تفیدن گرم شدن بتاب صفت تنور است ای تنور تافته بآتش یعنی جوشن و تنوره
از کمال گرمی خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را می سوخت + زجوشیدن
سر بر سام تیز + جهان کرده از روشنائی گریز + سرسام تیز بقرینه جوشیدن سر از گرمی آفتاب
کنایت است از سختی تفیدن آفتاب است یعنی از شدت تاب آفتاب سر آدمی جوش خورده و
خلل دماغ پیدا آمده چشم را سیاهی پیش آمد یعنی از شدت گرما سر مبارزان در جوش
آمده بود و جهان در چشم ایشان سیاه می شود پس گویا جهان سرسامی شد از روشنی گریخته
بتاریکی آمده است کذا فی و علیشیر رحمة الله علیه گفته که شور و غوغای در لشکر که سرسامی وار
بهم بر زدند چندان گرد و غبار بر آمد که جهان تاریک شد و در وی کسی متحقق نشد گویا
جهان را سرسام شده است که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر متواری شد +
زمین نیلی گشته بخاک راه + زمین گشت با آسمان رو سیاه + خاک راه میدان که در آن
چالش بهادران بود و ای تودهای مردگان زنگیان تا بآسمان بلند شدند و زمین
و آسمان هر دو روی سیاه شدند عقیق از شفق آتش افروخته + سیه گشت زآتش
سپهر سوخته + عقیق گون سپهر کنایه از زمین و نگین خاتم سیاه کنایه از روی سپهر
[illegible]

ای رومیان و زنگیان آتش زدند تا آنکه لشکر زنگی از آتش آنشان تمام سیاه سوخته شدند + سبک شد گشته
گوهر گران + چنین ست خود رسم گوهرگران + تخییل دیگرست و گوهر بمعنی عقیق و گوهرگران جمع گوهرست
بمعنی مرد جوهری ای رسم جوهریان چنین ست که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهر تن بها
و گران سنگ باشد + اسیمن برگ شد مشک بید + غراب سیه صید باز سپید + تخییل دیگرست بدو صورت
که رومی را برگ سمن گفته و زنگی را مشک بید و صید بمعنی اسیر و گرفتار + سراسیمگی در منش تاخته + ز رخت
خرد خانه پرداخته + سراسیمگی سرگشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل متاع خرد و هوش ست ای
در طبع و خوی بهادران روم سرگشتگی و جوش و دیوانگی تاخت آورد و خانه سرهای ایشان از رخت هوشمندی خالی شد ای
همه سراسیمه شده و بی محابا گشته زنگیان را میکشتند + ز دل دادن چاوشان دلیر + دلاور شده گور رچنگ
شیر + دل دادن و رغلانیدن و همت بخشیدن چاوشان نقیبان سکندر که در آنجای لشکر خود را
می ورغلانیدند و با آواز دلیرانه بر کشتن زنگیان تحریص میکردند و گور که نسبت بشیر کم زور ست کنایت
از سپاه رزان کم همت و شیر کنایت از زنگی پر زور + ز گفتن که هوی دگر بار های + برآورده سرهای
سپاه از جهان + هوا آوازه شور و غوغای جنگ و های کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و های هوی
بمعنی شور و غوغا که از کثرت مردم سر خیزد و پیچ آوازه و زور کردن بهادران ست و شمشیر زنان و های
دل دادن که از چاوشان می خواست و های و هو بمعنی شور جنگ فاعل سر برآورده ست یعنی از کثرت
بهادران روم و بانگ دل دادن چاوشان شاه جهان پر های و هو شد کذا افید و علیه شیر رحمه
الله که سر برآوردن بمعنی بیدار کردن از خواب گفته ای نعره های هوی بهادران سر جهان را
از خواب برآورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود خلاف ظاهرست + ستیزه و لشکر
چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ستیزه جنگ در اینجا علامت اضافت و ورق ست به یکی
که عبارت از لشکر زنگیان ست و ورق در نوشت ای پیچید و مغلوب گردانید و هزیمت داد + قوی دست
را فتح شد رهنمون + شد بهار خواهی در آمد زبون + قوی دست لشکر روم و رهنمون یاری بخشش و
زبون لشکر زنگی اما مراد کسانی اند که از جمله گریختگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گریزی نداشتند
سپاها چار امان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد داریم بیت آینده که چو زنگی
در آمد بزنگانه رو دا لبنحو درست نباید کذا افاده مولانا رحمه الله + دران تاختن لشکر رومیان +
ز زنگی کشتنی بستند هر سو سیان + ای رومیان در تاخت خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف در کشتن
زنگیان گرم بودند + سکندر بشمشیر بگشاد دست + ببازار زنگی در آمد شکست + ای سکندر قیمت

زنگیان حکم بقتل ایشان نمود تا آنکه بازار بهادری زنگی و استقامت ایشان شکست یافت و اکثری کشته
شدند + چو زنگی درآمد بزنگانه رود + ز شهر رود رومی برآمد بسر دود + رود بالضم لفظ مشترک است که هم بمعنی دریا آید
و هم بمعنی تار ساز ها که بران زخمه زنند و زنگانه رود بفتح زا و تا نیز و کاف پارسی نام دریاست در ملک زنگیان
که زنگیان از زنگ هزیمت یافته دران غرق شده بودند و نیز نام ساز ایشان کذا فی المؤید اینجا بمعنی اول است
و بمعنی ثانی ایهام که زنگیان این هم پنجاست خود سرود کردند که این هم غنیمت بود شهر رود نام شهری و نیز رگ
و هم نام سازیست که وضع کرده رومیان است و اینجا بمعنی آن سازست چنانکه در فرهنگ میر جمال الدین
بمعنی تار هم که بر ساز ها بندند این بیت را شاهد آورده است یعنی چون زنگیان گریز پای و هزیمت خورده
بزنگانه رود رسیدند رومیان در آنجا شادیانه پیش کردند و سرود ها گفتند کذا افید و علیه یشیر
گفته چون زنگیان هزیمت یافته و گریخته از دریای زنگانه رود عبور کرده و غرقاب و افتان و خیزان درگذشتند لشکر
روم شهر رود نواختن گرفتند و دران میدان جشن بنیاد کردند + سرایت شاه برشد بماه +
ز غوغای زنگی تهی گشت راه + غوغای زنگی انبوه زنگیان و رحوالی مصر در آمده یعنی راه عالمیان چه
از غارت زنگیان هیچکس بدان راه نرفت + فرو ریخت باران رحمت چو میغ + فرو شست زنگ
زنگی ز تیغ + بخیل است و رحمت زنگیان که گویا فیروزی سکندر باران رحمت بود که آلایش کفر سیاه
زنگی از صفحه تیغ روزگار شسته شد بدان وجه فی الواقع باران باریده یا شخص سر جا جنگ و قتل بوقوع
آمد البته باران می بارد + کذا افاده علیه شیر زنگ زنگی بمعنی لشکر زنگبار است تیغ از تیغ روزگار که
که غلبه زنگیان بروی مانند زنگار بود و یا از تیغ رومیان که از خون زنگیان کشته شده بران زنگ نشسته
بود و ایهام بکشته شدن پلنگ زنگی به تیغ است + شاده ملکانه بزرین درفش + بر شید بر چرخ تابست
بنفش + درفش بضم یکم و فتح دوم علم و درایت شاهی و بنفش کبود و شید بفتح شین مهمله و ضم فا جامه سپید
سیاه افکنی + ز بس سرکشان زنگی چون نهنگ + بگردن در افسار یا پالهنگ + کشان بمعنی کشیده
شده و مصراع ثانی حال است از زنگی افسار معروف که عوام او را شخنه گویند و او اسپ را بدان بسته
بندند پالهنگ بفتح لام مخفف پالاهنگ است ای دوالی و طنابی که آنرا بر گوشه لگام بسته اسپ
را می کشند و هندوستان باگ دوا گ می گویند و این لفظ مرکب است از پالا و آهنگ بمعنی کشیدن الف ندا
پالاهنگ خوانند چنانکه قاعده پارسیان است که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه و
حرف اول از کلمه ثانیه یک جنس باشد یکی را حذف کنند کذا فی الرشیدی و مولانا گفته که پا بمعنی
دوال و ریسمان است و آهنگ بمعنی کشنده مرکب بمعنی دوال اسپ است و مقصود ال

آهنگ گویند بنابرینست که آن قصد کشنده باشد مرد قاصد را کسی مقصود + کسی که زیر علم باختند + بفرمان خسرو سر انداختند + علم ای علم سکندر را باختند قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و یا آنکه با تکلف و سست و از کردند چه باختن مرادف آختن نیز آمده است اندیشت و دراز کردن آکشتن آنکس منتظر فرمان شاه شدند نیز که سر که زیر علم شاه آید در معنی زینهاری شود و بدون فرمان کسی اورا نکشد یعنی هر زینهار خواه را که کشتند بفرمان شاه کشتند نه از خود و رای همه را سر انداختند - دران داو از زنگیان کس نماند + و گر ماند خسته خود و گسیر نماند + وادی زمین نشیب یعنی سیلگاه خشک فی الرقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خواهد گفت خورد و کرکس یعنی پرنده مردار خوار ای سکندر و در همه جنگ قتل کرد و کسی را زنده نگذاشت که مردم خوار بود و نادر الجنس القتل - گروهی که بر پیل کردند زور + فتادند چون پیله در پای مور + ای خورد و سوزان شدند و پیله با دپای هر دو پارسی کرم ابریشم یعنی تخم ابریشم است و بیشتر این کلمه بلا زمت تخم چنین مستعمل - گراینده کو بار سر دوش نشد + گهی پشم گشتی گه ابریشم کشد + این بیت تمثیل سابق و بیان دیگر نسبت احوال زنگیان و گراینده مرکب است از گرا بکسر کاف تازی که بمعنی کرایه و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گار چنانکه خربنده گویند پس معنی آن کرایه کش است کذا فی المؤید و آنانکه گراینده بر وزن سراینده خوانند بغلط رفته اند و پشم بضم شین معجمه پاپی افزار و نعلین و کل جاق یعنی افزاری که از چرم شتر که از گشتر دیا گاو و بافت با کرده بر دوزند و بدان ریسمان کشند یعنی بمعنی لشتم گفته نیستم بضم شین همان ابریشم یعنی شخص کرایه کش که بار مردم را کرایه میکشد بر پا کال نیست بلکه گاهی زیر پا نعلین در پاید و گاهی ابریشم را قماش کشد ایهام آنکه گاهی بکرایه حشیش موذی خورد و گاهی آسوده شده قبای ابریشم در بغل کشد - چو خصمان گرفتار خواری شدند + حبش در میان زینهاری شدند + خصمان زنگیان که قوم سیاه کار است و از سکندر پامال شدند و حبش به فتحتین نام قومی دیگر است بادیه نشین از ملک زنگ که ایشان امان خواستند و خلاص یافتند شاه آن وحشیان را که بود از حبش + بفرمود کشتن در ان کش مکش + وحشیان بیابان نشینان و کش مکش امر و نهی و جنگ + به سختی و سخت گاری شان + زتیغ و خود داد زینهارشان + ای به سختی حال حبشیان رحمت آورد و کار را بر ایشان سخت نگرفت و رها گردانید - بفرمود تا داغ شان بر کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ الست داغ کردن که آهن باشد و نادرون مشتق گفته که داغ سکندر بر پیشانی و رخساره ایشان بود اکنون بهمان متابعت داغ بر جبین دارند - فروزنده شان کرد زان گرم داغ + کز آتش فروزنده گردد چراغ + فروزنده و رخ افروخته چنانکه اندیشه حال چراغ + ز بس غارت آوردن از بهر شاه + غنیمت نه گنجید در عرضه گاه + غارت آوردن گشیدن غنیمت از لشکر زنگ عرضه گاه بضاد معجمه جای عرض غنیمت در پیش شاه

چو شاه آن متاع گران گنج دید + چو دریا کف دشت پر گنج دید + گران گنج گران بمعنی بیش قیمت و بسیار از شمار چو دریا ای مانند بچه مروارید + بجز گوهرین جام زرین عمود + بجز دانه گوهر بانبار عود + عمود ستون دگر زگران که بهادران ترکی بازو را میکدست گرفته و گردانیده بفتحهم اندازند کذا فیه یعنی سوای جامهای باده خواری که مرصع بجواهر بودند و سوای ستونهای جنگ آوری که زرکار بودند دیگر انواع غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهرها بمقدار خروار و عود و سوختنی بوی خوش به مقدار انبار و توده کلان دران موجود بودند بهم از زرکانی بهم از لعل و دُر + بسی چرم قنطار ها کرده پر + قنطار بالکسر یک پوست گاو پر از زر و خبر آن و قیل چهار هزار دینار زر و در وی میگنجد و اضافت چرم بقنطار از ضنا عام بخاص است برای بیان ـ ز کافور چون سیم صحرا ستوه + زسیم چو کافور صد پاره کوه + چو سیم یعنی سپید صفت کافور است آن از انواع خوش بوی بس کمیاب و بیش قیمت و چو کافور یعنی سپید خالص صفت سیم پس درین بیت صنعت شعری ست و ستوه گرانبار و سیر و پاره کوه توده بزرگ + بهان زنده پیلان گنجینه کش + بهان تازی اسپان طاوس وش + گنجینه کش بار کرده بگنج زنده غیر آن و زنده بفتح زا تازی بزرگ جثه طاوس وش آراسته بسیار زر و نقره وغیر آن و بهم خوش صورت و بعضی نسخ که فش دیده شد مرادف وش است نیز بمعنی زیب اسپ سازآن و قیل موی گردن اسپ که مشهور بضم فا است نیز پرده یونانی و بربر + سبق برده سیاه بر شتری + برده بالفتح غلام و کنیزک و بربر بفتح سرو دیار موحده نام زیلعی است در ملک مغرب سبق برده غالب آمده در خوبی چهره + ز رنگین ستونهای گوهر نگار + بهان فرش نیز افه آبدار + رنگین ستون بفتح با و ضم قاف پارسی پوشش که روز جنگ پوشند و سپاه اندازند گوهر نگار مرصع بجواهر زرافه بضم زا معجمه و تشدید را مهمله نام جانوریست بو قلمون صفت سنگ کرد نامیده ازان فرش سازند و در اصل زرافه حیوانیست غریب عجیب با نواحی حبش گردنش مانند گردن شتر و سمش چون سم گاو در نگش چون رنگ پلنگ پارسیان او را اشترگاو پلنگ گویند کذا فی الرشیدی آبدار روشن و خوشنما + بهم رو صحرا پر از خواسته + بگنج و بگوهر پر آراسته + خواسته اسباب متاع و مال و زر و سیم که هر کس امیدوار است + شاه از فتح زنگی بتاراج گنج + بر آسود پیش شد از درد و رنج + ایمن از کشتار کاهش کار زار و رنج خاطر که از غارت زنگیان برد + اجرت دران ستگاه بی نگه دست + بخشید پیدا و پنهان عبرت شد از حال چینی است ـ که چندین خلایق دید ... وار ... چرا گشته باید ... غارت پنهان گر بیش آید ... هر ... سالار ...

+ ای که همه خونریزی از کار و عادت فلک است که محکوم سرنوشت ازلی ست از تقدیر یکه از آسمان نازل شود کسی سر
تابی لایق نیست چو دوداند لاجوردی نقاب + سر از گنبد لاجوردی متاب + از اینجا تا آخر مقوله خواجه است
علیه الرحمة نقاب یک نوع روی بند و لاجوردی کبودی لباس آنانکه ماتم زده از گنبد لاجوردی یعنی از سرنوشت
آسمانی که و بس یعنی آنکه اگر بپیچد و دود نقابی کبود لباس ماتم زده یعنی بلکه از دل و جان خود رضی بالقضا بسته
پیش تقدیر سر آسمانی سر متاب فقیر رضامند باش چه پدید است که در رضا هیچ ماتم نیست زیرا که ماتم در خلاف
مرضی باشد کذا افاده مولانا رحمه الله + فلکها که چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی برزنند + علت سرتاب
ست لاجوردی خز که چو لباس بود رنگ آنان که رود بدین چون رنگ ابریشم کبود و اظهار آنکه فلکها برای رعایت
وزن شعر گفته است و مقصود افلاک و دنیاست آنکه دوست در عالم سفلی تاثیرها تمام دارد و برزند اند از زدن است
یعنی رنگ کردن یعنی آسمان رنگ قرار داده فقیر باید که از سرنوشت آسمان سرمتاب زیرا که فلک هم چون
جامه رنگ ریزان پاش خز لاجوردی است برای ماتم باران از سرنوشت خود یعنی جامه لاجوردی و لباس ماتم
می زد ای نارضامندان سرانجامی بسیار و کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر گفته که اگر بپیچید دود نقاب
لاجوردی بداری پس آسمانی بیفروز مکن بقضا باش زیرا که آسمانها خود لباس ماتم دارند دیگر انرا
چگونه لباس پوشانند و شارح دیگر حاصل معنی آورده که نقاب لاجوردی بداری یعنی بدبخت و شقی شدی پیش
سرتابی مکن بگردش آسمانی باش که فلک خود لباس لاجوردی دارد و اگر بفرمایی گنبد آسمان هیچ اند و تا
رسیده اهل آسمان خود از دوست و السما من حان منتهی نعرفت انتهی کلامه و علیک الانصاف + درین پرده کج
بپیچ و مگو + درین خاک شوریده آبی مجو + پرده کج آسمان کج رفتار است و مردم آزار است مگو ای شادی مکن
و رضا بالقضا باش خاک شوریده ای خاک گردید یا یعنی که برانگیخته و بلند بر آید است چنانکه از بیت لاحق پیداست
کذا افاده ای درین بین گرد ناک آبی بپیچ رونق و عزت خود مطلب یعنی که در پرده کج و مقام خارج آهنگ
سر و دست نباید و در جایی که خاک بر انگیخته و گرد برخاسته باشد آب نباشد + که داند که این خاک انگیخته + بخون
چه دلها ست آمیخته + این خاک انگیخته زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دلها آمیخته ست
و بر دن خود برده با آن خون آمیخته ست + همه راه گر نیست بیننده کور + ادیم گوزن ست و کیمخت گور + همه
راه همه روی زمین که راه روندگان ست و بیننده مرد بینا و دانا و آنها چشم مردم و ادیم و کیمخت یعنی پوست
حیوانات که خاک شده ست و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته
اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند کما ورد اولئک کالانعام بل هم اضل
سبیلا الخ و مولانا رحمة الله علیه از گوزن و گور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی داناست به بینند

وبد اند که همه عالم را اندوست اند، یعنی فلک پیوسته دور آوران غریق است، هم گذشته است بلکه از تقریر مولانا چنان
می آید که از خاک انگیخته ور در دو بیت اولین بقرینهٔ ذکر فلک در سابق هم آسمان مراد است که همچون پشته
و خاک و بیگی در پیه اند امیر و هم شده ابن عون و لهارا اسبان گردن نهاده است لکن لا حاجة الیه + بیا ساقی
از می حرامست کن + چو می در دست بی نقل بر دست کن + می عبارت از بیخودی که بمشاهدهٔ تجلی باشد
در دو هی ای خوشانی مرا نقل بر دست کن ای آن نقل سر اندر دست خود نهاده بمن سپار و نقل آن
بیخودی عبارت از لذت آن چه نقل بعد از می خوردن سبب لذت باشد کذا افید + از آن می که دل را بدان
خوش کنم + بد و فرخ دریش طلق آتش کنم + بیان آن می است ای می ظاهری هیچ اهم بلکه می معنوی خواسته
ام که دل مرا بدان راحت باشد و کلمه و تفسیر یا بی بد و فرخ که عبارت از حوادث آسمانی ست چنانکه از ما قبل
می آید و طلق بفتح طا مهمله سنگی است که پناه آتش است چه طلق را چون محلول کرده و آب ساخته بر اندام مالیده
در آتش روند آتش کارگر نشود و پیداست که بیخودان بادهٔ تجلی را که حوادث آسمانی را راه نباشد کذا
افاده مولانا رحمه الله علیه و شیر و فرخ واقعی گرفته که آتش آن از عشق مردان خدا تعالی سرد خواهد شد
دنا کر ابرار که زود تر گذر کنند از من که آتشم از آتش شماسی **داستان باز آمدن سلطان سکندر**
در ملک روم و فرستادن تحائف بدارا شاه ایران و رشک بردن دارا ایران بر
مسند باد آن همایون درخت + که در سایه او توان بر درخت + برومند باد و سرسبز مصراع ثانی صفت آن
درخت است و سایه یعنی ته و در زیر توان بر درخت ای جای تمتع و آرام توان یافت یعنی بارور و سرسبز
باد آن همایون درخت که در ته آن جای آرام توان یافت شارح علیه از این درخت ممدوح خواجه گرفته که
عالمی در سایهٔ عدل او آسوده است و مولانا عام داشته هر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام و خداوند
الانعام همچون سکندر بعهد خود که مصریان را آرام بخشیده است + اگر از سایه آسایش جان دهد + اگر از
میوه آرایش خوان دهد + صفت ثانیه درخت مذکوره که مختصر گا و سایه کنایت از نهایت مراعات مردم
و میوه عبارت از حسنات نعمت + همیشه رسیده و با چنین + ز رونق مبینا دکار چنین + میوه
رسیده بارور شده و سبز گشته و بهار چنین اشارت به درخت مذکور که از نهایت سبزی آن را به بهار
تخییل نموده است و کار چنین است کار این چنین درخت. الف مبینا دعائیه است یعنی آن درخت
که مدح او کرده ام بهار سبب که در عالم میوه دار شده است بیت عاسکیم که کار چنین حسب از ... بفشاند
و تیره گرد باز و ملک و وجه این که عاسکی پاچو شد بارور میوه دار چوان ... است نیز ... همچون توان میوه دار
جوان همان ... سبز نو خاسته است و جوان یعنی چگونه ای چون درخت سرسبز شود ار شود ... ایت

سبز و تهنیه ادهام و رونق آن بدعا خواسته ام پس بیت مذکور کنایت از حوادث روزگار است و ایهام با جل زمستان
بیرون رفت آمد بهار + برآورد سبزه سر از جویبار + ظاهر آن است که گویا بوجه چنین درخت و برومند موسم
خزان بزوال آمده است و بهار شگفته و سبزه از لب جویبار بیرون آمده است ای عالمی بر اندوکام رانی
حاصل شده است امولانا فرموده که طریقه شعر است که ذکر بهار را عین بهار شگفته تصور نماید و تلازم بهاری
بهار در میان آرند چنانکه خواجه اینجا بتلازم بهار گفتن آن درخت بار و بر را چنین خیال کرده که اکنون
زمستان بیرون رفته است و موسم بهار رسید الخ - دگر بار سرسبز شد شاخ خشک + بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عنبر قرار داده است و وجود او را از جهت سیاهی مشک تخیل
کرده کذا افید ای چون بنفشه از خاک برآمده و سیاه رنگ و خوشبو شده است گویا عنبر و مشک را بیکدیگر آمیخته
لائق فروختن بعنبر خری گشت خاک + چو کافور تر سر برون زد ز خاک + عنبرخری عنبرگیری و خوشبو شدن
از آن بنفشه چه بنفشه درین هنگام خود خوشبو شده است هم خوشبو بخشید [illegible] باچین دیگر ای برآمدن نرگس
از خاک چمن گویا برای خریدن عنبر شگفته است تا از آن بوی خوش بگیرد و تشبیه کافور بنار آنست که او مانند نمک
شده از زمین خاص سبز و که نامش خاک ظهر هند است و این قسم اصلی است و دیگر کافور عملی است که اندک اندک از برگ کیله
پیدا می آید کذا افاده بعلیت مولانا رحمها الله تعالی تا اینجا به تخیل شاعرانه تلازمات بهار که بدان خرم طبع
شده بیفرمایند گشادم من از قفل گنجینه بند + بصحرا علم برکشیده بلند + تقریر است سابق و گنج عبارت
از دل چنانکه خواجه گفت + گذارش کن از خاطر گنج ریز ای که قفل عبارت از بستگی طبع و ملال خاطر و بند مفعول
گشادم و علم بصحرا کشیدن پرده خود را جلوه دادن و آن علم علم گنج دل مراد است علم فات خواجه و گنج اول کنایه
از سخن پاکیزه اما نه مطلق سخن بلکه گنج سخن بکر مراد است که تیر قصه سکندر است چنانکه تعریف بهار و تلازمات آن
ذکر یار جانی و ساقی و می بیجانی و حریفان باده خوار وغیره لوازم بهار که در طبع آدمی خرمی می نمود
و دل ساغر سیجن میر آید کذا افاده مولانا قدس سره پس خواجه در آغاز این داستان اولا ذکر درخت برومند
نموده است از آن بذکر بهار خیالی انتقال نموده و از ذکر لوازم بهار انتقال بگشاد دل خویش کرده میگوید
که چون اکنون تبسم از یاد بهار واقعی فرخنده شد هاتف غیبی سلسله جنبان قصه سکندر گشت
نهان پیکر آن هاتف سبزپوش + که خواننده او را سروش + نهان پیکر شخصی صورتش در نظر نیاید
از فرشته و پری و هاتف آواز کننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان پیکر و
سبزپوش صفت اوست و سراینده مطلق شاعر پارسی و سروش مفعول خواننده بمعنی فرشته
پیغام آورنده و آواز غیبیست کذا فی المؤید یا در نسخه مولانا کلمه خواندن بلا است و هاتف بمعنی نهاننده

گفته و سر آمیه (؟) و سخنور ای خضر علیه السلام که سرای سیر و سیاحت منبع الصفا ساز آگاه نادرن و مرا چنین آواز داد
پیداست که خضر غایب ست از نظر مردم و همه سبز پوش . باواز پوشیدگان گفت خیز + گذارش کن از خاطر گنج
ریز + با آواز پوشیدگان ای همه نهان پیکران چنانکه از سابق مے آید و مولانا معنی پوشیده گو حال از عالم
گفت گوشنده چه پیدا لفته ذرن برای انسبت است نبرای جمع گنج ریز بیان کنند قصه شاهان گزارش کن که آنها
کن یعنی ادا کن را که چون سر و سهی از زنگیان کین کشید + سکندر که چار حشم در زین کشید یعنی مر آنکه سکندر و سپاه حشم
در زین کشید ای مکان عزم ریختن کرد آنکه بر پا سوار شد چه ذکر سوار ای باد و بر باد بعد ست پس بقربان واقف
مذکور + گذارنده داستان دری + چنین کرد نظم گزارش گری + گذارنده خواجه علیه الرحمة که نظم
دری کار اوست و نظم گذارش گری یعنی ادای قصه صورت نظم + که چون فرخ شاه را گشت چهرها
+ چو گلنار خندید چون گل شگفت + فرخ پیروزمند یعنی جهت بهتر و پیر ما حاصل - در گنج بگشاد بر گنج خواه +
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه + خواه سپاه طلوع و طلب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصراع
ثانی می آید گنج گوهر یعنی عطا می سپاه + بیاقوت کبود یکهفته بر جای خود + جنگ بیاقوت می داد رنگ ما
یاقوت می مشتمی است از شراب سرخ سرور و یاقوت که مقوی دل است و مفرح دل است و رنگ با معنی دار
گونه و خوشی و حال و حاصل و حزن آن انجار نشاط ازان است که قدری است ثانی یعنی زینت چو می ای بخوردن
شراب سرخ رنگ بر روی خود را زینت داد و تازه گردانید و یا آنکه بر رنگ اصلی خود را ناتوان و بگداخته شاه
گشته از یاقوت می زنگ اسپ سکندر را است که در اصل ثقیل ست ای پاس خود را به رنگین ساخت خلاف
ظاهر ست آری اگر رنگ اول را بیت کنانه باشد بهتر از آن معنی آن باشند که بخوردن شراب سرخ رنگ
آن سرخ بر رنگ وارد چه بر آن حقیقت که گفته اند که الا فضل عین سکایس الی کرام
تصحیح و اگر رنگ بنا بر آن چه باشد اشارت است بر زینت باده که جنگ ساران واقع شده
اما حسن الشکل و لطف معنی و انتظار است چه بیت ثانی باید که عراق باد + نوید آب و
رفتند و ره یابند + سقای باران فراق باد سر و افشانده یا آنکه ست چه باران آبی نیست
د باد خاشاک روب و مصراع ثالث نشر مرتب لف و نیابند بر روی شیر و سنبل + شد از راه او گرد
برخاسته + کے بے گرد بر راه آراسته + چرا ای شرط است و مصراع ثانی علت و راه آراسته
با صنافت ای راه سکندر صاحب مبحث ظاهری و باطنی باشد چنانکه از بیان حال سکندر مے
آید بیچ گرد بهتر ست تا در آن راه تمام شود و بد + چو بی گرد شد راه از گرد راه + در آمد
بزین شاه گیتی پناه + ای سکندر رومی بر سوار شد و مصراع اول اعاده مصراع سابق ست

روا روزنان نای رزین زدند + سراپرده بر پشت پروین زدند + روا روزنان نقیبان بود که ندای کوچ
میزدند و روا رو میگفتند ای زود تر روانه شوید و تراخی نکنید پس الف روا رو برای مقارنت ست تا دلالت
کند بر سرعت روانگی و پروین اینجا بمعنی کوهان شتران گاوان بارکش ست چه پروین یعنی ثریا بجای
کوهان برج ثور ست ای هنگام ندای کوچ پیشخانه خیمها و سراچه ها بر پشت و کوهان گاوان و شتران
بار کردند پس دفع شد سوالی که اینجا سے آرند که نفیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سراپرده بر پشت
پروین زدن دلالت کند بر نصب سراچه و خیمه تا بسوی آسمان بر قامت شاه و لشکر نشیند و آنجای جنگ و این
تناقض صریح ست کذا افاده علامه شیر رحمه الله و مولانا رحمه الله تعالی + زدریای افرنجه تا رود نیل + بجوش آمد از
بانگ طبل رحیل + افرنجه بالفتح شهریست آباد کرده نوشیروان و آن شهر در ولایت زنگیان ست ای تمامی
زمین آنجا از دریای افرنجه تا رود نیل در جوش و غلغله آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه + درایند هر سو
درای شتر + زبانگ تهی مغز را کرده سر + درآیند آوازه کردن و غلغله درای شتر که جرس و نگوله اوست و در
شارح درایند بصیغه جمع فاعل ست و بانگ تهی آواز جرس شتر و از مغز مغز مردم و غیره جانوران مراد ست +
دهان جلاجل بهرای زر + زشور جرس گوشها کرده سر + جلاجل بالفتح جرس خورد که بهندی گهنگرو نامند و از شیخ
محمد خضری سماع ست که جلاجل نگوله ست که از زر دی پرنج مدور سازند و بدایره سر بانه و دف وصل کنند
تا هنگام زدن دف و عربانه این جلاجل یکبارگے آواز کنند کذا فی المؤید اینجا بمعنی جرس خورد ست که
ساختی اسپان و شتران بهمان وصل کنند و هرا بالفتح و تشدید ساز و غلاف زرین یا سیمین که بدهان جلاجل
پیوندند کذا فی الرشیدی یعنی دهان جلاجل که ساز زرین داشته بود از شور و غوغای خود گوشهای لشکر را
کر و ناشنوا ساخت پس از جرس سوای جلاجل مراد ست و تواند که از جرس نگوله کلان مراد ست که جلاجل
بدان وصل کنند کذا فی الشروح و مولانا بهتر ازین گفته که هرای زر بمعنی ساز جلاجل ست یعنی دوال چرمی
ملمع پر که دران جلاجل را پیوند سازند پس هرای زر صفت جلاجل ست و شور جرس بمعنی شوری کیست مثل شور
جرس باشد و معنے بیت آنکه دهان جلاجل اسپان که ساز زرین بود یعنی در دوال زرین پیوند بود و از
شور خود که مانند شور جرس کلان بود گوش مردم را کر ساخت + بموکب روان لشکر از هر کنار + بسیجیده آنکه
دانند کس اشمار + بموکب روان ای فوج فوج شده روان شدند + جهاندار در موکب خاص خویش + خرامنده
بر کیک قاص خویش + خرامنده بتار ونده کیک رقاص اسپ خوش رفتار که او را جالش گویند کذا فی
المؤید + چو بگذشت زمین زان طرف در نوشت + ز پهلوی وادی در آمد به دشت — زان طرف
از سوی وادی و سیلگاه که اکنون خشک بود و از اینجا معلوم میشود که جای جنگ زنگیان او

بوده است چنانکه پیشتر گفته است که در آن وادی از زنگیان کس نماند الخ یعنی پس از زمانی
کناره آن وادی را بگذاشت و در دشت آمد کرد + زبس رایت انگیزی از سرخ و زرد + مقرنس شده گنبد
لاجورد + رایت علم و درفش و از سرخ و زرد صفت اوست بایں معنی که جامه بعضی رایت ها سرخ
بود و جامه بعضی زرد و مقرنس بالضم بنای بلند مدور که بر آن نردبان برند یعنی بنای منقش رنگ
برنگ کذا فی المؤید یعنی از کثرت درفشهای سرخ و زرد که سر بآسمان سوده بودند آسمان منقش بالوان
مختلف شد بصحرا غنیمت بر آورد کوه + ز گوهرکشیدن پیلان بستوه + درون اشتر قوی و سبب آنکه
بر آورده کوه اشتقاق غنیمت لشکر باشد که بر پشت شتران غنیمت کش بار بود و مثل کوه بر آید کذا افید پس کوه
مفعول بر آورده است و غنیمت فاعل آن چنانکه می گوید + ز بس گنج افگنده بر پشت پیل + بصد جای پل بسته
بر رود نیل + افگنده با مدید کرده شد صفت گنج است و مصراع ثانی تخییل است که گنج افگنده را که بر پشت پیلان
بار بود پیل خیال کرده است و جماعت پیلان روند را رود نیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان
چنان می نمود که گویا بر رود نیل بصد جای پل بسته شد و آنکه بعضی چنان کرده که کوه آنجا غنیمت و گوهر کالی
خود را در صحرا برکشیده بود و شتران از بار آن بستوه آمده خلاف ظاهر است آری میتوان گفت که معنی بیت
ثانی آن باشد که پیلان با گنج افگنده از رود نیل ما فتی گذر میکردند و از آن صورت پل بستن بر رود نیل بصد
جا می نمود بدین فرخی شاه فیروزمند + بر افراخت شهری چو چرخ بلند + بمصر آمد و مصریان را نواخت + بآیین
خود کار آن شهر ساخت + مصریان ارکان مصر آئین جمع آئین عبارت از سکه و خطبه و غیره لوازم پادشاهی
بنام خود مقرر کرد + وز آنجا روان شد بدریا کنار + پذیرفت لختی در آنجا قرار + ای از شهر مصر روان شده
بکناره دریای روم اقامت نمود کذا افید پس این بیت اجمال است و تفصیل روانگی سکندر آنکه + بهر منزلی کو
... عمارت پدید + علم برکشیدن ستاده و بیتی است را که برای منزل گرفتن با
زمنزل انجا یعنی مسافت یکروزه است آباد شده باشد یا نه و معنی جای آباد است ای بر مقام خود شهری
عمارت کرد چنانکه میگوید + سه گنج دگر یافت در آن بیابان و بوم + عمارت تابی کرد بر رسم روم + ای در عمارت
هم گنج صرف میکرد و هم در بارهٔ عمارت شهر افزاید و از دو قند کش نمود که بیشتر صرف در آن بیابان بوم در میان
مصر و دریای روم که همه ریگستان بود چنانکه از لاحق واضح است بر آبادی ره امی به دریسنج +
بر آن ریگ چون آب میریخت گنج + مراد آنست راهی که در میان مصر و روم بود چون آبادی بسیار داد ایهام
آن که آبادی آن راه مانند آرام ریگ با آب رسیده شد و آن چیز به بعضی نسخ چون ریگ دیده شد
از این ابهام خالی است + نخستین عمارت بدریا کنار + بنا کرد شهری چو خرم بهار +

از بیان سابق معلوم شد که در ابتدای راه در دشت بسی عمارتها کرده است پس نخستین عمارت اینجا معنی تا مطلق
اولین نیست تا تناقض باشد بلکه مقرر باید که در منزلگاه اقامت بکنار دریای روم پس عمارتها کرده است و از آن
جمله نخستین عمارت شهر سکندریه است که از عمارات دیگر خوش و خرم است در بهار موسم معروف و خرم ملاوف
صفت مقدم بهار است و عوام خرم را بواو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد + آبادی و روشنی بجوی آن
سهیل جای باز از همه جای گشت + روشنی صحت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر بنا است و روشنی
ناظر بگشت و ربع و باغها و به بعضی نسخ که بجای روشنی خوش است از تصرف قلم ناسخ است + با سکندر
آن شهر چون شد تمام + همه اسکندریه اش نهادند نام + اسکندریه منسوب به سکندر و این شهر بسیار عمده فرنگ است
بر ساحل دریای روم کذا افید چو برداشت آن نغز بنیاد را + که مانند شد مصر و بغداد را + ای چو آن
شهر عظیم سکندریه را بنا کرد بطرحی که مماثل مصر و بغداد شد چه این هر دو شهر عظیم در آبادی شهره و ضرب المثل اند
+ بیونان شدن گشت عزمش درست + که آنجا رود مرد کاید نخست + ای هر مسافر آنجا باز رود که از آنجا
نخست آمده یعنی هر کس بوطن خود رجوع میکند و دائم در سفر نباشد و ملک روم و مقدونیه از ولایت یونانی
کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + ز دریا گذر کرد و آمد بروم + جهان نرم شد زیر آن نقش چون موم + ز دریای
اندر دریای روم و جهان کنایه از تمام یونان + بان بوم چون غالب نقش خواستی + بگردید از او هر چه میخواستی +
اندر هم همان جهان که محکوم او بود بزرگان دم آفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهرافشان شدند +
گوهری صاحب گوهر پاک و همه مالک گنج جواهر گوهرافشان آفرین خوان یا نثار گوهر کنان + از آنجا بیونان
در آمد ز راه + که پوشید گردون گرد سپاه + ای بجایکه آسمان بگرد لشکر پوشیده شد + همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند روی ز هر چیز آراستند + ای همه شهرهای یونان آیین سکندر شاه آراسته شدند و آیین اشیای شهرها
ز سعت آیین بندی نامند و آراستن شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی مردم است با آن شاه و مصراع ثانی علت
آراستن و دیدند ای بچشم آوردند همه کامهای خویش از سکندر + نشاندند مطرب نشاندند بال + که آمد
چنین بازی در خیال + چنین بازی فتح زنگبار که بس مطلب بود و خیال یعنی صورت ای فتح دشمن
بظهور آمد و ذکر بازی و خیال از تلازمست + مخالف شکن شاه فیروز بخت + بفیروز فالی در آمد بتخت +
مخالف شکن و دشمن گداز صفت مقدم شاه است و فیروز فالی فرخندگیست که برای آن فال
گیرند و تخت از مقدونیه که دار الخلافه سکندر بود + ز نیروزی دولت آمد بکار +
نشاط و انجمن در روزگار + ای از فرخندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید + بسی ارمغانی
ز تاراج زنگ + بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ + ارمغان راه آورد که از تحفه و سوغات گویند

و نیز غنیمت بهر سو بشاهان اطراف بفرستاد و سنگهای بسیار صفت ارمغان نزد کنجی که او را فرستاده بهر +
بهر گنجدانی فرستاد بهر + ای از گنج غنیمت سنگها که خدا تعالی او را داد و یک بهره گنجینه بهر شاه فرستاد و تا
به مستان شوند - چو نوبت بتبخش در ار رسید + شتر بار زر تا بنجار رسید + تبخش حصه دیگر
کذا فی المؤید و بخارا اینجا بمعنی سنگ است تا بنجار رسید یعنی مثل کوه سنگها سیم بسیار بود بی شمار برای
دارا بشتر بار کرده فرستاد کذا افاده مولانا و در بعضی نسخ قطار شتر تا بنجار رسید دیده میشود ای قطار
شتران بارکش از روم تا حد بخارا شهر رسید و این نسخه در مبالغه اکثر است + گزین کرد هر جنس نفیس از
در رای + که آینه آن خدمت آرد بجای + آن خدمت ای گزرانیدن تحائف پیش دارا شاه که کار شنیدنی از
ست + گزیدار غنیمت طرایف بسی + که زان شاه نبیند طرایف بسی طرایف اول بمعنی جمع طرایف است
ای متاع گرانمایه چنانکه از بیت لاحق می آید یعنی مال نو کسب کرده و نو یافته یعنی گوهر قیمتی هم آمده
است طرائف ثانی بمعنی جمع طریف یعنی عجیب و نادر - گرانمایه های که باشد غریب + ز هر گونه گوهر
ز دیبا و طیب + گرانمایه های متاعهای قیمتی و مصراع ثانی بیان اوست و طیب یعنی بوی خوش همچون
عود و عنبر و کافور و جز آن + برون از طبقهای پر زر خشک + بصندوق عنبر بخروار مشک + برون
یعنی سوای متعلق بیت لاحق است زر خشک زر خالص بی آمیزش قلب خروار مقدار بار خر و شتر + دگر
بهره از بهره دارا نهاد + نه از نیم پل از بدار انهاد + بهره حصه تقسیمه مدارا یعنی احسان و دوستی کردن
نهاد ای ... یکی خرمن از سیم بگداخته + یکی خانه کافور ناساخته + بگداخته خالص که بگداختن در قلب
قلب از وی برآید ناساخته خام ای خالص اصلی که نسبت آن بهمین خاص است و قیل آن دو گونه است یکی جمع
کرده از درختی برآید که نسبت آن درخت اکثر در سواحل دریاست و این جوده آنرا سبسینی گویند و دیگر از خاک بیخ
و کافور علمی که آنرا چینی گویند از کچو بسازند و الله اعلم - ز عود گره بارها بسته تنگ + کبر بر نیود وصد
من سنگ + عود گره عودی است که از گره درخت عود باشد و این نوع عود افضل است گره درخت تا
دیر میشود در دو دو بسیار می کند و پیداست که خوبی عود در بسیاری دود است بارها بسته تنگ ای بسیار
بارهای عود بسته در تنگها بسته آن نهاده شد و تنگ بمعنی رسن - مرصع بسی تیغ گوهر نگار +
منطقهای زرافه آبدار + گوهر نگار جوهر دار که مثل نقش نمایان باشد و بخط محققین لوحی است از سبا
گستردنی و زرافه بالضم جانور لطیف معروف رنگارنگ فرش سلاطین است - کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمت گری تندرست + ای فرتی و دانا - بسان گنجهای مکلل ز تاج + بگوهر آمود با طوق
تاج + مکلل مرصع که بگوهر آمود تفسیر اوست و طوق و تاج هم مرصع باشد پس گسلند بهر شاه ...

بهشت نیلوفری تاج سر برافراشته + اسیران زنجیر بر پای دوست + ببالا و پهنا چو پیلان مست + شهران
از تخت یا طوق یا تاج سر بیارا فرستاد + اسیران زنجیر بر پای دوست + ببالا و پهنا چو پیلان مست + زگوش بریده شتر بار با
گرفتاران تنگبار بر دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فراخ سینه بودند + زگوش بریده شتر بار ها
ز سرهای پیکار خونخوارها + طریقه سلاطین هست که بوقت ظفر یافتن از بهر شمار کشتگان سپاه دشمن یک یک گوش
ایشان می برند و جمع سازند و جهت شمار داران کشته سرهای ایشان می برند و استخوان سر دور کرده پیکاسه سازند
کچا کنند کذا افید سه پیلان پیکاره دو نده پیل + گره نعم جوشنده چون پیل + پیلان پیکار پیلان جنگ آورده
دشمن شکن و در بعضی نسخ بجای ره و حشی دیده شده و بشیدن یا بی پیل معروف است که بزه در پیشین به افریقی سازند
جوش یک لفرزن خو بصورت و درآن افگنده شد کذا رایت فی بعض الکتب + بدبنیان گرانمایه سره + فرستاد
با قاصد یک سره + سره بفتحتین پاکیزه و بی عیب یکسر بمعنی یکتا و بی نظیر صفت قاصد که صاحب تمیز و افهم بود
چو آمد فرستاده را پنج + بدار اسیران گرانمایه گنج + بره راه پنج قطع کننده راه و آن گرانمایه گنج ار تحفا سکندر
که همه تحائف سکندر گرانمایه بودند + شکوهیده از زشتی جان + حسد را بر و تیز شد عنان + شکوهیدن ترسیدن
و هم مهابت نمودن یعنی از اظهار عظمت خویش کردن اینجا بمعنی اول است اما مقصد آنکه در دل عظمت گرفت
با منیعی که عظیم القدر شدن سکندر بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه مند شد و ترک ال اضم پیشکش بدار رسید از اسباب
ضیافت به دارا حسد را علامت ضیافت عنان است که چون جلای بد دارا حسد تیز تر شد + بذیرفت گنجینه بقیاس
بذیرفته سرانا مدار از روی سپاس + بذیرفته مهمان گنجینه تحائف وی ار علامت ضیافت ای سپاس و شکر آن گنجینه از
دارا ظاهر نشد بلکه رگ کینه او بخاست + نه بر جای خود پاسخی ساز کرد + در کینه پوشیده را باز کرد + بر جای خود قید
مفعول فیه است سر پاسخ ساز کرد و مصراع ثانی متعلق است از اول ای بجائی که از جوش حسد باطن بر جای خود قید ... حرمت
پریشان خاطر بود جوابی سهل گفت بلکه در آن جواب سربسر کینه سینه را اظهار کرد که مرترا بدین عظمت ...
فرستاد آن پاسخ سربسری + نبشته بر آن سکندر ی + فاعل فرستاد نبشته شده است و آن پاسخ مفعول و بر رای
اسکندری یعنی پیش فلک سکندر متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب بدار را آن جواب بسهل بدست
کسی پیشتر بر سکندر صاحب فرهنگ فرستاد کذا افید و قبیل فاعل فرستاد است و نبشته شده فعل و نگیست متعدی
معنی نبشتنهای بدست قاصدان جواب سربسری فرستاد و ظاهر کرد آن را پیش اسکندر بی
سکندر شد آزرده از کار او + نهالی بهی دید پشت آزار او + کار او ای حسد انگیزی و کینه جوی
دارا نهالی سهمید پشت الخ ای همیشه در دل از دی ملاحظه میداشت لیکن + زفیروزی دولت
دجاه خویش + نبود و حش سرکین بدخواه خویش + ای بسبب فیروزی بخت و جاه خود بر جنگ دارا
مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گذاری بدارا شاه جواب او چنانکه در داستان لاحق هست

زهر سو خبر تشنه کنار می شود + که رومی به زنگی چه بازی نمود + سر کلام ست و مصراع ثانی بیان خبر ای خبر فتح
سکندر بر زنگیان مر اطراف عالم زود تر رسید + زهر کشوری قاصدان تاختند + بدین خبر گی تهنیت
ساختند + تاختند رسیدند پیش سکندر این خبر گسی ای غلبه سکندر و غلبه کردن بر زنگیان تهنیت
مبارکباد گفتن - در طعنه رو میان بسته شد + سپاه ترک از بد دلی رسته شد + طعنه رومیان بسته شد بر این
رو میان را از پرورده بیدل گفت چنانکه از ابیات جنگ زنگی معلوم میشود کذا افید یعنی بر رومیان
طعنه بددلی ماند و نه بیدلی فی الواقع ماند چه پیداست که مرد بیدل چون یکبار بر دشمن غلبه یابد الدهر دلاور
می شود تا آنکه بار دیگر مردانه می ستیزند + زنانه چه با خنجر قرار نمی کنند + به تنها از دها و مور بازی کنند + مقوله
خواجه علیه الرحمه است بسبیل التسلیم مضمون بیت سابق یعنی چون غم مانه امداد کند ضعیف ساتی بود تواناتر
بخشند + در این آسیا دانه هیچکس نه + بنوبت در آتش افگند هر کسی + این آسیا آسمان که مانند آسیا گردان است
و دانه کنایه از مقاصد مردم که از آسمان و قضای یزدان یابند هیچ یک دار آسیا در آتش افگند می باید و انجه خوره
خورد دارد میباز یعنی در آسیا آسمان بر دانه آرزو های مردم هیچ که هر کس بنوبت خویش آن دانه را
در آتش می اندازد و آرد می سازد یعنی هر کس بنوبت خود آرزوی خود را بر می آرد چنانچه از فتح رومیان
پیداست کذا افید و آنچه محلیشیر از آسیا دانه مرکب یعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیار می بینی که هر کس را
نوبت بنوبت پادشاهی سکندر و باندازه بخت خود ملک می ماند خلاف ظاهر است اگرچه معنی درست است
و معنی دیگر او نوشته که در دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس را نوبت بنوبت بلند نمود و گردانید
مخالف سیاق کلام است که آن بیان فیروزی سکندر است نه بیان شکست زنگیان تامل و انصف +
بیا ساقی آن می که فرخ پی است + بمن ده که دارویی مستان هی است + می بنجوی که مبارک اثر است و
و نسخه مولانا بجای مستان مردان است و المال واحد - بیی گوست حلوا بهر غم کشی + ندیده بجز آفتاب
آتشی + ای چنان می که شیرینی بخش و شاد کننده هر دو مند عشق اوی است و آفتاب کنایه از تاب
مشاهده تجلی حق سبحانه و این تعبیر بنا بر آن است که در دیار عراق شراب انگوری تاب آفتاب پخته می شود
بر آتش چنانکه به دیار ما کنند کذا افاده علی شیر + گفتار در سگالش کردن سکندر بشاه دره
بارهٔ قصر دارا شاه و دلیل فیروزی خود یافتن - جهان بنجم از میل جوینده است + بکی سوی
دریا یکی سوی ره میل جوینده نسبت های ظاهر است و نیایکی سوا النحو ای میل جوینده چنانکه از مصراع اول می آید
یعنی هر کس مایل کاری است و آن میل و نشانی دلیل است چنانکه میل یکی سوی دریاست از سفر آن تاب نفعی به دست
دریا آنکه آب دریا بخواهد از برای کار گشت و با صید ماهی و عنبر آن لیل ظفر سوم را سوی بود که زنبور

بدست آمد و بین دنیا دریای مهلک ست کما قیل الدنیا بحر مواج من تقرب الیها هلک و من بعد
عنها ملک کذا افید و علی شیر رحمه الله تعالی گفته که عبارت از دین اسلام ست که مفید ست و بقدرت
و شاه ازان فرزند گرفته حاصل آنکه کس در طلب آن فرزند ست طالب عقبی کسی که بهتر یافته شود دیدن
دنیا و بهشت دان تا در کسی ست که مخصوص طالب آن باشد که آن مرتبه ازان فوق و جداگانه ست و منصب شیخ عرفان
و در طالب مولی از لذات دنیا و آخرت هر دو حرام ست کما ورد الدنیا حرام علی اهل الآخرة
والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی و نعم ما قیل
مارا هم از باغ سخن بلبلیست + در دو دل بهر خیال وصال حبیب بلبلیست انتهی کلامه مناسب ابیات المقتضی اول است
که مولانا این بیت را حصر طالب بنا کرده است - نه بلبلی هستی او در بیخ زندگار - که بلبلی که نشید آمدزنگار + ای سخن
استاد سخن که خود چه ست چنانکه از لفظ بلبل واضح ست که در بیت لاحق ست ندانکه شیخ علیه تعالی در بیت بانه کسی
بلبل نیست چنانکه بر صحیفه خاص بیت ست مبینه تا قیامت از اهل الله تعالی نباشد بلکه از اهل دنیا است طالبان که
باشند چو من بلبلی ساکن باشد + که من گوشه گیران شوم گوشه گیر + بلبل سخن سرود گوشه گیران نمیشنوندگان
از استاد سخن که منم یا بلبل طالب مولی و عارف اسرار حق و گوشه گیران دور شوندگان از یاد حق تعالی که اهل دنیا
اند و از صحبت دنیا از یاد حق منحرف مانده اند مشغولی نغمه این سرود + شوم فارغ از شغل دریا و رود معطوف
علی ما قبله نغمه آوازی که در آغاز نواختن موافق مقام باشد و بهم کشش هم نباشد و نیز مطلق آواز سرود پسر
این سرود عبارت از سرود سخن لطیف ست که خواجه بدان مشغول است و دریا و رود سخن فی اضافه ای از شغل
اختلاط طالبان دریا و رود که عبارت از آرزومندان دنیاست که همیشه راغب عشق در یاد مائل سرود [illegible]
اند چنانکه از بیت صدر ظاهر ست کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح از دریا مال ومنال دنیا گرفته است
و رود بمعنی فرزند و ذکر رود که بمعنی تار ساز آمده ست اینجا بحسب مراد ایهام است و علی شیر از رود دین اسلام
خواسته ای از دنیا عذار دین را از فارغ شده نغمه سرود سروریان از شغل شوم مسلم این بیت با مهتر ست که خواجه در نشست
کنج با اسرار بانی و بیج ساخته است و مجرد بیان قصص نیست چنانکه در تمه سر داستان ساقی رومی گردد ۱۵
و در آغاز اکثر داستان ها ابیات عظمت آورده بهمعنی + چه پیوندد جهجم که از گنج باغ + رستم جوی تین چراغ +
کنج باغ گوشه خلوت که آسایش خواجه در آن ست چنان که خود فرموده که شوم گوشه گیر مصراع ثانی حال ست و
شیخ کنایه از سخن که میوه باغ خلوت ست - نهیم کسانی هوشیاران مست + کرد دادن تا ران بیج شجر است
عطف ست بر مصرع ثانی سابق و هوشیاران ست کنایه از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نیستند و مشغول انهایت
[illegible]

اول غنچه برآید گویا ترنج است + وگر بار از دست این دوستان + گرنیز از هم سوی آن بوستان + جدای جدا اینده دون
نهالستان کرد ظاهر دوست نمایند و باطن با نیاز رسانند و اوقات خود احباب صحبت ایشان ضایع گردد و آن بوستان
آوازه تماشای آن باغ و ال کنم + بدو خاطر خویش را خوش کنم + بدوای تماشای باغ و دل خلوت گذارشر
کارگاه سخن چنین گوید + بیان آن است + گذارش اینجا بمعنی کارگاه بمعنی ساختن نقش کس وقت و کارگاه
سخن بیان سخن روایت قصه سکندر که مانند کمان آن است چو بهر بالیست و بدیا بالضم یکم و کسر یای مصدر بمعنی
کنایه از مورخ سخنی که دانشمندان باشندمای خواجه که سازنده و آرایندهٔ کارگاه قصه سکندرست از ناقل قدیم
روشن میکند + که چون شاه روم از شبی چون شب تنگ + برآسود آید مرادش بجنگ + برآسودای فارغ شد از
کشتن زنگیان مراد از سحر کردن زنگیا بود یا سپیدی جهان خواهد گفت بدو از نصرت و قتایای تاگ
آنچه پذیرا باشد آسایش خواب + سوال کرد که بهی تا بسیار + پذیرا قبول کننده و خواب بمعنی راحت که بکار است
می نشا بجشن آنچه ایام سخت بشسته نوش کرد + سرود سرایندگان گوش کرد + نوروز اول فرورد
ماه و قتیکه آفتاب به برج حمل باشد و آن ابتدای بهار است و در جشن بهاران + شبودی نرسد در وقت خواب
بمعنی و ساقی و شراب + رود بمعنی سرود متعلق مغنی است و شراب متعلق ساقی ای تمام
تا شبی بدین حساب بود بی حساب بجز کام رانی ندیدشت + از آن به که بی کام نگذاشت + حساب اندیشه
و شمار نشد تا از گیتی فروز + بغیر و نمی آمد روز شب و روز + مصرع اول حال است انجا الیکه بنوروز
نشسته بود نگاه مراد تمام از چنانکه بیشتر بود و بلند گفته است و نیز خواهد گفت + بنوروزی نشسته
نوا یکی بر آمد + کذا قصد بیت فیروزی جنگ کامرانیست که از فتح زنگیان بر آمد + بیراسته
فیلسوفان دهر داد و دهش داد هر + فیلسوفان حکیمان استوار کار که در دربار سکندر بود تا داد
بمعنی عدل و دهش بمعنی داد و آن گنج بسیار است تمام ساز و اسباب بهم کرده و علیش داد و مولانا از جهان فیلسوفان
گرفته بسیار بود چنانکه مصرع اول است آید و در شش ترتیب داد و آن جام سافی شراب چنانکه در
بیت است بمعنی شراب پیش مصراع ثانی حال است از فاعل ای بهر که سکندر باشد انتهی کلام
ای آن حکیمان عالم + فیلسوف مرکب است از فیل بمعنی محب و سوف بمعنی دانا یعنی حکمت و معنی
ترکیبی آن دوست دانا حکمت + آن دانشمند تمام است + ارسطو بسیار فلاطون بجای + بی خود خورشید خوش تمام
+ لب باغ بجام متعلق نوشیده است یعنی خاصه شراب بغیر معرفت باشد و خون خام کنایه است
خون بدان و تو هر ان نام بیند بمعنی آن است ... اصل ... شراب
خالص است از ... است کذا افاده

مولانا قدس سره و شارح از خوردن جام جابجو است آسوده و حکم شراب خالص است که هرجا که خود در نیند بوده‌اند و ابهام طلب لعل
منتجر عربی آنچه محلیشیر گفته که خوردن جام معنی پیاله تحقیق است و تخصیص ارسطو و افلاطون که مقتدای حکما سکندر بوده‌اند
و بنا بر آنست که شراب خوردن اقتضای حکمت است علمای مرشاهان را بهتر شراب خوراندن حاصل آنکه ارسطو و افلاطون
شراب صبوح در پیاله عقیق اندخته سکندر را می خورانیدند خلاف کلام است چه مقصود خواجه علیه الرحمه خوردن ایشان
است نه جام بر دادن به بزم شاه و ذکر ارسطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم است که در بیت سابق جمله فیلسوفان یاد
کرده است + مغنی سرائیده بر بانگ رود + به نوروز نو شد نوآئین سرود + بر بانگ رود ای مطابق آوازه
تارهای ساز نوآئین سرود و معنی سرود نو است که تمام آراسته و زیبا بود و مفعول سرائیده است و پیداست که
مغنیان و قوالان در سر نوروز سرود نو از خود ساز کنند پس آن مغنیان الفتح تازه از فتح سکندر بسته بودند چنین
میگفتند که دولت پناها جوان بخت باش + همه ساله با افسر و تخت باش + بیان آن سرود نو است و دولت
بمعنی سلطنت + گرو کن بعمر ابد جام را + گلوگیر کن باده جام را + گرو کن بند ساز و همیشه بنوش
این پیاله را و مصراع ثانی تفسیر آنکه گلوگیر کن بمعنی نوش کن است ای بتمام عمر خود که آن ابدی خواهم لازم
گیر جام شراب را هیچگونه اندیشه مخالف گردش فلکی مکن و در نسخه شارح علیشیر بجای گلوگیر گروگیر واقعست و گرو
گیر چیزی را گویند که در بدله کرده میگیرند ای اگر عمرت ابدی باشد هم آن را گرو نهاده بمقابله عمر ابد باده جام را
بگیر و بنوش + نشاط می ارغوانی بده + طرب ساز و داد جوانی بده + و در بعضی نسخ بساط می ارغوانی بده ای بزم شراب
سرخ را مهیا دار و داد جوانی حق کامرانی در هنگام جوانی + چو دور جوانی و اقبال است + برو دو روی شاد باید
نشست + چو ترتیب شمشیر کردی تمام + بر آرای مجلس بترکیب جام + ترکیب شمشیر جنگ کردن با دشمنان و فیروزی
یافتن بر زنگیان تیغ ترکیب جام خوردن با دوستان + جهانگیر و رسانی تاج و تخت + نگهدار جهان بر تو اشکار
سخت + اسکندر هفت اقلیم جهان از ظل سلطنت خود متصرف بیار که نگاه این شوکت را بتو سخت نگهدار
ای باید [illegible] جهان [illegible] گرفتن لذا قید پس تاج و تخت یعنی پادشاهی مقرر است و این کار اشارت
بجهانگیر سیاهی گرفتی سپیدی بگیر + چنین ابلقی باید تا گزیر + سیاهی ملک زنگ است و سپیدی
غیر زنگ ای هر ملکی که باشد چنانکه از بیت سابق واضح است چنین ابلق ای تمام عالم که مختلف الالوان است و قیل سیاهی
ملک مغرب سپیدی ملک مشرق است و شارح از سپید ملک ایران [illegible] البیان فلا تکن من القاصرین +
علم بر فلک زن که عالم تراست + بدولت [illegible] گاوان هم تراست + ای علم شاهی را بلند کن از بهادران
رومی که اکنون از شجاعت ایشان گویا عالمی ترا منقاد است و محکوم فرمان است و دولت یعنی سلطنت
تمام عالم ای تصدیق عالمگیری کن که ترا میسر آید + شد از نصرت مصر تاراج زنگ + بچهره در آورده بود آب [illegible]

نصرت یا مصر مسخر شدن با مصر و تاراج زنگبار حکیم آوردن تمام شهرهای تنگ آب باریکی و طراوت [illegible] و که از شادی [illegible]
ربودن کردن و [illegible] آسان گرفت بحساب هیچ از خراسان گرفت + و گفتن اسکندر همه [illegible] که از دارا شاه و غیر آن [illegible]
ول گفت که اگر از جانب خراسان تا [illegible] دلالت و هم ملکی را باید بیجا [illegible] بتصرف خویش در آرم چه قدر خراج [illegible] کار [illegible] من
حاصل شود کذا افید و این اندیشه ازان کرد که + هم‌سنگی خویش در روم و شام + اسباب کسی [illegible] بسته اند و مدام
هم‌سنگی برابری در شوکت و قوت سلطنت [illegible] روم و شام صفت کسی است [illegible] کسش مضاف الیه است و [illegible]
یعنی مقابله است چنانکه در کارزار [illegible] یعنی سکندر را برابری خود در ملک روم و شام و مقابله [illegible] تمام [illegible]
[illegible] همه [illegible] بهادران [illegible] عصر خود تمام غالب [illegible] همسنگی متعلق [illegible] است متعلق [illegible]
کذا افید و تواند که ترازو [illegible] نه باشد [illegible] + بدارا ندادی آنچه دادی نخست + همان داده را
زو باز جست + بدار آرای [illegible] که اسکندر جنگ بود و معنی آرا دارند که مالک و حاکم است که [illegible] بر پادشاه اطلاق
میکنند و هم حق تعالی را [illegible] + از آنجا که در [illegible] بود + تمنای کشورستانیش بود + ای [illegible]
هفت اقلیم دنیا داشت + که [illegible] ایشان [illegible] سست کرد + با ایران گرفتن [illegible] کرد + ای فرمان [illegible] دارا
و [illegible] استحکام لشکر او را ضعیف [illegible] گویا که پیشتر از قتال او [illegible] الحال [illegible] سست کرده است و [illegible] گرفتن مملکت وی
آماده شد و تحقیق شهرهای ایران پیشتر در دیباچه کتاب مرقوم شد و [illegible] اینجا نوشته که ایران نام ولایت عراق
خراسان و فارس و کرمان و طبرستان است و توران نام ولایتی دیگر است که از هفت کشور [illegible] عالم [illegible] ولایت
ایران و توران [illegible] مشهور است آورده اند که فریدون را دو پسر [illegible] نام و دیگری تور [illegible] فریدون تمام
ممالک [illegible] قسمت کرد ایران را با ایرج و توران با تور [illegible] که [illegible] ایران و توران یعنی آن [illegible]
و تور [illegible] ای ملک خاص [illegible] در [illegible] بلند + به [illegible] دختان [illegible] + مقوله خواجه [illegible] است
بسبیل تسلیم مقدمه مذکوره که سکندر او در کمال شوکت خود تمنای کشورکشایی [illegible] است + به نخجیر شد شاه
[illegible] خوش [illegible] + [illegible] فارسی [illegible]
رفتار [illegible] شکارگاه رفت [illegible] مضاف الیه [illegible] شکار کرده بود [illegible] مبارک بود
او را نخجیر [illegible] یعنی جانور شکاری آمده است و هم یعنی شکارگاه + شکار افکنان [illegible] در نوشت +
[illegible] نخجیر [illegible] کوه و دشت + در نوشتن [illegible] طی کرد و نخجیر اینجا مصدر است یعنی شکار کردن [illegible]
در [illegible] سر پشته کوه + [illegible] سوی صحرا [illegible] سوی کوه + سر پشته کوه حال است از فاعل [illegible] اینجا [illegible]
او [illegible] بود و آنکه [illegible] سالار فاعل است پشته کوه صفت او + گذشت از قضا [illegible] کوهسار +
[illegible] بود [illegible] شکار + کاف صفت آن کوهسار و قضا [illegible] اراده او تعالی + [illegible]

ورهی چو بر خاره سنگ با آهن کبکان جنگ بجنگ + جنگی صفت کبکان است جنگ بفتح اول شدیش به یک بیگ +
گدایین مغز آمد ابمنقار جست + گرایمن آل ز نداهن شکست + منقار نوک دهن مرغ + دران معرکه رانند
شهر بارگی همی بود سیر و نظارگی + ای تماشای جنگ ایشان کرد معرکه جای جنگ را گویند ز تختی
که کبکان در آن تختیدند + ز نظاره شاه را تختیدند + تختیدن شدیدت دلبیاری وجه است که مرغان جوشی
از آدمی بگریختند و ایشان از مدهوشی جنگ پیش سکندر نگریختند و دران جنگ ماندند + شگفتی فرو
مانده شد ان شکار که در مغز کبکان چه بود این افکار + آن شکار و کبک مذکور چه بر جا نبود قابل شکار را انیز
شکار گویند لقار بالکسر کینه و دشمنی ای سکندر از مشاهده کبکان حیران شد و در دل گفت که در مغز و دیان این ها
این دشمنی و جدال آنچه خواهد بود + یکی فال گیرم بنام خویش + برو بستم فال سر انجام خویش + سر انجام
عاقبت جنگ خود که بدارا شاه خواهد کرد + یکی مرغ را نام دارا نهاد + برآن فال چشم آشکارا نهاد + ای
فال سرانجام خویش چشم خود را گشاده داشت و تیز دوید تا بیکدیگر مخلوط شوند + دو مرغ دلاور دران داوری
+ زبانی نمودند جنگ آوری + آنچه داوری تجنگ کبکان — بهان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود فال
زد شهریار + چو فیروز دید آنچنان چال را + دلیل ظفر یافت آن فال را + در بعض نسخ آنچنان چال بجای
مهالست بمعنی مهلت و وقت در رشیدی این بیت را شاهد گرفته است بلغت چال بجیم پارسی گرایشان بیابد
است که بیانی او را احیار می گویند اما از شعر نظامی رحمه الله می آید که بمعنی کبک باشد انتهی کلامه مولانا گفته
که چال بمعنی دلاور است مشتق از چالش و آن چال از کبک غالب چنانکه از بیت سابق السابق می آید و نیز
در بیت لاحق که آن کبک را بخرامنده وصف کرده است دلیل اشتقاق مذکور است و صاحب رشیدی سابق
و لاحق نظر کرده بمعنی کبک گفته انتهی + خرامنده کبکی ظفر یافته + پرید از بر کبک بر تافته + ای آن کبک
خرامنده که ظفر یافته بود از پیش کبک شکسته و هزیمت خورده پرید و از آنجا سوی قله کوه پرید از گرد
عقابی در آمد سرش باز کرد + ای عقاب از بالا آمده سر این کبک ظفر یافته را جدا کرد و شکار نمود
چو بشکست کبک ورهی آن عقاب + ملک نیز بشکست تابد بتاب + تاب غم سخت ای سکندر نیز دل
شکسته شد و لیکن تمام اندوهناک نشد زیرا که بخوبی فال ظفر خود غم جان خود نداشت کذا افیده و نیز
علیه شیر گفته که ملک نیز مانند کبک ند لو عنان اسپ بشکست بمنزل خویش روانه شد و از شکستن کبک ظفر گیر
باندوه شد + یامد مخالف ابیات لاحق است کما لا یخفی + ندید از پیروزی خویشتن + شد و خوش با غم جان تن +
مقوله خواجه است و سبب علیه هم اندوه شد شدن سکندر لهذا انهانا اورده اچنان می پندارم که از سبب علم ظفر
خویش او را غم مردن خود نبود که بسیار اخر منرفی است تا رد تفصیل بیت سابق فرمود — بیت کاقیان باز گردید +

مدام او پیش کامگاری کند + کلمه پیش بر بدل است و ضمیر راجع به سکندر است مفعول فعل کامگاری فتح + ولیکن ...

دولت کامگار + نباشد بسی عمر او پایدار + آن دولت کامگار فتح یافتن بر دارا و بسی بمعنی بسیار مدت ماند و جهان

ذال و یا گی میگوید + شنیدم که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه - آن خاره کوه کوه ...

سنگها بلند یا پشته که چنگیان ... آن بود طاق مقرنس ای مناره بلند شنیده ... که بدون ... بالا

آن نتوان رفت و گردون شکوه ای بلند تفسیر مقرنس است بعضی معنی آن - که پیشینگان ... خویش + خبر

باز جستند از راز خویش + صفت آن طاق و مناره است ای بصدای آن کوه بشنید فال مطالب خود میگفتند پس این فال

ضعیف است از فال اول لیکن خواجه رحمه الله کلمه شنیدم او سبقت ... این نقل از افواه مردم شنیدم و محقق نیست ...

شنیدند از کوه سخت + بدانسان که بودی نمودار بخت + از کوه سخت ای از طاق و مناره آن کوه چنانکه از ما قبل ظاهر

بدانسان الخ ای مانند موبد مدعا خود میدانند تا از صدای کوه که مطلق آن آمده بر آمدی نشان بخت فال اقبال ظاهر

و صدا آوازی ... اگر گویند که از کوه گنبد امثال آن شنیده شود چون سخنی باواز بلند و ... آن بگو سید - نشر مود

ناگه خردمند + خبر باز پرسید زکوه بلند + ای زمناره کوه - که چون در جهان ... سرانجام ...

او چون بود + بیان پرسیدن خبر است از پیش ... جنگ کردن بدارا و ضمیر او راجع به سکندر پرسید ...

نغز فال + که چون بنماید سر انجام حال + نغز فال ... گو صفت پرسنده سرانجام حال سکندر ...

مصراع ثانی علت و غایت پرسیدن است که فاعل نماید طاق و بیان تفاوت آن پرسنده اند - سکندر شود در جهان

چیره دست + بدارای دولت در آرد شکست + دارای دولت دارا شاه که صاحب دولت است + صدا ...

کوه از گفت + همان ... گوید باز گفت + کوه ای طاق آنکوه و ضمیر راجع به پرسنده نغز فال ...

فال فرخ دل خسروی + چو ... قوی یافت پشت قوی + ... فال فرخ ای چو آید این طاق ...

پرسنده بود و پشت قوی شجاعت دل ... باز گشت ... گاه آمد از کوه ...

تفسیر مصراع اول است + به تدبیر بنشست با انجمن + چو سرو سهی در میان چمن ای مانند سرو بلند نشست ...

را اندر اندازه کار خویش + ز پیروزی صلح و پیکار خویش + کار خویش ... که بدار است ...

ثانی صفت ... پیدا ... اندازه ... آن ...

مبعد حال ... صلح جوید و خواه جنگ کند چنانکه تفصیل آن ... آید ...

و توان ... مصراع ثانی بیان اندازه کار ... کار و قوت حال ...

جنگ خود ... سخن ... که چون ... گردان ... تفصیل ...

ست ... بیان گفت ... تا ...

بچیزی چنین خوار چون بیهمم + گزید باجخوارگان حبش و سلم + پادشاهی خود بمصر و زنگ بادشاه عظیم القدر شده ام + گزیدن باجخوارگان

گزید بفتح کاف پارسی بادشاهانی که خراج دهند و بعربی خراج و جزیه خوانند باجخوارگان یعنی ونیز مذهب بالکیه از رعایا گیرند

کافران که بدین اسلام نگروند و حالانکه باد و سود مال و شرع حرام است و هرکه اخذ رباکند نشان کافری دست گزید

باجخوارگان جزیه که کافران ذمی به پادشاه اهل اسلام میدهند چنین چیز اری جزیه کافرانه بداد و دادن از

پادشاه اسلام تمام خواری دست آید اراچه داده باید خراج + کرو کلم ندارم نگون سر تاج + داده باید ای باید

وگویه کنایه از بیت المال تاج شوکت پادشاهی بازبطریق تنزل معقر باید که + گر او تاج دارد مرا تیغ هست

چو تیغم بود تاج آید بدست یعنی سلاطین دنیا یعنی بمیراث از آبا و اجداد رسند یعنی تیغ زن که بقوت شجاعت

پادشاهی یابند پس ورا اگرچه دارا ست تاج شاهی بجنگ کردن بمن بدهم خود بدرستیکه پناه تاج تیغ است و او

تیغ زن بها دلیست - گرو لشکر آرد به پیکار من + نگهدار من بس نگهدار من + از نگهدار اول و یا نثی حقتعالی

مراد است و دیگر یعنی تکیه بر النصرت از خدای حاصل است + که را ایمن فوجی لشکرم یکدل است + این بیت

ثبوت نگهداری از تعالی و مصراع ثانی علت حاصل است - سپر را که فیروزمندی رسد + ز یاران یکدل بلندی

بلندی رسد + ثبوت ادست نصرت ایزدی ست از یکدلی لشکر پس هم بیت از ابیات تمثیل است که دلیل دعوی

را دلیلی دیگر اثبات رسد تا آنکه مدعی استحکام تمام یابد + دو دل یک شود بشکند کوه را + پراگندگی آرد انبوه را +

شمه مضمون بیت سابق است و کوه کنایت از دشمن صعب و انبوه یعنی لشکر عظیم و بسیار و توجیه این بیت با

اقوال و معانی صونیه آورده ست از شرح و باید دید و مناسب مقام و دل باسپاهی است که که یکدیگر باشند

اسیرم چنان پر زبیرو بخت + که بستانم از دشمنان تاج و تخت + بستانم ای خواهم گرفت و دشمنان شاهان

و شاها که کافر اند - چه باید رصدگاه دارا شدن + بجزیه دهی آشکارا شدن - و در نسخه شارح رصدگاه بصاد

ست که یعنی جایی رصد رسیدن باجگاه که در آنجا چوبتره گویند کذا فی المؤید و مولانا گفته که رصد بصاد اینجا غلط است

بلکه رسدگاه بسین مهمله باید خواند ای چبوتره سرکاری که حاصلات ملک را در آنجا رسانند لیکن این احدث

لغت است که تعلق بنقل دارد پس رصدگاه یعنی باجگاه صحیح و واضح است - شماریدگان از سر باوری + چه گویند

چون باشد این داوری + از سر باوری ای از راه تدبیر امداد و مصلحت چون یعنی چگونه این داوری این معامله و

گرفتنگی که از جزیه دارا جواب داده ام - چه حجت بود پیش دارم مرا + نهانی کند آشکار امرا + حجت و دلیل

ندادن جزیه که دارا میخواهد دلیل غلبه من باشد و دارا که بآن حجت خراج از من ساقط گردد و نهانی صلاح پوشیده

در ندادن خراج کذا افید و شارح حجت یعنی دلیل ساطع گفته که بدان سکندر را بر دارا غلبه پیدا آید و مصداق

بوالاول - شناسندگان سر انجام کار + دعا تازه کردند بر شهریار + ای آن حلیمان عاقبت شناس

که ورا انجمن شاه بودند اول و سادو ما گفتند و لیس اینجا ان جواب داوند چنانکه آداب ملازمان شاهان است + که تخمیم کرده

و اختر ست تو زین سر و آسمین گوهرست + ای اثر تاثیر فلک کواکب نظام گوهر وجود کاینات عالم سفلی

ست چه نزد حکما و منجمان آفرینش گوهر انسانی و اختلاط عناصر و اعتدال مزاج جواهر جسمانی از سبب نظر سیارگان کواکب سیاره

تاثیر دوازده برج ست + چراغ جهان گوهر شاه باد + رخ شاه روشن تر از ماه باد + چراغ جهان روشن کننده عالم

گوهر شاه ذات او که پاک و روشن چون آفتاب ست + تو آنکه نیروی بینش بست + بروشنگی آفرینش بست

ای قوت بینش و دانش عالمیان بوجه دولت تست کامیابی و خورمی ایشان هم بتو + بکام تو باد اسپهر بلند + چشم

بد ایست مبادا گزند + ای آزار چشم زخم که بهر دم خورم حال سر بلند نشستن تو بر گاه فرخنده باد + سر اهل جهان بر در

تو بنده باد + گاه بکاف پارسی تخت شاهی - بهر جا که باشی خداوند باش + ز تمکین کاری برومند باش +

بهر جا از حضر و سفر و حکم آرزوی دل چو برسید از ما لقب فرخنده رای + نگویم که چون تخت ستور بنما ای + ای تخت

ما رهنمای من شده است ای مارا در حضرت تو تقرب ساخته است و فرخنده صفت قدم را ای صفات و فرخنده رای متعلق

برسید چه مصلحت انابان کردن از کمال تیر ست چنان است از خصمت مرا صعوبت + که تیر مخالف نیارد شتاب

بپا ای صعوبت صفت حضرت است از خصمت با فکر صعوبت از بخت ما آنست که تو سپه و دشمن الا تاخت بنا ای بلکه +

تو بدشمن گر دیا تو جنگ آورد + بر و تیغ تو کار زنگ آورد + ای بکار زار تو جز آنکه پا بد زمین آید + نه سر در تو با کی تیغ

سر داشتن + از دشمن سر و تاج بگذاشتن + یکبارگی یا ریگذاشتن ترک کردن مولانا سبزواری گفته یعنی جدا کردن

یعنی هنگام حمله تو از دشمن سر خود بسر از تیغ تو دور نگردن باشد ای تیغ سر تاج ابقیه سپارد و موافق تشریف الا حق

صیغه اثبات است گوزنی که با شیر بازی کند + زمین جای قربان تماز کند + تماز بی انداختن و پامال کردن یعنی آماده شدن

است به افتادن و بر زمین آمدن آهو گوزن که با شیر ملاعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جای آماده

لیس بلندی او موجب هلاک او باشد + ز دارا نباید بجز نام و نوش + گر آید بجز خورش آید بجوش + بتو ای بیگانگی تو با ذر تو

عیش همه بود و شراب - تو بیک سر در لشکر آراستن + خراج از ز دو نان توخواستن + ای تو زیبنده لشکر در

آرای جنگ آوری از دارا فائق ستی + شبیخون تو تا پایین زنگ + تماشای او تا شبستان تنگ + ای

تو جنگاوری که غارت لشکر تو تا آخر زنگبار رسیده است و دارا سایه پرورده است که از محفل میدان و زنیار

تا بخانه سیر دو گاهی بجنگ نرفته بشبستان یعنی حرم خانه دارا است که بس محکم است و تنگ بنا شهریاران +

تو دین پرور و خصم اهرمن پرست + فرشته دگر اهرمن دیگرست + ای تو مانند فرشته دین پرور و سرکش پا

و دارا مانند اهرمن بد آئین پرورد منافق است و پیداست که فرشته را با اهرمن غالب دستی است +

تو شمشیر گیری و او جام گیر + تو بر پیشه شیری و او بیشه + شمشیر گیر جنگ آورده جام گیر نازپرورده دو یا

برای خطاب جبر نشین سوار مرکب چه سر بالفتح بمعنی نیز آمده است چنانکه در فرهنگ مثنوی گوید وی است و
سر بر پیشین آسایش طلب حاصل آنکه تو سفر کش و جنگ آمده هستی و دارا آسوده گذار است و ایهام آنکه ... فهم
نشست سپر عالم داری و دارا خانه نشین است و بعضی بمعنی سردار و محبوب گفته ای تو فرمان روا هستی
که لشکرت سر خط حکم تو دارد و دارا تخت نشین عیاش در غفلت است و شارح از سر خصم گرفته ای یعنی
همی خصمان قابو افکن هستی بخلاف دارا والفضل للاول ثم للثانی تو با داد و دین هستی بیداد گر
+ تو میزان و ... ترازوی زر + با داد و عدل میزان و دارای زر سنج و خداوند زور که خزاین است که لشکر را
آسوده ندارد و ایهام سختی بازوی سکندر و نرمی و سستی بازوی دارا چه تو از و پلیش از زر سرسے نهد +
تو بیدار او بیخودی میکند + تو نیکی کنی او بدی میکند + بیدار هوشیار و کارگذار و دارا بیخودی و بیهوشی میکند
ای غافل و بیهوش است و تو نیکوکاری و او بدکار است پس این مصراع بمنزله تفسیر اول است + بدان بد که از جهان
شحنه و سپاه + ز نیکان نیاید کسی نیکخواه + بد عبارت از دارا و آن بد بمعنی آنکه او بد است و کاف صله آن
و از جمله شحنه و سپاه صفت مقدم نیکان یا شحنه و سپاه هرگز نیکی نکرده است و همه آزار داده کذا فهم
و شارح بدان بمعنی با آن گفته متعلق بیت لاحق کرده برین تقدیر با تمام بیت صفت آن بد است که دارا باشد
+ ببینی که روزی همه آزار او + کشادی در آرد به بازار او + ببینی خواهی دید بد آزار او بمعنی آزار داد او هر جمله
نیکان و شحنه و سپاه است چنانکه در سابق مذکور شد کشادی سیاهی عظمت ای این مردم آزاری او رونق
بازار ریاست و سلطنت او بیرواجی در آرد و زبون گردد و ایهام آنکه ... دست همه آزاران خود که بر مقر بازار
او بند گشته شود چنانکه معلوم است + نوازش گریهای بدرام تو + در آرد به هفتم فلک نام تو + بدرام یکسر
پایی پایه سی یعنی آراسته صفت نوازش گری است و یعنی همیشه نوشته ای این صفات حمیده
که بر خلاف دارا همیشه از نوازشات آراسته مردم سپاه نام ترا عالی خواهد ساخت و همه دشمنان پست را خاک افکنی
ز حق دشمنی چند باطل ستیز + که حق جوی کند باطل از حق گریز + حق دشمن بقلب اضافت ای دشمن حق و مرکب
کانا لائق که حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ کردن دارا با سکندر ناحق محض است بموجب آنکه دارا اوی
خواهد و چند صفت دشمن که دارد و لواحق دار کان او باشند و باطل ستیز ای بموجب ستیزنده و جنگ کنند
بمنزله تفسیر دشمن حق است لکن بقرینه گریز آخر بیت یعنی گریز لکن از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و باطل
ستیز که بموجب جنگ تو برخاسته اند گریز لکن یعنی با ایشان جنگ کن که ایشان خود از حق دوست گریز
خواهند کرد و چون حق شود و باطل زوال آید کذا افاده مولانا قدس سره و در نسخه علیشیر ...
لکن کلمه تاکید است و از حق سکندر گرفته است ای . . . . . تعالی و غیره سکندر بار

کنایت از دو اراکه دشمن باطل و کفر بود و کلمه چند بدر استقبال تعیل که متعلق کلمه او باشد مربوط بابعد کرده است یعنی
از حق نیست دشمن باطل و بر چند ستیز کرده گوی خواهد برد بلکه یقین است که باطل خود از حق گریز خواهد کرد
کما ورد قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا و آنچه شارح بجای خود چون
نوشته یعنی از برای حق دشمن چند بدر اکه باطل ستیز نده دشمن حق و بگردد ان ایشان از برای باطل چون پیش آید خود بخود
گریخته میرود تا به مقابله نداز کلامی ست مربوط اما مخالف سوق چه مقصود دارا سکندر حقیقت تحریض سکندر
ست بر جنگ دارا نه آنکه از وی بترسد و او را دشمن خود نکند + مکن بند بیداری بخت بین + کله داری کن بر تخت
نشین + کمر بند مستعد باش بجنگ دارا ای بیدار شدن و در فتحیافتن بیداری بخت خود ببین و بیاری
بخت کله داری و شاهی عالم کن و بر تخت او بنشین پس کله داری کردن کنایه از عازم شدن است بر گرفتن
پادشاهی دارا یعنی که بیداری بخت تو مجبور عزم کردن بجنگ او و کله داری کردن تو البته بر تخت دارا نشاندی
ترا و کلاه و تخت او را خواهی گرفت کذا فی + نباید که بندد ترا این خیال + که دولت بکاست و نصرت بجال
بند و باز دار و از جنگ دارا دولت پادشاهی بزرگ - سیری کردن مردم از مردمی است + دگر نه همه آدمی آدمی است
سری یافتن سرداری کردن بر مردم پادشاه بزرگ و مرد سخاوت و خو مساختن بعالم بزنجا که از احق
می آید + همه مردمی سرفرازی کند + سرآن شد که مردم نوازی کند + سرینجا بیابی باریسی بر اسپ شکسته
ای همه مردم عالم طلب سرداری و بلندی خود میکنند لیکن سر افراز آنکس شد که بر دیگران نوازش و احسان
کند - دد و دام را شیر زان ست شاه + که بهان نوازست در صیدگاه + تمثیل سابق ود و بفتح جانور درنده
چون گرگ و دام آنکه نادرنده باشد چون سدیاه که این ناتوان از فضله صید شیر میخورد و ملکه درندگان هم گاهی
از و میخورند + جهان خوش بدان عنیت کاری بدست + بزنجیر و قفلش کنی پای بست + جهان روزگار برابر
اینجا یعنی مال و اسباب پنامراد ست یعنی متاع جهان را خوشی در ان نیست که بدست آورده او را بند
ملکه + زحلش خوش آنگه نشانش دهی + که زینش بستانی با تش دهی + آخوشی مال دنیا در ان ست که از یکی گیری
و بدیگری بدهی یعنی از مستان بگیری و بمستحقان صرف کنی پس سر جهاندار شین کر ستیدن این بجهانات
جو مرد بپیوسته مالی بود + که هم آشنا شد که نالیس بود + جوانمرد یعنی و کسی یعنی نیک خواه خادم یعنی این همه
در عالم نیکخواه مرد بخشنده باشد و بعضی نیکخواه ناکس یعنی دل نیا شد + بالکس که او را خمیر است خام + همه کس بد بالا
پخته بر او تمثیل سابق ای کسیکه خمیر سرشت او خام ست و مردی ندارد و هم کس از وی نفور باشد تا آنکه نان پخته
هنگام بختی او را ابرام میدهند تا کرامی یا از او زکر نان و پخته و خمیر از تلازمست - مروت تو داری و مرد می
تراست + بد اندیش را گنج با ترد هاست + مردمی بمعان مردمی و مروت و باشجاعت و گنج با از ... بمعنی اللطیف

گراو تندبا آمد تو هستی و حش اگر خدایان شود تو پی گنج بخش + تند بضم تا و دال عاشر نده و حش بالضم یکم
وفتح دویم برق صاعقه یعنی اگر دارا بحسب شوکت صاحب آوازه است تو به تیغ قهر صاعقه سوزنده او هستی و اگر او گنج
مال و تجمل کمال مانند گنجدایان شده است تو گنج بخش او هستی بما فیه الا مر آنکه ابر را شکلی و مانند گدایان بخشی بدید
گر چه بدیار توشه شیر پیشه + لیکن بهنگام پستن پیشه شمشیر بود + یعنی ای فیلقوس با قوت شیر ای قوت شیری داشت
ایکن بجنگ شمشیر او را شیر بود ای اسب غیر را هلاک کننده - قرآن شیر گیری که در وقت جنگ شمشیر
خور شود حاسد سنگ + شیر گیر بهادر و در زره شمشیر تو ای سیم تیغ تیز تو کوه سخت بگدازند آید + چه گوئی سپاهان زنگی
سرشت + که بودند چون دیو زشت چه گوئی از شوکت لشکر دارا چه سخن میگوئی زنگی سرشت زاده ملک
زنگبار و مصراع ثانی صفت اسپاهان است و بیت لاحق خبر مبتدا - و زشت صفت دیو است یعنی بد چهره و بفتح
دال و زار پارسی مرادف دش است بمعنی زشت و دیم بمعنی خوی طبع زشت خبر بود ندای سپاهان زنگ با جو
دیو با خوی زشت طبع و درشت صورت بودند چه با تیغ چون سرکشی ساختند + بجز سر چه در پایت انداختند +
ای سرها انداختند در پای تو و تو غالب شدی چو زان سیلها برگشته چو کوه + از ین قطره ها کم نگر دی ستوه
ای چون از عساکر زنگیان که مانند سیلها دریا بودند شکست نگردی چنانکه کوه از سیل شکسته نمی شود از جمیل و ازقفا
گر مثل قطرها مینماید هم شکسته و عاجز نخواهی شد بلکه بر ایشان هم غالب شوی پس تعبیر کردن زنگیان سیلها
برای آنست که تا سکندر چنان نماید که تو فتح عظیم کردی دلاوری تو بس بزرگ است که آن سیلها را خشک
گردانیدی و تعبیر خیل دارا بقطرها برای قلت اوست چنانکه ایرانیان نیز با لشکر دارا فی الواقع بیشتر
از بیش چنانکه خواهد گفت + چو عارض شماری سپه برگرفت + فرو ماند عقل از شمردن شگفت + ز جنگی سوار
چابک کاب + بنه صد هزار آمد اندر حساب + پس شمار را اگر خیل دارا بسیار کی تعبیر کردندی سکندر از جنگ ایشان
بهراسید و چون خیلش را قطرها گفتند سکندر را دلیری شد کذا افیدنی هنگی که او سیل سایی کند + نه بهر
براه عاجزی سی کند + این بیت با دو بیت لاحق هم در بیان آسانی فتح ایرانیان و دلاوری سکندر است
و دلیری و چیره آمده نسبت سیل مست تا چیز ست + شیر نخچیر گیران کی سی شود صید گور + سیار کی زد ر تابد زبور
شیر بیشه پرستیدن بیست و پیروزه گورها صید میکند + عقاب نخچیر ساز سی کند + بفروجگان دست
بازی کند + نخچیر سازی شکار کردن پرندگان قوی بال را فروجگان جمع فروجه است که بفتح فا و تشدید
را مهمله و جیم پارسی بمعنی جوزه مرغ است و دست بازی بمعنی ملاعبه و انبساط که بضعیفان با اهلی ای عقاب
از فروجگان عاجز نشود بلکه با ایشان دست بازی میکند و گرفتن این عاجزان آسان شمارد + نمود ار گیتی
کشائی تراست + خلل جسم را مومیائی تراست + ای نشان فتح اقالیم ترا موجود است که بخت

تو پا درست و خلل ای شکست یعنی عاجزی در خصم نیست که غرور و ضعیف تن است و مقصود ازین انتظام احوال
و جمعیت بال مرتراست و در نسخه شارح بجای خلل و در قع در خطی بفتحتین بمعنی سرتیز که بجای فرو برند و خلاف
مانند و رفتن بجوال در زمان آلت انبار است و تیز دو رو که از مفاصل جدا نا گاه بخیزد و کذا فی المؤید و در
رشیدیست که خار را گاهی جلاق کنند بر تو بی و فعلی که فال نگیری را آنرا رسا نا چنانکه گویند بهر
چیز خلل خاطر است یعنی اقوال و افعال را ... و فعل تو موجب ... و خوشحالی
خلاق است و مختار مولانا نسخه اول است ... تو اندر
اختران سیارات سبعه که بعضی از آن سعد اند و بعضی نحس یعنی دیگر نبود از فتح تو نیست که سیاره
و حق تو هر گز نحوست ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد و بلکه همه اجسام عنصری ما نند اجرام علوی
تبو اطاعت دارند پس اکنون + بچندین نشانهای فیروزمند + بیندیش اکنون نباید گزند + چندین
نشانها اشارت است بآنچه مدبران بیان کرده اند درین داستان تمام فیروزمند دلالت کنند بر فیروزی
تو یعنی چگونه بفال که اختر توان نیست سعد + تو داری زمین داوری دست مرد + تخصیص خال اختر
بنا بر وضوح دلالت اوست بر فیروزی سکندر این داوری جنگ کردن با دارا دست برد ای غلبه
داریست بمان ... فی خط هندسی + تو غالب تری گر سخن بشنوی + بیشنی اینجا بتشدید یا راست که بیشین
بتشدید یا هم آمده است کذا افید + و در نسخه تعلیقه شارح ... مکله پنج حرفی و با تازی و بشنو از رسید
چنانکه در مؤیدیست که برسیدن تفحص کردن است ده بنهایت سخن رسیدن نیز رسیدن با زکار ای و حروف
خط هندسی ... حساب غالب مغلوب که القوا حجش لسکندر آموخته بود و بعد از طرح طرح عدد
حروف از اسم دارا بسکندر یکی بیماند و در صورت سکندر سال خود غالب است از دارا که سال
و الله اعلم بالصواب + پلنگر که لشکرکش زنگ بود + تو تنگی با قوت جنگ بود + ای ساخته و آماده بجنگ
تو بود + بمغلوب و غالب چو شد اقلیم + و زان فتح غالب ترا اقلیم + ... از رسم بعد از طرح تسع کم ماند و در
صورت تفاوت اعداد فردی کم بودن خوش است + چه فیروز دوان نمایش بفال + درین هم توان
فیروز حال + آن نمایش بنیاد غلبه سکندر پیشگو دریں آوردید از غلبه و بیدار و حال یعنی عاقبت کار
توان بود است و فیروز مفعول آن + شد از نصرت رسمهای خویش + جهانگیر را آورد پیش + از نصرت از فال
نصرت که مدبران نیکو برآورده بودند بعضی نسخ رخصت دیده شد جهان گیری اندیشه گرفتن ولایت است
پشل جهان بود + بهر جا که شست بیسا گرفت + به نیک اختری فال اختر گرفت + از اینجا تا آخر مقوله خوجه
است رحمه الله تعالی بقرینه فال مذکور و ساغر بمعنی پیاله بفتح تین محقق است ای سکندر بهر جا

بهر جا که جنگ و یا صلح آغاز می کردی برای ظهور اختری یعنی سعادتمندی و خوبی کار خود البته فالی
اختری گرفتی ای سرکاری را که پیش می نهاد از فال اختر که از حساب غالب و مغلوب معلوم شدی
و برآمدی نیک اختری خود را در شمار می آوردی و با مغلوب جنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا
کارش به رونق بودی و تواند که فال اختر بمعنی فال نجوم باشد. به فرخندگی فال زن ماه و سال + که فرخ
بود فال فرخنده فال + فرخندگی سعادتمندی که از فال زدن معلوم شود و فال در مصراع ثانی بمعنی آخر
و عاقبت کار است و فرخنده فال مضاف الیه اوست ای عاقبت کار مرد فرخنده فال البته فرخ و نیکو باشد
اما فال زدن درین بیت بمعنی سخن نیک گفتن است که ثمره خوبی بخشد لهذا فرمود + فرو فال بد کار ورد
حال بد + مبادا کسی کو زند فال بد + حال بد عاقبت بد که ثمره سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال است
نامی بقای دیگر چنانکه خود بفال فرخ از ساقی وعده کیمیای باده [illegible] می خواهد + بیا ساقی آن لعل
پالوده را + بیاور بشو این غم آلوده را + پالوده حل کرده و صاف شده پس لعل پالوده می سرخ است
کنایه از باده بیخودی و مستی و ذوقی که دل غم آلوده عاشق را از غم .... با سوی [illegible]
فروزنده لعل ریحان راغ + ز قندیل آن سر فروزد چراغ + بیان لعل پالوده است و ریحان راغ بمعنی [illegible]
آن ای آن لعل پالوده و می سرخ [illegible] که فرحت و انبساط باغ و راغی از قندیل پیاله آن [illegible]
شود سر فروزد و اقتباس نور کند چه گلهای باغ افروخته گویند پس ریحان راغ اینجا بمعنی لازمی است [illegible]
ریحان راغی که نام شسپرم است موجب فرحت دل و انبساط جان است و [illegible] بنا بر آن کرده ایم که در بیت
سابق غم آلوده گفته است و تعبیر پیاله به قندیل بمناسبت لفظ چراغ است که از قندیل چراغ دیگر
اقتباس نور میکند کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بتابعیت [illegible] رحمه الله تعالی از ریحان راغ
گلهای سرخ باغ مراد داشته و ریحان بمعنی سپرغم سرخ رنگ است ای [illegible] آن فروزنده شرابی است گلهای
سرخ باغ از قندیل و پیاله آن شراب است روشنی حاصل میکنند ای رنگ سرخ آن گلهای مقتبس از زرد
سرخی آنست انتهی و بر هر تقدیر ظاهر است که رونق باغهای عالم و راحت بخشی آشنا [illegible] لطیف [illegible] مستی و
لذت بیخودی اهل الله است که وجود مسعود ایشان مدار رونق و بقای عالم است

گفتار در آئینه ساختن سکندر شاه از آهن بحکمت و اندیشه ارسطو هم آهنگی

+ چو فرخ نمود روز ازو باید
همه مرد را نیکی آید بیاد + ازین داستان در میان قصه مخالفت دارا با سکندر با این تقریب که نشاید آئینه
ساختن سکندر درین فرصت باشد [illegible] ای تنگی است و [illegible] مشغول بود و مصراع ثانی خبر
[illegible] نیکی است اچون [illegible] روزها از بامداد مبارک و سعادتبخش باشد مرد را چشمداشت کارهای

نیکی بنیاد آید و در ساختن آن می پردازد و بعضی بجای کلمهٔ شرط چه تعجب است لیکن نزدی ببنای موصوله آشنا
و مصراع ثانی بحذف کاف سلاطین بخوبی نهد رسم بنیادها + ز دولت به نیکی کند یادها + بیان نیکی مر دست
بنیادها اساس کار + نه نیک و دولت بخیال ملک دیار ای یادگارها ای توجه احسن رسم اساس کار + نیک بنصد و
آغاز کنند و از مال ملک خویش یادگارها سے نیک بنا سازند تا در عالم عمل صالح او باقی ماند + سر آن کو بنیک
اختری بر زند + به نیک اختری فال اختر زند + کو بنیک اختری اضافه بیانیه سعادتمندی و سر زدن ظاهر
شدن و اختیار کردن فال اختر زند فال نیک بگیرد یعنی پس از اختیار طلب سعادتمندی سر انیک اختری خود فال
اختر زند و سعادتمند گردد و بار تکاب حسنات و اجتناب سیئات و مولانا حاصل معنی چنین نوشته که هر کس نیک
اختر شود و از فال نیک اختری هم او را نیک اختری پیدا آید یعنی هنگام سختی مشو نا امید + که از سیاه آید دو آب
سپید + انتقال است از مدح سعادتمند بسوی وعظ او بپایداری در هنگام دشوار یعنی سختی اشکال کار سیاه
و مصراع ثانی تعلیل تمثیل که آب سیاه مثل سختی است و آب سپید مثال حصول امید + در چاره سازی بجز و میند
که بسیار سختی بود سودمند + در چاره سازی علاج کشادکار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال کار نا امید از چاره
کشادش مباش زیرا که بسیار تلخی است در عالم که عاقبتش سودمند افتد + نفس به کز امید یاری دهد
که ایزد بخود امیدواری دهد + نفس بمعنی گفتار آدمی یاری دهد امیدوار گرداند یعنی در حالت سختی نا امیدی بهتر
نیست بلکه سخن آن به است که با امیدواری باشد زیرا که حقتعالی امیدواران را نا امید نسازد [illegible] است
و یا بمعنی هم + گره بر میاور برابروی خویش + در آئینه بنگر فتح بین روی خویش + آئینه فتح همان فتح و کشاد کار
و روی خود در آئینه دیدن بمعنی متوجه شدن است در عدم کشادکار نومیدی پیش میشو بلکه متوجه کشاد باش
و منتظر برآمدن کار شو + گذارنده نقش دیباچی روم + کند نقش دیباچه را همچو موم + گذارنده نقاش که از ابتدا
راوست نقش بیان قصه بگفتن و یا نوشتن و دیباچی روم کنایه جریر و [illegible] کتاب [illegible] نام قصه سکندر شاه روم
و دیباچه مصغر دیبا است بمعنی جامه چینی تنگ تمام از دیبای خسروانی مکلل بجواهر که پوشش خاصه پادشاهان عجم است
و آنجامه جریر از بالای جامه دیگر می پوشند پادشاهان عجم و در [illegible] بپوشش چندان تکلف نکرده اند که در دیبا
باشد و آن یکی از علامات پادشاهیست مثل لواء چه و سر و تاج و اینجا عبارت از روایت آئینه ساختن سکندر است
کذا افسید و اینکه خطبه کتاب او دیباچه را گویند بطریق مجاز است بعلاقه زینت دادن کتاب و مصرع موم
بمعنی روشن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که آرایندهٔ نقش قصه سکندر و بیان کنندهٔ جمیع احوال
او ست روایت آئینه ساختن او را چنین روشن کرده که چون سکندر جهان را کلید + ز شمشیر شد آئینه آمد پدید +
از شمشیر ای فتح سکندر که پادشاه عالم گشت آئینه بوجود آمد که او همچون نقش دیباچه مذکوره روشن و پاکیزه [illegible]

ویکی از علامات شاهی او شمرده و مولانا از شمشیر ذات سکندر خود است و وجه تعبیر بشمشیر آنکه از آهن است آئینه ساز تا چه
آهن آن پس روشن باشد انتهی + عروس جهان را که شد جلوه ساز + بآن روشنی آئینه آمد نیاز + ای جهان را مانند عروس
تمام آرایش بخشید حاجت با آئینه روشن افتاد چه پیداست که برای آرایش کردن هر عروس آئینه بایست کرد
لازم است بود و آئینه پیش از و ساخته ایشان بیرون گشت پرداخته + مرتب شده و آراسته + نخستین عمل کآئینه ساختند +
ز نقره و در قالب انداختند + ای در آغاز ساختن و پرداختن آئینه زر و نقره را در بوته انداخته بگداختند +
خوا ختند روش غرض برنخاست + در و دیگر خود ندیدند درست + افروختند صاف و صیقل کردند و مصراع
ثانی بیان عدم حصول غرض + رسانید آئینه پیش بهر گوهری + نمودند هر یک بدیگر سری + هر گوهر از مس و روی و
و غیر آن و گر ... خلاف غرض مذکور که عبارت از عدم نمایش صورت آدمی است و نمودند اینجا متعدی است
و فاعلش گوهر + سرانجام کاهن برآمد بکار + پدید آمده شد گوهرش آنگار + بکارهای فروختن و صاف نمودن و
ذات آهن و انگار یعنی عکس صورت فاعل پذیرنده ای عکس ... مردم آن و روشن نما باشد و این بیان اجمالی
است و تفصیلش آنکه چو پرداخت ساز آهنگریش + بصیقل فروزنده شد گوهرش + پرداخت ماهر ساخت و جوهر
نسبت به جوهر آهن است و ساز نام آهنگر که بتدبیر سکندر آئینه ساخته بود و این لفظ صیقل لغت است ... امید آرنده
رسمهای بسیار که ماهر بود در فن + همه پیکرش را بدان سان که هست + فرو دید رسام پیکر پرست + ... آنچه
رسام ... یعنی خوب ... صورت خود را چنانکه بود در آن آئینه درست بدید و ... بعضی نسخ همان است پیکر پرست
صفت ... طالب ... ایهام آنکه ... نقاش بود ... شکل کان ساختند شش یک بخت + نمی آمد از روی حال
درست + تفصیل سابق است ... با آهن خیال عکس صورت ... شکل که آئینه ساز آن است ... صورت خاطرخواه
نمی نمود چنانکه ... + ... + ... صورت ... عرض ...
روی را عریض می نمودی و صورت دراز دراز می نمودی مربع مخالف می نمودی خیال ... نشان ...
ای در شکل چهار گوشه عکس ... خلاف طبع سلیم می نمودی که بگردانیدن آن بهر سوی ... اندک تفاوت بود ...
شش گوشه تمام مخالف طبع می نمودی چنانکه اکنون در مربع اندک تفاوت طول و عرض ... است ... مردم با آن تفاوت ملال
نمی کنند شکل مدور شد انگیخته + تفاوت نشد با وی آمیخته + باوی یعنی بشکل مدور از هر سوی هیچ تفاوت پیدا نه
چنانکه گفت + بعینه ز هر سو که بر داشتند + نمایش یکی بود بگذاشتند + بعینه متعلق بیک نمایش
است که آن ... متعدی است بگذاشتند ای شکل مدور مسلم داشتند که مطبوع افتاد + بدین
هندسه ... آهن تیره مغز + برافروخت شاه این چنین ... نغز + بدین هندسه بدین اشاره و حکمت که آئینه
بشکل مدور بود و تیره مغز آهن جوهر و ذات آن ... نماینده صورت درست ... یادگار حکمت است

آئینه باشد + چو آن گرد را هیچ پشت + بسر جوهر آید ز خوی درشت + آن گرد را آئینه بدو در که از پس
پشت سخت و تیره بود و درشت کنایت از صفا نمودن عکس از خوی درشت آنکه پیش از صیقل صاف
بنمود + سکندر درو دید پیش از گروه + ز گوهر بگوهر در آمد شکوه + پیش از گروه یعنی پیشتر از دیدن کار
ارکان دولت ز گوهر بگوهر اسے غایت سکندر در ذات آئینه شکوه عکس روی سکندر پیدا آمد چه
رو صاحب شکوه و عظمت بود کذا افید حاصل آنکه روی عکس آن صاحب شکوه چنانکه بود درست نمود چنانکه
چنانکه از بیت لاحق مے آید چنانکه شارح گفته که از گوهر آئینه و گوهر روی سکندر شکوه و عظمت پیدا
آمد آری تواند که معنے آن باشد که از دیدن سکندر روی خود را در گوهر آئینه مر آئینه را شرف و قدر
حاصل شد + چو از دیدن روی خوش گشت شاد + یکی بوسه بر پشت آئینه داد + برای آنکه اهم وجه بدین نمایش
عکس درست آماره نه بدار دتا نکه نشو + مو وشنی که آن سنت آمد بجای + دید بوسه آئینه را از رونمای + آن
سنت ره و سکندر در آئینه دیدن آئینه را ای پشت آئینه را چنانکه در بیت سابق ست از رونمای تحف
بای حمله ای برایت مکافات نمایدن روی چنانکه رسم است که زنان مر عروس را بوقت دیدن روی او در
وجه رونما شیرینی دختران میدهند و معنے بیت آنکه هر عروسے که روی خود را در آئینه صافی بیند
میباید که بر پشت آن آئینه در وجه رونما بوسه بدهد تا مؤدی سنت آن پیغمبر بوده باشد چه عکس
روی این عروس گویا روی عروس دیگر است که او را می بیند کذا افید پس کاف به صیغه امر غائبت
چنانکه در بیت لاحق بدست آری بصیغه خطاب که درست ولیکن شیر رحمه الله تعالی نوشته که این سنت بعد از
سکندر تا مدتی در عالم بوده است که در عروس هنگام دیدن آئینه بر پشت آن بوسه دادی و در وجه رونمای
هدیه روی دیدن عروس است و آن هدیه در قدیم انگشتری بود که [illegible] را انگشتری تشبیه
داده بعروس هم انگشتری میداد پس عروس را باید که بوسه بر پشت آئینه بدهد گویا این بوسه بدل گویا انگشتری
است که بعکس من هی خود وجه رونما داده باشد انتهی کلامه و لا یخفی لطفه + تو نیز ار درون آئینه نگری
بدست آری آئین اسکندری + خطابست بغیر عروس هر که باشد از مرد و زن با آئینه سکندر بوسه
بر پشت دادن. بیا ساقی آن جام آئینه فام + بمن ده که بر دست به جائی جام + آئینه فام صافی رنگ
ده ای بدست من ده + چو زان جام گنجینه آئین شوم + بدان جام روشن جهان بین شوم + گنجینه
آئین ایگه تده جام هیچو دسے بر دست خود واز جهان جهان معنوی مرادست مطلق
اسرار حق و مشاهده انوار وجه مطلق چنانکه گنجینه و از جام خود را از عالم علوی میدید حوال عالم
سفلی.

خبر خواستن دارا شاه از سلطان سکندر و جواب دادن

سکندر شاه از آن بیابان بیداد شو تهیم دست + که بیداد شوان به بیداد زشت + و نشیب آن نو هیچ نشد
اما اینجا یعنی ترک داون ست و بیداد اول بی انصافی و ستم و متابعت نفس و بیداد ثانی ظلم جهان که
او دیپ آنه از مردم ست یعنی اے سامع و ناظر کتاب این بیابان و ماندن بودن خود در دنیا اقسات
در زیهم و معامله است که از یهم نیز یکی بیو در زش انصاف و صدق و ظاهر و باطن بے انصافی و ظلم
جهان به نامے مشکل ست و بیداد است که آدمی تا خود منصف نشود دیگران را بهیچ هم انصاف نه شندد
به بدی پیش آیند کذا قیل + چه بندی همه دل در جهان سال و ماه + که هم زود بود ناخست و هم عقول اوست +
بیان انصاف خود ست و آگاه ہے از بیداد جهان سال و ماه علی الدوام تا آخر عمر و مصرع ثانی
صفت جهان که چنان دیوی که در خانه باشد و اهل خانه بترساند و معقول او دیوی کرده بیابان آدمی را به
راه برد و هلاک اندازد یعنی همه دل در متاع جهان و زندگانی آن بستن شایان نیست که جهان هم چاهی
بیقراری در دیوخانه ست و هم گمراه سازنده از راه آخرت همه آنکس که دل در جهان بستن باید آخرت را
از دست میدهد و ازین عالم تهی عاقبت میرود + جهان دام خویش از تو یکسر درد + به بیچه قفل ساختم
جهان دام جهان مال و دولت دنیا که هر چه میدهد باز می ستاند و عطا کرد اندک ست که تدریج میدهد باز
گرفتن یکبارگے میر باید کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا غلط کرده ست + چو باران یکباره
مهیا شود + شود سیل آنگاه بدریا رود + تمثیل سابق ست که از سیاه باران قطره قطره مهیا و فراهم شده
سیل گردد و باز بدریا رود + بیا تا خوریم آنچه داریم شاد + درم بر درم چند باید نهاد + شاد حال ست از
فاعل خوریم ای بقسمت ازلی راضی باید بود قناعت کنیم و حرص بخل را ترک دهیم + ز بهر درم تند و بدخو مباش +
تو باید که باشی درم گو مباش + تند سخت طالب درم و بدخو بخیل - چو باید نهادن بدین خاک دل که گنج
قارون فرو شد به گل + این خاک مال و بیت یا دنیوی در چشم بهیر بخاکی از جهت آن بیت مال بهسته که نه دد ناکرده
گردآمی اندر دل نهادن بدین مال ناسے فرو شد به گل اے خراب شد و زائل گشت و فائده
نه بخشید چه قارون بخیل بود و اگر بدان گنج فراوان دل نه بستی و براه خدا تعالی
صرف کردی از دست او زائل نشدی بلکه با خود در آخرت بردے -

نظم

نهنگی با برگذر گه ... + نهان گنج ناخورده را خورده گیر + برنقب بیمار بار است و چون لفظ
ناد در عربی بمعنی آب ست ذکر آن به نهنگ از لطافت ست و نهنگ کنایت از حوادث
دنیا یعنی مال دنیا اعتماد را نشاید پس چنان فرض کن که گنج را به تصرف خود

آورده اند و دست ما از اکل گشت باین صورت که گویا آفتی و نکبتی بما رسید بود و همه گنج را
را در دفع آن صرف کردیم و یا باین صورت که آن گنج خود بتقاریق خورده ایم و هیچ بدست ما نماند
کما افهم شارح که از نهنگ اجل گرفته مناسب مصرع ثانی نیست مگر آنکه تکلف کنیم که چون گنج
در پیش ست گنج دنیا را مانند سنجان خورده گیر اگرچه بدست تو نیامد بیت + ازان گنج کاو کرد قارون
بدست + سر انجام در خاک بین چون نشست + ای آن گنج بی بهره گرفتن ازان در خاک
فرو شد + دران خشت زرین شداد عاد + چه آمد بجز مردن نامراد + چه آمد چه حاصل شد او را شداد
نام کافری ست پادشاه قوم عاد که نام امت هود ست علیه السلام ست داد دعوی خدائی کرده
در دنیا بهشت ارم بنا نموده و در ان . . . . عمارت همه خشتهای زرین و انواع جواهر بکار برده
و ما انتسبه الامر از نظر شان غائب شد و او بی بهره بمرد و بدوزخ رفت کذا فی
التفسیر درین باغ رنگین درختی نرست + که با مد از جفای تبر زن
درست + باغ رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آراسته نماید و درختی بیای تنگیر عبارت
از افراد انسان و تبر زن اجل و رست بمعنی سالم ست مفعول ماند حاصل آنکه چون هر درختی در جهان گذشتنی
ست دل بجهان جمع کردن . . . . . و استعالی بوده ست گزارش کن زیور تاج و تخت + چنین
گفت کان شاه فیروز بخت + گزارش کن ناقل قصه شاهی سکندر که صاحب تاج و تخت بود و گزارش بمعنی نقش
کردن و آراستن آنجا ازین ست و زیور تاج و تخت عبارت از سکندر که آرایندهٔ اسباب شاهی بود + بکی رو
فارغ دل و شاد بهر + برآسوده بود از همه کارهای دهر + فارغ دل بی غم و شاد بهره شادان حال ست ای بجای
که شاد و خرم بود همه اثر رهای روزگار مهیا داشت + بی تاب در جام شاهنشهی + گهی پیر
همیار دگاه بی تهی + حکیمان همه هشیار دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او + هشیار دل
صفت حکیمان ست و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مونس خبر خرد خویش
ست کذا خویش و خبر بود ای حکما روانا پیش او بودند بجای که هر فرد از ایشان یار و مونس سکندر
بود بی نفاق و هم خرد و کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر از وی بیگانه نبود یا کن معنی
که از خوردن باده مدهوش نه بود کذا افید و آنچه شارح مونس خرد را مبتدا و خویش خبر او گفته
ای سکندر چنان خردمند بود که مونس خرد و خود هم خویشتن بود خلاف ظاهر ست + بهی لشنیت
کامد از بانگ چنگ + سخنهای شد از مطربان ساز تنگ + نسبت بانک بسوی چنگ مجازی ست انجا بمعنی شنید
آوازی ست که منسوب بمقام هر دو باشد و مقامات سرود دوازده مقام اصلی ست و

و دیگر اقسام سرود و شعبہا نہا باشند و مغنی گوید و وضع از چیزے نہم سرودش و طریق کاری یعنی در معنی
ہر شنید ی کہ از بانگ چنگ میخواست سخن حکیمان بزم در طریق باریک سرودش نازک میرفت یعنی آن
شنید را بہ معنی باریک حمل میکرد و چنانکہ طریقۂ بزم شناسان باریک بین ست کذا افید و علیشیر گفتہ کہ نسبت
با صطلاح موسیقی آمیختن اندک بمقام ست بمقام دیگر ہنگام نواختن چنگ از مقامی بمقامی دیگر می بست
سخن اہل مجلس بسعود و کشتہ آن نسبت در طریق باریک و نکتۂ لطیف میرفت انتہی ای دران نسبت سخن
فرق باریک می کردند سخن چو ریختہ می کہ شہرے فشاند + مہندس درختی ورومی نشاند + مہندس حکیم اندازہ
شناس و یا ہر فن سرود درختی بپای عظمت کنایۃ از لطیفۂ بزرگ شان کہ از روی علو قدر گویا درختی
ست عالی ہمہ یعنی حکیم دران بزم چو یار کہ سکندر پس از نوشیدن جرعہ می سرخاک میریخت لطیفۂ شا
بر آورد و بدلہ جستہ بیتی چنانکہ رسم ظریفان ظریف است کذا افید و آنچہ شارح نوشتہ کہ بمقابلہ ہر نکتہ
کہ از سکندر صادر میشد مرد دانا سران درستائی می بست خلاف ظاہر ست چہ نشاندن درخت مناسب
ریختن است نہ ملائم گفتن لطیفہ پس حمل جرعہ می بر گفتن لطیفہ بعید است + درختان شکر می چو پشتر
درخشش + قدحہا شکر افشان ز می نوش بخش + یعنی بادۂ آن بزم از جہت عزیزے و خواہندگی نشد
حریفان ہمچون برق روشن مے نمود و قدح آن بزم از سبب عیشیت و خاطر پسندی شکر افشان ای
شیرین تر بود و بادۂ آن قدح از روی پسندیدگی نوش بخش بود ای باگوار و حیات افزا بود + تر باغ
نیوشندہ را سر گران + ز نوشش می ورود رامش گران + کلمۂ را علامت اضافت است یعنی ای ہم
در باغ شنوندہ سرو بین باغ او شخص سرا رادۂ اثبات سر کردہ ست و سرود بالضم آواز تار کہ مستقیم باشد
رامش بکسر میم سرایندہ و رامش گر سرود گویندہ یعنی سرو باغ ہم نیوشندہ اگر این دست بود
از سبب شنیدن می و شنیدن آوازۂ تارہای مطربان سر شاک قدح نالۂ ارغنون + روان کردہ
از رودہا رود خون سر شاک بالکسر قطرۂ باران و نیز آب چشم گریان و ارغنون بفتح ہمزہ و سکون را
مہملہ و ضم غین معجمہ نیے ست از ساز کہ ساختۂ افلاطون حکیم ست و آن را وسیان مے
نوازند کذا فی شرفنامہ و قیل جمع مزامیرست کہ چون ہزار آدمے از مرد و زن و پیر و جوان
این مزامیر مختلفہ را با آوازہای متنوعہ بیکبارگی بنوازند آن را ارغنون نامند
اما مناسب مقام معنی اول ست کہ از سر شاک قدح ریختن پیالۂ می در کام بادہ نوش
مراد ست ای شراب خوردن و نالۂ ارغنون نواختن آن سازیست معروف و رود بواو یارسے
جوے آب و بہ استعارہ رشتۂ چشم نیز اطلاق کنند و معنی تار ابریشم کہ بر سازہا بندند

کہ بر سازہا بندند ہم آمدہ است اینجا کنایت از دلہای حریفان است کہ مجروح شوند یا آنکہ ار غنون بودند چنانکہ در بعضے نسخ دیدہ ہا یافتہ شد و رود خون کنایۃ از کثرت سرخے رگہای چشم ایشان است کہ گویا آن سیل خون بود فاعل روان کردہ ہر یک سر شک نالہ است حاصل آنکہ از نوشیدن می ناب و شنیدن آوازہ ارغنون چشمہاے حریفان بس سرخ و آب دار شدہ بود چہ پیدا است کہ از نشہ و رفتار بادہ چشم خورندہ سرخ و آبناک مے شود کذا از حویش تاثیر سہرود کذا افادہ مولانا رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ شیر محمد گفتہ کہ شیوہ مستان است کہ در ہنگام تمام مستی بگریند و اشک سرخ بہ بیزند و شارح نوشتہ توانند کہ از رودہا تارہا ساز ہا مراد باشد چنانکہ از بیت لاحق مے آید ای از ریختن قطرات قدح و نالہ پر درد تارہا حریفان از فتنت دل پیدا شدہ سیل خون روان گشت ــ زہی زخمہ کز زخمہ چون شکر + شود در دو خشک بدو رود تر + این بیت تخیل سابق و تحسین شادی حال اہل بزم است و زخم بمعنی ضرب ساز نواختن آن و کز زخمہ چون شکر صفت زخم است ای چنان نواختن کہ زخمہ و آواز آن شیرین و ذوق افزای باشد رود خشک چشم جا بد و خشک از آب و رود تر آب ناک چنانکہ در بیت سابق گفتہ است انتہی معنی باعث تعجب است کہ از صورت راحت بخش سازہاے آن بزم دیدہ حریفان آبناک شود چہ از چیزے کہ خشک باشد و چیز دیگر تر سے آید کذا افید و در نسخہ شارح زہی زخمہ بہا است پس از زخمہ اول مضراب آلت نواختن مراد است از زخمہ ثانے نوعی از ساز نواختنی کما فی المؤید حاصل آنکہ مضراب کہ از ضرب نواختن آن نوع ساز کہ مانند شکر شیرین و دل نشین است رود خشک کنایت از تار خشک ساز است رود تر آبیاے نغمہ تازہ و تر از وحاصل گردد و صورت لطیف بہ خیز دل است انتہی کلامہ و ہذا مختار علیہ شیر محمد و المعنی الاول اصح بالسیاق کما لا یخفیٰ در آن بزم آراستہ چون بہشت + گل افشان تر از ماہ اردی بہشت + در الطاف بیت لاحق است و مصراع ثانی صفت ثانیہ بزم ماہ اردی بہشت ماہ مدت ماندن آفتاب برج ثور کہ ہندش ماہ چیتر نامند و در جہانگیری است کہ معنی ترکیبی این لفظ ماہ مانند بہشت است چہ اردی بمعنی مانند آمدہ پس از غایت آنکہ ہواے درین موسم معتدل باشد و نباتات در نشو نما آیند گویا مانند بہشت است انتہی و گل افشان مستبر پکل و راحت بخش ــ سکندر جہان جوی فرخ سریر + نشستہ چو بر چرخ بدر منیر + ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن + ز دارا در آمد فرستادہ + سخن گوی و روشن دل آزادہ + ای نامہ بان آورد از روشن ضمیر بود + چو خسرو پرستان پرستش نمود + ہم او را او ہم ثنا خود را ستود + ای مانند تسلیم کنندگان بارگاہ سلاطین پیش سکندر تسلیم و زمین بوسی بجا آورد و دعا چین ستودن مر دارا ہم ستود تا شوکت او را اظہار دہد و پیغام او با جابت رسد ــ چو کرد آفرین بر جہان پہلوان +

شنیده سخن کرد پا او روان + پهلوان جهان سکندر و ضمیر او عائد بد و و آفرین ثناء تحسین - ز واراذ درود
آور یدش تخت + نداده خراج کهن بازجست + و زرو تحیة سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن ست
که بر فیلقوس مقرر بود و سکندر اکنون آزادی آن ابا کرده است - که چون بود کز گوهرین طوق
و تاج + ز در گاه ما بر گرفتی خراج + بیان بازجست ست یعنی چون بود این حال و چه باعث بود ترا و قتیکه
منع خراج ما کردی پس کاف کز و قتیه ست و انکه گوهرین طوق و تاج بیان مقدم خراج ست و گوهرین
بمعنی مرصع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در باسیاقی بیاید + زبونی چه دیدی تو در کار ما +
که بردی سر از خط فرمان ما + در کار ما چه نقصان و بدی در شوکت سر بر زدن بیرون رفتن
و خط بر کار را فرمان بدون پیش ما که عبارت از دادن خراج قدیم ست - همان رسم و دیرینه را کار بند +
مکن سر کشتی تا نیابی گزند + رسم دیرینه همان خراج دادن + سکندر ز گرمی چنان بر فروخت +
که از آتش دل زبانش بسوخت + شارح نوشته که سکندر از آتش غضب چنان سرخ شد که گفتن
سخنان آتش مثال زبانش سوخته شد ای غضب باطن به زبانش کرد و جواب سخت داد اما موافق
ابیات لاحقه آنکه مولانا رحمه الله تعالی از گرمی گرم و سخت گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که - مکن
سرکشتی تا نیابی گزند + و آتش دل بمعنی غضب دل سکندر که بچهره اش منودار شد چنانکه در لاحق ست
که - کمان گوشه ابرو بیش خم گرفت + الخ و ضمیر زبانش راجع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر
ای از غضب دل و شوخی چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گوشه ابرو بیش
خم گرفت + ز تندیش گوینده را دم گرفت + ابرو ابروی سکندر شاه ز تندیش ای از شوخی و خمیدن
سکندر و قرار علامت و دم بست آن گوینده یعنی از تندی ابروی خود که اخیرش تمام خم گرفته بود
دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب اتمام پیغام دار اندیشت نه آنکه در خاطر متفکر
شد - چنان دید در قاصد آن شیخ + که از جوش دل مغز نش آمد بسیخ + از جوش دل ای از جوشیدن
دل و گداز شدن دل قاصد مغز او را سیخ رسید یعنی از تند دیدن سکندر بر روی قاصد و نشن نگه کرد
تا آنکه از گداز و هیبت خوردن دلش مغز او هم آورده و شارح که شین مغز راجع به سکندر جانب داشته خلاف
ظاهر سیاق ست + زبان چون نگه می را آشفته شد + سخنهای ناگفتنی گفته شد + ای چون زبان
سکندر از گرمی دلش تمام گرم و پریشان شد سخنهای ناگفتنی و نالایق بگفت ای به تندی تمام
سخت و شوخ بر زبان آورد چنانکه بیت لاحق تفسیر آنمعنی ست که + فرو گفت لختی سخنهای
سخت + که گوید خداوند شمشیر و تخت + الخ مصرع صفت سخنهای سخت ست و خداوند شمشیر

وتخت یعنی پادشاه عالی جاه ای در هنگام تندی طبع اگرچه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای پادشا
گفت و مانند ناخردمندان در حق دارا شاه دشنام نداد و بیهوده نگفت کذا فی بعد و در نسخهٔ شارح
بجای آنکه در مصراع ثانی چه واقع است یعنی سکندر ساعتی سخنان ناگفتنی یاد کرد و خواجه خود
سیفر باید که خداوند تیغ و تخت را سزاوار و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در
محفل بظهور آرد چنانکه از لاحق سے آید انتهی کلامه اما در نسخهٔ اولی صحیح و مطابق شان سکندر بیت
که بیهوده گوئی از آداب سلاطین نیست اگرچه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن سیفر باید کرد او
خرد را ای باشد بلند + نگوید سخنهای ناسودمند + ای بیهوده و دشنام نگوید که یعنی سر کرا + زبانگو
بگرمی صبوری کند + ز دوری کن خویش دوری کند + که بکاف تازی مختصر که او بگرمی در حالت غصه دل
دوری کن خویش یعنی سخت زبانی که تیغ بر پشت و یا حکامی آن زبان بریده شود و از دهان
انگه بیرون افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صبوری می کند و تحمل ورزد و از دشنام احتراز کند که دشنام
قاطع زبان باشد این بیت مختار مولانا ست و شارح از دوری کن چشم گرفته ای آن سر خود را از دارا هاند الملل
دا هند و آنچه علیشیر گفته که آن زبان سخن نگوید که از آن دور شود از خاطر و یا مجالس خلاف ظاهر و
معنی ست و بر این قیاس کن آنچه بعضی گو بکاف پارسی گفته ای زبان نگو که بوقت غصه صبوری
کند و از سخن جدا سازنده آقر با خرد و لبیب باشد سخن گرچه او بازمانده بود + نگفتن هم از گفتنش به بود
این از سابق خود در ترقیست زمانه نکته آفرین گفتن از هر طرف یعنی چه جای سخن بدست که سخن
شایسته هم ناگفته بهتر است کما ورد من سکت نجی ای هر که خاموش گشت از آفات سلامت ماند
سخن گفت فرزانه پیش بین + زبان گوشتین ست تیغ آهنین + گوشتین صفت زبان چنانکه آهنین
صفت تیغ و کسرهٔ صفتی که در لغت پارسی باشد بهر دو جا محذوف ست و کلمه ست متعلق بتیغ آهنین
یعنی زبان که در ظاهر گوشتین ست در حقیقت تیغ آهنین است که گردن گوینده را می زند وقتیکه بیهوده
گوید چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و قریب از اینجا عبارت از علی مرتضی کرم الله وجهه ست تا اشارت
باشد بقول او که جراحات السنان لها التیام + ولا یلتام ما جرح اللسان + چه مضمون این قول دیگر ست معنی
مصراع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر او ست تا باشد سخود و بهر کسی مهربان + که گوید سر آنچه آید بیش ز یاد +
کلمه بر تفسیر یار سخود ست و مصراع ثانی صله کسی ای مرد فضول بیش خود ست که زود بر آتش می بابن گشته شود و یا
رسوا گردد و گذار پذیری کیانی سرشت + گزارش چنین کرد از سرنبشت + کیانی سرشت آنکه از نژاد کیان باشد
منسوبست بکیانیان و در شت خراج فرستادن فیلقوس پیش دارا شاه مقرر بود یعنی قاصد دارا که ادا کند

در پیش سکندر از خراج قدیم چنین یاد کرد چنانکه خواهد گفت چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته
را یاد کرد + کز افریدہ آنکه قاصد دارا از تاریخ سلف چنین خبر دارد. یا از سر کتابت یعنی آنچه در نامه دارا درج بود چنین
گذارش کرد که وقتیکه از گوهرین طوق و تاج + ز یونان شدی پیش دارا خراج + ز یونان یعنی از پادشاه یونان
که فیلقوس پدرش بود و طوق آنچه در گردن اندازند و زر خالص آنچه از جواهر قیمتی مرصع سازند و این رسم سلاطین
عجم است دران گوهر گنج نا پدید + ز پرورده گنج خدا آفرید + گوهرین صفت گنج است که گنج جواهر و متاع گرانمایه
از هر گونه در آن نا پدید یعنی نهایت بیش از شمار صفت ثانیه است و دران متعلق بدی است ای در خزینه که فیلقوس
بدارا فرستادی دران گنج بسیار بودی چند خایه بیضه زر خدا آفرید هم بودی ای آن بیضه زرین [illegible] کافی بود
که از آن بیضه زرین [illegible] بوزن چهل مثقال هم آمدی فیلقوس هر سال هزار بیضه زرین را در وجه خراج بدارا میفرستاد
و فیلقوس دوازده سال ملک راند انتهی بکلامه و شارح نوشته که آن بیضه زرین در حد مصر پیدا شدی [illegible]
اهل منقش [illegible] بساط + که بیننده را تازه کردی نشاط + بیان دیگر نوع خراج است که دران گنج بودی ای در گنج
خراج هم بساط منقش [illegible] تسخیر [illegible] بود که بیننده را از دیدن آن بساط نشاط تازه رسیدی ای بس
خوش نقش و رنگ بودی و آن بساط را شاه دارا در خانه هم گزید + چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن
گشته را یاد کرد + آن قاصد بعد از فرو شدن غضب سکندر زبان خود را تیغ پولادی کرد ای [illegible] سخن گفت
و خراج قدیم بصورت مذکوره یاد آورد و در زبان [illegible] درشت نمود + [illegible] پارسی ولیسر
که نتوان ستاند غارت از تند شیر + غارت صیدی که در پنجه شیر آمده باشد + زمانه دگرگونه آئین نهاد + شد آن
مرغ کو خایه زرین نهاد + آن مرغ اشارت بفیلقوس و وجه تعبیر مرغ زرین [illegible] است پیش دارا هم
ملاقمست [illegible] گفته شارح انیچه نوشته که داراب اکبر پسر خود را از کمال محبت بنام خود موسوم کرده و لیعهد
ساخته بود و این دارا اصغر تمام بیدادگر بود و درشت طبع و اکثرے از اعیان مملکتش ازوی نفرت
پذیرفته بسلطان سکندر مکاتبات نوشتند و تسخیر ولایت عجم با در نظرش آسان نمودند بنابران سکندر
پس از مدتے از دادن خراج پدر جواب داد تا آنکه دارا طلب آن خراج در رسید و سکندر گفت که آن مرغ بیضه آور
ازین عالم پرواز کرده با آشیانه عالم بقا رفته و مراد خدا بتعالی شوکت پادشاه از خجسته بیضه است + سپهر آن بساط
کهن در نوشت + بساط دگر ملک را تازه گشت + یعنی فلک گردش بطور دیگر نموده است و آن بساط کهن که بساط
منقش خسروانے در خراج دارا بودی پیچیده و برداشته است و بساط دیگر بجای آن گسترده یعنی رسم دیگر انداخته
که ندادن بساط مذکور است پس این رسم را البساط گفتن بملازمت آن بساط خراجی است که بدارا شاه با طوق و تاج میفرستاد
هر سال گوهر بخیز و فرسنگ + گهی صلح سازد جهان گاه جنگ + مقصود بیان مصراع ثانی است و مصراع اول تمثیل مقدم

و ابهام نمارست باید خراج قدیم بدان از خاندان فیلقوس + انگردن کشی رسیاد و رنفس شمشیر با من سخن گنج و لیب +
گردن کشی غرور و شوکت شاهی پایان سخن تهدید با من مگو و بجای سخن شمشیر کن یعنی اگر مستعد لشکر با من جنگ
مقابلگی کن تیغ زن هستم ترا آن کفایت است شمشیر من سیاره و مهر تخت تو نیست ای ترا بجای خراج تاج
قدر غنیمت است که شمشیر من از تو تخت نگیرد و ترا نهی آزارم + چو من تا سر کلاه بیکباره جستم + عنان جهان ترا
بگذاشتم + یا سرکار بیکبارگی یعنی تاخت آوردن جهان کنایه از ایران بگذاشتم مسلم داشتم چنانکه در بیت سابق و مقابلهم
اینکه از آن چنین فرموده ستایش یکی بود دیگر نشستند + یعنی ونیز ترا این قدر کفایت است که از هنگامیکه سرجهان
تاخت را بر انگیخته و برداشته ام ترا نیاز ردم و بر تو تاخت نیاوردم و عنان ملک از دست نبرده بوده ام ملک بر تو
مسلم داشته ام کذا فیه به نیمعنی بیت لاحق تنزل است از بین جواب با صواب که مطابق شوکت سکندری است و شارح
توجیه دیگر نیز آورده که تا سرکلاه بیجو اندک زمین است که مقدار یک پا سیدان باشد و بر او شستن نیمچو اندک
ای چون تا سجب باهای تو جنبیده سر هم را که نسبت بملک فراخ تو اندک زمین است سبا کرده عنان ملک جهان را
تو مسلم داشته ام و از تو بر زرده ام انتهی کلامه بر نیمعنی بیت لاحق تفسیر این بیت و نیمعنی لیسخر که بگذاشتم سلطان
دیده شد بلکه مصحح تاسحابان است + توجیه آن بانیمعنی که چون سوار کرده چه شده تا تاختم عنان لشکر دار که
همین جهان است به تو رها کرده ام تا ملک تو در تصرف من آمد خلاف ظاهر لفظ جهان است اگرچه در مجمع
ست + تو با آنکه داری چنان گوشه + رهکن مراد چنین گوشه + چنان لعنت شده خراج بیان
حاصل ست + انجم میاور که بحرم اورم + بهم جنگی با تو زرهم اورم + بهم جنگی برابری و مقابله و زرهم مقدم
مهر جنگ + سپهر از نهم مهر ازنهم برا + بجوش آورم کینه گرم مرا + مهر دانه زدم شکفته و دار دلها + که نشیند
بدانند که در رفتن جنگ + سپهر کا بدیم در اقصای ختنگ + ای در نواحی زنگبار و یا سر حدان که متصل ست
مصر ببایافتن تا کجا تاختم + چه گردنکشان را سرانداختم + ای بهادران زنگ سرها پایمال کردم + که تاج
به طوق و تاج + چه نهادهایان کی دست خراج + طوق و تاج بیان + معانی بقا بسی گه انا بیطوق و تاج بیان مکمل
کو سکندر پیر ز خشیایی بر بلنگید ار افرستاده است و یعنی تخت تاج است و هم درست که دران بیعالی
تخت مرصع نهاده باشد بزبان زمین مصر باید زر خواستن + سخن چون زر سرخ آراستن + مصر کسی شهری که جامع
اسباب نعمت باشد و زر مصری از زر خالص باشد و مغربی گویند و تخصیص آن بانست که مذکور ست الیه زمین سلطان
شان مصر و ولایت بطریق کنایه باید طلبید چنانکه رسم شاهان است فنا مر مت نه مشهور است الیه خاطر افتاد که یکباره
طلبید و سفطای آن نقش کنند ازخراجی از زر سیستان بگیرید بلکه بمرحمت تمامی نیاید و سخن پسندید
آراسته باید فرستاد که موجب اخلاص و صلح باشد و آنچه علامه گفته که مصر بمعنی شهر جا بالا کی است و توجیه آنکه از من حالا

و معاونت باید خواست که این بهتر است از دادن گنج و مال + همین پایگاه مرا تا کجاست + بدان پایه باید زمین با خجسته +
یعنی از زمین هدیه و امداد و شایان است نه خراج + مینگیز فتنه میفروز کین + خرابی میاور بایران زمین + ای نه بین
ایران + ترا ملک آسوده بی داغ و رنج + مکن تا سپاهی در آن مال و گنج + بی داغ و رنج بی حرج و مشقت که مشغول
شکر است + مشوران بخودکامی ایام را + قلم در کش اندیشهٔ خام را + مشوران آشفته و پریشان مکن ایام و روزگار
خود را بخودکامی و بهوای نفس اندیشهٔ خام خراج طلبی که از شان تو درست - زمین آنچه بر بایدت آن مخواه +
چنان باش با من که با شاه شاه - بر بایدت ای حاصل نشود ترا - فرستاده کاین داستان گوش کرد +
سخنهای خود را فراموش کرد + ای بقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت و تمام آوردی آن کرده بود فراموش
کرد ای عرض نکرد + سوی شاه شد داغ بر دل کشان + تابنده چون برق آتش فشان + ای بسوی دارا
باز رفت بحالیکه دل سوخته و متاسف بود و آتش نشان می رفت + فرو گفت پیغامهای درشت + کزو
سرو بن او و تا کرد پشت + کز آن پیغامهای سخت صفت پیغامهاست سرو بن کنایه از دارا که مسعود
بزرگ گشتار پیغامها اندر گهی گشت اما مولانا سرو واقعی ساخته که استقامت قامت لازم اوست سخت از چنان
پیغام بود که سرو واقعی نیز بشنیدن آن خم و تا گردد + بدو چون دارا جواب سکندر شنید + یکی دود بایش از جگر بر کشید
دود مشعر دوف و نیز معنی آه آمده انجا دم غضب و فسوس مراد است + که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه نام
دارا بود + بطریکه بیقدر و بیوقار کند فی الشدی یارا توان و طاقت کاف اول بیان گفت محذوف و کاف
ثانی بیان یارا و هم سکه برابر و در شوکت - به تندی بسی داستانها و کرد + کزو شد نشیند را روی زرد + ای
در حق سکندر بسیار سخت و شوخ گفت که از آن اهل محفل ترس و هیبت رسید + بخندید و گفت اندران تیز خند +
که افسوس کار چنین بلند + از خندیدن که غضب خنده محالات کما قیل + فلک بین چه ظلم آشکارا کند + که سکندر
آهنگ دارا کند + ای قصد مقابله دارا کند + سکندر نه گر خود بود کوه قاف + که باشد که با من شود هم مصاف +
گر خود اگرچه که اول که امیست هم مصاف مقابل چنان پشه را جنگ عقاب + کم از قطره دان پیش دریای
آب + پشه سکندر پیش دریا آب صفت قطره و دران خطاب اهل محفل خود - بکن قاصد بدرگاه او + فرستاد و تحتیم
بر راه او + انتظار باز آمدن قاصد شد + یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد + قفیزی پر از کنجد ناشمرد + قفیزی پیمانه ایست
دوازده صاع و ناشمرد و بسیار - و در آخرتش از آن پیشکش بدان تعبیه شد دل شاه خوش + پیشکش همان قفیز کنجد و
گوی و چوگان بتعبیه آراستن آماده کردن پس بدان تعبیه یعنی آماده کرده آن پیشکش است کذا افید و شارح تعبیه
اشارت پوشیده گفته که دارا بقاصد از ان پیشکش ده فهمانیده بود چنانکه بیانش می آید + سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا پذیرفته با خود پیام + سوی روم آنشاه و هم تیزگام صفت قاصد مصرع ثانی حال از و + ز راه چون درآمد بشاه روم + فرو رانده

شد هیچ آتش نه موم + از راه دور فرزنده شد ای تمام گرم شد در اظهار پیغام یعنی نزدیک آماده عرض پیغام شد
چنانکه از لاحق می آید کذا فی چنانکه شارح گفته که قاصد را درگاه شاه دم خویش آمد و یا از حد بارگاه او گرم فرو رفته
شد سر افگنده در پایه بندگی + نمود دستش نشان پرستندگی + سر افگنده حال است از فاعل نمود که قاصد باشد و در پایه بندگی
ظرف نمود است آن عبارت از موقف عرض بندگان نشین اینچ سکندر پرستندگی تسلیم کردن نشان پرستندگی عبارت از
نهادن دست بر سینه و سر یعنی بجا آورد در موقف عرض سر افگنده بود پیش سکندر رسم سلام و زمین بوس بجا
آورد و نخستین گره را سخن باز کرد + سخن را چنین بی سر آغاز کرد + را علامت اضافت است به سخن و سر
سخن ابتدا گفتار و چیزی بی پیچیدگی کلام در ادای با جا پلو سیه و شیرین نا بی + که فرمانده هان عالم جهان شدند +
فرستادگان بنده فرمان شدند + بیان چه سخن است فرمانده هان شاهان عالم عالم جهان تمام غالب جهان مردم همه
محکوم ایشان است - چه فرمود پیام شاه فیروز رای + که فرمان فرمان ده آرم بجای + ای چه گفت چیست قاصد
از سکندر که شاه فیروز رای از عبارت است و فرمانده از دارا شاه - سکندر بد نیست کاین عذر خواه +
پیامی درشت آورد از نزد شاه + ای از دارا + به بیچاره گفتا بیاور پیام + پیام آور از نزد بکشاد کام + بیچ
بفتح با پارسی یا رستناه تحتانی و تحتین معجمه بمعنی و لطعه اینجا بتندی مرادست پیام آور قاصد که گزیده
بگشاد کام بکاف پارسی و ان شد به نگاه خویش و در افتاده بود کذا فی چنانکه از نیاوردیم آید اینچه در نسخه
شارح بکشاد کام درج است و معنی چنین گفته که سکندر او را گفت که پیام بگذار د کام زبان بسا از بند
بگشاد بگوی است لزم تکرار است فافهم + متاعی که در شکنجه پیش داشت + بر آورد یک یک به پیش بداشت + متاع
همان گوهر و چون گنج فغفور گنجینه مختصر نگاه جابلیه زینت نهشته فرا پیش آسان و در پیش سکندر - چو آورد پیش سکندر
نهاد + سپه پیام دارا زبان برگشاد + آورده پیشکش آورده - زچوگان گرانبار آمد سخت + که طفلی تو بازی بود در خور
کن درست + ای اول انداز و کیفیت چنین گوی سخن گفت که طفل هستی ترا این بازی لائق است نه جنگ
با من دگر آرزوی نبرد آیدت + ز بیهودگی دل به درد آیدت + همان ار ز جنگ با بیت که ور شعر دارا زد نه
نبرد کردن سکندر یاد بیهوده کاری بود و درد آمدن دل بمعنی دل تنگ شدن آن … ل
تو نزد آورد و خواه مخواه ترا در جنگ من انگیز ویس مصراع ثانی عطف … ل و حشیانی شد این
+ همان گنجدان شمر و فشاند + که زین بیش خواهم سپه بر تو راند + ای سپاه من زیاده است + سکندر
جهان دار و در هوشمند + در دیدن نهاد پی فتح بلند + این نامها پیشکش بد که [illegible] و که هر چه انگیزند شیر +
بچگان شدند توان سوخویش + مگر شاه زمان دادچه گان من + که تا زود کشم ملک بر خویشتن
ملکه ای ملک دارا اندوی یکسبه هم اسیچوگان و سی در باره من انفال مینماید + همان گوی را

مرد ہیئت شناس + شکل زمین می نہد در قیاس ہیئت شناس حکیم از ہیئت و صنایع فلک عارف بود ای منجم
ہیئت دان ستم وسم اہر حکیم ہمین گوی فرستادہ را شکل زمین میشمارد چہ زمین گوی شکل ست ونیم ہستادان
ہیئت بر تعلیم شاگردان گوی مدور از چوب جز آن بدست میدارند و آنرا کرہ میگویند کہ بدان وضع بروج و منازل
کواکب بنمایند چو گوی زمین شاہ ما راست + بدین گوی خواہیم از ان گوی برد + بدین گوی بردای ابسپردن گوی
زمین ہمی کہ زمین فال بخیزد و گوی بردن بسبقت و غالب شدن ـ چو زینگونہ کردان گذارش گری + بگنجد در آمد دران
داوری + فاعل کرد سکندر و آن گذارش گری فال مذکور در جواب گوئی و چوگان بگنجد در آمدی بجوا
برد آن داور بمقام عرض پیشکش تمام کہ دران کنجد ہم بسیار بود ۱ ـ فرو ریخت کنجد بصحن سرا + طلب
کرد مرغان کنجد ربا + بیاں بکنجد در آمد ـ بیک لحظہ مرغان دران تاختند + زمین را ز کنجد بپرداختند + زمین را
ای صحن سرا را خالی کردند ہمہ دانہ کنجد بیک لحظہ بخوردند ـ چو این بیت گفتا درین رہنمون + چو او مغز آن کنجد
آمد برون + درین آمد بخوراندن کنجد دارا شاہ راہنمون راہ نمایندہ بحقیقت خود صفت جواب ست
مصراع ثانی صفت ثانیہ اوای گفت کہ خوراندن کنجد دارا جواب روشن و صحیح ستاد را ہمچو روغن صاف
و چرب و پختہ کہ از فشردن کنجد برآید و حاصل جواب روشن آنکہ + اگر لشکر از کنجد انگیخت شاہ + مرا مرغ کنجد
خور آمد سپاہ + از کنجد ای از قیاس کنجد بیشمار و بعضی نسخ لشکر کنجد باضافت آمی لشکر کہ بقیاس کنجد ست
و در آمرا علامت اضافت ای سپاہ من ـ پس انگہ قفیزی سپندان خورد + بپاداش کنجد بقاصد سپرد + سپند
بالضم و قبیل بالکسر دانہ معروف سوختنی برای دفع چشم زخم کہ او را اسپند ہم گویند و پاداش عوض و انتقام سپند
شد و از جہت تلخی ست کہ مرغان او را کم خورند پس در آن اشارت ست کہ لشکر تو لشکر مرا بدون بخود اید کرد بلکہ
امر بعکس خواہد بود + کہ شاہ ارکشد لشکری زان قیاس + سپاہ مرا ہم بدین سان شناس + زان
قیاس یعنی قیاس کنجد بسیار بدینسان ای بمثال سپندان خورد تلخ مزہ ـ چو قاصد جواب چنین دید سخت
بپشت خر خویش بست رخت + ای بازروانہ بدارا شد پشت خر برای تحقیر ست + بدارا رسانید اسکندر جواب
+ جوابی گلوگیر چون تاب + جواب بدل نجواب اول گلوگیر چیزی کہ گلوی خورندہ بدان بستہ شود
و نفس بتنگی بر آید ـ برآشفت زان طیرگی شاہ را + کہ حجت قوی دید بدخواہ را + زان طیرگی ای
از جواب سکندر کہ خشمناک بود و یا از بدفالی مذکور و شاہ دارا و مصراع علت آشفتن شاہ حجت
دلیل غلبہ در جنگ فاعل آشفتہ دید قاصد ست و یا شاہ و بدخواہ عبارت از سکندر ـ جہاندار دارا
رسان داوری + طلب کرد ایرانیان یاوری + آن داوری جنگ کردن بسکندر ـ ز چین و
خوارزم و غرنی و غور + زمین قاہنی شد زنعل ستور + کلمہ متعلق ببیت لاحق و مصراع ثانی

صفت عسکر آن دیار سپاهی بهم کرد چون کوه قاف + همه پیل و آهن سنگاف اشارت است از مشارعلیها مذکور سپاهی را گرد آورد و فراهم کرد که چون کوه قاف بس قوی و محکم بود و همه پیل اند که سنگ و نعل اسپان بیفرسودند و آهن را به تیغ مانند آن می شگافتند + چو عارض شمار سپه بر گرفت + فرو ماند عقل از شمردن شگفت + عارض عرض بیگی و شمارنده لشکر یعنی عقل عارض در آن شمردن حیران شد و عجب ماند تا آنکه حساب همه از آن گذشت و مقصر ماند و عاجز ماند در آن شمردن + ز جنگی سواران چابک رکاب + بنه صد هزار آمد اندر حساب + چابک رکاب یعنی چابک سوار و چالاک اسپ چنانکه در جهانگیری رکاب یعنی اسپ سوار آورده است و آن در تفسیر بنه سپاهی بهادران لشکر دارا در حساب عارض نه صد هزار پدید آمدند چون بجهان آن لشکر کش + همی موج در پاید گشت و شورش و اشک شد و آراء لشکر شد و همچون دریای موج زن گشت —

سپاه چو آتش سوی روم راند [illegible] اینها شدند آن را بهم [illegible] آتش سوزنده و مصراع ثانی تلمیح است [illegible]

بوم [illegible] و ویران گردد [illegible]

[illegible] خراب و ویران شد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شرح [illegible] پیکان تیر [illegible]

و ستور و [illegible] گفته اند که [illegible] خراب [illegible]

ست از بعضی نسخ [illegible] شاه [illegible] + هر جا که [illegible] خرابی کند + [illegible]

[illegible] ملک است [illegible] آبادی [illegible] پادشاه [illegible]

ست [illegible] عالم طلوع کند [illegible] هر جا که آید [illegible]

الله تعالی إن الملوك إذا دخلوا قرية أفسدوها + بیا ساقی آن راوق روح بخش + بکام دل دوستان [illegible] +

راوق [illegible] و شراب صاف کنایه از [illegible] خالص از [illegible] روح بخش [illegible] دل عارف [illegible]

ای شتاب ایام بر وی شوی آن شراب پس اگر من او را خورم و لفروزی بود + مرا او خورد و خاک زرد بود خورد
سالک مرشد است بیخودی عبارت از زنده ماندن است و در بیخودی و مطالعه جمال حق علی الدوام دخوردن
خود می مراد است عبارت از مردن او ست و ران بیخودی که تاب آن نیارد و جان در هر پس و لفروزی یعنی فرخنده
حال ست خاک روزی شدن یعنی مردن یعنی در هر دو صورت مرا فائده تام ست خواه آن شراب بیخودم و زنده
باشم و خواه او مرا بیخود دیگر رساند و وصول تام بخدا وند مرسالک را بعد از مردن و ست که این جسم خاکی
مرا و ساحجابیست کذا افید و آنچه علیشیر بمتابعت شارح گفته که روزی شدن خاک عبارت از فنائی
و بیخودی ست غیر ظاهر ست چرا که شراب خود فنا و بیخودی مراد ست پس شره آن خوردن آن امری دیگر
باشد فافهم آنچه می گویند که مصراع ثانی عبارت از سعید و بشارت باشد چه نصیب اهل الله پس از فنا و استغراق
دو چیزیست که یا از ربالم صحو آیند و تکمیل ناقصان کنند و یا در بحر استغراق محو و فانی مانند ایشان را مجذوب
گویند و الله اعلم ترتیب کردن سلطان سکندر لشکر خویش را برای خراب
کردن دارا شاه چه نیکو شناسیست کار آگهی + کزین نقد عالم مباد آتهی + کار آگهی آگاه بودن از حال
کریان خود در عالم دنیا و نگاه داشتن اسباب معاش یعنی حاجت وقت چنانکه از ابیات لاحقه می آید و این نقد
کار آگهی که بنا بقید و متاع باقی ست + ز عالم کسی سر برآرد بلند + که در کار عالم بود هوشمند + ز عالم ای
اهل دنیا عبارت از گذرا شیدن یعنی هر که معاش جمع در او در عالم باید بیش کند و در عالم سر بلند شود و همیشه خود
باشد پس هوشمندی در معاش نگهداشتن سامان خود ست تا بوقت حاجت حاضر شود + بباز نه بیاید این
+ نگهدار در وز درنگاه را + بباید ای بغفلت از عاقبت خود این راه روشن گذران عالم مصراع ثانی
تفسیر اول ست و وز وهمی عارتگر مطلق که مال را غارت کند و تاشان باشد خرج بی اندازه را که آن هم
متلف اسباب معاش ست + نبینداد آن آلت از کار خویش + که روزی سان کند کار خویش + آلت
سوزش و پیش تدبیر کار و مانند آن و کاف صله بیان آن کلمه مینگن کول اگر چه عار آیدت + که هنگام
سر با بکار آیدت + مینگن ای در نابستان کول بفتحتین کاف پارسی نمد از پشمینه که درویشان دارند و تیل
گلیم کهنه و باره صد پاره و چیزی اگر کهنه و نیز سر با ببرد + که از کاهلی جل با خود برد + تیل ای ندامت گول ست
گریه لیته باشد او حریسا پی موصدله و یار در حد و کاف صله آن یار ای علت جل بالضم آنچه بالای ستور اندازند
برای دفع سرما + گزارنده شرح شاهنشی + چنین داد پسنده را آگهی + گزارنده خواجه علیه الرحمه و پسنده
سامع اینقصه شاهنشی پادشاهی و کار آگهی از حال عالم و مولانا فرموده که این کلمه بیاسی صفت شرح
باشد ای شرح شاه نه سکندر شاه + که او را چو لشکر بایمن کشید + ز گفتی که آمد قیامت پدید +

قیامت انبوهی آدمیان - نبود آگه اسکندر از کار او + که آرد قیامت به پیکار او + و کار کنایه از کینه کشی
دارا و قیامت لشکر انبوه او + رسیدند ز نهاریان خیل خیل + که طوفان بدریا در آید ز سیل + ز نهاریان فریاد
کنان خیل خیل اسے بسیار گروه و طوفان لشکر دارا که بیشمار بود و دریا عبارت از شهرستان آن فریاد کنان
که از ولایت ارمن آمده بود و نام و لقب [illegible] است طوفان است که آب در یا بجوشش آید و سیل آن رسیدن [illegible]
و رسیدن شبخون دارا در آمد ز راه + ز پولاد پوشان زمین شد سیاه + شب خون تاختن مطلق و عبارت
در پارسیان گاهی بیاید زانده خواند ز راه ای از راه شهرهای ما و این بیت بیان طوفان است و با علت مراد
آن دریا شپرد و منده گفت بدخواه است + شب [illegible] غافل شد آنجا که هست + شپرد و منده بمعنی جاسوس نیست
بلکه یک مرد از سپاه سکندر مراد است که دانا و واقف از حال ار ابود و بدخواه است و دارا که مست و مستعد بد
خواهی سکندر بود کذا فی فرهنگ آنکه فی الواقع مست شراب مست امی توان که شپرد و منده در بیت بمعنی جاسوس
باشد چنانکه مدلول لفظ است + بر دو شاه که شبیخون کند + ز ملکش هما نا که بیرون کند + شب خون
اینجا بمعنی تاختن است که در شب باشد ز ملکش اے از ملک خود که شد بکینه بجنگ تو آمده است ای بیک تاختن
که در شب بر و کینے بدرستیکه او را از ملک خود باز گردانی و هزیمت دهی - سکندر بخندید و دانش چه دید
+ که پنهان نگیرد جهان آفتاب ای من که آفتاب صفت هستم و شبخون خویش پنهان نخواهم ماند بلکه از
آمدن من اهل عالم آگاهی خواهند شد کذا فی چنانکه گفت + که ما را بوقت عنان تافتن + بدزدی نشاید ظفر
یافتن + ملک پادشاه مطلق عنان تافتن تاخت آوردن بر سر دشمن - شپینده دیگر آواز کرد + که دارا سپید
سپه ساز کرد + که آنرا شمردن توان در قیاس + کسانیکه هستند لشکر شناس + لشکر شناس عرض
بیگی بخشی سپاه ای دانا و دیگر سکندر را برخلاف دانا اول ز بسیاری لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر
بدو گفت یک تیغ تیز + کند صد گله را ستیز + ای لشکر دارا پیش من با شبانکاران اند که یک ضرب
تیغ من [illegible] ایشان ریخته شود و چرا از ایشان بیشتر ترسانیدی مرا - یکی گرگ را کو بود خشمناک +
ز بسیاری گوسپندان چه باک + تمثیل دیگر سپه اجرا سبے چنان ارجمند + بپیند آمد از شهرهای بلند + ای آنچنان
تمثیلے همه لشکر پیش بپیند آمد و مستعد لشکر دارا شد خبرگر بیشتر شد سے سرزمان + که آمد بر هم اژدهای
دمان + هر ساعت بساعت مصرع ثانے بیان خبرست لشکر دارا اینک بر هم رسید اژدهای دمان
دارا غضبناک چه دمان بفتح دال بمعنی تند و سخت حمله و غضبناک است چنانکه پیل دمان مار دمان
و بحر دمان کذا فی المؤید - سکندر چو دانست کان تند میغ + بشمشیر سے بر آرد
سبے تند میغ + ای دارا بیک شتاب بر من تاخت خواهد آورد چنانکه ابر تند [illegible] آمده

برق انداز ند برق تیغ اسپ تیغ جنگ + و فرستاد تا لشکر از هر دیار + روانه شود بر در شهریار + ای عساکر
همه دیار من نزد من فراهم آیند و استعداد جنگ کنند + ز مصر و ز افرنجه و روم و روس + شد آراسته لشکر چون
عروس + شاه روس اول با سکندر موافق بود و هر دو بیک دیگر یک دل گشته بودند چون سکندر بحد چین رسید
شاه روس مخالف شده در ممالک سکندر غارت گر گشت و عاقبت بجنگ سکندر رفته است چنانکه در آخر کتاب
است کذا افاده میر علیشیر و اختاره مولانا رحمهما الله تعالی + چو انبوه شد لشکر بیکران + عدد خواست
از نام نام آوران + سرداران لشکر که بهادر بودند شمردند عارض که شد شصت هزار + سر آمد ولیکن دلیران
مرد و سوار + کم شصت هزار اشرش یکصد هزار و سوار آنکه بهادر یکه باشند و تنها به دشمن تازند + چو شد ساخته
کار لشکر تمام + یکی انجمن ساخت بیرون جام + کار لشکر همه کردن عساکر همه و شمردن آنها + نشستند یار
سپاه مغزان روم + بمصر بلاد ... کرده ... + بمصر بلاد فرمان سکندر و قوم کنایه از دل ای همه منقاد و فرمانبردار
ارشد ندتا سر ... حکم و فرمان که سکندر زند دل ایشان ... آن پذیرا گردد ... کار دارا که ... را و سخن
را نه پیچیده در کار او + کار دارا را عبارت از شاید آمدن او بجانب سکندر که بقصد جنگ آمده بود و پیچیده در کار او
حال است از فاعل ... ای ... ولت ... که متردد بود در کار او که عبارت از
صلح و جنگ است ... که کمال عاقبت اندیشی و مصلحت حال ارکان دولت چنانکه
طریقه ... ایشان ... شاد اگر ... جنگ مستعد شده بود ... کان نامور شهریار
+ کمر بست بر جستن کار زار + ای دارا ... کمر بست و خواه نخواه مستعد کار زار است
+ چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ + ... نیز ... تنگ + ای کار جنگ دارا یا بس تنگ رسیده
که اینک بیک ... کذا افاده مولانا ... سعی آن ... و ... است معنی معلوم
بپوشن کار جنگ و صلح که این معنی ... تمام ... کما لا یخفی - اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی زما بر نیارند نام + ای ... تا کردن جنگ با دارا در عالم بنا مردی مشهور شویم + و گر تاج
بستانم از تاج ور + ... خود دست باشم کمر + ای ... ظلم کرده باشم زیرا که اگر من - کیان را که
از ملک بیرون کنم + من این رهزنی با کیان چون کنم + کیان شاهان ایران که از قدیم تاجور آمده اند
اما اینجا نسل کیان مراد است ... از جمله کیان غیر دارا شاه نمانده بود لیس کیان بحذف
مضاف است ای با دارا که از نسل کیان مانده است و خبر مبتدا بقرینه ره زنی که بمصرع ثانی است
اینجا محذوف است ای با دارا که از نسل کیان ... که من از ملک ایران بیرون کنم رهزنی کرده
باشم و این رهزنی با کیان و ظلم کردن به خود چگونه کنم که تمام نالائق است کذا افید + بترسم که اختر ...

باز اندیشش ما را و بدچیرگی + علاقت بیداد و در هنر ناکسیان چگونه کم سست و تکبر بدفالی و چالاکی ای این رهنمای نیکیان
نسکنم زیرا که متیر سهم که طالع من بدین چالاکی ای از سبب آهنگ به قتل نسل کیان که محض ظلم و همچو حب بست
بد اندیش مرا که دارا باشد چیرگی و غلبه بد و کارم بجز اسپ رسد زیرا که هر که همچو حب با کسی قصد خرابی کند طالع او دشمن
او شود و دارا و اختر ایشان باز و کذا افهید پس انجم اختر و تیرگی اختر تیرگی سکندر مراد است نه اختر دارا و طیرگی او که بلند طالع
است همچو حب سر سکندر لشکر کشیده است کما و هم و همچو حب ایشان فرموده است که صلح و دادن خراج بدارا بد است و
تدبیر هم ممکن بود چه تدبیر باشد درین سهم در راه + کز دگار ره باز گردد تباه + این سهم و راه پیش آمدن بدارا
بوجهیکه نام با نامردی برآید و نه همچو حب بد و ظلم رسد پس تباه شدن کار شامل است نامردی را و سهم
بیداد و ظلم را - باندیشه خوب بدرگی صواب + بدیدا و ردید این سخن را جواب + این سخن صلاح رسی از شما
+ جهان دیده پیران بیدار هوش + چو گفتار گوینده کردند گوش + جهاندیده صفت اول پیران گفتار
گوینده صلاح بیهی کننده - بپاسخ گشادند یکسر زبان .. دعا تازه کردند بر مرزبان + ای ربی سکندر شاه دوم
+ که سرسبز باد آن همایون درخت + که نامش بلند است پیروز بخت + درخت کنایه از سکندر که عالی نام
است و قوت بسیار بس قوی قوت دیر زور است + بتاج و بتختش جهان تازه باد + سر خصم او تاج دروازه
باد + تاج و تخت سلطنت عالم که موجب خوشی رعایا است تاج دروازه بادای کشته باد چه سر شاهان بست که
چون دشمن را کشتند سرش را بدروازه شهر خویش بیاویزند + همه رای او هست چون دین درست + در تشنج
باشد زمانا جست + اگر رای تو همچون تو که اسلام است همه قوی است اند باد رستی کار خود چه طلبی + و لیکن فرمان
او نگنه بحکم + بجز راه فرمان او نسپریم + ای جواب گفتن ما ناگزیر است که از فرمان شاه کسی سر تابی نکند
چنان در دل آید جهاندیده را + جهان دیدگان پیشتر دیده را + جهاندیده اینجا ارسطو دیدگان دیگر حکما که
نزد تو پسندیده افتاد + که چون آید و بر شاه دل گنج خواه + همچنان دشمنت را باز راه + دل گنج خواه دل دارا
شاه و مصراع ثانی خبر است [illegible] و خار و خشت [illegible] از حب پیچ خاطر است از راه راه دارا
مراد است که همچو حب لشکر کشیده آمده است [illegible] جواب صلح است [illegible] او صلح ما بگیر زیرا که چو
دل دارا در باره تو کینه در شده است پیکار [illegible] در باره [illegible] پیش [illegible]
آزار و خشم [illegible] صلاح این است که + تو نیز آتش کینه را [illegible] + که فرخ بود آتش کینه سوز
کینه ها ن کینه در باره دارا و آتش کینه سوزان کینه که [illegible] دشمن را [illegible] که کن زیرا که
آتش کینه تو در حق وی کینه را [illegible] الکلام [illegible] کذا افهید
کلایت [illegible] اختر ای چون گفته [illegible] مصراع [illegible] اول [illegible] مصراع اول آن [illegible] خشت [illegible]

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن می آید پس چون خارد واقع ست خلاف ظاهر ست چه بر آید و آل به استقبال
ست نه به حال + تو سر ودی خصم بید کهن + کجا سر کشد بید با سرو بن + بیان ولی داون ست بر کینه سوزی مر ارا
وکشتن او و بید بمعنی کهن و سرو بن بمعنی سرو نوخاسته چنانکه از مصراع اول ظاهرست اے بید کهن
کجا برابر گردد با سرو جوان که از زمین برخاسته است و بید ایهام ست بجانب دین آتش پرستان و سرو
نو ایهام بحدوث پادشاهی سکندر که قوی دین ست - کهن باغ را وقت نو کردن ست + نوان کهن را حساب
در نو کردن ست + کلمه را علامت مفعولیت ای وقت باغ و کذا کلمه را ثانی علامت اضافت حساب نوان ست نوان
بالضم جمع نو کهنگان و در دوم بمعنی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم که سلطنت نو تازه کنی خویش و حساب
درختان کهن اقطع سازی و دارا بکشی چه او بید کهن ست زیب باغ را نشاید کذا افید و آنچه شارح نوان بفتح نوشته
معنی چنین کرده ست که اکنون وقت آن ست که باغ کهن را که عبارت از دارا باشد به باد و درخت نو رسته بجای
آن نصب کنند الخ و ست آید که مصراع ثانی تفسیر اول و در دوم ضمیر راجع بباغ باشد فافهم والضعف و نیز
معنی اول بهر دو مصراع مستقبل ست در اداء مقصود چه نوان بالضم دو تا و کوژ و خمیده لاغرست کما
فی الشجری و شرفنامه + بدیبای ابید دولت تازه عهد + عروس جهان را برارے مهد + بسلطنت تازه خرد
که مانند دیبا زیبا و تازه ست عروس جهان را زیب بخش که او کهن شده است پس را در مصراع ثانی علامت اضافت
بعدست بعروس جهان و ازین بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان ست نه از دارا چنانکه شارح نوشته +
بد اندیش تو هست بیدادگر + به بیداد رعیت زبیداد سر + ای رعیت او از وی سر تافته بوقت جنگ دشمن او شده
بجانب تو آید چنانکه نباید بهر سپید نت نان کسی + که دارد دلش خانه دشمن بسے + خانه سخته در ملک دشمن
همان رعیت رنجیده از ظلم ستم و ظلم در کش آئین بیداد را + کفایت کند خلق فریاد را + اے دارا بکش تا رسم
ظلم او در ایران هیچ گردد و فریاد رسی رعیت کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند - زخصم تو چون مملکت
گشت سیر + به خصم افگنی پاے ور نه دلیر + مملکت خلائق ایران و سیر بمعنی ملول و ست تا بنده از فرمان دارا
دیا نے نهادن در جنگ خصم + تنوری چنین گرم در بند نان + ره انجام را گرم کن عنان + ره انجام
اسپ سوار و گرم کردن عنان اسپ را بر انگیز و بر دار ازین و مصراع اول تمثیل ست - کجا
کجا شاه را پای ما را سرست + دلی کز زمین داوری بر درست + کلمه را اول علامت اضافت پاے
بشاه ست و ثانی علامت اضافت سر بجای این داوری اشارت بسر نهادن بر پای شاه ای هر جا که
پادشاه ست آنجا سر یاست ما آن کدام دل سپاهیان ست که از زمین سر نهادن بر در است یعنی دور
دبیریان حاصل آنکه بعزم شاه هیچکس از ما مخالف نخواهد شد و همه جانبازی کنند چنانکه بگوید - تمنائے شاه را

که بر هم زنند + کز آنسو سره باشد که این هم زنند + که کدام بیست داشیدم بر هم زدن تمنا ز شاه و مخالفت آنکه هنگام مقابل
بدارا سا اینجا جواب صلح است و دادن سر جنگ خصم بار دوم جواب ظلم اسکندر بر دارا چنان گفتند که ظلم آنگاه باشد
که تو بی موجب بر وی تاختن کنی الغرض که بر تو تاخت آورده است ظلم از تو نیست چنانکه خواجه می گوید
سران ختم شد رخصت رهنمون + که پیشی دستی نیاید بخون + رهنمون ناشنیده راه مصلحت که ارسطو باشد
ای دفع ظلم از تو در صورت است که آغاز جنگ از تو نباشد + نگهدار و آزرم تخت کیان + مجو نیز پیشی
اول نه شد میان + فاعل نگهدار دشاه است و آزرم شفقت و شرم و دلیل عظمت اسکندر چو در حکم آن
داوری ز لشکرکشان یافت آن داوری حکم آن داوری مشورت کردن حکیمان به پیش آمدن اسکندر بر دارا
و آن داوری آنکه بدی است که سران لشکر گفتند - بدستوری رخصت استان + بلشکر کشی گشت همداستان
+ دستوری بمعنی موافقت تا کرار لازم است نیاید ای بحکم دانایان موافق رخصت ایشان لشکر کشید و بر دارا
برابر شد ای بخصم مقابل او گرد چنانکه میگوید + یکی روز کز گردش روزگار + بدست آمدش طالع کامگار + ای از گردش فلک
حسب علم نجوم سعادت طالع خود در او دریافت + اقبال همایون بترتیب راه + بفرمود کز جا بجنبد سپاه + ای فال نیک
بر آورده ترتیب راه فرمان داد تا آنکه راه لشکرش تمام صاف کردند پس حکم کرد به جنبیدن لشکر یا افیه آنکه صف لشکر را
ترتیب میسره و میمنه و قلب و جناح داد چنانکه شارح نوشته چه این ترتیب هنگام کارزار در کار است نه پیش از آن و در راه
عنان تا بتاب شاه فیروز جنگ + میان بست بر کین بخواه نتگ + شاه فیروز جنگ اسکندر مصراع ثانی با دو بیت لاحق حال
است از فاعل شده و میان آنکه بستن بکمال استعداد آوردن شمشیر بر او چو شیر مست + بکشور گشایی کلید بدست
ز شمشیر بیان کلید است تشبیه اسکندر بشیر مست و کلید بودن بدست از شمشیر است شیر بالفتح بمعنی ناخن شیر آمده است کذا
افاده مولانا رحمه الله تعالی پس چنانکه ناخن شیر کلید پنجه است آن چنان تیغ شاه کلید ظفر اوست + سپاهی ز زنبور بد بیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر + بد بیشتر سخت گزنده و غوغا اینجا بمعنی انبوه و جمعیت است کذا افیه پس مصراع اول بیان سختی و
تیزی لشکر است و ثانی بیان کثرت آن که با لشکر شاه از انبوه زنبوران یکجا شده هم بیشتر و بسیار بود بیشتر و بیشتر
غلط است و نسخه علیشیر بجای ز زنبور چو زنبور و بجای بد بل کلمه تشبیه است بیشتر اول با تحتانی و ثانی موحده و غوغا [illegible]
زنبوران گفته چنانکه ملخ پرنده انبوه را هم غوغا گویند و هم بلبش را القدر کسی بمعنی کس گفته که زنبیش بودن موافق زنبوران
است هم بیشتر و مصراع ثانی سپاهی است یعنی سپاه اسکندر مانند آن زنبوران یکجا باشند بلکه زیاده تر از زنبوران بود لشکر
و بجوهر بلکین زدن از زنبوران گزنده هم بیشتر بود انتهی کلامه و نسخه اولی صحیح و افصح است - نشان [illegible]
بود از درفش بلند + که مانند فریدون فیروزمند + نشان اینجا بمعنی علامت که بر سر بیرق بندند یعنی علامت شارح
گفته چسبان طلب داشتن و مصراع ثانی صفت درفش است ای علم اسکندر چه بیت مبارکی و ظفر یافتن آن نشان [illegible]

ای همراه خود بر سر بلند کرده آن درفش و علم که از فریدون مانده بود و بدست سکندر رسید چنانکه علیشیر نوشته - بوقتیکه
آن شاه سازنده بود + فلک دوستانرا نوازنده بود + این بیت ظرف زمان نشان جسته ای همراه داشتن سکندر آن درفش
را در وقت جنگ بود چنانکه پیشتر طالع کامگار و فال جنگ بیان کرده است کذا افاده مولانا قدس سره و هم فرموده که از
مصراع ثانی و بیت لاحق معلوم میشود که فریدون آنست که از اولاد طهمورث شاه را دو علم بود که یکی را بر سر خود بپا
ساختی و دیگری را در سر آهنگ بلند کردی و آن علم را که با خود داشتی علم فریدون گفتندی و آن دیگر درفش کاویانی
نامیده اند و آن خاص از فریدون دست بدست بسلطان سکندر رسید که او را با خود بر سر همراه داشتی و درفش کاویانی بدست
فریدون مانده است چه نگهداشت درفش کاویانی ایشانرا اتمام در کار بود که بدان فتح و نصرت حاصل شدی انتهی کلامه و شرح
درفش کاویانی باجمال آنست که آن پوست آهوی بود که جبرئیل علیه السلام بهر پیغمبری احوال هوشنگ پدر سیامک بحکم او تعالی آورده
بکار برده بود و در ان پوست شکل صد در صد منقوش بود که هوشنگ بوسیله اعانت آن بر دیو سپید که کشنده سیامک غالب
شد و انتقام فرزند خویش گرفت و بعد ورا بنام و شهرت تمام بعهد زنی رسید آن بعهد هنگام پیغمبری احوال خود بدست کاوه که
نام آهنگری است بفروخت و کاوه در وقت آتشکاری آن پوست در میان کمر آتش و لباسهای پاکیزه که بر خود داشت حجاب می
ساخت و چون ضحاک شاه فارس که از اولاد عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بود مدت هزار سال پادشاهی فارس
کرد و بسبب تعدی و ظلم او که بغایت رسیده از میان دو کتف او بصورت مار چیزی پیدا شد و ضحاک را آزار دادن
گرفت و بجز خوردن مغز آدمی آرام نمیگرفت پس جهت پاس وجود ضحاک و برای تسکین آن مار هر روز آدمی را میکشتند
تا آنکه خلقی بسیار کشته و خلایق بفغان آمدند و پسران آهنگر کاوه نام اصفهانی که در پیش پسرانش کشته بودند چون نوبت
به پسر سوم رسید پسران را بر سر چوبی آویخت و آغاز دشنام ضحاک نمود و از مردم دیار آنجا بسیار بر وی جمع شدند
و بر وی بضحاک بنهادند و ضحاک گریزپا شد و کاوه باقبال فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک
غالب آمد و او را به کوه آتشین نام بکشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک نشست او را مال و غنیمت
بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و پس از فریدون هر شاه جم
که بر تخت می نشست آن درفش را عزیز و مبارک میداشت و جواهر و لآلی بر آن می افزود و چون سلطنت ملوک با خبر
رسید در جنگ بعضی تا آن درفش بدست صحابه رضا افتاده بخدمت امیر المومنین حضرت عمر رضا حاضر آوردند و عمر رضی الله
تعالی عنه اشارت فرمود که آن جواهر و لآلی را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سایر محتاجان قسمت کردند
کذا فی شرح و علیشیر نوشته که آن درفش بدست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه افتاده بود وقتیکه خراسان را فتح
کردند جواهر آنرا بطریق غنیمت قسمت کردند و آوردن متقی نوشته که کاوه آهنگر در علم جعفر یاسر بود و چون مدبیرش کشته
شده چنانکه بوقت آتشکاری بر ساق خود میپیچیده بر روی چیزی نوشته بر سر علم خود ساخت و هر را جمع ساخته پیش فریدون

رفت فریدون بزور آن علم ضحاک را بکشت و بر تخت وی نشست والله اعلم بالصواب. یعنی سرِ آن کاویانی درفش +
منجوق سر برده بر اندی نقش + این بیت بر مرضی مولانا در صفت علم فریدونی است که بدست سکندر آمده بود و همچنین ملک
چهار ابیات لاحقه صفت آن علم خاص است و کاویانی درفش همان درفش کاوه آهنگر که بدست وارثان فریدون
مانده است و منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم و امثال آن بر سر علم و نیزه می‌بندند همچون قبه که او را ماهچه علم گویند کذا
فی المؤید و آن بسیار گونه باشد که بعضی دو شاخه بصورت هلال باشند و بعضی سه شاخه بصورت پنجه و غیر آن باشند
پرند نقش جامه ابریشمی و حریر چینی که سبز و یا کبود باشد و آن چادریست که بر سر علم منجوق می‌آویختند انتهی کلامه یعنی
علم فریدونی که بر سر سکندر بود و پس یافته بود و از درفش کاویانی و پس پیدا بود از آنکه منجوق آن پرند سبز و کبود بر
سر آن علم است که نزده و آویخته بودند. صنوبر ستون سپهاه آرش + سپهر استن یافته پرورش + تعریف چوب آن علم است که
مثل ستون صنوبر بود که از درخت صنوبر است و محکم بود و هم پس بیاید که قامتش به سپاه آرش بود و با سپهر استن
و صاف و تراش کردن پرورده و آرش … بود کذا افید پس آرش مختصر ارش است که بمعنی مقدار دو دست گشاده
اندام است. سپهر استن یعنی صاف کردن که چوب ستان را آرایش نموده صفا میبایست تا در یدست مال آن ملس گردد
و خشونتش دور شود. سر و اژدها پیکر تفسیر … + سر و اژدها بالای آن علم فریدونی
منجوق آنچنان صحرای بود … از نظارگی آن را دهشت فزاید … و فغان بر آید … پس این بیت
تعریف تصویر علم مذکور است که … آن … کردن جامه حریر
صورت اژدها و شیر تصویر … تعالی - زده سپهر اژدها
حبشی چهره کلاه + سپه پر کلاه … سیاه + پر چشم … بر … پارسی … گاو دمی ای سپهر آن علم
کلاه از حبشی چهره بود … چشم است که از سری
دم گاو کوهی جمع کرده و یک جا … علم شاهی آویزند و او را قطاس نامند … که آن را ثانیست که
سران اسپ سیاه می نشیند … سیاه را … کرده است و سیاهی و انبوهی و اگر اژدها
پیکر بیت سابق عبارت از آن علم باشد … این بیت … اژدها پیکر
ای سپهر آن سکه بر اژدها صورت را کلاه بود از موی دم گاو کوهی … ماه چون اژدها گرد و دست و پای
از شکمش بر آمده و بر سر پیش کلاه موی شود چنانکه در بعضی کتب نوشته اند. نقش سنگ ها بود پیدا از دو سر + عقاب
سپید و بالش بود + عقاب پرنده معروف سیاه رنگ کنایه از … است و هم فاعل پیدا و سپید و بال عبارت
پرند نقش که مذکور شد یعنی چادر کبود و سبز که بر سر آن علم تابان … از دور نمایان بود لهذا از دو سر گفته کذا
افید و علیشیر گفته که از موی … بنا بر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آنچه … سیاه بنا بر آن

از جبانمیدالتیمی رشت وخوب نجا نه زیبا ساخته بسر علم آویختند پس چم آن علم سیاه بود مانند عقاب بال و پر آن از
تیزهای سپید روشن بودند انتهی کلامه بلبیت تقریر ابیات بمرضی مولانا که همه صفت علم فریدونیست که سکندر
بر سر خویش افراشته بود شارح بمتابعت علیشیر رحمه الله تعالی از درفش بلند در بیت صدر علم فریدونی گرفته که فی
الواقع یکی بودند و از کاوه آهنگر بدستش رسیده و ظرف - بوقتیکه آن وقت ساز نده بود + متعلق بیت لاحق
داشته مگر آنکه در تقریر بهر دو شارح فرق که علیشیر گفته سکندر اگرچه در لشکر خویش تیمن و تفاول از علم فریدونی گرفته
بود اما علمهای بسیار وخوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جابجا آن علمهای بر پا بنقش بودند الی آخر
الابیات و نصیر الدین گفته که علم فریدون بنسبت سکندر نبود لیکن از نشانهای علامات و اوضاع چگونگی ساخت علم
فریدونی از پیران کهن سال استفسار نموده و حقیقت تغلب آن فهمیده در زمانیکه گردش فلکی در نوازش جهان
بود علمی دیگر از خود بشکل علم فریدون بپرداخت لیکن علم سکندری چنان علم بود که از علم فریدون بس بلند و موسی
تر بود و بر علم نیز از خود جدید چینی کبود و رنگ بالای منجوق بسبت الی آخره و هذا المعنی اظهر و الصق بکلام
الابیات لکن مولانا متبع علیشیر رحمهما الله تعالی والله سبحانه اعلم - شده آن اژدها با چنین لشکر سپهر چنان
اژدها پیکری + آن اژدها سکندر قوی همت چنین لشکر از غوغاے زنبوران نیشتر بود چنان اژدها همان فریدونی در
فریدونی و با علم دیگر صفاتش مذکور شد چنان کرو زاشوب خود دردناک + زهر چه از بهر یک مشت خاک + مصراع
ثانی مقوله خواجه علیه الرحمة ست در آغاز نصیحت ساختهاند بحث خاک زمین عالم که اندک چیز ست و مولانا
از ان تن خاکی گرفته چه انقدر طاقت و حیثیت سکندر را از برای نگهداشت تن و آسودگی ذات خود بوده
تا در اشاه و اورنگ ملک اور انگیزد + ازین گربه گون خاک تا چند بیم + که توان کردنش گرگ بند +
گربه گون بمعنے مکار و محیل صفت مقدم خاک ست و گربه گون را اگر چه از ان گفته که چنانکه گربه
در ظاهر افتاده باشد و در باطن کرده باشد به گرفتن موش آنچنان ست حالت زمین که در
ظاهر افتاده در پاسے مردم ست و در باطن به وجود مردم کمین دارد و ایشان برای دفع
فرو گیرد گرگ بند سخت گرگان را بحیله آن باز دارند یعنی تا چند از اسباب این دنیا محیل
و مکاره بقوت شیرے در قید خود کنے که هرگز از سعے کسی اسیر و مقید نشده و دائم با کسے نمانده کذا قاله
علیشیر و تبعه الشارح و مولانا شین گردش را هم بمشت خاک ساخته که عبارت از تن ست ای تا چند تن خاکی
خود را از حیله زمین مکاره در بند داری یعنی تا کی خود را محافظت کمال کنے و بابت حیله اش نگذارے که
روزی تن ترا خواهد برد و فرو خواهد خورد انتهی کلامه و این معنی لطیف ست و لکلمه ازین مناسبت و ذکر گربه
و شیر و گرگ از تلازم شعرے ست + جهان پیل نوا الست پیچیده سر + در و گاه حلوا بود گه جگر + تخیل دیگر است

بپیچیده است سربسته و نامعلوم و بهم مخالف چه در رنگ و حلوا یعنی شیرینی و شادی و جگرای خون جگر یعنی
محنت و اندوه و یک نوالهٔ بنا بر کم پایداری است که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْیَا قَلِیْلٌ وَّالْاٰخِرَةُ خَیْرٌ لِّمَنِ اتَّقٰی
یعنی جهان بر مثال یک لقمه طعام است که رازش با معلوم نیست که از اینقدر رسیده است و معلوم که گاهی
در و طعمه شادی و سرور باشد و گاهی اندوه بظهور آید پس همگی در پی شادی و تن آسانی نباید رفت که
او تعالی چنان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ کَبَدٍ ای آفرینش آدمی برای رنج کشی است

+ فلک در بلندی زمین در مغاک + یکی طشت خون شد یکی طشت خاک + سرپاینده صفت فلک است و در مغاک صفت
زمین و طشت خون طشتی را گویند که بوقت کشتن زیر گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون او در آن
طشت افتد نه بر خاک و فرش مجلس و طشت خاک ای طشت پر خاک طشتی را گویند که بخاکش خون آدمی کشته را پوشیده
وقتیکه بر زمین ریخته گردد پس آسمان را از جهت نگونی و بلندی او طشت خاک تخییل کرده است چه طشت پر خاک
در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون مردم را و ستانیدن او
او طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جای کشتن در زیر گردن مقتول ستان بر پشت می باشد
حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشندهٔ مردم است و آسمان پوشندهٔ خونهای ایشان که بر دم کشتی
راضی است کذا افید و شارح بمتابعت علیشیر طشت خون اشارت بفلک نموده که بخون شفق آلوده است
و طشت خاک به زمین که گرد آلوده است و مولانا تا بنده معنی رفته لیس بهتر گفته است جزاه الله تعالی عنا خیر الجزاء

نبشته بر آن سرو آلوده طشت + ز خون سیاوش بسی سرگذشت + دو طشت آسمان و زمین که اول طشت پر
خاک است و ثانی طشت پر خون و نبشته بمعنی ظاهر شده بقلم حال که همچون لسان مقال است و سرگذشت ماجرای
ظلم آسمان زمین که سیاوش پسر کیکاوس شاه است که بیگناه کشته شد و از کشتن او نشان بر دامن فلک و طشت
خاک نشان مانده است کذا افید یعنی خون سیاوش بیان سرگذشت است چه خون سیاوش نام چه بیست که ما[illegible]
میدان سرخ کنند یعنی سود نیک که تا آتش بقلم خوانند و بهندی مجیته گویند و این رخت از خون سیاوش پسر کیکاوس
پیدا گشته که افراسیاب چون همان سیاوش را بیجرم کشته بود هر جا که خون سیاوش بر خاک افتاده و در آنجا
گیاه مجیته در حال پیدا شد و قصه سیاوش در شرح علیشیر است و تقریر معنی بیت چنین نوشته که برین سبز
ماجرای روزگار و دنیا غدار را انچون سیاوش نوشته اند ای گیاه مجیته بر سر خاک بطریق آنکه سبب علامت
قتل سیاوش پسر کیکاوس است و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضی الله تعالی عنهما از
مشاهده خون شفق معلوم می شود که چه مقدار خونهای سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و تعبیه
چو بقلم معلوم میگردد که چه جسمهای نیکنامان در زیر خاک آمیخته شده است + زمین گر بشکافت

بجا آورد + همه خاک در زیر خون آورد + اے اگر زمین فرو خورنده مردم تمام رخت خود را که خون نیک
نامان ست از زیر خود بیرون ...... آرد در بالا اندازد تمام روی خاک در خون غرق شود و طوفان
خون برخیزد چه او بسیار نیکنامان را کشته ست + نیفتد درین طشت فریاد کس + که بربسته شد راه فریادرس
نیفتد ای اثر نکند در طشت بین فریاد هیچکسی از بے گناهان زیرا که هیچ مرد فریادرس درین عالم راهی یابد حاصل آنکه
فریاد هیچ کس درین طشت خون کار نکند و این طشت را نمی شکند زیرا که درین جا هیچ فریادرس نمیرسد تا بسبب فریاد
مردم این خون را بشکند و بے گناهان را از قتل خلاصے بخشد کذا افید - چو فریاد را در گلو بست راه + گلو
بسته به مرد فریاد خواه + کلمه را علامت اضافت راه است بفریاد ای چون راه فریاد مردم در گلوی ایشان
بسته شد ای بے اثر ماند پس مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشند و فریاد نکنند + به از پرده خود حصاری کنند
بجا سوسی خویش کاری کنند + پرده گوشه خلوت که مرد در راه را مانند حصار ست از آفات روزگار ای بهتر ست
انکه در پرده خود نشیند و لب از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت بپردازد که مقصد اعلے اینست - بیا
ساقی آن آتش تر به سوز + با تشکده مغز من بر فروز + آتش تر سوز شراب بیخودی که سوزنده تقوی سالک
ست و مغز خود را آتشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواجه و شادی ارباب آتش ست ای در مغز من آتش بے
خودی افروخته ساز تا بمجلس فیروزی دلم خوش بود + که چون شمع بر فرقم آتش + مجلس کنایه از وقت
خواجه که مانند مجلس شادی ست بمشاهده نور تجلی حقتعالے و مصرع ثانی علت آن و پیداست که مجلس فیروزی
شمع و اثقی تا آنزمان باشد که برق او آتش آویخته باشد **ای شدن دارا شاه با خواسگان خود**
در لشکر کشی سکندر خردمند را خوبی از داد اوست + پناه خدا ایمن آباد اوست + خوبی کنایه از خردمند
که آن مدار خوبے کارهاے اوست و داد بمعنی منفعت یعنی قناعت کردن بانچه حاصل او باشد
و طلب باست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق پیداست و ایمن آباد بمعنی جای امن
و مصراع ثانی عطف ست بر خوبے یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کارها و هم در حفظ حقتعالی آمدن همه از فیض
بودن است کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته خردمندی که با داد و عدل ست و خوبی خود از انصاف
عطای کرده او تعالی سید از حفظ خدا تعالے برای حراست و ایمن آباد ست که از حفظ او باشد استعمال نموده
اگرچه فی نفسه صحیح ست اما بلفظ بیت که در مصراع اول کاف رابطه و صله مذکور نیست چندان ملایمت ندارد کسے
کو به بنیاد خود رسنده نیست + بنزدیک دانا خردمند نیست + اینجا اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع
بخشیدن مراد را منزلت کامل عظیمه ست ای بر دانا که زیاده طلب ... باست خوی باشد نزدیک خردمند کامل بیخرد
و نادان ست + خرد ناک همسایه ... شد بدست + که همسایه گوی نا سنجیده دست + نا سنجیده مهمان نادان که زیاده

طلب و ریاست جوی ست چنانکه از بیت سابق پیدا است یعنی عقل سلیم که نفس را بسه بر آدمی همسایه نیک و خیرخواه است اما چون در کوی مردنادان طلب ریاست جوی جا کند بدگردد و در سوا شود حاصل آنکه مرد حریص دنیا عقل خود را که بسان همسایه او بود نام میسازد آری + چو در کوی نابخردان دم زنی + بدان دستان خرد کم زنی + یعنی ظاهر ست که در کوی ناخردمندان دم زدن و همسایه شدن ست که در صحبت اثر ست پس انیمثال و علت بدکار شدن عقل ست در همسایگی مرد نادان حریص و شارح در تقریر بیت سابق از نابخرد نفس اماره گرفته که گمراه سازنده عقل ست اما تقریر مولانا مقتضای سیاق و سباق احسن ست خواجه علیه الرحمه مر ریاست جو حریص را نابخرد گفته است در بیت + کسی خانه آباد کرد + که گردن ز دهقانی آزاد کرد + در بیت ره ای در دنیا که نظر بجهان آخرت مانند قریه است و آبادی خانه کنایه از عشرت و جمعیت باطن و دهقانی رئیس ده بودن که او مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس محظوظ و محظوظ گذارده ست که بار ریاست و مقدمی بر گردن خود نگرفته پس آنچه شارح نوشته که در دنیا خانه عقبی را کسی آباد کرده است که از مشتهیات دور بوده است اگرچه فی حد ذاته صحیح ست اما بمقام مناسبت نیست + تو نیز از نهی بار گردن ز دوش + زگردن کشان سر بیاری بجوش + تفریع ست بر سابق و بار گردن همان دهقانی و ریاست زیاده طلبی اند قد موجود ای اگر سرداری را ترک کنی از گردن زنان و ظالمان نیستی باشی + چو در پای سرمایه خویش باش + هم از بود خود سود خود بیش باش + بود خود آن سرمایه که بدست تو باشد و تراسته سود نفع گرفتن از آن سرمایه چنانکه در پای سرمایه خود قانع ست و حاجت بدین سیله ای که آدمی در هنگام سنبل باران موجهای زند و بدیگران نفع رساند چنانکه نیست حال قانع هنگام فراخ دستی او + بهنگام خویش بار ندر مرگ + ور شو از خویشتن سیار برگ + معنای اینجا یعنی آسایش ست آنچه آسوده خود چون درخت مستعد آن نشسته از خود کی بدیگران انتفاع ممکن پس برگ و معنیش ست و آنچه شارح گفته که مانند درخت آزاد و مستعد خویش سیاهی بدیگران نفع رسان تو نشسته آخرت از آن بدست آرا هم دیگر ست نه معنی این بیت چنانکه از الحاق هم پیدا ست + چو پیله ز برگ کسان خورده گانه + همه تن شده انگشت گرد و باد + بپای بکسر پای موحده و پای هر دو پار کرم ابریشم که او برگ توت خورده است چون سیر آید فربه شود آنچه خورده را باز دهن فی کند که آن ابریشم باشد کانه بکاف پارسی و دال تازی علف که مندرش کاس نامند چنانکه صاحب رشیدی در لغت این ترا افاده کرده است گفته که پارسیان بسا جاسین مهمله را بزای بدل کنند و خواه از لغت دیگر انگشت اینجا بضم کاف پارسی ست ای همه تن او مثل انگشت آدمی مضطر گردد و باز قی کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال دیگران فربه شو که گوارا نخواهد شد و حق بتقیاز خواهی او در عالم یا در آخرت + گذارنده پیر از موبدان + گذارش چنین کرد با بخردان + پیری بیا ء و حدت و گذارنده صفت او و موبد بضم میم و کسر با موحده دانشمندمغان که تا زیندان باشد ای ناقل مجوسی کا

حاقلان این روایت بیان نموده است - که چون شاه روم آمد آراسته + همش تیغ در دست هم خواسته + تفسیر
آراسته است و خواسته اسباب بنا که در راه این جنگ ادراسرای خرج لشکر در کار بود + خبر گرم شد در همه مرز
بوم + که آمد برون اژدهای ز روم + اژدها سکندر است بتوسط در روز جنگ - بهر خانش دارا سمند
افراخته همه آلت داوری ساخته + حال است از فاعل بر دن آمد آلت داوری اسباب جنگ + جهان را بدین
مژده نوروز بود + که بیداد دارا جهان سوز بود + جهان ملک ایران و توابع آن بدین مژده ای بخبر بیرون
آمدن و لشکر کشیدن سکندر و نوروز بمعنی لازمی است شادی و مصراع ثانی با دو بیت لاحق علت شاد شدن آن
جهان است و بیداد بمعنی ظالم صفت مقدم دارا است جهان سوز خراب سازد ایران و آنچه در تصرف او بود - از دو
بوم و کشور بیکبارگی + ستوه آمدند از ستمکارگی + از دو امی از ستمگاره بودن دارا چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است
دو بوم کنایه از دشت و کوه و کشور سوای آن که آباد بود - ز دارا پرستی منش خواسته + بمهر سکندر شد آراسته
دارا پرستی منقاد و دوست بودن خلق پیش منش ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق مذکور شد ای طبع
همه از طاعت دارا نفرت گرفته بمحبت اسکندر آراسته و مائل بود که او بیاید آسمانی البته پادشاه ملک
ایران شود تا از ظلم دارا بیرون آییم - چو دارای دریا دل آگاه گشت + که موج سکندر ز دریا گذشت +
دریا دل بمعنی پر همت و صاحب سامان صفت دارا که اسباب جنگ و اسلحه تمام او را میسر بود ز دریا گذشت ای
موج لشکر سکندر از موج دریا فائق شده و بس استعداد آورده است - ز پیران روشن دل و رای زن + سر آراست
پنهان یکی انجمن + ز هر کاردانی سرای درست + در آن داوری چاره ای بازجست + در آن داوری در فتح یافتن
بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه از لاحق معلوم می شود کذا افید نه آنکه در جنگ کردن بسکندر
مترود شد دارا از پیران صلاح پرسید برای درست ای فکر صائب متعلق چاره باز جست - که بدخواه
را چون دارد شکست + بد چرخ را چون کند پای بست + بیان چاره و فاعل آن دو کند دارا شاه و بدخواه
و بد چرخ کنایه از سکندر بدخواه دارا است و نیز علم دارا را بدی و بلایی است که از آسمان بر او نازل شده است یعنی نیز نجم
او باز گردید پلی نیست و پای بست اسیر و مقید که آن بلا بجای باستد و بیش مبتلا نباید کذا افید پس در نسخه
علیشیر و مولانا بد بدل بلای آسمانی و نحوست ستارگان مضاف است بچرخ ای بلای آسمانی را چگونه در قید
کنم و سید محمد [illegible] ای بلای آسمانی را هم علاجها است که بدان دفع گردد وقتیکه معلق باشد
اما درین بلا که بالضرورت آمدنی بود هیچ چاره که دفع آن را بشر نکرد چنانکه می آید و در نسخه شارح پل
چرخ بالضم بای پارسی و لام است و آن را کنایه از کره اثیر کرده که کره آتش را اهل آتشین گویند ای کره
ناری را که دیده بانان مشتعل گردیده است چگونه مقید سازم و اگر پل بفتح پای مثناة بمعنی

پهلوان فلک باشد و یا بمعنی رها کرده فلک که چرخ او را قوت داده ست و مطلق العنان ساخته سپرده ست
انتهی خلاصة کلامه سه چه افسون در آموزد دارا رهنمون + که آید زکار سکندر برون + فاعل آموزد دارا ست
و رهنمون دانایان انجمن او زکار سکندر ای از جنگ او که بروی ظفر یابد سه چو در جنگ غیر زیر نیش می بیده بود
ز غیر در جنگیش شه سپیده بود + شرط اول در اثبات چاره ناکردن کار آگهان برای دارا شاه
در جنگ ای در جنگ زنگیان و غیر در جنگی اسے ظفر یابی او در ین جنگ که با دارا شاه در پیش دارد و ضمیر
و شین راجع بسکندر و فاعل بیده و نرسید ین کلمه کس ست که در بیت لاحق مذکور ست و اضمار قبل الذکر
در کلام پارسی شائع ست کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست
چنانکه در بیت بعد ان شاد در سکندر چه دارا را درین هنگام ایچ ترس از سکندر نبود اگرچه بعد ازین لاحق بد
از دو بدل او رسیده بود سه نکردش در ان کار کس چاره + نخوردش غم هیچ غمخواره سه جزا سے شرط ست
و شین اول راجع بدارا و مضاف الیه چاره ست اور فتح جستن بر سکندر کسے از دانایان هیچ چاره برا سے
دارا نکرد و شین ثانی سے مضاف الیه غمی اسے هیچ غمخواره او هیچ و چه غم او نخورد سه چو دانسته بودند که
سرکش ست + بسوزندگی گرم چون آتش ست + شرط ثانی ست در اثبات خاموش ماندن ره زنان
در جواب دارا و ضمیر که راجع بدارا دگرم بمعنی آماده ظلم و مستعجل در ان سه سخنهای کس در نیارد بگوش
در ان کار بودند یکسر خموش + مصراع اول او تتمه شرط ست و ثانی جزا سے آن و کار عبارت از همو
سپاهی منع دارا بر سکندر ای چون او را ظالم و ناشنونده پند ناصحان دیدند جوابش از سبب سنگدلی
او ندادند سه تهمته دراز زنگه شادران + سر که بود نامی زنام آوران + تهمته بالضم تای فوقانیه اصل و نژاد
آدمی که بنیاد نهادن یا آدمی مخصوص ست و کلمه در تعبیر یا ی تهمته و از زنگه شادران صفت تهمته ست چو زنگه بفتح زای
تازی و کاف پارسی نام بهادری ست اسیه که پدرش شادران نام داشت کذا فی المؤید ای در نسل و اولاد
اسپانی که زنگه پسر شادران بودند در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله نامور ان نامی و مشهور
حاضر بود که بر دارا شاه گفته جواب گفت و مولانا فرموده که شادران بمعنی شهر سے سیم آمده ست که نزد یک شهر گنجه
در هند ست و درین بیت بمعنی شهر مذکور انسب می نماید چه از دو شق خالی نیست که در بهادری و تعارف مردم زنگه
مشهورتر باشد و یا پدرش شادران مشهور ست پس اگر زنگه شهرت بسیار داشت و تعریف آن سردار حاضر انجمن
دارا ذکر شادران لغو می افتاد چه در خصوصیت صحیح ذکر زنگه کافی باشد و اگر شادران مشهورتر بود ذکر زنگه بیجا نشود
انتهی کلامه و این محرر بعرض یاران میرساند که می شاید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شادران از سه تر زیاده نبود
ست بلکه بتعینه اند که زنگه علم مشترک بوده باشد والله اعلم سه دلیر زنامی که از فیر زنه + تنش چون جسے بود بازش گزند فرا

پنجم سده تاری عطف بیان سری ست که این پنجم نام امیر پسیت که امیر ایران را کاوار ابخانه سکندر حضرت مندادر
کردانی بشر فنامه قیس نامی اینجا بیای پارسی ست و بنر بالضم بلندی و رفعت شان و نیز هر چیزی که شکوه و رفعت
داشته باشد و از ینجاست که اقامت سکندر را و نیز بزرگ را نیز برزگو بند پس فرابرز بمعنی بلند قامت و بزرگ
جسامت ست چه فرا بمعنی بالا و قامت نیز آمده است و مصراع ثانی هم مؤید این معنی ست کذا فی یعنی نامش
فرابرز بود که از جسامت و رفعت بالای او تنش سخت مانند جوشن بود و بازویش مانند گرز آهنین و علیشیر
نوشته که زنگی شاوران بدارا کیانی خوشی هشت و هم ملازمت کیخسرو کرده بود و عمر بیش بس دراز بود و این فرابرز
از پیشینگان اوست — بهیبت دران انجمن گاه بود + ز احوال پیشینه آگاه بود + این بیت خبر ازبست که در بیت
صدر او را امیر بزرگ نامی فرموده است بهیبت عهد و پیمان بستن اما اینجا تدبیر مشورت مراد ست — تا گفت بر شاه و
بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه + شاه دارا و مصراع ثانی بیان و دعاست و مولانا گفته که در مصراع ایهام
ست با آنکه محض این بزمگاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی مجبور دیر جاستن از این بزمگاه در جنگ سکندر کشته شوی
که عالمی از تو خراب احوال ست چنانکه در بیت لاحق هم دو ایهام ست — بادا تهی عالم از نام تو + جهان خیشی
دور از آرام تو + یعنی عالم دنیا از نام تو تهی مباد + و جنبش زمانه که عبارت از دور نست از آرام تو خالی است
ای همیشه در عالم نامور باشی و جنبش روزگار آرام کننده و آسوده باشی و ایهام اول آنکه در عالم همین محض
نام تو باد نه ذات تو و ایهام ثانی آنکه دور عالم در گردش باشد و تو فسرده مرده باشی — گذشته نیایی من از عهد پیش
چنین گفت با من در اندرز خویش + گذشته ای نقل در کرده و مرده صفت نیاست که منافست نیا و نیا پدر
پدر و جد او که زنگی باشد و از عهد پیش یعنی احوال گذشته متعلق گفت و اندرز نصیحت و وصیت — که چون کرد کیخسرو
آهنگ غار + ابخیرادزان جام گوهرنگار + کیخسرو شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نمای ست کرده اوست
و در آخر حیات خویش در غار کوه البرز رفته و در انجا مرده است و جامش بجواهر مرصع بود و احوال آینده بدان
معلوم میگردد — که در طالع ملک ما تا به دیر + فرود آید اختری بالا بزیر + در طالع ملک ما صفت مقدم اختر ست
ای اختری که برج طالع ملک ما مشتمل ست چنانکه بتحقیق محققان طالع بمعنی برج آینده ست از افق هنگام تولد و
در ملک ما یعنی سلطنت کیان در ایران آن اختر طالع ملک ما زود و تر از شرف خود فرود آید و بیفتد یعنی سلطنت
کیان بر بود و دیر مسلم شود که اختر سعید او بر آید و او را یاوری کند و شاه ایران گردد چنانکه این معنی از ابیات
لاحقه واضح ست کذا فید — برون آید از روم گردن کشی + زند در سر آتشکده آتشی — بیان فرو افتادن اختر
کیان ست برون آیدای پیدا شود از نسل رومیان و در سر آتشخانه ملک ما آتش بزرگ زند ای همه آتشکده های
ما را خراب و ویرانه سازد و اسلام را رونق دهد و علیشیر نوشته که گردن کش بمعنی پادشاه غالب و باغی ست و حاصل ابیات

آنکه فرا نزدیش وا را گفت که از زنگه شاوران نقل یاد دارم داد از کهینه و شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه
عظیم پیدا شود انتهی کلامه همه ملک ایران بدست آورد + به تخت کیان بر نشست آمد + بر تقسیم با تخت
ست - جهان گیرد و هم نماند بجای + سرانجام روزی در آید ز پای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد
آورد و عاقبة الامر روزی وفات یابد تا اینجا اندرز زنگه شاوران ست الحق فرا بر از خود بد را میگوید که مبادا
که اینم در رومی نژاد + در ان قالب افتد که هرگز مباد + اینم در رومی نژاد سکندر و آن قالب اشارت باندرز علم گو که از کهینه
منقول شد که هرگز مباد جمله دعائیه ست - به ار شاه بسیج نژند ناصر او + نیارد درین کشور آرام او + بسیج نژند ن آماده
کردن فراموشی دادن آن شاه را باید که او را از خاطر منسی سازند و بجنگ او بر نخیزند تا او را کشور ایران آرام و قیام
نکند ای از اینجا بصلح باز گردد - نباید گزد دولت آید بر نیخ + که مفلس بجان کوشد از بهر گنج + گزد ای از سکندر
دولت شاهی تو آید بر نیخ ای بیهم شود چه او حریص ملک و خزائن است - فریبی فرستش که طاعت کند + بیک
رومی تنها قناعت کند + فریب غافل کردن کسی را به عاطفی یعنی چون کار بهنر می بر آید سختی نباید کرد + فریب
خوش از خشم ناخوش به است + بر افشاندن آب از آتش به است + خوش صفت فریب است آنکه پسندیده طبع و ناخوش
صفت خشم و افشاندن آب کنایه از فرو نشاندن کینه از سینه چنانکه به گرد راه آب افشانند و آتش ای افشاندن
آتش که عبارت است از انگیختن خشم یعنی فرو رفتگی کردن بهتر است از خشم انگیختن - مکن تکیه بر زور بازوی
خویش + نگهدار وزن ترازوی خویش + ترازو کنایه از بسیرے و جنگ اسکندر که هیچ تو صاحب ناموس
نیست کذا افید و یا آنکه مقدار بازو بسنج را در ترازوی خود افگن که ترازوی قوت تو آنرا متحمل کند و عاجز نشود
یعنی ناموس قار نشین و جنگ شیر چنانکه بگوید - بر آتش میاور که کین آورد - سگ آهن به آهن
کمین آورد - ای سکندر را به ستمالت غضب میاور که با تو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سگ آهن
که کمتر چیزیست آهن سخت تیغ را در پی کار میسازد و سگ آهن بهان تنگ است صفر و سیاهی که کفش گران بند
دو توانند که اینجا بمعنی مطلق زنگار باشد کذا افاده علیه رحمه الله تعالی - اگر سهم شیرے نیفتد زشیر +
نمرود با شهری معترض ای + به سهم شیر یای نسبت دهشت و هیبت شیر است و افتادن آن عبارت از
مغلوب شدن نمرود یعنی سرکشی صفت اشتر ست که با شیر مقابله کند + بناموس باید جهان داشتن + از اینجا
رایت برافراشتن + ناموس ای از دهشت که از حفظ ننگ و نام جهان است جهان داشتن سلطانی
کردن و کذا رایت افراشتن و مصراع ثانی بمنزله علت ای جهان ای بناموس باید دهشت و اداب و سیاست
پادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی از اینجا است ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ و
ناموس خود کند و باز به یونان مقابله نکند سلطنت او زوال نیابد و علیه رایت افراشتن بمعنی کوچ کردن یعنی

نگاه دار وخیره‌سی اوراد اده ازینجا کوچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند چه اگر بر سکندر غلبه یافتی
چندان عظمت نباشد که پدر او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظهور
آید و مختار مولانا معنی اول است - چون ازیش از دعوی همسری + گر این پایه دارد کند سروری + دعوی
همسری برابری در رزم با همچو که با تو در لشکر کشی برابر شده است و مقابله کرده و مصراع ثانی علت آی
اگر بدین مرتبه همسری مستقیم ماند همچون تو سرور عالم شود و نام دوست بر دو وعلیشیر بجائے پایه پائی نوشته دپای
داشتن قوی شدن و استقامت نمودن در همسری + نه زان جو که با زر بود هم عیار + بنرخ زر آرندش اندر
شمار + تمثیل بیت سابق و هم عیار بمعنی برابر در وزن کردن چه زر اندک را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را بهای
زر سنگ گیرند نه بهای شعیر کذا قال علیشیر ای چنان گویند که این جو مثقال یا دو مثقال زر است و با آنکه این
چند جو است پس هم نرخ زر نمی‌شود - بسا شیر درنده و سهمناک + که از نوک خاری در آید بخاک + بیان
نکوهشت در تقابل است که شیر را باید که با نوک خار مقابله نکند چه در صورت مقابله هلاک شیر باشد +
چو با کژدمی گرم کینی کنی + شدی خورد گر خورده بینی کنی + کژدمی بیان حقارت کنایه از سکندر چنانکه
در سابق چو گفته است و گرم کینی شورانیدن کژدم که خورد و نیش است مانند نوک خار و خورد بمعنی شکسته
و آزرده گر خورده بینی کنی ای اگر نیش کژدم را ناچیز و سهل شماری کذا افید و در نسخه علیشیر و شارح + ببین
خورد گر خورده بینی کنی + واقع است ای کژدم را خورد که بین اگر باریک بینی و دانائی کنی +
بیندیش زان پشهٔ نیش دار + که نمرود را کشت سر نیش دار + ای نمرود را از بین دیده به مغزش در آمد
جهان گاهی را است کو در نبرد + پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد + تمثیل است که بر طریق تمثیل و تصدیق مضمون
ابیات سابقه چنان ای پادشاهی جهان آن مرد بگذاشت ای مرد بهادر را بر نگماشت بر هیچ مرد
و کمینه و بغرد لنجیر ای شاهی جهان مر آنکس را باشد که قدم مردمی در دل را بر که و بغرد ل نگهدار د
و حد تقابل طرفین نگهدارد تا درین مجلس مردان بر دل بهزیمت نخورد کذا افید و آنچه شارح
نوشته که شاهی جهان کسی است که تعاقب کسی را بر کسی موقوف ندارد و ترد کار خود هم خود کند
که مناسب مقام نیست چنانکه از تمثیل لاحق پیدا است + گرسنه چو با سیر خاید کباب + بفربه ترین
لقمه آرد شتاب + فربه ترین صفت لقمه است ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی که گرسنه
باشد زودتر لقمه مضغه و فربه را از پیش مرد سیری رباید و بزودی فرو برد اینست حال لشکر سکندر
و لشکر دارا که او را در سابق مفلس و گرسنه قرار داده است - نه بیگانه گر مست و فرزند زن +
شود هم جامه گرده و شود جامه کن + هم جامه هم قد و برابر در قامت که یکجامه بر هر دو یکسان در آید ای چه جائے

سردم بیگانه است که اگرچه فرزند و زن تو باشد چون با تو بمقاومت شود ای جامه را از تو میر باید و بر خود کند حاصل
آنکه در صورت مقابله و جنگ ناچار از سکندر بتو باید خواهد رسید که با تو در لشکر کشیدن همچون مردم هم قامت سر اسیر
شده است - چو شد جامه بر قد فرزند راست + نباید و گر بهر فرزند خواست + جامه ای جامه پدر چنانکه
از سابق می آید یعنی فرزند باید هم قد شود و جامه پدر بروی راست آید پدر را باید که محبت خود را از وی هیچ واز
آن خود دور سازد و گرنه جامه کس نخواهد شد وانگاه خواهد رسانید کذا اقبال حاصل تمثیلات مذکوره آنکه سکندر را که
همسری که لشکر کشیده است لیکن از خود باز گردان تا از وی رنج نه بینی + چو بالا بباید گیاه بلند + سهی سرو را
از وی گزند + بالا برآید ای بلند شود و بالا درخت رسد و گیاه بلند گیاهی است که بالا درخت برآید درخت را
خشک سازد همچون عشق پیچه و کدو و مانند آن + ز پند بزرگان نباید گذشت + سخن را ورق در نباید
نوشت + بزرگان مطلق دانایان و بازرگان شاوران که این وصیت از وی است و برآرد علامت ورق سخن که
عبارت از پند است ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که - که چون آزموده شود کارزار + بیاد آیدت
پند آموزگار + ای چون تجربه زمانه یکی دیگر جنگ سکندر در رائی این پند من بیاد آید پشیمان شوی + سگالش
گری کو نصیحت شنید + در چاره را در کف آرد کلید + سگالشگری بیای مصدر و کوصله آن یعنی مصلحت
طلب که بدانایان سگالش و اندیشه عاقبت میکند و نصیحت ناصح میشنود البته بروفق آن نصیحت کام میکند که چاره
او شیست و بس پس تو هم ازین نصیحت که من کرده ام گذر مکن و بر آن کار بند + شد از پند آن پیر پالوده مغز
سر آسمان شده از آن پای لغز + پالوده مغز صفت پیر است ای فرابزه که صاف عقل و دانا بود و پای لغز
لغزیدن و نیز زمینی که پای آدمی در آن از جای خود برود کذا فی الرشید یعنی دارا از سماع نصیحت
وزیر بیدین هراسان شده از کار سکندر که مانند پای لغز بود و در نسخه مولانا + هراسان شد از آن پای لغز
+ واقع است این از پند آن پیر صفت پای لغز است ای هراسان شده در هنگام نصیحت فرابزه از کرده یاد پای
لغز که ناشی بود از پند آن پیر صاف مغز انتهی کلامه الا اول اوضح - ولیکن بجنبید آتش گرم را + بسر کوچکی داشت
آزرم را + آتش گرم کینه و خشم و سر کوچکی خوردی و زبونی ای حوصله را سهل پنداشت شد از گفته های او زن
خشمناک + بپیچید چون مار بر روی خاک + زد آن فرابزه - گره زد بر ابروی پیوسته را + گشاد از سر خشم سر بسته را
ای آنکه پیوسته داد استه ساگره زد و خشم سر بسته فرو نشسته را اگر و اکرد و پیدا ساخت یکے خشم را که پیچوش بود
در جوش آورد + در و در مدچون اژدها در گوزن + بخشمی که در افتد از و در زمن + علیشیر نوشته که سنگ و زن
است و او عطف مرکب یعنی مرتبه دو در قاست ای در فرابزه چنان نگاه کرد که گوییا اژدها در گوزن می بیند بخشمی ببینید
از مرتبه دور تا خود فرو افتاد همچون سکه زنان در تمام جوش آمد و مولانا فرموده گوزن اژدها خواست لیکن

اورا همی بیند که دشمن جان آمده است بکمال خشم در وی نگرد + بجنگش برخیزد و مصراع ثانی در معنی تعلیلست و لفظ بلکه محذوف است یعنی بلکه بجنگش برخیزد و بداند که از سنگ و باد خود فرود افتاد و تمام سبق و خفیف مینمود انتهی لیس افتد بجزو و معنی مختصر افتاده است اما ثانی انسب که فرا بزه را دشمن بندپاشت و در وی تیز دیده و گذشت - که در من چنین نرم آهنی دیده + که پولاد را پسندیده + نرم آهنی سستی و پولاد سختی و زور و منشی و در اجع به سکندر + تمامی من مردی اهل روم + ره کوره آتش برآری بموم + کوره آتش آتشدان آهنگران یعنی راه آتشدان را کنایه از مردی ایرانیان است بموم بند و مسدود میکنی چرا که ایشان پیش ما بمثال موم گداز نده اند یا آنکه با یک موم آتش خشم مرا می افروزند و معنی اول انسب تا بنجه پیگو یدکه + بکه برگ ساکن کنی با درا + هراسانی از بید پولاد را + در تمثیل دیگرست که دارا خود را بکوره آتش و با د تشبیه داده پولاد سخت تمثیل کرده است و سکندر را برموم و برگ گیاه و بید تمثیل ساخته عقابان نخجیر و کبکان بجنگ + سر نازنینان در آید بسنگ + علت دو بیت سابق است که دارا در این فرد خود را و سخنی خود یاد کرده است و آمدن سر بسنگ شکسته شدن سر و نخجیر شکار کردن اینجا آمیختن عقابان است بیکدیگر چنانکه در بعضی نسخ ببازی واقع است و چون کار عقابان غالباً شکار کردن است و گاهی بیکدیگر بازی کنند و کار کبکان غالباً نشاط و بازی است و گاهی بیکدیگر جنگ کنند در اول برخلاف عادت بازگفت و در ثانی جنگ آورد و یعنی اینمعنی پیداست که عقابان بیکه باهم بازی کنند و کبکان بیکدیگر بیکدیگر جنگ آرند هر عقابی و کبکی که از نیها نازنین و کم زور باشد سرش البته بر سنگ آید و زبون گردد و یقین است که سکندر تن پرور و نازنین است و من سخت کش کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر گفته که کار عقابان جنگ و دلاوری است و شکار و عادت کبکان در نشاط و بازی است و بسیار و این خلاف نفس الامر است که عقابان در لهو و بازی باشند و کبکان بجنگ در ترکتازی و معنی بیت آنکه چون عقابان و کبکان بیکدیگر در بازی و جنگ آمده اند یا بمعنی که عقابان با کبکان بازی بیدا رند و کبکان با ایشان جنگ میکنند کبکان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی سپاه سکندر از لشکر من زبون خواهد شد انتهی و این معنی اگرچه بتماثیل سابقه انسب است که دارا خود را بقوی تمثیل کرده است و سکندر را بضعیف ما جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در دو بیت سابق از هر دو طرف لفظ مفرد مذکور است مؤید اول است مولانا گفته - چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او بسی + اضراب است از بیت سابق کمر بسته چاکر و غلام آماده برای خدمت + چو من بر سر خسروان قیصرم چه اندیشه باشد که اسکندرم + افسرم مانند تاج بلند مرتبه ام و سکندر را از بودن بیدا کم + دلیری کند با من آن نادلیر + چه گوره گریزنده با تند شیر + کند ای کند یعنی مقابله آن زبون با من قوی بازو مثل مقابله گور زبون است با شیر تند و غالبیا ما گویا از بد عاقبتی خود غافل است چنانکه در تفسیر این تمثیل می گوید هر پیش لیکن آنکه بر آید بجنگ

که شیر از نیش خورده باشد کباب + دو شبی اجم بگورد از خواب آمدن هوشیار شدن یعنی گور از بیان حقیقت

نور شیر خبر خواهد یافت که شیر او را بکشد و از نیش گوشت بخورد + بود خانه مرغ سخت دگران + نه چون تیک خانه سنگ

آهنگران + تیک بالضم آلت آهنگران که آهن را بدان نرم کنند پس خانه تیک تفسیر اوست که بهندی آن را هتهوڑه گویند

و تطبیر از استاد خود تیک بمعنی سندان نقل کرده است ای بعض مرغ اگرچه گرانبار و سخت است اما بالت آهن سبار

نیست اگر دانست کاین کودک خورد سال + شود با بزرگان چنین بد سگال + که کمیاست بزرگان بزرگ سالان که کار

از سود دانستی هیچ عاقل را این معنی در خیال نبود و پسند نیست که اینکودک با من بزرگ سال اندیشی کند و جنگ

بر خیزد - با دل قهر ورزی آرد و پیش + گذر از دو شکوه من و شرم خویش - عطف است بر سابق ای او را شایان نیست

که در آغاز عمر از خویش مصاف را اگر شته در و بیو شده ای با من بدسگالی کند و از حد بزرگان تجاوز کند +

نجویم جنگ را رهنمونی کنم + که پیش تو زبان زبونی کنم + ای در صلح پیش کند که پیش تو بی اثبات ننگ و عار است

بر خود + اگر غرقه شود غرقه در زهر مار + نخواهد نهنگ از کفش زینهار + خود در اینجا نهنگ سر زور و اسکندر را با بهر

دار قرار داده میگوید اگر مار از سفر ماهی غرق زهر گردد تا آنکه کیت زهر او از دهن بر آید نهنگ سر زور را زوی نخواهد

رسید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه نهنگ مار را اگر بیند مانند ماهی میخورد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه

الله تعالی لیس مار فاعل غرقه شود است و کلمه از زهر موقوف و در بعضی نسخ کشف بمعنی ماهی واقع است که آن فاعل

غرقه شود است و زهر مار ترکیب اضافی باشد ای کشف اگرچه در زهر مار غرقه شده و لیکن زهر دار گردد نهنگ از وی

زینهار نخواهد و در نسخه علی شیر و شارح نجای از کفش از شیخ واقع شده و شرح و در بعض نسخ بمعنی کرفش آمده است

اینجا بمعنی غوک آبی است که ضمیر غرقه شود بان راجع است یعنی غوک اگرچه مانند مار پر زهر شود و نهنگ از وی

امان نخواهد طلبید یا آنکه اگر نهنگ را این مشکل سخت پیش آید که در زهر مار غرق شود از غوک امان و شفاعت

نخواهد خواست چنانکه مشهور است که برای دفع زهر مار غوک دافع است انتهی کلامه + ترسم که آخر آن

دست زور + که کشتی برون راند از آب شور + دست زورای زور دست و قوت و کشتی برون راندن

از آب شور دریای محیط محال است چه آتش اطراف ندارد و بیکنار است کذا افید پس کشتی کنایه از کالبد

آدمی است و آب شور کنایت از لشکر دارا که مانند دریای محیط از حد بسیار است + بشور اندر آید زمانه

خورشید را + تمنا کند جای جمشید را + عطف بر مصراع ثانی و ادر نگ خورشید تخت آفتاب که فلک

رابع است و اینجا کنایت از تخت جمشید است که دارا شاه بر آن جا دارد و این تعبیر بنابر علو مرتبه اوست

و شور انیدن بر هم زدن و شکستن و مصراع ثانی تفسیر است حاصل آنکه رومی را اینجا یارا نیست این سخن

ست که کشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زن و بیکنار است بیرون و زنده ماند کجا آن زور

دارد که تخت جمشید را که مانند تخت خورشید است بگیرد و بر آن بنشیند ای ایرانیان را براندازد - بتاراج
ایران سر آرد علم + سپه در تخت کیخسرو و جام جم + علم بر آوردن عزیمت کردن و مولانا فرموده که کشتی
بیرون راندن از آب شور و شورانیدن تخت خورشید مشبه بهست و شه مصراع دوم که مشبه یعنی چنانکه دو امر
اول از محالاتست این امر که سکندر قصد آن میدارد نیز محالست - شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در حد
خویش باید نهاد + ای مر اشکوه و هیبت کیان بناید گذشت و کاری که پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح
با سکندر شایان مائیست + سگی کیست روباه نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند + سگی بیای حقارت
نازورمند ای بیقوت صفت روباهست ای سگ حقیر و زبون کیست و روباه بیزور کدامست که
شیر تند دست را گزند رساند و مغلوب خود سازد - ز شیران بود روبهان را نوا + نخسپند در بیشه تا نگرید هوا -
نوا سامان و توشه و سیدست که روباه از فضله شیر میخورد و مصرع ثانی تمثیل اول است ای سامان روبهان
از شیران چنانکه نخسپند در بیشه بر آمدن نباتات از باران بدین ابر است حاصل آنکه سکندر را اسرداری
و سامان داری از ماست و از خود هیچ ندارد و این بنا بر آن گفته که فیلقوس خراجی دارا بوده است
+ تهیدست کو مایه داری کند + چو لنگی کو راهواری کند + مایه داری کند ای همچون سرمایه داران
کاری کند و بجنگ شاهان مستعد شود این معنی ناشدنی و محالست چنانکه لنگ را رهوار شدن
ناشدنیست کذا افید و آنچه شارح نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا ملایم نیست تو خودشناس دانی
که با این شکوه + زیک طفل رومی نیابم ستوه + خطابست بفرابرز ناصح ای بحکم ندرت درازصاحب شکوهم
از سکندر که خاسته زبون نخواهم شد بلکه + بدست غلامان بستش دهم + بچوب شبانان شکستش دهم + سرش
راجع بطفل رومی که سکندر باشد ذکر رومی از آن کرده است که اهل روم در آفاق به بیدلی نامور بوده اند
و توصیف غلامانست ای بیترس بیباک از آنست که غلامان شاهی که بزبان هندی چیله نامند
بی باک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان بتاراج خواهد
رفت بلکه بچوب شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بی ادب را بچوب دستی ادب دهند + شیری
که از سگ زبونی کند + خر پیر با او دلیری کند + ای شیر سرتند که از سگ بترسد خر پیر او را هم لگد زند + عقابی
که از بیشه گیرد گریز + گرفتار شد هست گو برمخیز + ای اگر در حالت از بیشه بگریزد او را بگو خفته باش و پرواز
مکن - پلنگی که ترسد ز روباه پیر + بدوزاد مغزش بسرسام تیر + بدوزاد جمله دعائیه است ای
سر بسر سرش بتیر دوخته باد و تیر را سرسام بملازمت مغز گفته که سرسام سوزنده مغز است یا این هم
ابیات تمثیل زبونی حال خویشتن است که بتقدیر ترسیدن از کار سکندر زبون تر باشد و شیخ بحث

میگوید به بلیغ که فرمان سپهبد بر + سرش چون سپهر هم به پیکر بر + بیارم پامال سازم سر که باشد نه بوسنے
خراج آوری + که سر بود با بلند افسری + در بعضی نسخ چه باشد والمآل واحد خراج آوری یک شخص
خراجی و در نسخهٔ علیشیر خراجے وقع ست ای سرداری که خراج گذار ست کی تواند که بپادشاه خود هم سر شود
+ نشیننده بر تختگاه کیان + نهم تاج بر سر کمر بر میان + در بعضی نسخ در بزمگاه ست و تاج بر سر الخ بعد گفتن
کرا بارگی کز سر گفت و گو + زمن چاه بجے آبا کند جستجو + بارگی بپای شاه تخت نے قوت و توانائی یا یا هم گویند
گفتگو جنگ که محل صحت گفتن میباشد آباء پدران من - کلاه کیان هم کیان را سزد + درین خرد تن و میان
کی خرد + کلاه تاج شاهی و خز نوعی از ابریشم که از ان کلاه هم میسازند و ذات سکندر بتن و میان تعبیر کرده
ست و خز از خز بدین ست یعنی در آمدن اسکندر درین کلاه کے میگنجد بلکه سزاوار کلاه کیانی سر من ست نه
سر سکندر پس از خز همان کلاه مراد ست چنانکه مولانا فرموده ست و تواند که مصراع ثانی بیان علت لیاقت
شاهی کیان باشد برای تن و میان و خرد خز تجنیس زائد ست + من از تخمهٔ بهمن و پشتگی + کجا بر تنم
روئی ست بی + ای استقلال پشت شاهی خود زیرا که شاهی و میان تاج سلطنت دارا بود و نه رویین تن بود
اسفندیار + برادر نگ زرین من هم یادگار + روئین تن لقب اسفندیار ست که فی الواقع سخت تن بود
و قیل تعویذ زرتشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او پسر گشتاسپ شاه ست بضم کاف تازی
و او پسر لهراسپ ست بضم لام و او پسر کیخسرو بن سیاوش و سیاوش بن کیکاوس که صد و پنجاه سال در ایران
ملک رانده او پسر کیومرث ست که بسی سال شاهی رانده کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی و در بیع اسفندیار صفت
رویین تن آمده از ان رویین تن که منزله بیع و زره اسفندیار بود تخت زرین او من یادگار ستم هم بهیبت او
چه گونه از پی استقلال بتیر سهم و یا او صلح جویم کذا افید و شارح رویین تن اضافت بدریع بود یادگار منم - اگر باز گردد
زپیشینه راه + به رود روز روشن نگرد و سیاه + راه پیشینه رسم خراج گزاری که بر پدر پیش فیلقوس مقرر بود و یا آنکه بهیچ
که از ان بجنگ آمده باز گردد چنانکه از بیت لاحق می آید - و گر کشتی آرد بدریای من + سر بینید افتاده در پای من
دریای غضب ایسه که در جوش ست کشتی آوردن پیش آمدن یعنی اگر پیش غضب من آید سر خود را در پای من افتاده ببیند و ایهام آنکه
اگر کشتی کالبد خود را در دریای لشکر من آرد سرداران لشکر خود را در پای من افتاده ببیند + چو دریای تلخی جوابش دهم +
زخاکش ستانم به آبش دهم + از دریا بقرینه تلخی دریای شور مراد ست و جواب غرق ساختن و تاراج کردن چنانکه
دریای شور تشنه را جواب با آب تلخ میدهد و بموج زدن استاده را از کنار خود غرق میسازد + از ان ابر عاجز
جهان رنیم آب + که نارد دگر دست بر آفتاب + ابر عاصی اسپے را گویند که سایه دست خود را بر آفتاب آرد و بپیچد
چنانکه از مصراع ثانی می آید و نیز لفظ که دلیل قطعے ست بر آنکه سکندر را بین جوشش و جنگ یکبار دست بر آفتاب آورده

واصحی او شد پیشت و پست آوردن آفتاب بخاطر کردن برآن و پوشیدن آفتاب یعنی آن را بر واصحی عصا بر اسکندر
ست که دارا خود را آفتاب تصور کرده است یعنی سکندر را اینان بسجده آب خوار بیوقار گرداند دیگر بار تاب پوشیدن
ناموس من ندارد آنچه عادت من نیست نیز کذا افید و آنچه شارح از مؤید ایمعنی مرد و هندی نقل کرده بلا تیغ و کرد آفتاب پست
ستیزنده چون روستائی بود + شکستش هم از مومیائی بود + روستائی مرد دهقان و دهخدا که بجنگ شده عالم
سزاوار نیست و نیست حال که ندید پیش او ده خدا بود و بس و مومیا بهر شکسته شد گردن ای چون دهقان به پادشاه
خود ستیزه کند شکستش به خواری ساختن او بهتر است از اینکه او را نوازش کنند و جبر شکستش نمایند چنانکه خر از زین
کرد پالان کشد + که تا رخت خربنده آسان کشد + خربنده خادم خر و مالک آن که از کرایه خر معاش میکند
از نصیحه برا کرده ام سر بلند + منش باز برگردن آرم کمند + آن نصیحه که سکندر که پیشتر اسپ حکم دارا بود و به دارا
خراج بدارا اسپید او سر بلند گذشته و آزاد کرده با نیمعنی که تمرد او از خراج دادن تحمل کرده ام و تشنیع قضا
لیکردن و راجع بصیحه بار کرد - توای مغز پوسیده کسال خورد + زگستاخی خسروان باز گرد + خطاب است بقرینه
که ناصح دارا بود پوسیده بهای بوحده رد او سر دو پار کهنه و سخت شده و پوسیده مغز کم فهم و بیخبر از حال
شاهان گستاخی خسروان آنکه پیران ناصح دلیرانه نصیحت خسروان می آید و حد ادب نگذارد - نه جابک شد ...
چابکی ساختن + تا شد می بکوه در اندوختن + چابکی شایسته و سزاوار بودن چابکی چالاکی و اینجا بکی گستاخی بهتر
خسروان و مصراع ثانی تمثیل اوست یعنی چنین گستاخی تو پیش من شایسته نیست که تیر را پیکر دو تیغ
فائده ندارد چنانکه بکوه بلند بند انداختن و مقصد از جای ربودن او کردن بیفائده است هیچکس را کمند از جای او نکشید
+ چراغ بصحرا در افروختن + فلک را جهانداری آموختن + تمثیل دیگر است ای چنانکه چراغ در صحرا و دشت افروختن
بیفائده است چه چراغ را در صحرا حیوان دشتی نباشد چنانکه فلک را پاسبانی جهان آموختن بیهوده
پیشتر باین حافظه عالم دنیا که صفت اوست پاسبان عالم است - مکش جز باندازه خویش پای + که هر
گوهری را پدیدست جای + باندازه خویش یعنی بقدر گلیم خود پا کشیدن و دراز کردن
آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر یعنی هر سخنی را اینجا هر سخن مراد است ای سخن باندازه خود باید گفت
مقام سخن باید شناخت و بجا بنا باید گفت که هر سخن را مقامیست پیدا و لائق + قبا گوشه در خورد بالا نکو
+ چنانکه دزد دیده کالا نکو + تمثیل سابق است که سخن بی مقام را بقبای کوته تشبیه کرده است و دزدیده کالا نکو
و دزدیده اینجا یعنی آن قبا که لائق قامت نباشد مانند رخت دزدیده بیجاست و معیوب - ترا فرقت پیری
از جا سپرد + کهن گشتگی از سرت رای برد + فرق تا کمر رفت و بفتح آن نیز سستی طبع و کم فهمی از جای
برده پریشان کرده است ترا و مصراع ثانی تفسیر است ای کهن سالی متاع تدبیر را از سر تو به یغما برده است

وکم فهم ساخته ز پیری شوند چون کودکان بی نظر + فراموش کاری در آید بسر + ای لغزش پای و افتادن علامت
پیری ست و در پیری آداب مجلس شاهان فراموش گردد و پیش من تو اینجا بیجاست — چو پیری کهن گردد و گوژ
پشت + ز نیزه عصا به که گیرد بمشت + و در نسخه مولانا آزرده پشت ست یعنی گوژ پشت ای پیر را باید که از دلیری
و گستاخی باز آید به پیش نیزه که آلت جنگ ست اینجا کنایه از گستاخی و بحث گفتن ست و عصا کنایه از تحمل
و تحمل — ز پیران درخورست با زیب و ساز + یکی در ستودان دگر در نماز + ستودان بالضم و واو پارسی
گورستان و این لفظ در اصل نام گورستان گبران ست که گبران آتش پرست به آن نشان علامت بجای
گور پیره ستونی از سنگ و یا خاک بر پا کنند که مدفن ست بود یعنی گویند ای پیران را دو حال با زیب و ساز ست یکی
لائق یکی آنکه در گورستان مدفون باشند و دیگر در پرستش شاغل باشند کذا افید و بعضی در ستودان باین
معنی گفته که گورستان زیارت انکار کنند و ایشان را شفیع خود سازند و همین انسب ست بمقام که پیران در
حیات خود همیشه اینرا نکار کنند و یا آنکه نسخه ستودن بی الف باشد ای در مدح و دعای ولی نعمت خود باشند
+ جهان سر جوانان جنگ آزمای + رها کن فرو هش تو پیرانه پای + جهان آب رست و کشاد جهان تاکی متعلق
مصراع اول ست فرو هشتن پای بازنشستن و رفتن امور وقت و هشتن و با عزلت گزیدن که هر دو لائق پیران
ست پیرانه بهای نسبت آنچیزی که منسوب باشد به پیران و مناسب حال ایشان از ین قسم ست لفظ مستانه و مردانه
و شاهانه و جز آن کذا فی الرشیدیه + تن ناتوان چون سواری کند + سلاح شکسته چه یاری کند + علت پای فرو هشتن
ست و سواری بمعنی تاختن و تیز رفتن و مصراع ثانی تمثیل آن — بسیه که برنا بود زانکه پیر + سپاهی کند
چون رسد تیغ و تیر + تتمه علت ست و برنا بمعنی جوان بالضم افصح ست سپاهی کند ای صلح جوید و جنگ نکند
باز آمد در توضیح ناصح مذکور گفت + بهنگام خود گفته باید سخن + که بی وقت برنا در و نار بن — مصراع
ثانی تمثیل ست برای اول و برنا بمعنی میوه و نار بن درخت انار که اکثر در بهار گل میوه و بعد پیش از آن
و این خاصه بعضی درخت ست که در بیخ و خریف بار می آرد — خروسی که بیگه نوا بر کشید + سرش را که باز باید
سر برید + بیگه بیوقت پیشتر از صبح که پس از شام و وقت خفتن بانگ بر آرد و بیگه بپای پارسی علی الغفور چه نوای
بیگاه نحوست آرد چنانکه مشهورست — زبان بند کن تا سر آری بسر + زبان خشک به یا گلوگاه تر — سر آری
بسر بفتح سین مهمله جا ای تا سر خود را بسلامت تا آخر آری و از کشتن برنج نیابی — زبان خشک و ساکت از سخن
بیجا و گلوگاه ترای گلو بریده که بخون تر شود آنچه شارح نوشته که تواند که لفظ سر اول بکسر سین یعنی راز باشد
ای زبان بند کن تا اسرار معارف را و رازهای گویندگان را در سر آری و مشتوم بلا ملایم مصراع ثانی نیست کذا این بیت که
هر جای زبان گو بخون تر بود + به ست از زبانی که بی سر بود + یعنی سری که بی زبان و خاموش ست اگر بخون تر شده دامن

جدا گشته افتاده باشد بهتری ست از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گوی که کلامش تسلسل کشد و لانهایه باشد حاصل آنکه قتیل ساکت بهتر ست از زنده زبان زیرا که قتیل سر حیوان غیر ناطق که بریده و بخون تر باشد بهتر ست از زبان انسان که در قید نباشد - زبان انگهدار در کام خویش + نفتی بافزون جنبه هنگام خویش + زبان هم که او کام فرا کند + چو کار قتن رسد کامگاری کند + کامداری کنداری در کام دهان باشد و انداز نگهدارد و چو کامش رسد اینجا قیمت گفتن باید کامگاری کند ای گویا شود و بمراد خویش برسد کذا افید دتوانند که کامداری بمعنی نگهداشت مقصود باشد ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بصرزه ولا یعنی سخن نگوید و چون کار بجا رسد که گفتن ضروری باشد گویا شود که گفتن درینوقت عین صواب ست ما معنی اول این بیت سابق انسب ست و آنچه شارح گفته که کامگاری اشعار خود بسازد و مراد خلائق برآرد خلاف ظاهر ست چه مراد خلائق برآوردن را کامرانی گویند نه کامگاری - زبان ترازو که شد راست نام + از آن شد که بیرون نیاید ز کام + زبان ترازو خار آهنی که آنرا در وسط دسته ترازو وصل کنند و کام آن آهنی ست دوشاخه که درمیان دسته ترازو معکوس می پیوندند و آنجا رسنی را درمیان این آهن دوشاخه میگذارند پس وقتیکه سنگ دو پله برابر باشد زبان ترازو همیان کام ترازو مستقیم الطرفین راست ایستاده شود و این زمان او را راست گویند و وقتیکه سنگ در پله کم زیاده باشد و ظرفی از دو طرف پله ترازو سرنگون شود ناچار رشته بالنش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند کذا افید - چو کامی ز خود کامی آید برون + بهر سو که جنبد شود سرنگون + کامی بکاف پارسی است چون زبان ترازو بقدر یک قدم از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و ایهام تجنل که او سرنگون میکند - بسا گفتنیها که باشد نهفت + به بگذر زبان بایدش باز گفت + نهفت ای سزاوار نهفتن بزبان نگر گفتن تا هر کس نفع نهد بگفتن کسی کو شود سخت گوش + نیوشنده را در نیاید بگوش + سخت گوش بکاف تازی تندگوی لو چهکه راز نهفته را سر بلا آرد و در نیاید بگوش ای مذپیر النشود و فاعل نباید گفتن ست و در نسخه علیه نیوشنده ست یعنی سخن لائق شنیدن آنکه بسیار سخت گوی سخن شنیدنی را در گوش نمی آرد - سخن به که با صاحب تاج و تخت + نگوید سخن نگوید سخت + سخته بالضم سنجیده ای نرم و آهسته باید گفت و سخته سخت از تجنیس خطی زاید ست + چو زیره گفته تندی سبب گرد شاه + پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه - شاه ای دارا و آن پیر فرار خواجه رحمه الله تعالی تقریبا ای مقدم سیر باید که مخصر ما ست بر کار شاهان بسیج + که با شاه خویشی ندارد کسی + خطر دشوار است و خوف ذکا عبارت از صحبت داشتن شاهان + چو آنکه که بهر وزندش سپهر + بفر زند خود بر نیارند مهر + کینه نمره نکارت بفروزند ا بجوش آید و چهر از خشم سرخ کنند ای بوقت غضب از فرزند هم شفقت نمی سازند چه جای بیگر خویشان و قربان + همانا که پیوند شه آتش ست + بآتش ندارد و بدید نج نفس ست + پیوند شاه ای قرب و صحبت او که مثل آتش ست بهتر نیست زیرا که قرب آتش آدمی را هیشه سوختن را به

[illegible]

ثانی پیداست نصیحت موافق بود شاه را + که از کینه خالی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل است از
کینه و غصه خالی کند و فاعلش شاه نیز است + نصیحت گری با جهاندار زور + بود تخم افگنده در خاک شور +
جهاندار زور بر شاه وقتیکه در جوش غضب باشد + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او گرم شد شهریار +
نصیحت گزار فرابر زد لحن را دگرگونه بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + دارای عالمست اضافت
بنیاد ست ای بنیاد است پیش دارا پدر اگذشته به عاشاو کردا وّا + که دارای دور آشکارا توئی
مخالف چه باشد که دارا توئی + که داراست دور است خداوند زمان بیشک و خلاصه توئی و مخالفت
تو چه پیدا کند باشد که دارا توئی است دارنده دور عالم توئی و بس - سکندر که باشد که از تو سپاه
زدارای دولت ستاند کلاه + و دارای دولت صاحب سلطنت چه سکندر نیز هم او سلطنت نداشت +
ترا این کلاه آسمان دوخته است + ستاره چراغ تو افروخته است - کلاه تاج واقعه و ستاره طالع سعید
و چراغ همان کلاه روشن و یاقوت دارا شاه و پیداست که ظفر از آسمان کسی راست که یار او تاج شاهی
دارد - کلوخی که با کوه سازد نبرد + بسنگی توان زو برآورد گرد + ای بیک سنگ پاره پاره شود +
درخت کدو تا نه بس روزگار + کند دعوی همسری با چنار + تا نه بس روزگار است باندک زمانه
این دعوی کند و با چنار همسر برابر شود و چنار که بفتح جیم پارسی درختی است بالا بلند که بار ندارد و برگش
مانند پنجه دست گویند که عمرش قریب هزار سال میباشد بخلاف کدو که دیر نپاید پس در این تمثیل فرست تحجیر
سکندر و بزرگی دارا علیشیر نوشته که کدو را زیر درخت چنار می نشانند و بالای آن که دوانند و سر و همند و بنیز
از دو والحجه انگور بهیرسد برا سکسی او را آب نمی دهد بلکه بطفیل چنار و انگور سیراب میشود و چون کدو بار داد
کهن گردد و رسن بسته او را فرو آرند تا چنار از صیب باد با او آویزش گرفته در هم شکسته نشود چنانکه گفت
+ چو گردد زر و ولایه تاک سیر + رسن بسته در گردن آید بزیر + دولابه حصر چه چاه و دلو آب و تاک انگور مقصد
آنکه سکندر را سه پادشاه نبوده است بلکه بطفیل دارا و پدرش نشو و نما یافته است اکنون که دعوی برابری
بزرگان خود کرده است مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبه خود فرو خواهد افتاد - رسن بر دم پسند که باشد
گیاه + دگر بار دلو سوی را فتد بچاه - پوسد کهنه شود که باشد گیاه صفت رسن ست دلو در چاه افتادن کنایه
فرو افتادن از مرتبه اعلی و ابتر شدن کار و شارح بمتابعت علیشیر رحمهما الله تعالی نوشته که برای فروانیدن شاخ
کدو بالای درختان دیگر رسنی از رشته گیاه و پا از ساق کدو و امثال آن مهیا میسازند که کدو را آن مهر رشته
و آن بغایت ضعیف و سست . باشد زودتر افسرده گردد انتهی کلامه و بر عارف مخفی نیست که چون کدو باستعانت
این رسن بالای درخت برسد خود برگ و ریشه خود بر درخت استحکام یابد بگونه فرود افتد [illegible] اسباب [illegible]

مولانا آورده که دول بالضم یعنی ظرف مدور منفوخ است که از چرم ساخت کنند گاهی بآن آب از چاه کشند و
گاهی از ته آن سوراخ کرده بر شاهسار نهند و آن را بالای دو آسیا تا آب آسیا نصب کنند تا آنکه بتدریج از دمی در آسیا
افتد و آن را دگرد و گاهی بکارهای دیگر میآید اما دولاب آنکه بدان آب کشند آن را دولاب و دولابه نیز
گویند بلکه بر ظرف آب کشیدن سازند چنانچه باشد دولابه گویند چنانچه دولابه سبو گلین و مانند آن و کوزی سفالی را
که آب از آن جمع شود و هم دولابه خوانند و هو المراد ههنا و تقریر ابیات آنکه دولابه تاک کوهی ست مستطیل باشد چوبی
که بر طرف آن تاک را میکارند و بعلت آن آب برپا دارند و تا باشد که بر طرف دیگر آن محاذی تاک کدو را که
کارند و بر بالای چنار و دیگر درختان باغ او را سر دهند و چون سر بدرخت بر آید و بیشتر جای بالا رفتن نماند
ناچار سر فرو کند و در آنجا بر درخت آویخته شود و رسن عبارت از ساق آن کدو ست که مانند رسن باشد
و رسن بسته در گردن حال است از کدو که فاعل آمده است و قوله کرباشد گیاه علت زود بوسیده است چه رسن گیاه
یعنی ساق کدو ضعیف است و در بنیا باید دولو بجای افتادن فرود افتادن و بزمین آمدن معنی هر دو بیت آنکه
درخت کدو چو از دولابه تاک یعنی از چوبی مستطیل درخت انگور بر آید بسر شود و بر بالای چنار و درختان برسد و
جای رفتن نماند اول رسن ساق خود را بجای که آن ساق در گردن او باشد بیرون آید ای از سر درخت
سر افگنده و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه است زود بوسیده شود دیگر بار فرو افتد در زمین
آید و خوار شود و این حال ست سکندر را بیت هم سکی که پیش دارا شاه و الا جاه جاه آمده است چنانکه میگوید +
کدو هست که گردن افراخته + رسن از ساق گیاهی ساخته + ضمیر که راجع بسکندر است ای سکندر
مانند کدو هست که او گردن افراخته است ای سرکشیده و دعوی همسری تو کرده است و ساق گیاه
کنایه از سامان ضعیف و رسن ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن بافان ریسمان آلت
گرد و بالا روند و پیدا است که رسن گیاه زود بوسیده شود و استحکام ندارد پس سکندر عنقریب بر خاک افتد
و پست و گرفتار شود کذا افاده مولانا رحمه الله علیه + چو خورشید مشعل برآرد بباغ + بپروانگی پیش میرد
چراغ + مشعل دیگر است و مشعل خورشید ذات او و باغ کنایه از جهان و پروانگی لب برای قربان شدن چنانکه
حال پروانه است پیش شمع افروخته یعنی چون خورشید بکمال اشراق و افق بر آید و جهان را روشن
سازد چراغ کم نور پیش از بر آمدن او مانند پروانه قربان شده بمیرد - بهنگام سرپنجه روباه لنگ +
چگونه نهد پای پیش پلنگ + سر پنجه اینجا بمعنی زور آزمودن است چنانکه پهلوانان دست یکدیگر گرفته
می آزمایند و لنگ کنایه از جنگ سکندر ست [illegible] نهد ای کجا نهد معنی آمده - گره را بروی
خود مپیچ گوشه تو + که بر گوشه بر گیاهان ساگره + ای شکنج ابرو را دور کن و بر طرف ساز چه ابرو

کمان وگره کمان که بزه روی باشد بر گوشه کمان بستن ست نه در میان فی ذیره والعجز علی الصدر + باهستگی کار عالم
برآید + که در کار گرمی نیاید بکار + کار عالم سلطنت عالم وگرمی شتابی وعجله وبه کار آمدن نافع شدن +
چراغ از بگرمی بغیر وختی + نه خود را نه پروانه را سوختی + بیای یا ضمیر این تمثیل نفی گرمی ست که چراغ بگرمی
وحرارت چون تمام افروخته نشدی خود را وپروانه را نسوختی وپروانه کنایت از ملازمان دارا که منقاد او بودند ودر
عجلت جنگ سکندر همه را نقصان ست - خمیر آید و آتش اندر تنور + نباشد زنان تا دهن راه دور + ا
اسباب مدعای تو موجود ست اینک مدعای حاصل میشود پس عجلت خوب نیست چه دشمن بپای خود آمده ست
ولشکر تو مستعد جنگ وی پس تو در ترک شتاب خواسته شد + شکیب آورد بند ها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید
+ بند ها مشکل ها چنانکه به بعضی نسخ بنگ وقعت تلمیح است بقول علیه السلام الصبر مفتاح الفرج - شد
نکوپیست شطرنج بد باختن + باسب فرس وسنگ پیل انداختن + تفسیر شطرنج بد باختن سست است تسپ وسنگ پیل
شتابی کردن در بازی جنگ شطرنج چه فرس شطرنج تا در بیچ خانه [illegible] دو پیل در [illegible] خانه دو در عکس
این بات [illegible] - بسیار دوکز زخمه گردون شکست + کتا زخمه رود آید بدست + [illegible] زخمه [illegible] رود
برای حرارت ست رود تار رباب وچنان زخمه اول بمعنی مضراب ست که آلت نواختن ساز [illegible]
ست یعنی بر آغاز کار بسیار رودها وتارها از زخمه زدن مطرب نوآموز شکسته شوند آنگاه نواختن تار
بر اسلوب سرود بدست وی می آید ای کار اگرچه کم وقار باشد باهستگی بر آید نه شتابی کذا افید مقصد
آنکه چون حرفت کمینه که نواختن تارها ست شتابی [illegible] شود پس [illegible] در جنگ که امر خطیر ست چگونه
عجلت بدست آید آهستگی باید کرد وکذا افاده علی شیر [illegible] - تو شاهی قیاسی تو افزون کنم + حسابی پادیکه
چون کنم + قیاس تو ای قیاس کار تو افزون کنم ای چنان خواهم که افزون وباشوکت باشد ودیگران [illegible]
از غیر دیگر پادشاهان که سپاه کم مرتبه اند دانیها مطربان کمینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آن که
تعلیم آهستگی البته کار تو افزون وبا تمکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب قامتی نه سپاه [illegible] الفضول که کارها
بشتابی میکند وبعاقبت پشیمانی [illegible] - بتعظیم دارا جهاندیده مرد + ازین گونه بس داستان یاد کرد +
بتعظیم دارا ای برای اظهار عظمت وبزرگی او جهاندیده مرد یعنی فرستاده قاصد دارا ازین گونه [illegible]
تلاقی دارا وتعلیم آهستگی باو لیکن جهاندار دارا ای [illegible] + نشد نرم دل [illegible]
[illegible] ناک نرم دل [illegible] شد باتش افروختن + [illegible]
[illegible]
[illegible]

مشتمل آن بر سخن یعنی گفتگوی دارا شاه است مغز سخن عرض و مدعاے او چه پیداست که از کمال غضب
سخن بهم افق مدعای او از زبان برنمی آید چنانکه عرض چیزے دیگر باشد و سخن دیگر بر آید کذا افید حاصل آنکه در آن خشم شدید
عرض خود را که در آراستگی بود ضائع کرده بود دی - طلب کرد کاید دیوان دبیر + بکار آورد مشک را در حریر
دیوان دفتر شاهی دبیر بالضم منشی نظم کرده ملک دارد کما مر فے الصدر حریر بیان جنسے از کاغذ نفیس و مراد
المراد بهما از سیاهی بر کاغذ بکار آرد وای بنویسد و بعضی بر بیان ایهام است چه مشک را از نافه بر آورده
در حریر بپیچید و پوشیده تا هیچ کم نشود کما قال فے مخزن الاسرار مشک بود در حسن آرام گیر - گیر در پراگنده چه
او پوشیده حریر - و این است حال سیاهی که چون از دوات بیرون آید بر کاغذ پراگنده شود و گاهے تره
بانجی گشته - دبیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد + روان کرد کلک سیه رنگ را + ببرد
آب مانی و ارژنگ را + سیه رنگ سیاه ای آلوده بسیاهی دوات ببرد آب ای از خوبی نگارش خود رونق
ببرد و ببرد مانی نام نقاشے ست ارمنی که دعوی پیغمبری کرد و نقاشی را معجزه خود آورد و در عهد بهرام شاه بقتل
کشته شد و ارژنگ بتقدیم مهمله بر معجمه بارسے علم خانه مانے که درآن تصویر مے کرد و نیز نام نقاشی است از
چین که نظیر مانے بود - یکی نامه نغز پیکر نبشت + به نغزی بکردار باغ بهشت + و در عامه نسخ بخوبی است
و مال آن واحد نغز پیکر صفت نامه است ای نامه رنگین که بر کاغذ آن نهال و گلهاے زنگار رنگ بود چنانکه
از تشبیه باغ بهشت می آید کذا افید و تواند که تشبیه در رنگینی مضامین باشد - سخنهای از تیغ فولاد تر
زبان از سخن سخت پولاد تر - سخنها مضامین آن نامه که از تیغ فولادی سخت تر بود و ندلیس در مصراع ثانی بدلیل
سخت بنیاد یعنی سخت تر ست و زبان کنایت از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن سخت بنیاد
تر بود و پس عبارت نامه مانند خانه محکم بود و مضمونش مثل تیغ فولاد - چو شد نامه نغز پرداخته + بر وه
مهر شاهنشه ساخته + رساننده نامه خسروان + نزد دارا باسکندر آمد دوان + کلمه خسروان همچون شاهانه
نشاید گوئے ست چه شاه و چه خسرو این جا یک ذات دارا ست + بدو داد نامه چو سر باز کرد +
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد + بدانسے به اسکندر شاه و دبیر اسے دبیر و عنوان وے آن که +
بنام بزرگ ایزد داد بخش + که ما را ز سر دانش او داد بخش + بزرگ صفت مقدم ایزد است و داد بخش
بمعنے فریادرس انصاف ده عاجزان صفت ثانیه او داد بخش فعل ثانی و مفعول است ای آخر انواع و نقش + علم
تا نوع انسان را بخشید یعنی عطا کرده است و بنام متعلق آغاز کنم مقدر ست - خداوند روزی ده دستگیر
پناهنده را از سرشتن گزیر + ای همه کس پناه بدرگاه اوست + فروزنده کوکب تابناک + بر دم کن
مرده از تیره خاک + ای روشن کننده افلاک ست کواکب روشن و بر دمنده کن یعنی صاحب مدرک بینائی

ست مردم را که سرشت از خاک تیره دارند پس مردم بمعنی مردمک چشم ست ای بامردمک کنند که بینا تر چشم از مردمک ست
و مردم ثانی بمعنی انسان و از تیره خاک صفت آن و آنچه شارح گفته که بای بمردم سیاه تمثیل ست و از مردم ثانی
مردم عام خواسته که ایشان را مردم خوانند یعنی از خاک تیره مردم آوردن را بمرتبه کمال مردمی میرساند خلاف ظاهر
ست چه درین معنی ذکر خاک تیره لغو می افتد مگر آنکه بیان واقع باشد و در نسخه عملی شبیر از مردم تیره خاک ست ای
بمرتبه خاص رساننده ست مردم عوام را که در حکم دواب اند ایا ما کم مصراع معنی اول ست + توانا و دانا بهر بودنی
+ گنه بخش بسیار بخشودنی - بهر بودنی یعنی هرچه در عالم بوقوع آمده است و می آید بسیار بخشودنی بیان نوع است از بخشیدنی
گناه ای چنان گناهی خطاپوش ست که از کمال حلم خطا صیان او درین عالم نمیگیرد بلکه بکرم خویش از اکثری بهر دو عالم
هم عفو میکند - از و هر زمان روح را مایه + خرد را دگر گونه پیرایه + پیرایه کنایت از ادراک لطائف و نکات باریک
ای از توجه و اکرام او تعالی هر زمان روح را تازگی و قوتی ست و خرد سلیم را هر زمان پیرایه دیگر ست که تا در یابد
میکند یکی را چنان تنگی آرد به پیش + که نانی نیابد در انبان خویش + انبان پوست گوسفند که درویشان …
و نان را در ان می نهند - یکی را به دست افگند کوه گنج + بسنجیده با سید کوه سنج + مصراع ثانی ترجمه … است از
اول چه وقتیکه کوه سنج فرمود آن موزون و معلوم شد که مقدار کوه اگرچه فی نفسه مال کثیر است و کوه سنج صفت …
ست آنرا زری و سیمی و جواهر و دیگر که سنجیده ست ای فراهم آورده کوه می باشد و سنجیده باصفت مقدر آن …
ای آن نفائس کانی قیمتی بی وزن باشد معنی بیت آنکه یکی را گنج … کوه میدهد بلکه زرها و گوهرها سنجیده
و موزون می بخشد که آنهم فراهم آورده کوهها باشد کذا افید و پیدا ست که بعضا هر کانی کوهستان عالم از وزن و شمار
زیاده و بسیار اند و علیشیر کوه سنج بمعنی خدا تعالی فاعل میدهد نوشته پس مصراع ثانی تفسیر اول باشد و در نسخه
شارح گفته که کوه سنج صفت سنجیده است راجح ست یعنی اول ای آن نعمت عظمی اگرچه در وزن حساب گران …
اما سنجیده و وزن کرده کوه ست که در ان مندرج بود و او تعالی بخشیده میدهد + نه آنکس که گنج کرد کو سنج یافت +
نه سعی خود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف باسباب نیست چنانکه گفت - کند هرچه خواهد …
حکم نیست + که جان دادن و کشتن او را یکی ست + هرچه خواهد از منع و عطا و اذلال و اکرام جان دادن و …
کردن که ضد کشتن و میرانیدن ست - نشاید سر از حکم او تافتن + جز و جا که سوی توان تافتن + ای از حکم او تعالی
سر تافتن نباید کرد زیرا که غیر او جاکه و خدا نیست که از حکم حقتعالی انحراف نموده در پناه او جای توان کرد +
درود خدا باد بر بنده + که افگنده شد با سر افگنده + درود خدا رحمت او تعالی افگنده اول بمعنی تواضع کنان
و ثانی زیر دست و ناتوان - چه سود ست کاین قوم ناحق شناس + کنند آفرین را بنفرین قیاس +
این قوم ناحق شناس جماعت زبردستان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفرین دعای بد

بهشت ا اینجا بقرینهٔ مقابله که ناحق شناس گفته اول بمعنی نیکوئی کردنست و ثانی بدی رسانیدن یعنی تواضع کردن
با زیردستان اگرچه خوی نیکو و مستحب است لیکن تواضع با ایشان سود حاصل ندارد که انتقام زیردستان
ناحق‌شناس نکوئی را که عبارت از تواضع است بدی تصور کنند یعنی هر که با ایشان باهلیت خود تواضع و مدارا
کند چنان پندارند که این دشمن پیش ما مغلوب شده است و زیردست گردید چو گویند اینکس وقت که او را بابید
گذشت چنانکه از لفظ خوی که در بیت لاحق است آید کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بد بمعنی قوم که ناشناس
حق ولی نعمت نیست بی سود است چه ایشان تحسین ادبها بمقربت قیاس میکنند ای حسان و ما بالنیه امیرکبیر
دانند پس معنی شعر تا بحال بنقویم — بجا نیکی بدخواه خویشتن بود + تواضع نمودن نه زیبنده بود + بدخواه یعنی ای
زیردستی که بدخواه او کشنده آن شد تواضع باشد طالب سر بش گردد یعنی تو سکندر که زیردست بودی و
اکنون بدخواه باشدی تواضع و مدارا با تو شایان نیست — نکو دوستان نزد آن شیرست + که با زیردستان شد
شود زیردست + شیر سگ است متهم دستان که توی بازو بود که اسمع و اکنون کنایه از علی مرتضی رم دارند کذا فی المؤید
دوستان ضرب المثل یعنی تواضع کردن با آن ناتوان که وقت تواضع بدخواه خویشتن شوند خوب نیست چنانکه
از سابق بیت آمد پس اینداستان مخالف نیست با آنچه پیشتر گفته که در دو خدا یاد و بنده + که افگنده شد با هم
افگنده + و بوی ترپاده با ورد والمتکبر مع المتکبرین صدقة + تو ای طفل ناپخته خام را + مزن پنجه با شیر
جنگ آزمای + خام را ای تفسیر ناپخته است مزن پنجه ای مقابله مکن بدارا که شیر جنگ آزموده است +
بهم پنجگی با سنت یار کو + سپاه است کجا و سپهدار کو + بهم پنجگی مقابله کردن و تا سه منت مضاف الیه یار که بمعنی
مدد و معاون است چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست سپاه است ای سپاهی و لشکری که در مقابله من یار و مدد تو باشند
کجاست و کذا امیر لشکر و سپهدار تو کجا و آنچه شارح یار مختصر یار را گفته و یا یار را با رسوجده بعنی گرا [illegible]
باشد خلاف ظاهر است — چو کژدم ببی مار خوی گنی + که با اژدها جنگجوئی کنی + تو ای بالضم با ای بعنی با
ست مار خوی بدخو که عبارت از مقابله اژدهاست یعنی تو فی نفسه مانند کژدم ناتوان هستی در حال آنکه تندخوئی می کنی
که با اژدها جنگجوئی میکنی و اژدها کنایه از دارا خونخوار دو با از تیغ او چنانکه در بیت لاحق است و تقریر شارح
اینجا طول بی طائل است اگر گردی انجوی مار ان رها + وگرنه من و تیغ چون اژدها + چون اژدها صفت
من و تیغست ای اگر از این بدخوی باز آئی جان بسلامت بری وگرنه بتیغ من کشته شوی + چنانش
دهم مالش از تیغ تیز + که یا مرگ خواهی ز من یا گریز + خواهی است خراسب یافت — جهنده آذر با ستاد و شد
بخور شید روشن بحجره البته سر جا در با قسمیه است وکذا در بیت لاحق آذر بالمد و ذال معجمه آتش و استاد و پاژند
و پاژند نام سه کتاب ست که درست کرده آید ابراهیم زرتشت ست در احکام دین آتش پرستی و ژند تفسیر بشرح با

و ایشان اینکه تب از وحی آسمانی پندارند و آتش را معبود بحق دانند بگو آنکه تب افلاک را محو حقیقی انگارند و تفصیل
دعوی پیغمبری زرتشت در شرح ست و نام پیغمبر در جلد کتاب اندکی از آن نوشته ایم — یزدان که اسم
ملتی و دشمن ست + بزرتشت کو خصم دین من ست خصم اینجا بمعنی خداوند ست کذا فی المؤید [illegible]
گویند یکی یزدان که خالق حیات و موجودات ست یعنی خالق نور و خیر با دوم اهرمن که خالق ممات و معدوم
کننده مخلوقات ست و خالق ظلمت و شر و نعوذ بالله العظیم من عقیده خصم اسے قسم ست یزدان که
مخالف اهرمن ست با آن معنی گفته شد و اینجا هم آنکه یزدان پرستان اهرمن را دشمن دارند چنانکه شارح
نوشته و بزرتشت که خداوند دین منست ای پیغمبر رساننده دین آتش پرستی ست و در نسخه شارح که
خصم اهرمن ست آمده چه تا بحال زرتشت آهرمن را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و گو آنکه تب [illegible]
حجت تا انگیخته اند انتهی کلامه و جواب قسم آنکه — که از روم بر روی نمائم فشان + شوم بر سر هیربد آتش فشان
نمانم اسے بخواسم گزاشت و هیربد عبارت از ملک روم و در میان آتش فشان خراب کننده + به روم اندرم
ز گرد سپاه + کنم چشم خورشید روشن سیاه — چشم خورشید ای تابش آنکه بالا سے روم ست
بگرد سپاه دور سازم تا آنکه روم سیاه و تاریک شود — ز رومی چو برخیزد و لشکرش + بسوزم ستوران
و هم کشورش + ستور بالکسر چارپای و اسپان جنگی — [illegible]
ای آتش جوشش غضب با که مانند آتشکده ست آهن چون موم ست — گزاری بخنجر دار با هزار ترک + کجا باشد
برگ یک بیدبرگ + برگ اول سامان و بید برگ بمعنی از پیکان تیر پیکان تیز یعنی ترا سامان دفع کردن یک بید
برگ من نیست و تواند که برد برگ بمعنی خنجر باشد که مثل بید برگ باشد + نگر ترک کان یغما سے من + [illegible]
که تندی بغوغا سے من + ترکان یغما سے معنی بهادران و ترکان که پیش لشکر میروند و بے علوفه از بیت
المال بغارت و یار دشمن کفایت دارند کذا فی المؤید بمعنی شهر معروف که ترکستان زمین یغما مشهور ست
نهم میتوان غوغا بمعنی جنگ ای باعث تندی تو انیست که ترکان غارت من بشوند و می و سر تو تنها نخواهم
[illegible] + بمعنی سامان جنگ از سلاح و جز آن [illegible]
مقصد خاص و در کلام حذف مضاف ست و گو بمعنی کجا اسے ترا آن سامان نیست که خاص بجنگ دارا سکنی و
سپاه او شوی — ترا آن پرای سرور در میان + که بندی بخدمت میان بندو میان + سرور در میان بهم
ست سید و لی الشان کما مرتبه و غلام شاهی که منقاد فرمان او باشد + کمان بشکنی بر بنیی تیر آنده
در نوردی بپوشی حریه + حریه بپوشیدن کنایه کردن بصلح در آمدن و کمان بشکستن و [illegible] از تیر و [illegible]
نرده ای سپردن آوردن آن از تن سر نسته کنایه از ترک جنگ کردن — [illegible] گوش پیچ + [illegible]

آورده است که ... هیچ بگوش هیچ گوشمال سزاست گستاخی و کمتر هیچ قیست ای جهان خدیو دانست که من
پیش دارا ست ای اباچشم بلکه کمتر از هیچ و این نسخه ابلغ ست از نسخه دیگر یعنی پیش من در راه هیچ ای از گوشمال من ناچشیده
سدر کمین خفته حکم چو پیش آمیز + مباش ایمن از خواب خرگوش من خشم نکه چو خشمی را گویند که از هوش هکیه کسال
خفته ... خفته ... خرگوش تغافل بسیار که مرد خود در المثل خرگوش خفته سازد و پندارد ای دشمن ندارد ای از تغافل
بسیار که با تو دارم تا حال ترا نگرفته ام ایمن مباش قیل خواب خرگوش بمعنی فریب و دغا و غفلت دادن خصم
را ناگاه سر وی زند و علیشیر گفته که خرگوش و بهائم وحشی سر چند که در خواب آرام گیرد قوت کامه ایشان می
افزاید چنانکه میگوید سحرگوش خفته ببین زینهار + که چندانکه خسپد رود وقت کار + خرگوش خفته کنایه از دارا
شاه که با سکندر تغافل دارد پس این بیت تمثیل ست در تغافل یعنی خرگوش خفته را چشم کم ببین زیرا که بعد
از تغافل مردودیدن فرومیبرد و تیز میدود و باز در بیان خرگوش آوردن این تغافل به تمثیل دیگر میگوید + ببین شیر
گردون جهان چون گرفت + که خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بمعنی آفتاب ست چه آفتاب
از همه ستارگان بزرگ جسم و قوی ضیاست و نیز اهل نجوم اسد را چون صورت روی شمشیر نوشته و علیشیر گفته که اراده
آفتاب بنا بر ذکر محل اراده حال ست که برج اسد اصلی آفتاب ست جهان چون گرفت ای آفتاب را
ببین که چگونه بر جهان غلبه کرده ست و مصراع ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بحذف مضاف ای خواب خرگوش
چنانکه از سابق می آید کنایه از تغافل ست حاصل معنی آنکه دارا سکندر می نویسد که تغافل مرا سهل مدان و بر آن
اعتماد کرده سرکشی مکن و ببین آفتاب را که تغافل بماه گردون پیشه گرفته ست ای در شب او را تصرف در آسمان داده
ست و باین سبب تغافل چگونه جهان را گرفته ست ای بر تمام غلبه کرده ست که هیچ ستاره را اگرچه ماه باشد
با او در روز تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کواکب را امروز هیچ پرتو نباشد کذا افاده مولانا قدس سره و این توجیه
مباین ست از آنچه میر علیشیر نوشته که خرگوش بزبان رومی برج سرطان را گویند که خانه اصلی ماه ست و کاف
بصیغه مصراع ثانی بیان چون ست ای دارا شاه بسلطان سکندر به تهدید می نگارد که ببین آفتاب را که چگونه
جهان را گرفته ست باین طور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان یکبارگی گرفته ست ای این هر دو
را محل ... در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته ست حاصل آنکه ضیا آفتاب برج سرطان با ماه او میگیرد من
نیز وقت تا خفتن ترا و خانه ترا که روم ست خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیه دیگر از شیخ محمد محدث نقل
کرده که شیر گردون باضافه بیانیه خود آسمان مراد ست و خرگوش کنایه از کلفه ماه که در روی آن بشکل خرگوش
نمایان ست پس با ماصفت خرگوش ست ای این گردون را در تحقیق جهان را گرفته در احاطه خود آورده
ست ببین که خرگوش ماه کلفه اوست همان گردون را گرفته ست ای بران غالب ......

آمده پیش خرگوش خفته را تا قتل و سهل بدان که او بوقت غلبهٔ خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ ست اگرچه بسیاق اندکی
ملایمت میدارد و بهم گرفتن کلفهٔ ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طوالت یاد میکنم خلاصه توجیه شارح
را که از خرگوش خفته در بیت ثانی کنایه از سکندر داشته و بیت ثالث را اضراب از ثانی اعتبار نموده هست ای
خود را مثل خرگوش خفته مبین و تصور مکن و نازان مشو بر امید آنکه خرگوش هرچند که خواب بسیار کند هنگام دویدن
بسیار میدود بلکه بشیر گردون ببین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش را با ماه گردون گرفت ای برج سرطان را
با ماه گردون گرفته است ای دارا خود را شیر گردون خیال کرده است و سکندر را خرگوش خفته و این توجیه اقرب است
بلفظ مبین اما مخالف است با آنچه در بیت اول مذکور است که مباش ایمن از خواب خرگوش من گفته است فافهم و انصف +
تو ایمن که من با تو ای خام خو + کنم پختگی گردم از نیک جو + خام خو نادان کودک مزاج و پختگی دانای و عقل که کار بزرگان
و پختگان است - و لیکن مثل راست باشد که شاه + به از وقت خواب اندر افتد بچاه + مثل المتقتین افسانه که ضرب المثل
باشد خواری بون آمدن پیش خصم در افتد بچاه غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن و عفو نمودن این مثل راست می
آید که شاه را وقت ره گم کردن بهتر نیست - بده جزیه از من بهر کینه را + قلم در کش آن رسم دیرینه را + رسم دیرینه
جزیه دادن که به تو و به پدر تو مقرر بوده است + نشاید به هر سال گر کینه دوخت + خز در رشته یکبار باید فروخت مصراع
ثانی داخل مثل ست در زیرا نشاید دگر کینه اندوختن سخت است که از پوست گرگ باید و زنار و خز نوعی از ابریشم و رشته یعنی
تاری که پیشه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را پیش کنی و نرمی مدارا یکبار بگذاری کذا افید پس گر کینه دوختن یعنی
سختی و رنجیدن است کنایه از ندادن جزیه و دیرینه خز و تار فروختن گذاشتن سرکشی و فرمانبرداری یا آنکه پشینه دولت
راندن و مستغنی ماندن نشاید بلکه یکبار در عمر خود تنگدستی و فقر را پیش آمدن است که کار عالم همیشه به یک نسق نباشد کذا
افاده علیه الرحمه تعالی - مزن رخنه در خاندان کهن + تو در رخنه باشی دلیری مکن + مزن رخنه ای قصد غارت ملکی مکن و خانه
بمعنی لقب خانه است خاندان کهن خیل خانه دارا که دودمان کیان قدیم است تو در رخنه باشی ای از سپاه من غارت دیده شده بجای
میاور که جلبیم نه جای + ندارد درین پشه با پیل پای + مصرع ثانی تمثیل اول است و پای مفعول ندارد ای بیران میاور که اند
جای خود و جلبیم و پسر تو آنیم که از پیش من خواهی رسید چنانکه پشه پیش پای پیل قیام ندارد و در بعضی نسخ چنین است -
کنم پشه را در ته پیل پای + پس مصرع تتمه اول است - بملک خداداده خورسند باش + مکن آهنی چنگ چون شیران شیر
تراش اینجا بمعنی طمع راست آید چنانکه در جهانگیری است آهنین چنگ صفت شیران است یعنی بر ملک که ... قانع
باش و جز بیمن بهره وار با شیران آهنی چنگال هیچ طمع مکن که آنگاه ملک خود را از دست خواهی داد چنانکه از تمثیل لاحق ...
آید کذا افید پس از شیر آهنین چنگ مبارزان سلحه پوش مراد است و ایهام آنکه ... ایشان او چیزی مگر گرفتن از آهنین ...
محالست که تراشیده از چوب شمشیر و نه از آهن و علیه شیر آهنین پنجه چنگال گفته ای با شیران جنگی جنگ مکن - کذا ...

گوش کرد + تاک خویشتن را فراموش کرد + تکاتع بالضم نوع سیاه دشتی تاک بمعنی رفتار در گوش کرد ای از سر نهان
بشنید که کبک است بجهت نخچیر آمد و بآن طمع خنده امید آن گرفت و نیاموخت بلکه از رفتار خود هم باز ماند + سبا انجم کانجم آمد
فراز + از فرشته در آسمان کرد باز + سبا از انجم ای مصلحت کن با حکما و از انجم یعنی جنس طالع سکندر مراد است و فراز
بیشتر نزدیک [illegible] فرشته [illegible] است از ملک المرحومیت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع تو نزدیک فنا دست
[illegible] در آسمان [illegible] پس رسید آمد حاصل آنکه درین مقابله که با من آید روی مرگ ترا نزدیک رسید
[illegible] نیست + زفرق که خواهد گرفتن توسے + انتقال گرفت است از سابق [illegible]
[illegible] تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرق تارک کدام کس [illegible] تاج گی خواهد گرفت [illegible]
کار [illegible] معلوم نیست چنانکه در بیت [illegible] کذا افید فی المغنی [illegible] این توجیه بس حسن است بلفظ [illegible] بحال
سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی [illegible] در دل [illegible] شارح این دو بیت را بقطعه قرار داده چنین
آمد که درین وقت که درمیان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان و نظرات خویش [illegible] انجمن [illegible] مجلس [illegible] آمده
[illegible] تثلیث و تسدیس مقابله [illegible] در آسمان باز شد [illegible] استجابت دعا است یعنی دعا کرده است
کدام کس از طرفین مستجاب خواهد شد و تاج و تخت شاهی عالم [illegible] خواهد یافت + بگیتی که داند بجز کردگار + که فردا
[illegible] بازی [illegible] + [illegible] طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد + ز
خاک بر آسمان افگنی + سر خویش خود را به پایان افگنی + رجوع است [illegible] سابق بطریق تمثیل ای اگر بلند تر از خویش
و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد [illegible] مثال خاک افگندن بر آسمان که سر انجام بر پایان خود است + منم سر دگر خسروان
دوست + سر خویشتن را نباید شکست + ای ذات من بمنزلت مثل سر آدمی است و دیگر شاهان سروران عالم مثل
دست و پای اند که استحکام ایشان بپا من است پس باید که شکست سر خود نخواهند + طبانچه بر اعضای خود
+ تبر تیشه بر پای خود مزن + طبانچه زدن دست بزور و تبر تیشه نوعی از سلاح آهنین است که [illegible] دارد [illegible]
[illegible] باشد و دیگر همچون تیشه سازند و در میانش دسته گذارند [illegible] صدا [illegible] چنانکه ابیات هرکه قصد سر
شکست [illegible] خود را می شکند پس تو که [illegible] اعضای خود [illegible] تبر تیشه را بر پای خود افگنی ای این زیان [illegible] تو
عائد باشد چنانکه گفت [illegible] گردن [illegible] شمشیر [illegible] خار [illegible] مضاف الیه
گردن است خار بدن گردن [illegible] شمشیر خواستن [illegible] شمشیر بر گردن [illegible] سر [illegible] دادن و [illegible] خار صیغه حال است +
خلاف [illegible] تنها [illegible] + [illegible] گردن شکست خلاف [illegible] دشمنی من
د گردنان بفتح کاف پارسی پهلوانان جنگ آزما [illegible] صیغه ماضی اینجا بنا بر قرب این شکست + مرا
نبید از خسروان [illegible] + سر تخت کاوس و اکلیل جم + کاوس کیکاوس شاه که پدر سیاوش بود و اکلیل الملک

جمشید که واضع رسوم سلطنت بود بسختی کشتی سخت چون اژدهام + که از پشت شاهان روئین تنم + سختی کشتی است استقلال
و استقامت در بارش تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لائح می آید روئین تن سختی کش و مستقل در جنگ و بهمن اسفندیار را
روئین تن لقب بوده است - زباران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گر گین بپوشد بجای حریر + گر گین پوستین سخت
که گرگ را باشد - ز دارنده نتوان ستد تخت را + نشاید خرید افسر و تخت را + دارنده خداوند تخت قوی که کسی
مجال بودن نیز سپاه است که تخت و تاج شاهی بخبر بازی میسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید یعنی بخت من هم نیز
که چاکری می - گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسبنامه خود به بهمن سپرد + ای بهمن را ولی عهد خویش کرده رفته
است ای ملکش بدست بیگانه نیفتاده - وگر بهمن از پادشاهی گذشت + جهان پادشاهی بهمن باز گشت - آمد پادشاهی
جهان نوبت بنوبت از بهمن بن اسفندیار از آباء من بمن رسیده که زور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بجز من که
دارد گه کارزار + دل بهمن و زور اسفندیار + دل بهمن شجاعت و + بمن رسد بازوی بهمنی + که اسفندیارم
بروئین تنی + برسد ای بمیر سد و میرسید و مصراع ثانی علت آن روئین تن سخت تن بودن و در جنگ پای و مشت
نژاده بمن و بیگران پرورست + نژاد کیان کی آرد شکست + نژاده در اصل بهانزاده است ای صاحب نسب
کیان کی پرورست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد شکست آکدام کس توانند شکستن پس آرد از پارسیان است نه از
آوردن + در اندازه من غلط بوده + که بازوی بهمن بیهوده + اندازه یعنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده
ای غلط کرده تا آنکه عین غلط اشده ی و بازوی بهمن نه در که من دارم و علیشیر گفته که بازه بیهودن باصطلاح
پهلوانان زور آزمائی است چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرا نه پیموده است ای زور مرا معلوم نکرده - خداوند
ملکم بپیوند خویش + مشو عاصی ای بد خداوند خویش + پیوند نسب کیان که دارا بدان نازد می گوید که در
باره خداوند خود بی فرمان و سرکش شدن بی جاست + پشیمان شود اکنون که چون کار بود + ندارد پشیمانی
آنگاه سود + چون کار بود ای کارزار خواهد بود و اختیار از دست برود کذا افید و آنچه شارح گفته وقتیکه کارزار
ماضی شد خطاست - جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گستاخ در کام شیر + جوانی مکن گستاخی و نادانی
مکن اگرچه تو هم دلیر و شجاع هستی چه این شوخی و گستاخی کردن در حقیقت پای خود در دهان شیر نهادن است
غرور آخر بجز و بقتل [illegible] است علیشیر گفته کام شیر نام مقامی است در بحر زخار که از آنجا کشتی بسلامت بیرون نیاید
و غرق شود تازی لجم الاسد نامند + درشتی رها کن بنرمی گرای + مبر نام [illegible] بجای زنجای + مبرا [illegible] مرا جنبش
مده و ز کشورش میار تا از من بجای خود بمانی و جان بسلامت ببری + ز تندی بغارت برم کشورت + بخواهم دیهیم
کشور دیگرت + ز تندی از سبب تند شدن تو پیش من ای تندی بگذار و کشور دیگر از من بخواه تا آسوده باشی حیف
بشکرت گر شود [illegible] + اگر کوه آهن بود بشکنم + نشانه سکندر [illegible] بود تعبیر کردن بضعف و [illegible]

تحقیر لشکر اوست + من از ساکنی هستم آن کوه سنگ که در جنبش آهسته وارم درنگ + ساکنی بیائی مصدری
تمکین و وقار سلاطین و در مصرع ثانی مبالغه است که در جنبش تمام درنگ هم میدارم + مجنبان مرا تا نجنبد
زمین + همین گوییت باز گویم همین + زمین اسے زمین و ملک تو چه پیداست که در جنبیدن کوه کلان همه زمین در
تزلزل آید و پریشان گردد - چو خواننده نامه شهریار + بپرداخت زان نامه چون نگار + چون نگار ای آراسته
بعبارت رنگین و مضمون دهشت انگیز صفت نامه است و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسیده و تواند
که سکندر مراد باشد ای نامزد سکندر بود که دارا فرستاد + سکندر بفرمود کار و شتاب + سزا ای نوشته نویسید جواب + ای
دبیر سکندر مطابق نوشته دارا جواب بنویسید - دبیر قلم زن قلم برگرفت + همه نامه در گنج گوهر گرفت + ای همه الفاظ
این نامه گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیبا جوابے نوشت آنچنان دلپسند + که بوسید دستش سپهر بلند +
ای فلک تحسین و آفرین کرده بر دستکاری او + چو سربسته شد نامه دلنواز + رساننده را داد تا برد باز +
نامه دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دلپسند بود رساننده قاصد دارا که نامه دارا را
بسکندر رسانیده بود - دبیر آمد و نامه را برگشاد + ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد + ای دبیر دارا نامه را از هر لفظ نامه
سکندر بسا لطائف در عرض بیان آورد + فرو خواند نامه ز سر تا بن + بر آمود چون در سخن در سخن + ز سر تا بن
ای از بن نامه تا سر آن و مصراع ثانیے صفت نامه است و در اول بالضم ثانی بالفتح در اصل نسخه اینجا همچون
داستان نامه دارا بشاه سرخی نیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی رفتے باشد در نسخه بعضی لنسخ یافته شد
از ملحقات ست و آن این بیت - بیا ساقی از بهر دفع خمار + دوای دل دردمندان بیار + شرابے بمن ده
که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق بیجانه شراب بیخودی بمن ده
که بدان شراب آتش پرستی کنم ای درد عشق و ذوق یاد حق برکشم - سر نامه نامی جهاندار پاک + برارنده
رستنیها ز خاک + سر نامه مبتدا است نام جهاندار پاک خبر آن و مصراع ثانی صفت جهاندار که یُحْیِی الْأَرْضَ بَعْدَ
مَوْتِهَا بران شاهد است + بلندی ده آسمان بلند + کشاینده دیده هوشمند + ای عاقلان را دیده در صنائع بدائع
آسمان ساخته است که رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گویند - جهان آفرین
نده بی نیاز + بهنگام بیچارگے چاره ساز + کما ورد إِنَّ اللّٰهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ
إِذَا دَعَاهُ - زمین را بمرزم بیاراست چهر + کمر بست گردش ز گردان سپهر + کلمه را علامت اضافه چهر ست ز بر
که هُوَ الَّذِي زَيَّنَ السَّمَاءَ بِالْكَوَاكِبِ وَالْأَرْضَ بِالْأَنَامِ وَالْجِبَالَ بِالْحَيَاءِ و گردان صفت
مقدم سپهر است و از سپهر گردان بیان کمر بسته است ای گرد اگرد زمین از آسمان کمر بسته چه استحکام زمین
با آسمان نسبت که همچو مقناطیس باین گردش دائمی او را بجو و کشان است و بجانبے رفتن نمی دهد آرے

قرار و ثبات او از میخ کوه است + بنام زمین را شمشیر آب + بنام سر رشته چون چشمه آفتاب + بنا م زمین شمشیر آب
هر دو باضافت بیانیه است که آب صافی در میان زمین فروغ زمین که عبارت از سرسبزی است همگی با آب است پس از
آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آب است که بالای زمین است نه و ظاهر است را اما آبیکه زیر زمین است بجای
کندن چشمه بر آوردن زمین را سرسبز گردانید کذا افید لهذا بنام زمین گفته نه بر روی زمین که آب بر روی نیز هم از
میان زمین بر آید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگر نه حاق الارض تمام خشک و سخت است
و الله اعلم — خداوند بی نسبت بندگی + پدری و روی پراگندگی + بی نسبت ای بغیر وجود بندگان مخلوقات
خداوند مطلق است پس خداوندی او تعالی است نسبتی و اضافی همچون خداوندان عالم که بی وجود بندگان
و غلامان خداوند نشوند چنانکه پدر بی وجود فرزند پدر نگردد و روی یعنی جمعیت و پراگندگی یعنی پیدایش
که این هر دو صفت ممکنات است و او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است — یکی گر نه مانند هر یکی
ست + همه هستی از ملک او اندک است + گو مختصر که او صفت یکی است و مانند و مشابه در صفات و خواص هر یکی از کائنات
و هستی یعنی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی او تعالی یکی است بلا شریک
که مانند هیچ یکی از شکلهای مخلوقات نیست این تمام موجودات که پیدا و نهان است از پادشاهی و مملکت او
قدری اندکست ای پادشاهی و حکم او نه در بین موجودات منحصر نیست وَمَا یَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّکَ اِلَّا هُوَ
قوی حجت از هر چه گیری شمار + بی حاجت از هر چه آید بکار + قوی حجت ای صاحب حجت قوی است و از هر چه بیان آن حجت
ای از هر مخلوقات خود حجت قوی دارد بر خدای خویش یعنی هر مخلوق آفریده او برای سبحان بسیار طلع است بر خدا
او تعالی چنانکه در صدر کتاب فرموده است + چو شد حجت بر خدائی درست — الخ کذا افید اما ملائم مصراع ثانی آنکه از هر
قوی باشد ای از همه ارباب حجت که عالمیان بمقاصد خویش حجت در بیان آن پا کنند و او تعالی قوی حجت است بر وجود
و قدم ذات و صفات خویش و سائر کمالات و بی نیاز است از هر چه نافع باشد در حق مخلوقات چه افعال او معلل
با غراض نیست اگرچه هر کار را متضمن حکمت و مصلحت بندگان است — مراد ترا پایه بایه بخست + که تا زو لباسم چیزی درست
مایه ماده و اصل چیزی که از آن درست کرده شود ای ما در هر کار مایه در کار است تا از و چیزی درست کنیم بخلاف او تعالی
که هر چه آفرید و باسباب نیست + مدبر با فلش عقل را تاب نیست + شنید انچ ست هر چه آفرید ای خلق و کائنات
مسبوق بماده و اسباب نیست بلکه هر چیز بی اسباب چنان آفریده است که عقل سلیم از دریافت کیفیت آفریدن آن حیرت
ست آری ای قدر میباید که نور اسما و صفات او از مصنوعات پیدا است و بس با نشته فی فرمود که خرد دانش آموز
تعلیم او ست + دل از دو انجمار ان تسلیم او ست + دانش آموز شاگرد تابع و انجماران غلامان و نوکران تسلیم
یعنی سپردن هر کار به پروردگار پس تسلیم او تعالی را خداوند حاکم داغ داران ترا داده است یعنی خرد کامل تر نه بطلب

در رو انشتن امور ظاهری هم تعلیم آب ابدال ست و دل نیاز منزل عارفان + همه غلامان فرمانبر حکم تسلیم و قضای وست که
هر کار را بدو سپارند و دم نزنند سپهر از حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکار و بحکمت نهان + حکم سلطنت و حکمت ای جهان
و بنا از حکمت مصلحت و بهم از حکم و قضای اوست اما همه حکمش ظاهر است چنانکه خواهد میکند و حکمت هر حکم با مخفی ست
چنانکه نابینا سازد و حکمتش و بهم نزند - فرشته پران را بدین ساده دشت + از و آمدن هم از و بازگشت + فرشته پران
ارواح آدمیان بی پایان کرسها سیر اند لیس ارواح مجرده از عالم دیگر است قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ پران شایع
ست این ساده دشت اشارت ست بدنیا که پیش از تنزل ارواح ساده و خالی بود و با آمدن ایشان آب و رنگ یافته و خلقی
بسیار بیان گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا فی و آنچه شارح نوشته
که اولیاء الله همچون عوام از خاک ست نه از عالم بالا اگر بالا فرشته پران اند بخلاف ارواح مطلق که نزول و عروج
ایشان ملکوت و باز بآسمان ست بفرمان او تعالی + دل و دیده را روشنائی از وست + مراد ترا پادشائی از وست
پادشائی بهمزه باید خواند کما مر فی الصدر + ز فرمان او نیست کس را گذیر + خداوست ما بنده فرمان پذیر + ما بنده ای ما
بندگان و فرمان پذیر خبر اوست + مرا گر کند در جهان تاجدار + عجب نیست از بخشش کردگار + ای از احسان و اکرام
او تعالی میتواند اگرچه نزد تو مستبعد ست - تو نیز ای جهاندار فیروز بخت + نه تا در آورده تاج و تخت + ای ترا هم
از بخشش خدا تعالی ست + خداداوت این چیره دستی که هست + مشو با خداداد گان چیره دست + چیره دستی ای
از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع و از خداداد گان هم اسباب چیره دستی مراد ست کذا فی و تواند
که ایهام باشد بصاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی ست ای با این اسباب غلبه که خدا ترا داده ست چیره دست
مشو و مغرور مکن بلکه بر این نعمت شکر خدا تعالی کن چنانکه می گوید + سپاس خدا کن که بر ما سپاس +
بگوید ثنا مرد ایزد شناس + ای بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که ناسپاس گرند و عاقلان
نادان خیره عقل ست + مبادا به هشیاری و بی هوشی + کسی را ز فرمان او سرکشی + به هشیاری
و بیهوشی یعنی بهر حال و ایهام بشادی و غم - مرا گر خداوند یاری دهد + عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم + بشمشیر با شیر بازی کنم + ای تنها بید سپاهی می توانم که گردن افراخته
با تو که خود اشیر گوئی به تیغ بازی کنم و مغلوب خود سازم بلکه بیاری او تعالی + به تیغ افسر
گاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت + افسر تاج شاهی و گاه بکاف پارسی تخت و
کرسی زرین و مجموع هر دو کنایت از پادشاهی ست و مصراع ثانی تفسیر اول ست به
سبیل تفنن عبارت و تخییل شعری چه اژدها کنایت از تیغ ست که باستعاره و مجاز تیغ را
اژدها گویند چنانکه درین کتاب بسا جای گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان

افسر کلاه که همچون ماه منور و روشن اند کذا فید مولانا رح نقلاً من علیشیر و در تقریر دیگر هم علیشیر آورده است که اژدها بمعنے تنین فلکست که راس و ذنب را خواننده و شرح منجمان دانند و چون ماه فلک در عقده ذنب در آید گرفتار شود و بے نور گردد پس معنی بیت آنکه از قوت تیغ زنے آنکه با اژدهاے مانند ماه فلک استیلا خواهم نمود ای بر تمام ممالک دنیا مستولی خواهم شد چنانکه از ماه واراده داشته ای از زر تیغ اژدها مانند تاج و تخت تو خواهم گرفت بلکه باین تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه ست ای بمقام ماه خواهم رسید اما سخن انصاف همان ست که مولانا فرموده که تیغ را تنین فلک قرار داده مے گوید که باین تیغ افسر دگاه ترا خواهم گرفت چنانکه تنین و عقده ذنب ماه را مے گیرد پس معنی ثانے خلاف ظاهر لفظ ماه ست و ثالث اگرچه صحیح ست اما مصراع اول در ظاهر مربوط همان معنے اول ست فافهم + شنوا ندے ز تاریخ جمشید شاه + که آن اژدها چون فرو برد ماه + آن اژدها اشارت باشد به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده او را در کوهستان قتل کرده بودند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او از ماه درخشنده روی متولد شده بود و باین نام موسوم شد زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ نشان ست و شید بمعنی تابنده و روشن پس معنی ترکیبی جمشید شاه تابنده روی ست کذا فی الشرح و الیه اشار مولانا قدس سره باینجا ترکلا حاصل آنکه مگر از احوال جمشید شاه که پیشینه آدمی تا نزی نخواندی که جمشید با آن شوکت خود چگونه از اژدهاے تیغ ضحاکیان بهلاکت رسیده است پس حق تعالے قادر ست که مرا هم غلبه دهد و ترا باین تیغ معهود بکشم چنانکه جمشید از دست ضعیف کشته شده شرح قصه جمشید بسبیل ست و مولانا از بعض الشروح نقل کرده و شارح از تاریخ غلامے گرفته چنان نوشته اند که جمشید برادرزاده طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود و آخر بتسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی مغرور شد و علم استکبار برافراخت و ندا انا ربکم الاعلی در انداخت و بتان را بصورت خود تراشیده مانند فرعون بے عون پیش خود با طراف فرستاد تا آنکه امور مملکتش مختل شد و شداد عاد برادرزاده خود ضحاک را بقتل او روان شد و جمشید هزیمت خورده بکوهستان رو نهاد گریخت و ضحاکیان تعاقب نموده او را در آن کوهستان بقتل رسانیدند انتهے کلامها ۔ فریدون با آن اژدها پاره مرد + بهم اژدهای چه کرد + اژدها پاره عبارت از ضحاک که پاره عضو او مانند اژدها بود و بخوردن مغز سر آدمی آرام مے یافت و مولانا که اژدها پاره بمعنی اژدها زاده گفته مبنی بر تسامح ست که گویا از زور مندی هیچ اژدها بود خود چه مردم و اژدهاے بیا می سکندر تیغ زنے دلیری در جنگ با شد و قصه قتل فریدون مر ضحاک را انشا مید و نثر کاویانی پیشتر مرقوم گشته و این بیت دلیل دیگر ست داشتن ضعیف مر قوی را چون تایید الٰهی رسند ای یاد کن که

فریدون چگونه کشته است ضحاک را و رفعت من بر خویش آیین نام - پدید آرندهٔ آسمان و زمین + کزو مایه دارد
جهان و همین + مایه سرمایه قوت و سامان جیش و جهان همین اشارت بافراد انسان است که کس سرمایه و سامان از خدا
تعالی و الهام بابل آسمان و اهل زمین - خدای کزو هر که آگاه نیست + خرد را بآن بیخبر در راه نیست + ای هر که از خدای
آسمان و زمین غافل است بیخبر و نادانست و از قهر و لطف او بیخبر است و باسباب خود مغرور + براه نیاکان پیشین
ما + که بودند پیغمبر دین ما + براه ملت و دین اسلام و نیاکان بالکسر کاف پارسی بهتران و احداد که عبارت از ابراهیم
و اسحاق است علیهما السلام و پیغمبر رئیس قوم و سر گروه امتان - بصحف براهیم ایزد شناس + کزان دین گشت هم
پیش یزدان سپاس + صحف جمع صحیفه ای بچند نامه آسمانی که بر ابراهیم آمده است این دین اشارت بدین
است که دران صحفها بر ابراهیم بنبینا علیه السلام رسیده است و آن دین پاک است و حسب شکر حق است بر ما و ایمان او
در جواب سوگند ما آنست + که گرد دست باهم برابر ایمان + برم دین زرتشت را از میان + ابر آیینی که همه آتش
پرست اند و از پرستش حق تعالی روگردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش
در مصراع ثانی بر داب خواجه علیه الرحمه که در کلام خود ایجاز میکند عبارت از سرود آتش و آتشکده و سوختن بمعنی
که بعضی نسخ یافته شود سرود از دستم الخ و رفع گشت و آتش زده بمعنی سوخته و پامال ساخته چنین رسم
پاکیزه و راه راست + ره ما و رسم نیاکان ماست + علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا
و ثانی خبر است و چنین رسم پاکیزه و راه راست اشارت به پامال کردن آن هر دو یعنی خراب ساختن آثار کفر رسم
احداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران محو خواهم ساخت - برین مشک خامه
نشوان فشاند + که بوی خوش مشک پنهان نماند + تتمه علت است و این مشک رسم و راه مذکور که چون مشک پاکیزه
اثر است و خاشاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم احداد را بعمل آرم و استیصال
آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش و اثر این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده
است و اینکه ظاهر خواهد شد و لیکن - کسی را است خرما ز نخل بلند + که بر نخل خرما رساند کمند + یعنی ملک عالم
بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن البته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته
و هو بعید من حیث اللفظ + ببستان نگار است گردن فراز + که بوی درنگی دهد دلنواز + تمثیل دیگر است
و کذا دو بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند و دلنوازه صفت بود درنگ + زگوران سرافراز گوری بود + که
بر تحلیلش دست زوری بود + تحلیل های مصدری زبودن ای تحلیه آن گور را باشد که صفت نباشد + زشیران
جهان شیر خونریز تر + که دندانش در جنگش بود تیزتر + خونریزتر بیس حال من و تو آنکه + دو شیران گرسنه است دیگر
گور + کجا گیسی اگر راست نسر + بلکه اینجا + دو پیل اند خرطوم در هم کشان + زهر دو یکی برد خواهد نشان + خرطوم در هم کشانم

جنگ کننده بیکدیگر چه جنگ پیلان بجز طوم نا باشد سرد خواهد ای خواهد بود نشان بود همچنین گوئی بود بمعنی
سبقت کردن بر غالب آمدن کذا افید پس حاجت نیست بآنچه شارح نوشته که به پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان از
نقشی می کنند تا علامت فرو بردن او باشد و بانشان عبارت از دیوار است که میان دو پیل هنگام جنگ نصب کنند
تو مردی و من وقت نبرد + بمردی پدید آید از مرد مرد - ای تو دعوی مردی می نمائی آن زن را هنگام
جنگ شجاعت و دلاوری از مرد که ضد زن است مرد بهادر پدید آید ای بهادری یکی را باشد که در جنگ فره
برد + من آنگه عنان باز پیچم ز راه + که از فرق دارا ستانم کلاه + و در بعضی نسخ چنین است که یا سر و هم یا
ستانم کلاه + چه بینی در جهان نیست کس + جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه
بهر زیر برگی نشاننده ایست + بهر منزلی راه پاینده ایست + بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان
نشاننده کنایه از طالب پادشاهی و تاجداری یعنی طالبان پادشاهی بسیار طالبان سایه درختان اند و هر
طالب مطلب جوینده رسنده است که گفته اند من طلب شیئا وجد وجد - ببازی چو من مهره
بازی مکن + بهر دانه نیرنگ سازی مکن + چو من صفت مار است و مهره بازی نوعی از بازی است که بدان خصم را
فریب دهند و ایهام نمودن مهره مار بمار مهره دار چنانکه دارا گفته است که بخواهش هم کشور دیگرت - بهر دانه
خیالی کن خود را ازین که ملک روم باضافت کشور دیگر هیچ دهی که این اقطاع نیست بدان قانع باش
و نیرنگ سازی مکن تفسیر پردازی است - تو ملک من اقطاع من میدهی - برات سهیل از یمن میدهی + اقطاع بالکسر
سپرده کردن خراج زمین و حواله نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی تا بیدا الهی ملک تمام را
ما ستانیده ایم از آن من شده است پس تو که میگوئی - بخواهش وهم کشور دیگرت + الخ چنانست که گویا از ملک من
اقطاع من میدهی و گفتار را بعینه مکنی و مصرع ثانی تمثیل اوست چه بکار یمن پیشتر برات او از ان سهیل است
یا بمعنی که یمن بنام سهیل مقرر است که تاثیر او در آن است کذا افید و علیشیر نوشته که زمین یمن از اراضی اقالیم
بلندتر است پس پرتو سهیل اول بر آن افتد و بلغا یمنی خوشبو دار ازو پیدا شود که مردم جیها را معطر کرده سر قلم
کوهسار با ماوا دیوارها اندازند که از آن رنگ دو گیرند اما تقریریکه علیشیر کرده است که هم خود از آن من است
مرحول بر دیگری بخشی که از آن تو باشد تا در میان ما و تو صلح گردد مخالف مقصود سکندر است که او بکشور دیگر سوای
روم هم راضی نیست بلکه ملک ایران را از آن خود دانسته است که اینک میگیرد فافهم الضعف + بشیر آب
شاید دادن بیش + که بیند در در قطره خون خویش + تمثیل دیگر است برای دادن کشور دیگر برای صلح بشیر
آب ماست و دو نوع که از قلم شیر میسازند در ان بشیر آمیزند و در جامه بسته خشک سکنند و بوقت حاجت با آب حل کرده
و بروغن آمیخته بخورند کذا افید معلوم است که ماست از شیر است و شیر از خون پس معنی این که آب شیر را باز دادن ناخوش است

زن پیش زین لاف گردن کشی + که خاکی بگو هر ز آتش کشی + ای آدمی هستی از خاک سرافگنده نه و رستی از آتش سرکش و گوهر
یعنی اصل + بیارام تندی مکن در دست + که الماس نبار زیر آید شکست + الماس بفتح گوهریست نفیس از جواهر و دیگر جواهر
سخت را بالماس سوراخ زنند و قدرت مبالغه او تعالی آنست که الماس را بقاچی میشکنند و سفته سازند یعنی آرام گیر و در آن شوه
تندی بگذار که شخص تند و سخت در بسیار باشند که از شخص لین تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از ظلعی سم شکست
یابد پس مصرعه ثانی تمثیل علت محذوفست حاصل آنکه تندی مکن تا از من لین بشکست نیابی که کار عالم بر یکسان نباشد سمان
می که داری بچنگ + نگهدار ستیز با خاره سنگ + شیشه می معنی لازمی عیش و عشرت دارا شاه ملک ایران و سپید است
که شیشه از سنگ زند و در شکست میشود پس سکندر خود را سنگ خارا گفته است - جهانی چنین پر ز لفظ سپید + ز
طوفان آتش نگهدار سپید + جهانی چنین با بشارت بجهان پر عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نماست جهان چنین
مبتدا است مع پر لفظ سپیدی بر حوادث خبر آن و لفظ بالکسر و غنی ست گرم جای که افتانند و از طرفی آنرا آتش و هند تمام
انجامی را آتش میگیرد اگرچه پر زدی آب باشد و لفظ سپید نوعی ست از ان روغن که پس آتش خیز ست و طوفان
آتش همان پر لفظ سپید و سپید کنایه از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق هم می آید و تعبیر
آن به سپید بنابر آنست که آتش بر جرات سپید زود میگیرد و معنی بیت آنکه جهان چنین که در نظر تو پر عیش ست در
حقیقت پر رنج و بلاست باد می میاد و نزد تمنای گرفتن دیار دیگر بگذار تا در رنج نیفتی کذا افید حاصل آنکه سر ای ملک
روم مر اقتضا مکن تا از من ملک ایران خراب نشود چنانکه - بآسودگی عیش خوش میگذار + بجهان جو سا باجریده چکار +
جهان جوی پادشاه عالم جریده مرد تنها یعنی بی توشه چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش خوش که در ایران است
بآسودگی و آرام گذار ده باش و در پی جزیره از من رنج مکش که از جریده و قلاش مرا پادشاه را هیچ رنج نخیز و پس رنجا خوا
یونان و روم ست و در نسخه شارح جزیره است یعنی خشکی که در میان دریا باشد کنایه از روم که نسبت با ایران
اندک ملک است - یکی داد باجی پس توشه + ندادش ز باج آن دگر توشه + تمثیل ست برای آنکه از مرد قلاش چیزی
بدست نیاید و بمحافظت حواله قلاش کرده شین ندادش که راجع بکی ست مضاف الیه باج ست و کلمه آن اشارت
به بی توشه و قلاش و بگیاه و دیگر یا پس از حواله کردن یعنی زمین اندک ملک یونان و روم که آبا تو بما داده اند هیچ توقع قطع مکن
که ما جریده بی توشه ایم و آنرا در تصرف خسروانه اهم انتخبه علیه نوشته که او تعالی یک فقیر را باج میدهد و آن دیگر را باخ
سهم میدهد و غلط فاحش نیست - زبون تر ز من صیدی آور بزیر + که چرب ست نخچیر در پهلوی شیر + چرب کنایه از نرمی
و ملایمت و شیر عبارت از خود کرده ست ای شیر سر پنجه پس ملایمت نرمی کند و مغلوب شود کذا افید پس نسخه شارح توشه
که شیر عجم از غایت حرارت و جوشش غضب تا بچم لاغر باشد و چربی از نخچیر و حاجت نیست بلکه خلاف واقع ست + بتاج
چه باید مرا دسخن + که تاج از زمین ... نخیلش + ای بار ... که سپهر نشود نبد بنا باید شد یعنی آرزو و نیز چکم آوردن سکندر

ناشدنی ست + تمنای شاه آنگه آید بدست + که بر روی دریا توان پل ببست + تمنای شاه بر آوردن سکندر پس چنانکه به
روی دریا پل بستن محال ست حصول این تمنا هم محال ست و اینکه شاهان بکشتی ها بسیار بر روی دریا جسر سازند پل
نیست که پل تنخته بیر باشد و توانند که دریای عظیم مراد باشد - چه با بادی چو دریا آراستن + نه بر جای خویش آرزو
خواستن + نه بر جای خویش ای ناشدنی و نالائق - چو بهمن چراست بر آن آرزو + که تنند اژدهای بیابان دشت
بهمن شاه ایران که اردشیر بن اسفندیار نام داشت و جوالی کنایت از شعر درست چنانکه در بیت سابق ست اگر چه
فرانشاه درین هنگام مُسن بود تنند اژدهای بیابانی عظمت کنایت از سکندر سخت باشد و شارح قصه بهمن چنین آورده که او اکثر
شکار اژدها کردے روزی در صید گاه نزدیک کنام اژدها رسید در همین توده آذر بیجان سرو پهلوان قبیله رستم بالجمله
آذر بیجان بست که با اژدها در آویزد و رستم نیز او را ممانعت کرد تا بهمن بر آمد و کشته شد پس بهمن بقعر و جوکه
با آن اژدها در آویخت و اژدها او را زنده فرو برد حاصل آنکه از دست من جان خواهی شد و بعضی نسخ بجای بیابان دشت
یاد و بار دست آزاد و بار بدین معنی زنده فرو بردن جانور را - زنند دیو راه است چو اسفندیار + که با بستم ای سکندر کار زار
راه زدن دیو بمعنی رهبری کردن شیطان به بدکاری یعنی دیو لعین رهبری میکند برای کارزار من دو از من کشته
شوی چنانکه اسفندیار را رهبری کرده بود بمقاومت رستم دستان که از دست او کشته شد و قصه اسفندیار پیش طی یک
از شرح باید دید + چو با دیو دارد سلیمان نشست + کند باده انگشتری را ز دست + باده گم ای سلیمان با دیگر
با دیو نشیند و گرنه پادشاهی از دست بدر چه دیو در بردن خاتم از دست سبب مقابله تو با من هیچ چون نشست سلیمان
ست با دیو - بترس از غلط کاری روزگار + که چون با کسی را غلط کرد کار + غلط کاری بازی و حرکت نمودن
با خود بر انداختن + چنین هست بازی غلط باختن + حساب اندیشه تاراج کردن سکندر - عنان باز کش زین تمنای
خام + که سیمرغ را کس نیارد بدام + تمنای خام بر آوردن سکندر که بچون شکار سیمرغ محال ست کما قیل
عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کانجا همیشه باد بدست ست دام را - ز زنگی نه آدمی خوار تر + نه از بربری مردم
آزار تر + ببربری نام قومی از دیار عرب که در لشکر زنگی بودند - ببین تا بهنگام کین گستری + چه خون راندم از
زنگی و بربری + مدار ایمن از کین کشی بازگرد + که مردم نیازاید از نیک مرد + ای مردم آزار سے از نیک مرد یعنی
آمد و ایهام آنکه تا از من نیکمرد لشکر کشته نگردد تا با من ستم او ل این کین مکر + تو افگندی از سلسله مار سر
این کین این جنگ که در پیش ست سلسله بفتح سین و تشدید لام مسدّد به هندش زنجیل و هم مثابه گویند و سلسله
مار سپید که در آن مار را بدارند و سر بمعنی سر پیش مفعول افگندی ست ای مار کینه و جنگ را اول تو از پرده
بر آوردی نه من - بجز تو زمین لشکری ساختی + بشبی خون کنان سوی من تاختی + خون رنیه یعنی مصدرست
عیدان تا بهم بر زنے جاے من + ستانے زمن ملک آبا سے من + ز آنست ان پس باین

تجلّت گروی + مرا نیز بایست برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + سپه راندن از ژرف
دریا برون + کشادن شمشیر دریا خون + ژرف ای عمیق صفت دریاست روم ست ای مرا هم
چنین باید که بمقابلهٔ تو برخیزم زیرا که + تو گر هوشیاری من بخردم + همان هوشیارم همان بخردم + ای چنانکه
تو در کار خود هوشیار هستی من نیز بیخرد و نادان نیستم - گر افگند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیز دور
کار عبارت از سلطنت ای اگر پادشاهی را بخت یاری کرده و آرایش داده ست پادشاهی مرا نیز بخت
من یاری بخش ست - جهان گر ترا داد کاری بدست + مرا نیز دستی درین کار هست + کار عبارت از آراستن
دست بمعنی قدرت و دستگاه و بالش برای عظمت - ترا تاج یاور مرا تیغ یار + منم تیغزن گر توی تاجدار +
تیغ سپاهی بهادر که جهان را به تیغ گرفته ام اگرچه تو از آبای سلطنت + مزن تکیه بر تخت و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش + مزن تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد مکن و پندار که همیشه همین مسلم باشد و تخت بمعنی
صاحب تخت و پادشاه و تخته بمعنی تخته تابوت ای هر پادشاه را مرگ در پیش ست کذا افید و آنچه علیشیر گفته که سریر
سلطنت از تخته های بسیار مرکب باشد پس هر تختی که از چند پاره چوب باهم بسته شود تکیه کردن و اعتماد بر آن
بی سود ست معنی ظاهر ست - مبین گنبد کوه را سنگ بست + که از سنگ را کی در آید شکست + گنبد بمعنی
کوه بلند و سنگ بست ای استوار از سنگ مصراع ثانی همان کوه چنانکه در بیت لاحق تفسیر فرموده ست
درین بیت تمثیل سابق ست ای تخت و لشکر خود را مانند کوه استوار و دائم مپندار و مگو که این سنگ بست اگر نه
شکست نرسد زیرا که + چو آرد زمین لرزه گاهی نبرد + بر آرد و باساق از کوه گرد + زمین لرزه بمعنی زلزله فاعل بر آرد
ست و نبرد مفعول آن یعنی وقتیکه زمین لرزه با کوه ستیزه و شورش با کوه خواهد آورد کوه را از بیخ خواهد بر آورد
و این لرزه که از وی کوهها از زمین بر آیند نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال و هی زمین از بن بر آمده بخاک
برابر شوند پس تو هم تخت و لشکر خود را چنان تصور که روز زوال بخت ایست آن تا چنانکه میگوید - چو دوران ملکی بپایان
رسد + بدو دست جوینده آسان رسد + دوران ملکی ای زمانه ملک ایستی یک پادشاه هر که باشد و بدو راجع بملک و جوینده
مملکت آن شاه - جهان چون بنا شد بجان آمده + منی و توئی در میان آمده + جهان ای مملکت جهان
چنانکه از سابق پیداست بجان آمده بپایان رسیده و بزوال آمده چنانکه از سابق می آید که یکی هم میرود دیگری
گیرد و مصراع ثانی حال ست از جهان و منی و توئی سرکشی و مخالفت یعنی مملکت جهان چگونه بپایان نرسد که در میان
پادشاهان آن مخالفت پیدا شده و سرکشی در میان آمده هست پس یکی مسلم نخواهد ماند + جز این با منت هیچ درخواست
نیست + که در یک ترازو دو من است نیست + درخواست آرزو و نفس سخن بالفعل که در میان شاهین ترازو گذارند
و ثقیل زبانه ترازو کذا فی فرهنگ جمال الدین است از راه مخالفت چنان میخواهد که تاجدار من باشم نه دیگری

چنانکه در شاهین شد از دو سوراخ و دو زبان نیا شده آنها هم با تأنیث نفس ناطقه اماره که من بین می گوید چنانکه در سیاق
منی و توئی گفته است و سخن نیچاپ یعنی آثار و وزن نسبت کما لا یخفی - بهم سنگی خود مرا برسنج + که از اژدها بهمن نیم
برنج + یعنی مرا اگرچه بچشم تو خورد هم مقابل خودکن که از مقابله من آزار خواسته یافت چنانکه بهمن بزرگ زور اژدها
را مقابل خود کرده است و از وی برنج آمده - گرم سنگ و آبی نیم در جواب + چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
سنگ سبکی و آب عبارت از سنگ و صلح است و سنگ افکندن آب ثابت ماندن چو بیخ کوه قاف در آب است در آب
مستحکم یعنی صورت را اجابت کرده پیش آیم چنانکه - زره پوشم از تیغ بازی کنی + گر نشید هم از صلح سازی کنی +
زره پوشم اما در جنگ شوم گر نشید هم صلح سازی کنم دران استحکام - بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد + پذیرنده
ام زآشتی و از نبرد + متعلق بپذیرنده ام دریا بیان گرم و سرد است ای کمن هم آشتی سازنده و جنگ کننده + بیا
تا چه داری ز شمشیر و جام + که دارم درین هر دو دستی تمام + دست قدرت ای بر جنگ قادرم و بر صلح رضی
جهاندار چون نامه را کرد گوش + ز داغش تگرمی در آمد بجوش + جهاندار دارا شاه فرستاده و بر جنگ تعجیل
جست + سکندر نیامد بران کار سست + فرستاد کسی آن کار یعنی تعجیل بر جنگ - در آورد لشکر به پیکار تنگ +
بر آراسته یک بیک ساز جنگ + در آورد سکندر تعجیل کرد و لشکر را اثر دو یک نه ارار اند و بجنگ او سخت قریب شدند
بجائیکه همه ساز جنگ او آراسته بود - چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی شیر کردن رها + اژدها
سکندر شیر دارا مقرر است که مردم در بیشه رفته پی شیر برداشته و تعاقب او کرده شیر را می یابند و میکشند شاید
که اژدها هم این رسم باشد - بجنبید جنبیدن بانشکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + کالبد بفتح لام قالب تن چنین
دیدار است که در زلزله قیامت کالبدهای کوه زود در روان شوند و در هوا آیند - رسیدند لشکر به لشکر فراز + زمانه
در کینه بگشاد باز + ای بار سکندر را جنگ دیگر با برابر ایشان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل است + خوش
آرامگاه است خوش و گل است + جزیره میانه دو بحیره روم و خراسان مراد است و موصل بالضم اول و کسر سوم نام مقامی
ست که هر کس اوران جا عیش خوش است و قوت زیاده می یابد و خاکش هم خوشبوست کذا فی المؤید + مصاف دو
خسروان مرز بود + کز آشوب شان کوه در لرزه بود + مصرع ثانی صفت دو خسرو و آشوب جنگ در لرز مختصر لرزه --
هنوز ار بجویند ز آن خسروان + توان یافتن در زمین استخوان + ز آن خسروان ای از مصاف آن هر دو پادشاه
بُدِلُّ عَلَيْهِ السَّابِقُ و زمین همین موصل است در موصل هنوز استخوان کشتگان توان یافت که دران جا
حرب عظیم واقع شده بود + بیا ساقی از باده بردار بند + به پیمانه پیمودن بار چند + ای باده بیخودی
را بگشای پیش من آر و چند پیمانه را پر کرده بمن ده - خرابم کن از باده جام خواص + مگر زین خرابات
یابم خلاص + جام خاص جامی را گویند که یک باده خوار را مخصوص باشد و هر کس را ازان جام ندهند

دپیداست که جام باده محبت الٰهی بستان از خاصست و عوام ازان محروم اند این خرابات تعلقات جسمانی
که مانند درده ی تلخ اند مصاف کردن سکندر بدارا شاه در زمین موصل خرامیدن لاجوردی
سپهر + همان گرد بر گشتن ماه و مهر + خرامیدن بناز رفتن اما مراد گردش ست گرد بر گرفتن گرداگرد
عالم گردیدن - مپندار کین بهر بازی گریست + سراپرده اینچنین سرسری ست + خبر مبتدا است و بازیگری
عبث است سپهر او تابی تفسیرست ای مپندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر وغیره ستارگان سرسری ست و بیهوده بلکه برای
کاری و حکمتی در گردش اند کما ورد وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ ای غافلین عن حکمة بسیر
سراپرده بمعنی فلکست نه اینچنین اشارت بگردش وی - درین پرده یکباره رشته بکار نیست + سر رشته بنا پدیدار نیست + پرده سپهرانه
سراپرده فلک که محیط عالمست یک رشته یکباره از دور فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان مردیست و سر رشته
ای سر رشته و غایت آن گردش که روز آینده ست چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیر است پیداست یعنی در
پرده فلک هر دور و گردشی که هست بیکار نیست ما نهایت آن را خاطر نیست نمیدانیم که روز آینده به ما چگونه
پیش خواهد آمد کذا افید و تو انکه سر رشته بمعنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دور او مارا معلوم نیست و بیت
لاحق بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را ابریسم سازها می نهند برای نگاه داشتن انگشتان و حفظ مقامات
سرود و سر آن رشته را نهان سازند اگرچه بمعنی صحیح است اما مخالف ظاهر بیت سابق است که پرده بمعنی پرده ساز است
نه بمعنی مقام سرود فافهم - که داند که فردا چه خواهد رسید + نه دیده که خواهد شدن ناپدید + که امکس خواهد مرد -
کرا مرده از خانه بدر نهند + کرا تاج اقبال بر سر نهند - کرا مرده ای کدام مرده را پس مرده صفت کسست -
زمانه کرا سازگاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارنده نیک و بد خاک + چنین گفت زان پادشاهان پاک
نیک و بد تمام احوال عالم می نگارد و زان پادشاهان اسم ازسکندر و دارا و پاک بمعنی تمام است کامل و بزرگ نشان
صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بودند کذا افید - که چون صبح را شاه چین باد داد + عروس عدن دُر بدینار
داد + مولانا فرموده که کلمه را اینجا بمعنی درست چنانکه گویند شب را ای در شب و بار دادن عدالت کردن که شاهان وقت
عدل کردن مردم را بار عام میدهند و عدن بفتحتین نام یکی از هشت بهشت پس عروس عدن همان صبح
ست چه در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و دو ستاره و دو بار آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین
ست در وقت صبح عدالت پیش کرده خواست که رونق شب برطرف شود و بازار زر و زیور برآید پس عروس عدن
یعنی همان صبح ستارگان را با آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از شب است که بستارگان آراسته
باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة الیه الی التغایر الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پیدا آورد شب ستارگان خود را
در بدل آفتاب نهاد و نور کواکب در ضیای آن مستور شده و علیشیر نوشته که عروس عدن بمعنی ماه و دریا آمده است

پس فیروزه عبارت از آسمان است و معنی بیت ظاهر اگر بمعنی ماه باشد معنی چنین است که ماه و ستارگان با آفتاب هر دو حرف
نورانی مانند چه در صبح نور ماه باقی باشد + رسیدند لشکر بجای مصاف + دو سر کار بستند چون کوه قاف لشکر اهل
هر دو لشکر چنانکه از لفظ دو سر کار و جمعیت لفظ رسیدند و بستند می آید و سر کار بمعنی دایره و صف لشکر خسک با
گذرگاه کین بر آمیختند + لقیبان خروشیدن انگیختند + خسک بخار معجمه خار سه پهلو که بر سه گوشه کرده در پاه قلعهها در راه
میریزند تا پای اسپ دشمن بدان افگار و سخته گردد زیرا که این خار مشابه است بخار خسک بخار معجمه که نام خار سه پهلو
ست و مهندسان مثلث نامند و در رشیدی آورده که چون حاء مهمله در لغت پارسی نیامده است این مهمله را معجمه
خوانند - نیزک در یزک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده آب + یزک بفتحتین فوج لشکر که آن را
مقدمه گویند و پیرامون لشکر میگردند سو بسوای هر دو طرف و لشکر است آنسو طرف یزک و اران در شتاب فتن
بودند - ز بسیاری لشکر از هر دو جای + فرو بست کوشنده را دست و پای + کوشنده بمعنی روان شونده
نزد رخوداهی از کثرت عساکر شخص پیش ورروان شونده هم روان نمی شد و بر جای خود بسته بود کذا قیل - دو
رویه بستادند بر جای جنگ + نمودند در پیش دستی درنگ + آغاز بیان جنگ است بر سبیل اجمال - مگر در میان صلح
آید پدید + که شمشیرشان بر نباید کشید + علت درنگ است و شمشیر موقوف الآخر و شان بمعنی او شان ای مگر صلح شود تا
او شان از تیغ بر کشیدن و جنگ کردن بعجلت نباشند + چو بود از جوانی و گردنکشی + بهمان جانب آبی همان آتشی +
گردنکشی تغیر چرا پسرست تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست چه جوانی خاص سکندرست و آبی و آتشی مجموع بمعنی
ضدیت و مخالفت مطلق چه این هر دو کلمه بیای مصدری است و همین بقرینه همان جانب یعنی همین جانب پس همان و همیت
را خاص به یک طرف نباید کرد کذا قیل و آنچه شارح آبی بمعنی اباکننده هم رده او نوشته ملایم بمقابله آتشی نیست ای جوانی هر
طرف سرکشی بود و در میان ایشان ضدیت مخالف تمام ناچار جنگ پدید آید الخ و ملا شیر نوشته جوانی منسوب به سکندرست
و سرکشی به دارا و طالع دارا آبی بود ای برج حوت و طالع سکندر آتشی بود ای برج اسد پس از این سبب صلح نه
شد چه در میان این دو طالع ضدیت است همچون تضاد آب و آتش + پدید آمد از هر دو باره ستیز + دل کینه ور گشت
بر کینه تیز + بر دو باره همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه ور صفت دل هر دو طرف است - از آن پس که بر
کینه راه یافتند + سر از جستن مهر بر تافتند + از آن پس ای پس از آن درنگ سر تافتند ای از صلح نا امید شدند
و شفقت را ابدر انداختند + در آمد بغریدن آواز کوس + فلک بر دهان دهل داد بوس + ای مر آواره آفرین کرده
یعنی دهل جنگ چنانکه میبایست آوازه می کرد و یا آنکه فلان دهل را التحسین میکرد و ایهام رسیدن است و شور کوس
دو دهل تا به فلک شیشههای آبگینه پیل است + بسی شانه بر پشت پیلان شکست + شانه شیشه و غوغای فاعل شکست و به
پشت پیلان صفت شانه که نام ماهی است و کنایت است یعنی آوازه سهمیکی جنبش سخت پیلان است از آبگینه

پاکهر ایشان برمیخاست پس نشانهارا که برپشت پیلان بودند از هیبت خود شکست میباید داد آن نشانهارا جمع
آوازه یا کهر در هنگام دویدن پیل بس مهیب باشد کذا افید پس آئینه پیل همان آئینه مراد است که بر گستوان پیل وصل
کنند نه بمعنی جرس پیل چنانکه در مؤید چنین تقریر نموده است آری اگر شعب بمعنی زود رسیدن و مالیدن آئینه
باشد چنانکه شارح و علیشیر نوشته میتوانند که معنی چنان باشد که زود رسیدن و مالیدن برگستوان آئینه دار
نشانه پیلان برپشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان بدست مبارزان خواسته اند و نشانه بمعنی آلت
چو لاهگان موبهابرتن بهادران مانند پراگنده شدن تارهای دست افزار بود و ای از غوغای مبارزان همه
تن ایشان و موبها برخاسته بود و چنان می‌نمود که گویا نشانهای چولاهگان برتن ایشان شکسته شد و پراگنده گشته
کمال الیخفی - برآورده خرمهره آواز شیر + دماغ از دم گاودم گشت سیر + خرمهره مهره ایست سفید و بزرگ که درگیر
درویشان و هم در جنگ گاه می نوازند و دم بالفتح ترجمه نفس دگاودم دال بوق که بصورت گاودم سازند و
بهنگام جنگ می نوازند اے دماغ لشکر از سماع آوازه گاودم سیر و مانده باشد - چنان آمد از نای ترکی
خروش + که از نای ترکان برآورد جوش + نای ترکی نائیست که هنگام جنگ بر در ملوک نوازند و در الفقری
هم گویند کذا فی المؤید نای ترکان گلوی مبارزان یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان بفغان آمده
بودند کذا افید پس خروش فریاد ترس مراد است نه نعره شجاعت - طراقیدن از مقرعه خاسته + برون رفته زنگ
طاق آراسته + طراق بالفتح طارمهمله آواز تازیانه یکی از زخم تازیانه دخیز آن برخیزد و هم آواز شکستن چوب طاق آراسته
آسمان روا رو برآمد ز راه + بزرش + هراهر درآمد بمردان مرد + رو اسد کثرت رفتار مردم هراهر جنبشی که وقت
برخاستن بجهنگ در لشکر افتد کذا افید ای هر دو لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت تهور و
قیام بجهنگ پدید آمد - زمین گفتی از یکدگر بردرید + سرافیل صور قیامت دمید + تخییل ست در تمام آوازه لشکر
و هراهر بهادران ای هیبت مجموعه لشکر گویا زمین بود که بدین هراهر از یکدگر دریده شد و آوازه لشکر مانند
آوازه صور قیامت آمد - غبار زمین بر هوا راه بست + عنان سلامت برون شد ز دست + عنان سلامت از دست
سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آمد تیره گشت جنبش نتوانست کرد و از زندگی نومید شد
ز بس گرد بر تارک ترک زین + زمین آسمان آسمان شد زمین + تارک بضم رار مهمله میانه سر که مفرق اوست
مضاف ست بترک و زین و ترک بکاف فارسی خود آهنین و تارک ترک ظاهر ست و تارک زین عبارت از بلندی
پیش زین که او را زین کوهه و قربوس گویند و مصرع ثانی تخییل اول ست ای از بس گرد نشستن بر سر خود
وجهای زین که مانند آسمان روشن صیقل زده بودند چنان می نمود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت
ای هر دو قرده گرد آمده بودند پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زین ست که زیر گرد و غبار آمدند ۱۵

زمین کنایه از گرد و غباری است که بالای خود و زمین برآمده بلند شده کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر رحمهما الله و شارح نوشته که
گرد شکل مغفر که در سر داره و لونش شبیه آسمان است از کثرت غبار مستور گم شده چنان می‌نمود گویا آسمان بشکل زمین شده است و حنای
زمین که مغفر آهنین بر زیر سوار بود از کثرت غبار بر سر نشسته باشد آسمان توده برآمده است و یا آنکه از کثرت غبار که در هوا صعود
کرده بود کوشندگان را از تارک مغفر تا زمین اسپ چنان به تیرگی فرا گرفته بود که در نظاره ایشان هیچ میان زمین و آسمان فرق
و امتیاز نماند و سر و بن یکسان می‌نمودند و معنی اول اصح است فافهم * جگرتاب شد نعره‌های بلند + گلوگیر شد حلقه‌های کمند +
جگرتاب سوزنده جگرها سپاهیان گلوگیر فرود آینده در گلوی ایشان + ز تاب هوا در نفس بست میغ + جهان گشت آتش ز برق تیغ
برق تیغ + تا معنی چنین است و نفس کنایه از دم نیم کشته در تاب نفس بیان صفت است و برق تیغ علم شدن آن از دم نیم کشتگان
کرانی تا به [illegible] در هوا چنین [illegible] یا آتش [illegible] بسته بود و مردم میدان از لمعان تیغهای برکشیده
سوخته بودند و پیداست که ماده تکون سحاب حرارت بخار دریا باشد کذا افید و علیشیر گفته که اهل لشکر که از گرمی تپش آتشها
نفسهای برآورده بودند از این [illegible] هوا جمع شده بود و مناسبت لائق معنی دل است + زبس عطسه تیغ بر جوش
و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک * عطسه معروف که از جنبش [illegible] برآید و اینجا بمعنی لازمی است ای سر فرود آوردن
هر وقت عطسه تا به سر آدمی فرود آید و اختیار عطسه بکلا است دماغ است که از آن به تیر در خون خال تن مردم کشته و دماغ هوا
با اضافت بیانیه یعنی از فرو افتادن و زخم کردن تیغها تن مردم که جان ایشان آماده بود دماغ هوا جانها شد پس دماغ هوا
بمعنی میانه هوا است که روح بعد از خروج بدن میل بالا کند کذا افید و آنچه شارح نوشته که از رسیدن غبار خاک و بخار خون
عطسه بر می‌آید پس معنی بیت آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ [illegible] خون آلوده بخاک بوقوع
آید یعنی از تیغ آلوده زخم برآمد جانهای کشتگان که اژدها دارا سر فرو برده بودند و برابر عطسه برون تیغها برون افتادند
چون از [illegible] کمال [illegible] کارزار [illegible] ناچار [illegible] رفتند و مواگر [illegible] تکلف [illegible] دست [illegible] شاید که
از مجاهی بر خون [illegible] است که [illegible] والله اعلم مولانا گفته که تا اینجا بیان اجمالی جنگ است و اکنون تفصیل آن میکند
سپهدار ایران هم از صبح و شام + برآراست لشکر بسازی تمام + از صبح و شام تا آخر روز + نخستین صف میمنه ساز کرد + ز تیغ
اژدهای [illegible] باز کرد * تیغ بیان اژدهاست [illegible] اژدهای تیغ میمنه لشکر خود برکشاد چنانکه اژدها دهن باز میکند
سلاح و سلب داد خواهنده را + قوی کرد پشت پناهنده را + سلب [illegible] پوشش جنگ از زره و خود و جز آن و خواهنده و پناهنده
کسیکه محتاج سلاح و سلب بود * صف میسره هم برآراست چست + یکی کوه گفتی ز پولاد رست + بهادران میسره را هم سلاح و سلب
داد گویا کوهی از پولاد رسته آمد + جناح [illegible] چنان بست بر پشتگاه + که پوشیده شد روی خورشید و ماه + [illegible]
چنان [illegible] برآورد که در بلندی از افلاک گذشت + ز قلبی که چون کوه پولاد بود + پناسنده را قلعه آباد بود + [illegible]
شاه باشد قلبی بیان قلعه است [illegible] پناهنده دارا شاه [illegible] یاد نکرده [illegible]

اهتمام نکنند ـ نرد دیگر طرف لشکرآرای روم + بیاراست لشکر چو تخیل نجوم + ای لیکن بیاراست لشکر را چنانکه در نسخهٔ مولانا
بیت سابق که سلاح و سلب را بخواهنده رالخ و در نیجا بشان سکندر واقع ست چه دیباست آراسته از ترک و تیغ + چو آرایش
گلبن از ابر میغ + تخییل مصراع اول ست که ترک و تیغ لشکر را با شاخ تیغ تشبیه کرده ست در آرایش میغ زیب و زینت +
پس پیش را کرد چون خاره کوه + ز انگیخت قلبی تر با شکوه + ای پس بلند گردانید + چو از پیر و سو لشکر آراستند + یلان سوی
نسبر و حربگه خواستند + یلان جمع یل یعنی بهادر و مرد و عبارت از مقابل و حریف حرب + سیاست در آمد بگردن زنی +
ز چشم جهان دور شد روشنی + ای سیاست گردن زنی تیر سید و جهان را از خوف مرگ تاریکی در گرفت و در نسخهٔ علیشیر
از چشم جهان آفتاب گرفته از گردش سپهر خاسته آفتاب را نور شناخته غیر ظاهرست زیرا غبار که گرد آمد اندر مغاک + چو گرد
سر خ آتشین گشت خاک + ای زمین میدان سرخ و آلوده بخون شد به مثال گوگرد سرخ که آتشین صفت اوست + ز شمشیر سر
گشته جای نبود + که در غار او اژدهای نبود + سرگشته بفتح کاف پارسی بلند گردیده ای شمشیری که بکار آمده
بود و زخمها زده جای نبود ای از کثرت کارزار جانبین در ان میدان هیچ جای نبود که در غار او اے
در مغاک آنجایی اژدها نبود ای بهادر مرده و کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی و رسوی
بسیار بهادران یکبارگی بحریفان خویش در آویختند و تیغ بها برآهیختند چنانکه از ماسبق پیداست و
همچون حرب تنگیان یکیک بهادر با حریف جنگ نوبت نکرده ست لهذا خواجه رحمه الله تعالے درین کارزار
نامهای روسیان وایرانیان را بیان نکرده ست و تواند که مصراع ثانی تفسیر تخییل مصراع اول باشد ای از شمشیر
بالا کشیده در هوا آنجا هیچ جای خالی نبود باینمعنی که در غار آنها که عبارت از نیام ست هیچ اژدها یعنی نسل تیغ نبود
ای همه لشکر تیغ برکشیده بود و کارزار نموده بود کذا افاده علیشیر و نیز گفته که تواند که سرگشته بضم کاف باشد بمعنی زخم
زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عمیق شده بود و هیچ جای از ین غار که زخم ست بی اژدها نبود ای هیچ زخم نبود
که در ان اسلحه شکسته نمانده باشد و اینمعروف ست که در زخمها اسلحه شکسته میمانند انتهی کلامه و شارح گفته بمعنی
مقتول گفته و غار یعنی چاک زخم تیغ ای از کثرت پیاپی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه
همه کشتگان چاک چاک شده بودند اما معنی اول که فقیر مولانا نسبت به سابق انسب ست کما لایخفی آری اگر اژدها
کنایه از تیغ باشد میتوانند که معنی آنها باشد که از شمشیر برکشیده بکار آمده بر کشتگان هیچ جای زخم نبود یعنی که در غار زخم
آن اژدها تیغ دیگر نرسیده باشد ای در هر زخم البته تیغ بر تیغ رسیده بود + کمند اژدهاے مسلسل شکنج + دهن
باز کرده بتاراج گنج + مسلسل شکنج ای پرگره و پیچ که حلقها ے او در هم پیچیده باشد صفت اژدهاست و گنج عبارت
از سرهاے مردم و یا جان ایشان ای کمند بهادران هر دو لشکر مانند اژدهای در وقع حلقه دار پیچیده بود و بهر تاراج
سرها و جانها دهان باز کرده کذا افاده شارح از گنج مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخهٔ او که بجای کمند خدنگ واقع ست

مسلسل بنا به وزیم کشیدگی بپای تیر گفته بجائے از تکلف نیست چه ذکر خدنگ در بیت لاحق است - نهنگ خدنگ از کمین
کمان + بنا سوده بر یکزمین و زمان - نهنگ خدنگ کمین کمان اضافت بیانیه است و یکزمین یکجای یعنی تیرها بر ورد لشکر
یکزمان بر یکجای نیفتادی بلکه بهر جا میرسید کذا افید و شارح گفته که تیرها یکدم از هفت طبقه ارض میگذشتند و بر
یک طبقه قرار نمیگرفتند و این معنی بجز مبالغه نیست نباید + ز غرّیدن ژنده پیلان مست + گره در گلوی هژبران شکست +
گره در گلوی شکستن عبارت از افتادن در گلو و بے آواز ماندن یعنی از ترس غرّیدن پیلان مست که بانگ ایشان تمام
سخت بود از هژبران لشکر آوازه و نعره بر نمی آمد و مدهوش میماندند و یا آنکه از غرّیدن پیلان بزرگ جثّه که بانگ بلند
بر می آوردند نعره مبارزان شنیده نمیشد گویا بگلوی ایشان افتاده بود و علیشیر گفته که گره در گلو شکستن از اضداد
است بمعنی افتادن گلوه آوازه و بلند بر آوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان مست مر هژبران لشکر
را شجاعت زیاده شد که نعره بلند میکردند انتهی کلامه و معنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از صدمهٔ مست
غرّیدن پیلان هژبران بیشه مست شدند و چنان فریاد بر آوردند که در گلوی ایشان گره شکست خلاف ظاهر است
ز بس تیغ بر گردن انداختن + نیارست کس گردن افراختن + ای کسی نمیتوانست که گردن و سر را بلند کند تا سرش
بریده نشود - سپر با سپر کین برآراسته + محابا باشد و مهر برخاسته + محابا بالضم نگهداشت شرم و دوستی یکدیگر
انمعنی یعنی بر فرض است که فرضاً اگر پدر در یکطرف بودی و پسر در طرف دیگر دوستی مرتفع و لی محابا نمیرفتند
ستون علم جامه خون زده + نجات از جهان خیمه بیرون زده + ستون علم نیزه آن که بلند باشد و بخون جامه زدن غرق
شدن بیرق علم ای از خون کشتگان بقدر بلندی علم سیل برآمده بود که علم پارچه خود را بخون رنگین ساخت و نجات
رستگاری از اینجا سفر کرد و از معاینه اینحال مجال ایستادن نیافت پس نجات را بشخص قرار داده چنین فرموده است - بس
خسته تیر پیکان فشان + شده آبله دست پیکان کشان + تیر پیکان فشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در
زخمگاه بماند و بوقت جنگ پیکانش را سست کنند تا بکشیدن تیر پیکان در نیاید و دست پیکان کشان آب
آبله شده و پیکان کشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان
برآمد شرار + آتش کارزار یعنی گرمی جنگ که عالم را فراگیرد و بهنه اسبا ازان در جنگ دو چنک سر آب بر اسپان
بانخود و ارند تا از جوشش گرمی کارزار که تشنگی خیزست بجان نیایند شرار بر آمدن تمام گرم شدن کذا افید
+ جهانجوی دارا ز قلب سپاه + برآورده چون شیر شرزه سیاه - از اینجا بیان تیغ زدن دو شاه است بر
آشفته در غضب آمده و سیاه صفت شیر است و شرزه بالفتح نوعی از شیر یعنی قهری و شوخ + بدشمن گذاری و خصم افکنی +
گشاده بر بازوی بهمنی + بر بالفتح بغل و سینه ای بچون بهمن در گذاریدن و افکندن لشکر دشمن میکوشید و تیغ
دو دستی میزند - بهر جا که بازو برافراختی + سر خصم در پایش انداختی + ای در پای آن خصم و حریف جنگ

نشد مرتبتی تا نسپرد خفتش + نزد برسر پیش تا نمیند خفتش + شیئین اول راجع بتن و ثانی بسپری سرتن حریف را بیجان کرد
سر خصم را بر خاک انداخت و بهر دو یا تنگیر ست - ز ابلق عون رومی وان ترکتاز + بهر اطلس رومی افگند باز + خون
بمعنی کشش و ترکتاز تاختن ترکانه که بشتابی باشد و مصراع ثانی تخییل ست چه اطلس رومی نوعی از اطلس سخت سرخ
ست که در روم بافند و باز افگندن گستردن و فاعلش دارا شاه ای تنهای زیرپاوی کشته از دست دارا که بهر جا افتاده
بودند گویا بهر اطلس رومی گستره شده و زین سو سکندر بشمشیر تیز + برانگیخته در جهان رستخیز + این معنی که +
دو دست آوریده بکشش بر بدن + بهر دست شمشیر الماس گون + ای برّان و تیز گذران چه تیغ تیز را الماس گویند
دو دستی چنان میگذارید تیغ + کز و خصم را جان نیامد دریغ + تیغ دو دستی جهاد قوی کذا فی المؤید اما اینجا بمعنی حقیقی
ست چنانکه از سابق پیداست و گذاردن تیغ روان گردانیدن آن کز و راجع بتیغ ای از تیغ او خصم او جان خود را
دریغ نداشتی و فی الحال جان دادی ملکه مرگ را در پیش او غنیمت شمردی + چو برق بپیل آمدی خنجرش + فرو ریختی زیر
پا پیلش سرش + خنجر بمعنی دشنه و تیغ آمده است چنانکه در مؤید بمعنی تیغ پولادی آورده لیکن اینجا تیغ سکندر مراد است
بقرینه سابق و ضمیر هر دو شین مصراع ثانی راجع بپیل - چو دریای آب در با غضب ریختی + ز دریای آب آتش انگیختی +
آب دریا لشکر خصم که تا هم بسیار بود و آتش انگیختن سوختن و پامال کردن - چو شیری که آتش زدم بر زند + دم
بادیان را بهم بر زند + دم بهر دو جای بفتح دال است اما در مصراع اول بمعنی دهان ست و در ثانی بمعنی نفس و بادیان
باده اسپان چه پیداست که از غریش شیر بیشه بادیان بجای خود نشونید و در دم رشد یعنی سکندر در میان جنگ
مانند شیری بود که از دهن آتش زند ای غریش بغضب کند و بهایم را بیجان سازد و نفس بادیان بهم زند و خراب سازد که
ای بهیبت شیر ساکت و بیست و باکه و دند کذا فی مؤید و علی بشیر دُم ثانی را بضم خوانده و نوشته که بادیان چون آواز
شیر دریابوی او در یابند بول کنند و بیقرار شوند و دمهای بر داشته بگریزند و آواز ایشان بند گردد پس حاصل
آنکه سکندر چون شیر نره غریش بود و سواران خصم چون بادیان از پیش او بگریختند انتهی اما معنی اول صحیح و
مطابق نفس الامر ست و آنکه از بادیان ماده شیر گرفته غلط کرده ست کما لا یخفی - مدار الملوک ندکان تند شیر + لیبا
شیر کز مرکب آورد زیر - ای خاصان دارا شاه بعرض او رسانیدند که سکندر شاه بسا بهادران را به تیغ بر خاک
افگنده است پس صلاح آنست که + شه از رزم او به که یکسو کند + کزان پهلوان پیل پهلو کند + از رزم بتقدیم
معجمه جنگ یکسو کند ای او از جنگ خود باز دارد چه پیداست که چون لشکر خصم بر پادشاهی میل آرد
او را بنگر خود حمله کند که تا مقابل او پیل مست هم پهلو کند و یکسو شود کذا فی مؤید و بعضی نسخه در مصراع ثانی و نادان
پهلوان و قیمت آمده جنگ سکندر را انگیزاند و از آن پهلوان پیل پهلو کند ای تجنب ورزد و پس پیل پهلو لفظ مرکب بمعنی
احتراز و باین معنی راجع ست آنچه در مدار الافاضل گفته که جنگ او یکطرفه کند و دوری او نشود اما آنچه در مؤید ست

گرد اوی بگریزد و پشت دهد مخالف ست با آنکه میگوید + بلشکر بگوید که یکبارگی + گرایند بر جنگ او بارگی + ای بهمه لشکر تو آسیا را
بر سکندر رانند و بروی شند یعنی گرایند اینجا متعدیست که بارگی مفعول است - چنانکه ذیل دارا ای دولت صواب +
که لشکر بجنبد چو دریای آب + یکباره بر سکندر برانند چنانکه جنبش دریای آبست زیرا که دریای آب جنبد چنان نیست
که بعضی در جنبش باشد و بعضی استاده چنانکه میگوید - همه بگروه یکسر زنند + بیکبارگی بر سکندر زنند + بیگروه یکجا
شده حال ست از فاعل زنند یکسر ای بر سر سکندر چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست - بفرمان فرخ ماندۀ تاج و تخت +
بجوشید لشکر بکوشش سخت + فرمان ده تاج و تخت دارا که لشکر او مستعد زدن سکندر شدند - عنان یکبارگی بر تافتند +
در دستی به تیغ اندر آویختند + یکبارگی متصل و برابر یکدگر اندر تفسیر یکبارگی تیغ ست و دو دستی بیامی آمده کنایه از کمال مستعدی
+ سکندر چو غوغای بدخواه دید + ز خود دست از رسم کوتاه دید + ای جنگ کردن با آن لشکر انبوه کار خود ندید و آنچه شارح از رحم
بتقدیم مهمله بمعنی نگاهداشت خصم نوشته و شرح خود نوشته و سه تقریر کرده همه خلاف ظاهر ست + بفرمود تا لشکر روم نیز +
بیاد از ندارند جانها عزیز + ای در نگاهداشت من جانفشانی کنند - به بندند بر دشمنان راه را + بخاک اندر آرند بدخواه
را + ای راه آمدن دشمنان را بحود بند سازند و ایشان را بکشند تا من انبوه نیارند + دو لشکر چو موری ملخ تاختند + نبرد جهان
در جهان ساختند + جهان جهان بسیار بسیار که از هر دو طرف لشکر باشند جهان بود - شمشیر پولاد تیز خدنگ + گذرگاه
کردند بر مور تنگ + ای از بس تنگی و از دحام ابن در سلاح جای راه رفتن مور نمانده بود + چو زنبور گیلی کشیدند
نیش + زمین از نیزه کردند ریش + زنبور گیلی نوعی از زنبور ست منسوب بخاک گیلان که بس بزرگ است و نیش کنایه از
زنبوره است یعنی پیکان سر تیز از مصراع ثانی در صحت آمد و لشکر تیرها می نبوه پیکان رها کشیدند و بر یکدیگر چنان
سخت زدند که از مردان گذرانیده بر زمین انداختند و زمین ریش کردند - مولانا فرموده که از تشبیه زنبور گیلی و از مصراع
ثانی معلوم میشود که او کشیدن نیش میباشد و الا نیش در زمین که زمین را کندیده درانجا نه سازد - و الله اعلم +
سکندر سواران را آوردی بگاه سخت + بمیمنه دمانند بیخ درخت + بمیمنه در ای محکم و مستحکم شد چنانکه بعضی سنخ لی فشرد سست
هیون سری افگند پیل افگنی + سوی میمنه شد چو آهرمنی + هیون بالفتح اسب دونده و فیل شتر جمازه که تند و تیز رو باشد
سردی سکندر که میمنه اند و عبارت ست و پیل افگن پهلوان سر پنجه است یعنی یک بهادر از جانب لشکر دارا بارسی را سوی
سکندر راند و سپهرش بیچ و پیا پیا ساخت افگند - یکی زخم زد بر تن پهلوان + کز و زخم لرزید شیر جوان + پهلوان
و شیر جوان عبارت از سکندر ای آن بهادر ایرانی بر سکندر زخم کاری زد که سکندر از آن بلرزید + بدرید خفتان
زره پاره کرد + عمل بین که پولاد با خاره کرد + خفتان بفتح خا معجمه قباے سلاحی معروف که در جنگ در زیر زره
پوشند که او را افزا اکند نامند و تحقیق آن پیشتر نوشته شد و عمل بمعنی کار و خاره سنگ سخت و هم جنسی از جامه ابریشمی
که گاهی مخلوط باشد و او را عتابی نامند پس خاره اینجا بهمان خفتان و زره است ای از ضرب آن پیل افگن خفتان و زره

هر دو بر تن سکندر پاره شدند و خود هم چنانکه خود و مغفر باید که ببین که شیر پولادی با سنگ خاره چه کار کرده است که او را پاره کرد یعنی
آن ضرب بس سخت بود که گویا خاره را پاره کرد و این از آن نوادر است که پولاد در خاره اثر کند + سر بر باز وی تابنده مهر + دو لعل
شد آزرده در زیر زنور + تابنده مهر آفتاب روشن کنایه از سکندر آزرده شد آسیب یافت از زور آن ضرب سخت و
مهر بر دو زن مهر یعنی آفتاب قبیل ستاره است که پس از سال طلوع کند سموی تن شاه رست از گزند + بزد تیغ بدخواه
را سر فکنده ای با وجود آنکه تمام آزرده بود و بمقدار یک تار موی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ
زد که سرش بخاک افگند نه آنکه مقدار یک سر موی اثر زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بدخواه را تیغ زد چه در ینمعنی کمال شجاعت
سکندر بدست نیاید سر اسپید زان دشمن بی هراس + دل خصم را کرد زانجا قیاس + آنکه دشمن بی هراس را نه بجا آورد بپیل
افگن که بر سکندر همچون افگنده بود و خصم عبارت از دارا یعنی هرگاه نوکر او اینقدر بی هراس است دل دارا تمام بی هراس
خواهد بود و پس سر آن شد که از خصم تابد عنان + رهاند بد سینه را از سنان + ای چنان عزم کرد که گریزپای شده
از کشتن خصم مر خود را رهائی دهد که نجات خود در ینوقت در هزیمت دید لیکن - دگر باره از بخت امیدوار + پی
افشرد بر جای خوش استوار + از بخت امیدوار حال ست از سکندر + چو در فال فیروزی خویش دید + بر اعدای خود دست خود پیش
دید + فال بشارت بکشتن آن پیل افگن + قوی کرد بر جنگ بازوی خویش + بکوشید با همت از وی خویش + همت
جو ست و همتر از و دارا شاه ای خود هم در جنگ او کوشید هم لشکرش پای افشردند چنانکه گفت - سپاه سود لشکر
زخون ریختن + ز دشمن بدشمن در آویختن + تفسیر مصراع اول ست - نبرد آزمایان ایران سپاه + گرفتند لشکر
روم را + ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد آزمای و کشنده بودند روم را در میان بجز آمدن نداده ند بلکه الیشان ازینها
گردیده غلبه نمودند تا آنکه - زبون گشت رومی ز پیکار شان + اجل خواست کردن گرفتار شان + شان اول مضاف
الیه پیکار ست و راجع نبرد آزمایان ایران سپاه و شان ثانی بی توقف ست راجع بروم میان مولانا فرموده که مکسور خوانند
پیکار را اینجا برای اضافت نادرست ست بهر شان چه شین ضمیر ست که آن علامت اضافت مضاف الیه باشد چنانکه آن شین
نوفت مفعولیت حد علامت را نخواهد چنانکه گوئی زبیش در بدش - دگر ره بگردی فشردند پای + نرفتند چون کوه از جای
زجا بی + بناموس تا تب همی داشتند + غنیمت بدخواه نگذاشتند + غنیمت تاراج شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج
شدند و میان هیچ فرصت نماند لیکن چه نگهداشت ناموس خود بیت جنگ را از دست ننهادند و خواه نخواه پی افشردند تا غنیمت بدخواه
مسلم نگردد سیه گوهر آمود زنگی بتاج + نشد چین فرود آمد از تخت عاج + گوهر ستارگان و زنگی فاعل بر آمود ست و استعاره از
شب تاج کنایه از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چین آفتاب که از طرف چین طلوع کند و تخت عاج روز روشن ای شب
سیاه فلک را بجواهر ستارگان آراسته گردانید گویا شاه زنگ تاج مرصع بر سر خود نهاده ست و آفتاب بغروب شد گویا شاه
چین از تخت خود فرود آمده از خوف زنگی مختفی شده است سر روشن ای سیه پوشش یافته + چو آئینه روشنی یافته +

روشنی یافته مصقل صفت آئینه - دو لشکر بیکجا گروه آمدند + شدند از خصومت ستوه آمدند - گروه آمدند ای هر دو
لشکر بیکجا سے علیحده جمع شدند و شدند یعنی رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند و قتیل از جنگ و زعاجز شدند
و بجای خود باز آمدند - بآرامگاه آمدند از نبرد + زتن زخم شستند از روی گرد + باندیشه از گنبد تیز گشت + که فردا به
سر چه خواهد گذشت + از گنبد متعلق ست بچه خواهد گذشت + دگر روز کاین روی شسته ترنج + چو روحانیان سر بر
زد از گنج + ترنج روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید روحانیان صوفیان تا ضحی بشب در گوشه خلوت
باشند و سر بر زدن دن طلوع کردن یعنی روز دیگر که صوفی سبز پوش آفتاب وقت صبح از گوشه خاور بر آمد چنانکه
مرتاضان در صبح از گوشه خلوت بر آیند و تواند که روحانیان یعنی فرشتگان باشد که بفرمان حقتعالی بوقت
صبح از گوشه فلک بر آیند و بر زمین آمده ناظر افعال و احوال آدمیان باشند - سپاه از دو سو صف بیاراستند +
هژبران به نخچیر برخاستند + مصراع ثانی تخییل اول ست پس نخچیر مثال حریفان جنگ ست و بای یعنی برای + به
پولاد شمشیر و چرم کیان + ببستند بر بازوی آسمان + چرم بکسر جیم پارسی چله کمان که از چرم و روده باشند
و زور بازوی زبردستی و کشاکش که در آن صرف کردن زور و قوت باشد اسے آسمان بردن تیغ پولادی و
انداختن تیر از چله کمان در سر دو لشکر بسیار کشاکش کردی ای هر دو لشکر بسیار در جنگ کوشیدند همچون
روز گذشته تا آنکه یغو غای لشکر در آمد شکیب + که دست از عنان رفت و پا از رکیب + ای غوغای هر دو
لشکر در شکست و از کثرت بیتابی از جنگ ماندند و بجای خود صبر کردند - بدارا دو سرهنگ بود نامدار +
باخلاص نزدیک و دور از خلاص + سرهنگ جاوش شب گرد کذا فی آل رشیدی و در مؤید ست که سرهنگ پیشرو
لشکر و مقدم کار که عمل به دست او باشد اخلاص دوستی خالص که بدارا داشتند و خلاص بالکسر خلوص دل و دوستی
باطنی ای پیش دارا باخلاص مجازی نزدیک و مقرب بودند و از خلاص خصوصیت تحقیقی دور بودندی چه دارا به ایشان
ظلم داشتی چنانکه از لاحق مے آید کذا فی و آنچه علی شیر نوشته که مر سرهنگ بیباک و بیجا باشد و خلاص بالکسر چیزیکه
از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زر که در بوته آتش خالص شده بر آید پس این سرهنگان آنچنان نبودند بلکه
بوقت امتحان از دارا دور میشدند که از علم اصل اخلاص حقیقتی و وفاداری نتوان یافت خلاف ظاهر بیت لاحق
ست - ز بیداد دارا بجان آمده + دل آزردگی در میان آمده + از ظلمی که دارا شاه بر ایشان میکرد بجان آمده
بودند که طلب ایشان بند کرده بود و جاگیر و غیره هم بند یا داد پس از دل آزردگی آزرده دلی دو سرهنگ مراد
ست نه آزردگی از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده ای هر دو از دارا خاطر آزرده بودند بسبب نادادن
وجه کفاف ایشان کذا فی - بران دل که خونریز دارا کنند + بد کین خویش آشکارا کنند + دل یعنی قصد
و آهنگ ست و بران خبر مقدم وی که بیان اوست بر دارا ای بر دارا شاه کینه پوشیده خود را ظاهر کنند و به

دارا را چو زنگی بنه بازار می آراستند + بجوی از سکندر امان خواستند + خون کشتن اسے خونریختن دارا بدل
خود مقرر کردند به کشتن تن خود از سکندر امان خواستند ای بخفیه نزدیک وی رسیده عرض کردند که اگر یار اکشتن
بفرمایی حسنی بعوض دار ایم چه پیداست که هر کز از لشکر دشمن هنگام جنگ بلشکر دشمن دیگر درآید بجبر و آمدن حکم بکشتن
وی کنند پس از ینجا معلوم شد که آن دو سرهنگ سر اول دارا بودند که هندش جاسوس مرد هر کاره نامند چه اگر درآن
هنگام ... آمدن بیافتندی کذا افاده مولانا قدس سره - که ما هم خاصان دارا اویم +
هلپار از خاصان شد بیت کس + بیان عرض ست - زهیداد و چون ستوه آمدیم + بخونریز او هم گروه آمدیم + ای بنرخچه
ریزی دارا جمع شده هم و اتفاق کردیم - بخواهیم فردا بر و تاختن + ز بیداد او ملک پرداختن + ای ملک را پاک از ظلم
وی خالی کنیم و دارا بکشیم - باید شب بکشتن نگهدار جای + که فردا مخالف درآید ز پای + کوششش جنگ با دارا
مخالف درآید با ای فردا دارا بکشند ... که چو فردا علم برکشد در مصاف + خورد و ضرب تیغ پهلوشکاف +
ای به تیغ تا کشته شود و باید آن تیغ پهلوشکاف را اظهار نامند + ولیکن بشرط طمعه بیدست رنج + بباید کشاده کنی قفل گنج
بیدست رنج آنکه مشقت بسیار در حصر گنج از ما نیاید و باشد و کلمه بی زاید - زما هر یکی را توانگر کنی + بهر کار ما هر دو چون
کنی + تقسیر کشادن قفل گنج است ... برای بدادن زر بسیار و کار ما عبارت از ریختن خون دارا شاه چون شه رای بد دید
یعنی از گنج حقیقتی ... بسیار خواهیم که در انصاف کشتن دارا کار ما بدان آراسته شود - سکندر بدان خواستند
عهد بست + به پیمان در آن خون آبسته دادست - آن خواسته مال مطلوب سرهنگان که بدان توانگر شدند و پیمان به تعهد که در آینده
بدست داده سیم است ای سکندر با ایشان در ظاهر عهد بست ولیکن در دل + نشد باورش کان دو بیداد کیش + کنند ابر
با خداوند خویش + اندو بیداد کیش آن دو سرهنگ که آهنگ خون خداوند خود کرده اند وقوع اینچنین گستاخی باور عقل سلیم نیست
ولی هر کس موید است آورده + که پیمان خود را شکست آورد + علت پیمان شکستن است با وجود باور نا شدن ... نتیجه بات
نوع کاری فاعل آن دو سرکش ... در آن راه که بیدادی آمدیش + کهن گشت بیاد آمدیش - بیداد از بیان کرامت بیدار
نسبت بدارا است و داد نسبت بسکندر ای ظلم سرهنگان بدارا شاه که بیداد بود به نسبت بخود و داد و عدل و نسبت با
او را باز درآمد - که شهر کوش مرزبان بی شگفت + سالها آن ولایت تواند گرفت + بیان حال استان کهن بی شگفت بی تعجب
... سست که سگ ... ولایت چون ... حرکات و سکنات خرگوش و لایت خویش اطلاع داشته باشد او را تواند گرفت
واین بیت تمثیل ست - چو آن خاصان خداوند کش + خبر یافتند از خداوندیش + ای از سکندر ایشان را یقین شد + که بر
گنج شان کامکاری دهد + بخونریز یار خواهد یاری دهد + ای بموجب عهد خود گنج هم دهد و بازی مخلص هم خواهد شد ای یار انخوانم
گشت + حق نعمت شاه نگه داشتند + پی کشتن شاه برداشتند + شاه عبارت از دارا و مصراع ثانی تفسیر اول ای در پی
کشتن شده و مر باز لشکر شاه ... شدند پس به بخشی قدم ست - چو یاقوت خورشید را دزد برد + بیاقوت حسن جهان ...

یاقوت چیزی سی تفضیل صنافتش بخورشید بیانیه است و دزد استعاره از شب و جهان اهل عالم یعنی چون یاقوت خورشید از میان گم شد جهان در جستن مستعد شد پس بزردی گرفتند مهتاب را + که او برد آن جوهر ناب را + بزردی گرفتند ای ماه را دزد مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمیان او را بسته در میدان شب ابستانیده بودند و آن جوهر ناب بشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع

آورد و مضمون سر و بیت تمثیل شعری ست در ادای مقصد - دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه + شدند از نبرد آزمای ستوه + کشیده کمر کمر بسته صفت دو لشکر ست و نبرد آزمائی جنگ کردن - بمنزل گه خویش گشتند باز +

برزم دگر روز کردند ساز + ای بجنگی که فردا باشد عهد و سامان بستند - بیا ساقی از من مرا دور کن + جهان از می لعل پر نور کن + ای مرا بیخود ساز در مشاهده تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواجه است کذا افید - می کو مرا ره بمنزل برد + سم دل برند او غم دل برد + مرا ره بمنزل برد ای راه من بمنزل برد یعنی بمطلب مقصود رساند پس را سی علامت اضافت و منزل عبارت از مطلب ست چنانکه مصراع ثانی گفته که سم چیزی که غم سی خودی ست دل آدمی را از دست می برند و در غم انداز ند و این می غم دل را از دل بساز دارد سالک قطع

یافتن سکندر برداراشاه بکشتن سرهنگان وی مرا و برا جهان گرچه آرامگاه خوش ست + شتابنده را نعل در آتش ست + آرامگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شگفته شتابنده حریص بر جمع مال بفکر زمان آینده تا آسوده گذارد و نعل در آتش بی آرامی و اضطراب چنانکه رسم ست که ساحران بر نعل اسپ افسون خوانده در آتش اندازند تا آنکس بی قرار شود - اگر زیرکی با گلی خو مگیر + که باشد بجان ماندنش ناگزیر + گل چیزیکه معصص دنیا وی باشد چون زر و نقره و غیر آن از اسباب عیش که آنها در جهان گذاشتنی ست ای آنچه در راه آخرت از تو باز ماند در بند و جمع آن مباش بلکه - درین دم که داری بشادی بسیچ + که آینده و رفته هیچ ست هیچ + ای در زمان حال آنچه موجود داری قناعت ورزیده حرص جمعیت مال را باندیشه آسودگی زمان آینده از خاطر بدر کن و خود را ازین اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که فکر زمانه آینده و هم افسوس بر گذشته سر دو هیچ و لی ست و پس ذکر رفته بلازمت ذکر آینده ست والا مقتضای مقام نفی فکر آینده ست نفی افسوس گذشته - نیامده

از پی دل خوشی + مگر از پی رنج و محنت کشی + علت هیچ بودن زمان آینده ست ای ما را که انسان در دنیا برای آسایش نیامده تا در آن آسوده گذاریم و فکر آینده کنیم بلکه برای رنج کشیدن آمده ایم کما ورد فی القرآن لقد خلقنا الانسان فی کبد ای مشقت و محنت بکابد مصائب الدنیا و شدائد الآخرت کذا فی المدارک و مؤید این ست که در خبر آمده ست الدنیا سجن المؤمنین و نیز در حدیث ست که حفت الجنة بالمکاره ای بهشت کسی رسد که شدائد دنیا را طی کند خدا را

کسی و معروسی نخوانند + مگر آن زمان کاتش هیزم نماند + تمثیل سنج کشتی آدمی ست ریانع ای خران را در هنگام عروسی برای
شادی شدن و عیش کردن کسی نخوانده است بلکه برای هیزم کشتی و آب آوری میخوانند و در نسخه مولانا مگر وقت آن واقع
ست نقل عبارت ای آن وقت پس وقت را موقوف باید خواند - گذارنده نظم این داستان + سخن را نه سنت بشارت
ای خواجه طلبیه الحجه اسید داستان بر طریق رسیت گر یار ... بیت ای سخن قطعه را براستی گفته و تواند که گذارنده معنی ناقل
درست کرده باشد لیکن بالایم کلمه نظم معنی اول ست - که چون آتش روز روشن گذشت + پراندوده شد گنبد و درگشت +
آتش روز نور آن روز جنگ که هر دو لشکر ستوه آمده بود گذشت ای فرو شد گنبد و درگشت آسمان که گردش و دلالی
دارد و به بعضی نسخه زر و گشت ست پرانده و شد ای تاریک شد و شب بر آمد و سپید است که بعد از فرو شدن آتش روز
آن می خیزد - شب از ماه پیوست پیرایه + شگفتی بود لوز در سایه + نور و جود ماه و سایه شب ... ماه را زند بسته
در بر کرده گفته بود و اینجا به تخییل دیگر ادرا پیرایه عروس شب فرموده است و این باعث شگفت است که عروس سیاه
فام پیرایه از نور سپید و روشن کند - طلایه ز لشکر که سر دو ستبه نشده پاس داران هاده تا صبحگاه + طلایه فوج
سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و محافظت خود کنند + بتاقی برآمد شدن چون خراس + بنا سود دراج از بانگ
پاس + بتاقی لغتی پای تخت است پاسبان بارگاه سلطان یا دار شدن ای در گردیدن پیرامون خیمه ... چنانکه
از تشبیه خراس می آید ای همچون گاو خراس در گردش بود یا سنگ میکرد و دراج و دراجه علی اختلاف النسخ
جانوریست معروف که در شبها بانگ کند و در اصطلاح شعرا فارسی کنایه است از شخصی که در شبگرد اگر دو لشکر بگردد و
فریاد بلند تا مردم لشکر باخبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار بگردد و فریاد بر آرد در باب پاس ... کذا فی
الفرهنگ ... معنی سر دو مصرع بیان مقصد ست دیگر بر تقدیر یکی شارح از شرح خاقانی نقل کرده که دراجه بمعنی دو
برج عظیم ست که سر دو جانب دروازه قلعه باشد مصرع ثانی تتمه اول ست ای پاسبان در آمدن و شدن خود هم
چون خراس یا آسیا می گردد هر دو برج بارگاه شاهی از بانگ ای ... سود و در ... میشد و معنی دیگر که هنگام پاس
شد و پاسبان باشد هم تواند کما فی المدار - سپاه خفته که سیاست پیل مست + سر ... ساعت از خواب جست +
پیل مست بمان پیل که در جنگ ... حمله ... بوده بود ای از دهشت که خفتگان تاب آسایش خواب نبود
غنوده تنی هر دم از رنج تاب + نظر برز یا سر بر آورد زخواب + هر دم ... غنوده تن بمعنی ما کشیده جسم
بجز اب فراهم نیاسیده ... بنظر یعنی ای مردیک خفتگان که واکشیده بود و از سبب رنج و تاب آزماندگی و
بی آرامی بود و ترس پیشانی زترس تهانکه سر ... با ز بیند و خواب گران او را نمی برد کذا فهم من تقریر مولانا ... د
تواند که مردم بمعنی لشکر باشد و غنوده تن خبر آن که تن عشاق مردم باشد چنانکه بعضی نسخ پا برد بده شد ای تن هر دو لشکر از
رنج گذشته غنوده و مایل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد - ستایش کنان سر دو لشکر باز + که ایکا ...

بودی امشب ازنمایش پالکسیر آرایی کردن و وجها خیانه در تیر ازای در دل خود یا با همراهان خود - نگه کان ورازهی ممو
وزنگ اسب + جمه سیه‌ای چه پیدا آمدی بهر زنگ است + آن قیر از تیره درازی این شب دو دیر بیای عظمت چنانکه از ذکر طول
شب هم آید - سگالش چنان شد و در کوشنده را + که ریزند صفرای جوشنده را + دو گوشند دو شاه جنگ کنند
که دارا و سکندر ست صفرا رخلط تلخ که آن ماده خشم ست دانیجا بمعنی گرمی و غصه است که جوشنده صفت صفرا ای ارا
و سکندر را در پیشان خیالی بخاطر رسید که فردا غصه جوشنده خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصالحت و آشتی کرا ایم
و جنگ نکنیم چه سیر و لشکر از کارزار بجان آمده بودند و نصرت غیر معلوم و این بیت اجمال ست ابیات لاحقه تفصیل
آن اجمال - چو خورشید پوشش ز ابر دکلاه + پدیدار گردد سپید از سیاه + ای شب برود و روز بر آید دو خسرو
عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند + عنان در عنان آورند ای بیکدیگر مصافحه کنند و آشتی
کنند + بآزرم خوشنودی از یکدگر + شتابند از آن برتابند سر + بآزرم متعلق شتابنده است و از یکدیگر متعلق آزرم و خوشنودی
و زبان اشارت بآزرم ست و متعلق برتابند سر یعنی بسوی صلح و خوشنودی که از هر دو طرف باشد میل کنند و از آن سرتابی
نکنند و در نسخه مولانا که بجای شتابنده بیابنده واقع ست واضح تر ست و در نسخه شارح تابند صیغه اثبات از تافتن ست
ای به صلح و رضامندی از یکدیگر روی گردانند ای بجانها خود باز روند و از صلح و خوشنودی ابا نکنند لیکن این صلح نشد چنانکه
گوید - چو دارا در آن داوری رای جست + دل رای زن بود در رای سست + در آن یعنی در صلح جوی سکندر و رای زن
سر بر بکیه مصاحب دارا شاه بود و دارا از ایشان این مصلحت خواست چنانکه از صیغه جمع نمودند و تعمیم کس در بیت لاحق
می آید و رای عبارت از آن صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود کذا فید ای مدبران او در این مصلحت سست
دل بودند - سوی آشتی کس نشد رهنمون + نمودند راه از بشمشیر و خون + تفسیر بیت سابق ست ای همه او را باعث
بر جنگ شدند - که ما را سنان از رومی نیش خورد + بقائم کجا ریزد اندر نبرد + بیان رهنمونی مصاحبان ماست و نیش
خورد بمعنی زخمی شده و شکست یافته صفت ما ست و تفسیر نیش خورده بهای پارسی نوشته بمعنی طعامیکه بچاشنی خورند
ای و میان در وزن چاشنی جنگ ایرانیان چشیده اند بقائم کجا ریزد ای کجا عجز خود اظهار کند تا صلح کنند چنانکه در
مؤید گفته که لفظ قائم در شطرنج آنگاه گویند که هر دو حریف برابر باشند و هر غالب آمده ارزانی ناشد و قائم ریخت یعنی
عاجز آمدا ست پس لفظ قائم ریخت در اصل بغیر با ست ای در بازی قائم برابری آمیخت و عجز خود ظاهر
کرد و زیادتی با در موجده که بقائم گویند برای وزن اشعار و در زمره خواجه علیه الرحمه ست که بقائم ریخت و بقائم ریزید
مستفر باید کند اقبال و شارح نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را در باختن مهره فرو بیند شاه را در گوشه بازی برد
شتابد دیگر قائم کند و مهره از دست بنهد و دیگر نه باز هی قائم ست و درین گفتار عجز خود ظاهر کرده باشد یا ای عجز
نیست چه پس یعنی آنکه بقائم گفتن کجا اظهار عجز کند والله اعلم بالصواب - سپهر فرو افتادن هم در جنگ پایی + نبرد دیگر

+نمانیم بکین سیچ با هم + فشاریم محکم کنیم تا نیم نگذاریم پای همه را بکشیم که ترسناک شده اند - بدین عشوه داغ دار شده را شکیب + بلی سر دلیری سلیح برفریب + عشوه بالکسر عده و دروغ و از کاب امری بی حجت و بیان و این عشوه اشارت باآنکه اسیر شدنی اند و می نیش خنسر دارای شکیب صبر بر صلح جستن و باز داشتن آن و بنای این از یک گروه لشکر دارا سر دلیری شود بود تا ولایت ایران بدست روم نرسد و بنای دیگران بر فریب با بود که مرگ دارا سه خواستند سوای آن دو پسر سرهنگ مقرب

که ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود - همان قاصدان نیز کردند جهد + که زین چون اولست بر بند عهد +

قاصدان دو سرهنگ که قصد خون شاه داشتند جهد باعث شدن بر جنگ و عدم صلح - سکندر ز دیگر طرف چاره ساز +

که چون پای دارد دران ترکتاز + ای دران شب متردد بود که چگونه درین داوری پای دارد و اقدام نماید ای صلح کند و با جنگ کند - خیال دو سرهنگ را پیش داشت + جز آن خود که سرهنگی خویش داشت + جز آن ای غیر خیال دو سرهنگ خود هم سرهنگی و دلیری خود داشت که بتایید حقتعالی و شجاعت خود ظفر خواهم یافت و که زائد است برای تتمیم کلام و وزن کذا افید - چنان گفت با پهلوانان روم + که فردا درین مرکز سخت بوم + مرکز سخت بوم عبارت از جنگاه که بوم و محل آن سخت ست و دلیری درکار باشد - بکوشیم کوشیدن مردوار +

رگ جان بکوشش کنیم استوار + ای جانفشانی خواهیم کرد + اگر دست بر دیم ما راست ملک + وگر ما

شدیم آن دارا ست ملک + ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید و اگر مردیم ملک - روم و یونان هم از آن دارا خواهد شد پس آن مختصر از آن ست که بعضی ملک و تصرف آید - قیامت که پوشیده

تر از ای ماست + بود روز محشر فردای ماست + قیامت یعنی نفخه اولی که همه مردم بمیرند از آن نفخه که ما را معلوم نیست بلکه فردا خواهد بود پس آن روز را چنان پندارید که فردای ماست ای از مرگ ترس نباید کرد + باندیشهای چنین

هولناک + دو لشکر غنودند با ترس و باک + چنین هولناک فردا قطعا جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح هیچ و میان

خاطر دارا ایرانیان مصلحت صلح ندارند - چو گیتی دیر درستی باز کرد + جهان بازی دیگر آغاز کرد + بآتش بدل

گشت مشتی شرار + کلیچه شد آن سیم کاو رس وار + بیان بازی دیگر ست ای بازی شب برفت و بازی روز پدید آمد و آتش کنایه از نور آفتاب مشتی شرار کنایه از ستارگان کلیچه قرص آفتاب آن سیم کاو رس وار کواکب چه کاورس بفتحه واو و سکون را مهمله یعنی کال ست وارزن که ادل را بهندی کنگنی نامند و ثانی را چینه گویند و این هر دو خرد دانه باشد ای بجای کواکب منتشره آفتاب نمودار شد گویا آن سیم پراگنده بقرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که کاورس جمع این حرز اسا نیست کاورس دار یعنی ریزه ریزه و کواکب را کاورس وار بملازمت کلیچه گفته است

کاورس ار کلیچه دنان بجنه می افشانند تا لذیذ گردد ستهی کلامه + درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه + گران جنبش آمد جهان را ستوه + چو کوه صفت دو لشکر و ستوه اینجا مصدر بمعنی عاجز نیست بلکه پیدا است که جنبش کوه زلزله ارض و جب پریشانی

عالم ست پس اینجا سر دو لشکر را اضطراب پیدا شد + فریدون نسب شاه بهمن نژاد + چو برخاست از اول بامداد + ای
دارا شاه چون از آغاز صبح مستعد جنگ سکندر شد - بهر ساز لشکر بترتیب جنگ + برآراست از جعبه و نیم لنگ + از
جعبه بیان سازست و جعبه ترکش تیرها و نیم لنگ قربان که بضم کاف بمعنی کمان دان ست کذا فی المؤید اما اینجا خود
کمان مرادست چنانکه در مدار الافاضل بلغت قربان بمعنی کمان و این بیت را شاهد آورده - ز پولاد صد کوه
سر پای کرد + بپایین او جنگ را ساز کرد + ز پولاد ای بر صفهای پولاد پوشان واو را جمع بکوه جنگ را جای کرد ای
جای جنگیدن مقرر کرد کذا افید بپایین صد کوه عبارت از میدان ست و در نسخه بجای جنگ گنج ست ای گنج زر را
بپایین و نزدیک اسلحه پوشان نگهداشت تا بخشش کند بر کسیکه سبقت برد و بعضی از گنج دارا شاه گرفته و فیه
ما فیه چو بر میمنه ساز ور گشت کار + همان میسره شد چو روئین حصار + ساز ور آراسته و مهیا ساخته و کار عبارت از
ترتیب جنگ - جناح از هوا از زمین برد میخ + پی آهنگ شد بر زمین چار میخ + جناح صف نشینان و پی آهنگ صف پسین
ای جناح از کمال بلندی در هوا رفت و از استواری در زمین پنجه برد و مستحکم شد و پی آهنگ نیز چار میخ شد ای سخت استوار بی جنبش
گشت چه چار میخ کردن بمعنی استحکام ست و چار میخ زمین اشارت بجهات اربع آن وجه اچون آنکه + جهان دار در قلب
که گرد جای + درفش کیانیش بر سر بپای + جهاندار دارا شاه و درفش علم شاهی که از آبا باو رسیده بود + سکندر
که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از مهر آتش فروز داشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود بمهر
آن روز برای آن روز سوم که بدارا جنگ کند - برانگیخت از هر جهت بارنده میغ + ز ترکش ز پیکان باران ز
تیغ + جنگ سکندر را بمیغ بارنده تخییل کرده میگوید که تگرگ آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان
لشکرش مثل ژاله می بارید و تیغ بهادرانش مانند باران میریخت + جناح سپاه را بگردون کشید + سم
بارگی سر بخون کشید + ای سم اسپان جناح را بسر خون کشید یعنی ایشانرا آماده کشتن خصم ساخت که بیمحابا
تیغ و نیزه زنند و جهد کنند کذا افید و تواند که مقام جناح بر سبیل خون ریز گذشته باشد - گرانمایگان مدانشان
که خواست + بفرمود رفتن سوی دست راست + گرانمایگان سرداران لشکر و بهادران پر زور - گروهی که پیکانیاب
ساخت شان + چپ انداز شد چپ انداخت شان + پیکانیابان تیراندازان که تیر از دست ایشان پیکاناب
شود در هوا و دو ایشانرا حکم انداز گویند که هرگز خطا نکند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ بیفگنند
و بعضی بدست راست اندازند و طائفه اول فائق ست از ثانی پس خواجه در ترتیب ستانیدن پیکانیابان مضمر مانده که
سکندر جماعتی را از تیراندازان خود در صف میسره جای داد که تا چپ انداز شوند کذا قاله الشارح رحمه پس مختصر شده اند
ست و بطریق مقابله ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر راست اندازان دشمن جای داده و در
نسخه علیشیر بجای کلمه چپ چون واقع ست بدین صورت که چپ انداز شد چون چپ انداخت شان + ای از

جمله یعنی تا بیابان خود راست اندازان را در مقابله چپ اندازان اما جای خود تا هر یک از طرفین با مقابله درست شود و تیر راست
رفته کار کند و همچنین چپ اندازان خود را در مقابله راست اندازان اعدا مقرر کرد تا مقابله تیر ایشان هم راست بود اما این
تقریر از الفاظ بیت درست بی تکلف ست نیاید لهذا مولانا قدس سره بیت بیابان ساخت را بر قلب حمل کرده ای گرد
ساخت پیش بیابان ایشان چپ انداز شد و از ساخت تیر گرفته ست چه ساز و سامان تیر اندازان همین تیرست پس ساخت
نشان فاعل چپ انداز شد است و فاعل او حضرت سکندر یعنی سکندر گردید از پیش بیابان که تیر ایشان ست چپ کار میکرد برای
استحکام سپیر و از طرف چپ تا هم ساخته + بیابان استواران درگاه را + که ایشان بود درهی شاه را + بقلب اندر رو
درشت با خویشتن + چو پولاد کوهی گشته آن پیل تن + پولاد کوهی که از پولاد باشد یعنی سکندر پیلتن با همه استواران
درگاه خود چون کوه پولاد شده + برآمد ز قلب دو لشکر خروش + رسید آسمان را قیامت بگوش + ای خروش ایشان
مثل خروش قیامت و صور اسرافیل بر آسمان رسید + تبیره بغرید چون تند شیر + در آمد برقص اژدهای دلیر + تبیره طبل
را مانند شیر دل میانه بار یکه گذاری الشمال اژدهای دلیر شمشیر بهادران که برآوازه تبیره معلق زدن گرفت و تواند که صفا
بیانی باشد ای دلیران که مثل اژدها بودند بر آوازه کوس برقص آمدند - ز شوریدن ناله کرنای + در افتاد تب لرزه بر
دست و پای + ای از شورش ناله کرنای رومی در لشکر خصم هیبت افتاد + ز نیرنگ شیپور زهره شگاف + بدریده
زهره بپیچید ناف + ای شیپوره یعنی نای ترکی که بدست رومیان بود آمد زه اش زهره شگاف ست لشکر ایران را
دهشت بخشید - ز فریاد روئین خم از پشت پیل + نفیر نهنگان بر آمد ز نیل + روئین خم کوس بزرگ که خم آن روئین باشد
از زیر پشت پیل پیاده میزدند و مصراع ثانی تخیل ست که نهنگان کنایه از کوسهای روئین ست و نیل کنایه از پیلان که حامل
آن بودند کذا افید یعنی از فریاد کوسهای روئینه خم بر پشت پیلان چنان میشود که گویی نفیر نهنگان الخ و علیشیر گفته که از
غوغای یکنفر در هنگام جنگ یکدیگر را هم غوغا و فریاد بر آید حاصل آنکه از غوغای روئین کوس که بر پشت پیلان میزدند
آن آلی را در دریای غوغا و فریاد برخاست یا آنکه از نهنگان سپاهیان خروش برخاست و از نیل لشکر که از کثرت اسلحه همچون نیل
مینمودند انتهی + ز غریدن کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد در کوه و راغ + کوس را کوس خنجر و بیم و رشورش برد
راغ دامن کوه بجانب صحرا - در آمد ز سنجر آن سر چپ ببرگ + گشاده بد و روزن از درع و ترگ + سنجر آن بضم با د
گرم کو سرخ چه پیکر سپیوند و در اینجا بمعنی سخت گرم و تندی ست و فاعل در آمد سر بید برگ ست و آن نوعی از پیکان ست
که بشکل برگ بید میسازند ای سر درع و ترگ سر بید برگ در رسید چنانکه در مصراع بید است و درع بالکسر زره و ترگ بکاف
پارسی خود آهنین یعنی سر پیکان تیر اندازان هر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در درع و ترگ یک یک در آمد و بهم زره و
خود و سار سر ها گشاده شد پس از اینجا بیان آغاز جنگ ست + ز بس تیر باران که آمد بجوش + فگنده ابر بارانی خود
ز دوش + تیر باران ای باران تیرها و بارانی کلاهیست بزرگ از چرم که در سقلاب اند مینازند و هنگام باران بسر او

ودوش دارند تا بجای سر خست تا و سلاح بیابان اثر نگرد و پس بان - ای ابر عبارت از وجه و سحاب است یعنی سحابها بر سر باران
تیرها در آنجا نا چیز شده بود گویا باران خود را انداخته گریخته است کذا قیل و علیشیر گفته که باران یعنی بارندگیست سحاب صفت
بارندگی جو در از دوش فکند و بگریخت و از انفعال کثرت باریدن تیرها تاب استقامت نیاورد اما کلمه دوش بمعنی اول است
آنچه بعضی گفته که از زخم تیرها باران بر کتف پوشیده محافظت خود کرد خلاف ظاهر است - گران تیرباران کشون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن کارزار که از سختی بسیار بود اکنون بودی تمام آب سحاب در بین باران
از خوف باران تیرها خون شدی و بجای خون باریدی از هیبت آن جنگ را بیان کرد و گفت که + خروش شدید آن کوس
رویینه طاس + شنوده شده را داد بر جان هراس + ای همه مردم از شدت آواز کوس از جان نا امید شده بودند + جلاجل زبان از
نواهای زنگ + بر آورد خون از دل خاره سنگ + جلاجل زبان نوازندگان جلاجل که آنها را با زنگوله یکجا می بندند ای از
نواختن زنگوله که آوازه هیبت دار دل سنگ را خون گداخته ساخته بودند و آنچه علیشیر آورده که از شدت آوازه جلاجل
در دل سنگ خون منجمد شد و لعل و یاقوت از آن پیدا می گشت خلاف ظاهر است بر آوردن
در آمد دو دریای خون + شد از موج آتش زمین لاله گون + دو دریای خون دو لشکر که خون بسیار ریخته گویند
و آتش کنایت از آن خون است باعتبار سرخی رنگ و پیمانه گویند آب آتش لباس شراب سرخ رنگ جای جنگ از کثرت
خون ریخته لاله گون و سرخ شده بود و آنچه شارح آتش را بر گرمی خون گفته غیر ظاهر است که خون کشتگان سرد و
افسرده باشد + زمین گوی باطی شد آراسته + غبار شد از جای برخاسته + زمین جای جنگ دار است صفت
بساط است و از جای برخاسته صفت غبار است یعنی زمین که مانند بساط رنگین از سرخی خون شده بود از کثرت لگدکوب
نظر می آمد گویا غبار شده برخاسته است و ایهام آنکه از کثرت خون ریخته در آن میدان غبار پیدا نمی شد
شکنج + شتابان شده تیر چون مار گنج + ابرو کمان دو جوی کمان که بصورت ابرو است در آمد شکنج پیچ پیچ یعنی
خم یافته بود و تیر از آن شتابان شده چنانکه مار گنج بر کس که دو میبیند از جای خود برخاسته بر وی افتد + ستیزنده از تیغ
سیماب ریز + چو سیماب کرده گریزنده گریز + ستیزنده هر جنگی که ستیزه کند سیماب ریز صفت تیغ و پیداست که سیماب
بیک جا نمی ماند و در گریز باشد و شارح سیماب ریز بمعنی تابناک گفته اما مناسب مصراع ثانی معنی اول است - ز پولاد
پیکان الماس شکن + تن کوه لرزید بر خویشتن + ای از پیکان پولاد که بران بود کوه هم نگاه کرده خود می لرزید - زمین
پولاد خارا ستیز + زمین را شده استخوان ریز ریز + خارا ستیز صفت پولاد است ای از کثرت افتادن گرزهای پولاد
که خارا شکن بودند و استخوان زمین ریزه ریزه شد + زمین دهان تا چه اند خفتن + نفس را نداده بر آمدن تا خفتن + ای چند
نیزهای خورد و بر دهان مردم رسید که نفس از آن راه بیرون آمدن نمانده بود و ضیق النفس شد + ز نوک سنان چرخ دوتا
تنگ سوزن کارگه درش فرو مانده لنگ + دو دلا صفت چرخ که حرکت دولاب دارد و هم چو سوزن یکجا

بجانب دیگر میرید و آسمان از یکی بال میگیرد و بدیگری میپرید و پرپکاریش باضافه بیانیه یعنی نوک سنان که از سبب بلندی نیزه ها مر پای چرخ گردون گرد و آن از گردش لنگ ساخته و باز داشته بود و این معنی مبالغه شاعرست و ایهام آنکه از آن روز که فلک از دست پادران لنگ شده ست بمردم گذر رفتارست خارهای ستم میخلاند ایشان کذا افاده — سنان در سنان رسته چون نوک خار + سپر در سپر بسته چون لاله زار + چون نوک خارهای چنان که بسه خار بن خارهای آن نوک در نوک پیوسته میباشند آنچنان سنان در سنان باهم پیوسته بود و سپر در سپر همچون لاله زار بود چه گلهای لاله زار مانند سپر در سپر پیوسته مینمایند — گریزندگان را دران رستخیز + نرومی مها ی نه راهی گریز + سواران همه تیر پرداخته + گه تیر و گه ترکش انداخته + تیر پرداخته ای خالی کرده که تیرها همه برد شمنان زده بودند صفت سواران ست یعنی مبارزان در آن جنگ از دو حال خالی نبودند که گاهی بدهشتن تیر میانداختند و گاهی ترکش انداخته به تیغ و سنان جنگ میکردند پس انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش انداختن پس از آنکه ترکش خالی بکار نیاید کذا افاده مولانا حمزه تعالی و توانند که ترکش انداختن بمعنی مردن باشد ای گاهی که جان میدادند ترکش و سلیح دور افتادی — دران مسلخ آدمی زادگان + زمین گشته کوه از پس افتادگان + مسلخ جای پوست کشیدن و کشتن گاو مر دم و زیب عبارت از آن سلیح ست کوه ای پشته بلند از مردگان — بجان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورده یاد + جان برد مصدرست یعنی سلامت بردن جان بزای هیچکس را یاد دوستان ناکشته نبود در زندگانی خود مے شمرد نداد کسی سوگ در حربگاه + نه کس جز قزاگند پوشید سیاه + مقوله خواجه بست تا پید بیت سابق که در هنگام کارزار کسی ماتم کسی ندارد و از لباس سیاه جز قزاگند نپوشد یکی در محافظت خود باشد — سخن کو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگ با نبوه را جشن خواند + سخن گو مر شاعر سخت پاکیزه بس راست خواندای چنان گفته که مرگ عام جشن تمام ست — چه مرگ از یکی تن بر آرد هلاک + شود شهرے از گریه اندوه ناک + ای شهر تمام بر آن مرده گریه کنند — بمرگ همه شهر زین شهر دور + نگرید کسی گر بود ناصبور + ای در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاید و این شهر گنجه جای دعائیه ست باز آمد بمطلب اصلی و گفت — ز بس کشته ریخته مردان مرد + شده راه بر بسته بر راه نورد + گشته ریخته ای بر یکدیگر افتاده صفت مردان بهادرست + بران دجله خون بلند آفتاب + چو نیلوفر افگنده زورق بر آب + زورق کشتی کرانیجا وجود آفتاب را زورق گفته ای دریای خون در انمیدان از بس بلندی گویا تا بآسمان چهارم رفته ست و آفتاب که مثل زورق بود بر آن دجله چنان مینمود که نیلوفر آفتاب پست بر روی آب افتاده ست پس آفتاب هم زورق ست و هم نیلوفر و ایهام آنکه عکس آفتاب از خون سرخ هم شده می نمود که گویا خود آفتاب مانند نیلوفر در آب ست — سنان سکندر دران داوری + سبق برده بر چشمه خاوری + خاور نام شهرے ست بجانب مشرق و بر مشرق نیز اطلاق کنند و چشمه خاوری آفتاب یعنی سنان

یعنی سنان سکندر در بلندی وتابش به آفتاب عالمتاب تا بود که او را بآن بلندی کمال نیست که پای خون افگنده بود کذا افید
و ایهام آنکه سکندر پیش از طلوع آفتاب به مصاف آمده و نیز بازی کرده است + شراره ای که شمشیر دار افگند
تپش در دل سنگ خارا فگند + شراره افگندن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی ـ چو لشکر بلشکر در
آمیختند + قیامت ز گیتی بر انگیختند + ای چون از هر دو لشکر تمام آویزش و ازدحام شد + سپه افگندگی در سپاه
او فتاد + شکوه صبح در آزرم شاه افتاد + سپاه ای هر دو سپاه رکذا شاه مطلق شاه از دارا و سکندر و شکوه صبح باز
جستن و تفحص آزرم بتقدیم نگهداشت و امان کذا قیل ــ هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشیدند لیکن
نگهداشت دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخه مولانا بجای شکوه صبح پیشی یعنی پریشانی
واقع است و آزرم بتقدیم مهمل ای در جنگ کردن هر دو پادشاه پریشانی او فتاد ای هر دو از جنگ باز ماندند چه
پیداست که هر پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد و دست شمشیر زنی ... از جنگ باز ماند چنانکه سابقا مذکور شد
کذا افاده مولانا لیکن این دو بیت تمهید است و مقصود آنکه ـ سپه چون پراگنده شد سوی جنگ + فراخی در آمد بمیدان
تنگ + میدان تنگ عبارت از قلبگاه دارا شاه و ذکر فراخی نسبت بمیدان تنگ از لطافت است ای قلبگاه دارا
شد از نگهبانان و جانداران او خالی باشد ـ کس از خاصگان پیش دارا نبود + که در دل کس مدارا نبود + ای همه خاصگان
حسب راگذاشته از دارا شاه کناره گرفتند زیرا که در دل هیچکس از ایشان از سبب بدی او دارا شفقت و مدارا به
وی نبود که همه آزرده بودند ـ دو سرهنگ غدار چون پیل مست + بر آن پیلتن بر گشادند دست + ای دست تعدی
و ستم ـ زدندش یکی زخم پهلو گذار + کز از خون زمین گشت چون لاله زار + ای دو سرهنگ زخم گذار زدند که پهلوی
او شگافته گشت و از خون ریخته او زمین سرخ شد + در افتاد دارا بدان زخم تیز + ز گیتی بر آمد یکی رستخیز + ای
لشکر دارا افغان آمدند و بهادران لشکر او در آن هنگام جنگ را موقوف داشته روی بهزیمت نهادند چنانکه از
دستان لاحق می آید + درخت کیانی در آمد بخاک + بغلطید در خون تن زخمناک + بر آن نخل ... نازک از درد
داغ + چو خو گرفته بود با در ناجیباغ + علت بیخون افتادن تن زخمناک است و مصراع ثانی تمثیل آن ـ کشنده دو
سرهنگ شوریده را + نبرد سکندر گرفته جای + شوریده رای از آنکه از خون کسی ناحق هراس نکشند و بر جان ماند
کذا افید و نیز ظالم شدند بر خداوند خود + که زودش سپه بر انگیختیم + باقبال شاه خون او ریختیم + این سخن تو
از تملق است ـ بیک زخم کردیم کارش تباه + سپردیم جانش بفتراک شاه + ای او را اسیر ساختیم کارش زندگانی او
و ایهام سلطنت سپردیم جانش الخ ای جان او را مغلوب شاه ساختیم که باز برنخیزد ـ بیا تا ببینی و باور کنی +
بخونش سبهارگی ننگ کنی ـ چنانکه رسم شاهان است که چون دشمن ایشان کشته شود اسپ بر خونش سواران کنند و خون
او را پامال سازند کذا افید + چو آمد زنان آنچه کردیم رای + تو نیز آنچه کردی بیاور بجای + ای عهدی که پیمان مذکور ...

بہا بخشش گنجے کہ بنہفتہ + وفا کن بحیثیت کہ خود گفتہ + این بیت بیان برای آوردن گفتہ ست + سکندر چو دید آن نشست
کان یا پہلوان + دلیرانہ بر خون شاہنشہان + خون یعنی کشتن ـ پشیمان شد از کردن جان خویش + کہ بر جاستش عصمت
از جان خویش + کرد خویش صفت پیمان ست عصمت بالکسر نگاہداشت ای سکندر بایں گستاخی سرہنگان از خود پشیمان شد
وا از مرون دارا شاہ از زندگانی خود نا امید گشت چنانکہ خواجہ سیفر باید ـ فرو مرد امیدواری ز مرد + کہ ہم سال با مرد در آید
بگرد + امیدوار امید پیشین چنانکہ از سابق می آید کہ وفا پیست و ہم سال اینجا بمعنی برابر مطلق ست خواہ در عمر و در دولت
یعنی دارا برابر بودہ ست در سلطنت و شوکت اگرچہ در سن از وی بزرگ بود و کلمہ را علامت اضافت ہم ست با ہم سال
وقتیکہ یکی در امرگ پیش آید امید پیشین دیگری را نماند و در نسخہ مولانا برآورد گرد دست آمد ہمسال گرد و خاک شود
وپایمال گردد ـ نشانی چہ بیت کان کشورآرای کی + کجا خوابگاہ داد از خون جمی + کشورآرای صفت مقام کی کہ عبارت از
دارا شاہ و تواند کہ کی بیت اضافی باشد و از خون و خوی بیان خوابگاہ ـ دو ہمدا دلیشہ بہ بہشت اندرون + بہ ہدایت خود شاہ را
رہنمون + اندرون تفسیر بای بہشت ست ای سرہنگ ظالم در پیش سکندر در دید لفظ ظلم خود اورا سبز شد و در بہ
دارا شاہ آوردند و کلمہ اندرون ایہام تقلیب را اکہ در میان لشکر کسی فی بود + چو در موکب خاص شاہ را رسید + ز
موکب ان ہیچکس را نہ دید + موکب بفتح فوج لشکر کہ با پادشاہ و امیر باشند و نیز موکب روان یعنی خاصگان ہست آنچوان در
جای موکب خاص شاہ رسید از خاصان و سپاہیان او راکسی ندید ـ تن مرزبان دید در خاک خون + کلاہ کیانی شدہ
سرنگون + مرزبان شاہ دارا سلیمانی افتادہ در پای مور + ہمان اشیہ کردہ بر پیل زور + این بیت با ہمہ ابیات لاحقہ
تخیل و تمثیل ست یعنی دیدن تن دارا بچون بخاک افتادہ ای گویا آنجا یک سلیمان کہ صاحب سلطنت قاہرہ در پای مور افتادہ
ست و پیل با قوی تن مغلوب پشہ شدہ ـ بیاز وی بہمن برآسودہ مار + زرہ ولیکن در افتاد اسفندیار + برآسودہ در آویختہ
و فرو بردہ چنانکہ کیفیت فرو بردن اژدہا مر بہمن را در شکارگاہ ادلیتیہ مذکور شد در مقام نامہ فرستادن دارا
بہ سوی سکندر رومی و ژبو او پارسی کسر دال و زای پارسی نام قلعہ ایست از توران کا ورا النہر و آن نجنگگاہ از جاسپ شاہ
از نبیرہ افراسیاب کہ او پادشاہ توران بود و او لہراسپ پدر گشتاسپ کہ پادشاہی را ترک دادہ بود در بلخ بہ عبادت
و آتش پرستی مشغول بود بقتل آوردہ بیت چند پسر گشتاسپ در آن جنگ کشتہ بلکہ دو دختران گشتاسپ را کہ
نام ایشان با فریبن و ہمای بود گرفتار کردہ بردہ بود در محبس ساخت پس اسفندیار پسر گشتاسپ شاہ بفرمودہ پدر خود
از راہ ہفتخوان کہ نام ہفت منزل ست درمیان ایران و توران رفتہ آن قلعہ را فتح نمودہ ارجاسپ را بکشت و
خواہران خود را اخلاص کرد و ہم در حیات پدر خود گشتاسپ پادشاہ دست رستم دستان در آن قلعہ بہ
قتل رسید کذا افید ـ بہار فریدون گلزار جم + بباد خزان گشتہ تاراج غم + ای گویا چنین حادثہ شد کہ بہار فریدون
وگلزار جمشید را باد خزانی پژمردہ ساختہ ست + تگسست یا سر دولت کیقباد + ورق بر ورق سو بسو بر دباد + ...

نسب نامه کنایه از اقبال‌نامه که در آن فخر به پادشاهی آباء و اجداد باشد و کیقباد نام شاهیست از پادشاهان ایران که صد
سال ملک رانده ای گویا دولت و پادشاهی کیقباد اکنون بزوال آمده است ÷ سکندر فرود آمد از پشت بور ÷ در آمد به
بالین آن پیل زور ÷ بفرمود تا سر و دست سرهنگ را ÷ و دیگر زخمه و خارج آهنگ را ÷ مصراع ثانی صفت دو
سرهنگ که مفعول مقدم بیارند است و دیگر زخمه و خارج آهنگ سرود یعنی خطا کننده است چه گویند زخمه کسی را گویند که مضراب
او هنگام نواختن ساز بر اصول سرود درست نیاید و خارج آهنگ کسی که در نواختن مقامی به مقامی نرساند و از مقام بیرون
رود پس سرهنگان که در مقام وفاداری بیوفایی کرده اند هم آهنگ قصد ایشان در زخم زدن بر دارا شاه بی
جا و خطا بود و این دو لفظ تعبیر کرده است بمراعات نزاکت شعری ÷ بدارند بر جای خویش استوار ÷ خود از جهت
جنبید شوریده وار ÷ ای بحیر دفعه بیامدن از اسپ سود که سرهنگان را اسیر سازند تا با ایشان سزای این خطا رسانند
و خود به پیشانی آن که بسوی دارا دوید ÷ ببالین که خسته آمد فراز ÷ شروع کیانی گره کرد باز ÷ خسته دارا مجروح شده
و شروع کیانی همان زره که دارا پوشیده بود ای گره آنرا کشاد و تا بند زره را باز نماید ÷ سر خسته را بر سر ران
نهاد ÷ شب تیره بر روز رخشان نهاد ÷ تخییل مصراع اول است که سر دارا که خون آلوده و سیاه بود بر ران سکندر روشن
دا ایهام بکفر دارا و اسلام سکندر کذا قال الشیخ الشارح و مولانا شب تیره بمعنی سر به خون آلوده باشد وگرد آلوده گفته و این حسن
از توجیه شارح ÷ چو دارا به پیش نظر برگشاد ÷ ز سوز دل آه از جگر برگشاد ÷ فرو بسته چشم از خواب ناک ÷ بدو گفت
برخیز زین خون خاک ÷ مصراع اول حال است از فاعل گفت که سکندر باشد و خواب ناک بمعنی ناتوان که ساخته بود
قایل بمعنی ببود که او را برخیز از خون خاک گفته شود لیکن سکندر ناتوان از چشم فرو بسته قطع نظر کرده بدو گفت
چنانکه رسم است که بیمار پرسی چون بر سر بیمار آید نظر به بیماری و ناتوانی او نکند برای خوش ساختن او بگوید که ای
فلان برخیز و بیرون خرام و تماشای عالم کن کذا افید ÷ چنین دارا که در اشکستم خواب ÷ که بگذار تا سیر خسپم
بخواب ÷ رها کن که سستی پای نماند ÷ چراغ مرا روشنائی نماند ÷ رهای خلاص شدن از مرگ و چراغ و روشنائی کنایه از حیات
گرفتن آدمی بدان تازه و روشن باشد ÷ رها کن که خواب شکم همی برد ÷ بدین باب و صبح آشنائی همی بو د ÷ رها کن که پیش
مده و خواب خوش خواب گران که کنایت از مرگ است و مصراع ثانی اشارت بجمع هر عنصر بر کز لیقش بعد از مرگ ای
هر عنصر من اکنون به مرکز خود مایل است که آب مرا زمین میبرد و آتش مرا آسمان و باد مرا هوا ÷ سپهرم بدان
گونه پهلو درید ÷ که شد در جگر پهلوانم پدید ÷ ای پهلوی شکسته جگر رسیده است ÷ تو ای پهلوان کاید
سوی من ÷ نگهدار پهلو ز پهلوی من ÷ نگهدار پهلو ای از من پهلو کن و دور شو زیرا که با آنکه پهلو دریده ام
چو میغ اسپهی آید از پهلوام بوسه تیغ ÷ ای مثل تو درستی و توانائی بقتل تو دارم چنانکه میغ با وجود
آن که پهلو دریده باشد از خوف تیغ برق است که بیرون آرد و بر عالم زند یعنی توانم

کر با من خدنگی ترا گر ندر سانم دو ور شوا ز من + سر سروران زار تا کی نه دست + تو مشکن که بار اجهان خود
شکست + مشکن چنبش مده و بگذار - چه پیوستی که با با درازی گنی + دستی بهای خطاب ای چه دست
و قدرت داری تو و دراز یعنی دست درازی و دست بالا عبد - نگهدار دستیکه دار است این + نه
پنهان چو روز آشکار است این + این دستی بهای عهد پیمان دست درازی - چه گشت آفتابی مرا
روی زرد + نقاب من ورکش از لاجورد + نقاب لاجورد چادر کبود که بر سر نهند تلخی کش می اندازد تا زود با سایر
جان بسپارد + کذا انتهی چنانکه این معنی در نشانی جاندادن گزیده سک دیوانه مجرب است - مبین سروری را در سر افکندگی
+ چنین پیشباه مرا و چنین بندگی + ای سروری را در حال افتادن سر افگنده و زبون بدان که همان سروری چیزی دیگر
بندگی یعنی عاجزی پس مصراع ثانی تفسیر اول است - درین بند هم از رحمت آزاد کن + بآمرزش ایزدم یاد کن
رحمت آزار دادن آمدین عاجزی مرا جنبش بده و سر و افسر را جدا مکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + زمین را
منم تاج و تارک نشین + بلرزان مرا تا نه لرزد زمین + پیداست که چون تاج را از سر تاجوری ستانند سرش در جنبش
آید و در عالم حادثه پیدا گردد ای زمین عالم بمنزله سر است و ذات من بمنزله تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین در جنبش نیاید
مگردان سر خسته را از سریر + که گردن گردان سپارد بتقدیر + سریر کنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت است
ست و جنبانیدن من سورش فریاد کردن آسمان است - زمان من بپایان رسد بی گمان + رها کن بکام
خودم یک زمان + رسید ای اینک به نهایت میرسد و خواهم مرد کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خواهی
ربوداز سرم + یکی لحظه بگذار تا بگذرم + ای بیمیرم و تاج را بتو بسپارم + چو من زین ولایت گشادم کمر + تو خواه
افسر از من ستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کمر گشادن ترک دادن آن + سکندر بنالید
کای تاجدار + سکندر منم چاکر شهریار + کای بیان گفت محذوف و چاکر بنابر عذر گناه کشتگی گفته + نخواهم که خاک
یا بشد سرت + نه آلوده خون شود پیکرت + نخواهم یعنی نمیخواستم بقرینه استدراک لاحقه و نه آلوده الخ یعنی نخواستم
که آلوده باشد - ولیکن چه سود است کاین کار بود + تأسف ندارد در این کار سود + چه سود است این چه فایده است
از نخواستن من زیراکه این کار شدنی بود که سرت برخاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافراختی
کمر بند او چاکری ساختی - ای اگر دارا از زخم بگشته باز زنده شدی پس کمر بندد او که منم چاکری کردمی و
اطاعت فرمان او نمودمی - دریغا دریغا کنون آمدم + که تا سینه در موج خون آمدم + در یا کنایه از خون گاه
دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است یعنی افسوس که در خوابگاه
کاه اکنون رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و در درون تن
باقی نمانده حاصل آنکه اگر پیشتر رسیده بودمی تو را نجات دادمی و زخم تو را بند کردمی و خون ترا بیرون شدن منع آمدی

کذا افید و تواند که دریا کنایت از دارا باشد و موج خون بمعنی غم بسیار که سکندر را لاحق شده بود — چرا فرس بسم
را نیفتاد سم + چرا پیے نکردم در این راه گم + تخییل رنگیست و مستم افتادن مرکب یا النگ شدن و از رفتار باز
ماندن و پے بمعنی نقش پای و این راه اشارت بجنگ کردن بدارا یعنی چه شدی که اسپم بجای خود لنگ شدی
و یا نقش پای من در این راه گم شدی تا با چنین دارا کشته نه شدی کذا افید + مگر ناله آه نشنیدمی + نه
روی چنین روز بد دیدمی + ای روز مرگ دارا و در بعضی نسخ نه روی بدین روز بد واقع ست ....
ای روی ترا درین روز بخش ندیدمی — بدانای گیتی و دانای راز + که دارم به بهبود دارا نیاز + ای
سوگند بخدا تعالی خورم که سلامت و زندگانی دارا آرزوی دل میدارم که دیرگاه زنده با عیش باشد + ولیکن
کلید در چاره ناید بچنگ + شکستیم کنایه از آن بهبود — دریغا که از نسل اسفندیار + همین بود و بس ملک را یادگار
بس ترجمه فقط و ملک پادشاهی ایران — چه بودی که مرگ آشکارا شدی + سکندر هم آغوش دارا شدی
چه بودی چه خوش بودی هم آغوش دارا در مرگ امروز لیکن چه شود دست مردن نشاید بزور + که پیش از
اجل رفت نتوان بگور + ای طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا که بزور بے اجل نتوان مرد زیرا که پیش از اجل
کسے بگور نتوان رفت و تواند که بهر دو علت چه سود باشد — بنزد یکی چون تو پیروزی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه
یکسر مویعنی یک موی تن شاه که سلامت باند مرا عزیز ترست از صد کلاه و مولانا گفته ای زیستن دارا شاه بقدر یکسر
موی یک ساعت زنده باند نزد من عزیز ترست از آنکه صد هزار تاج از دارا شاه یا از دیگران بگیرم چنانکه میگوید
گر این خم را چاره دانستمی + طلب کردمی تا توانستمی + مبادا آن تاج و اورنگ شاهنشهی + که ماند ز دارای دولت تهی
مولانا گفته که میم نافیه است و های مبادا حرف فتح است مبادا آن تاج و تخت که از پادشاه دارا شاه تهی ماند و به
بعضی نسخ چنین است که — مبادا که اورنگ شاهنشهی + بماند ز دارای دولت تهی — و حاصل آنکه تخت دارا
بدیگری نسپرد + چرا خون نگریم بدان تاج و تخت + که دارنده را او در افگند رخت + تاج و تخت بمعنی پادشاهی
فاعل افگندست و افگندن پادشاهی مردارنده را بسبب دور بودن دارنده ست از وی چنانکه لاحق مے آید
چرا خون نگریم پادشاهی دارا که دارا از وی دور شده ست کذا افید و تواند که فاعل افگند حق تعالی باشد که
در دل بهر عاقل مرکوز ست — مبادا گلستان که سالار او + بدین خستگی باشد از خار او + خار کنایت از آزار
گلستان که بسبب تعلق آن سالار را آسیب رسد و پیداست که اگر دارا پادشاه نبودی کاو را به کشتی
نفیر از جهانے که دارا کش ست + نه پنهان چه روز آشکارا کش ست + جهان اسے پادشاہے جهان
دارا بمعنی خداوند پادشاهے هر که باشد اسے سلطنت عالم کشنده همه شاهان ست — بچاره گریے
چو دارم هم توان + کنم نوحه بر یاد سرو روان + ای مرا باید که بر یاد دارا جوان دولت نوحه کنم باز و خطا

دارا که میگوید که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری در همت تو کیست + مراد تو چیست بیان تدبیرست و
امید بهم یعنی رضا و نارضامندی تو چه کارست و ناخوش شنوی تو از کدام کس تا آنچنان بعمل آرم + بگو هر چه خواهی که
فرمان کنم + بچاره گری با تو پیمان کنم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم یا آنکه ملازمان خود را به آوردن خواهش حکم
کنم تا بجا آرند چاره گری بر آوردن مراد تو ای اکنون بتو عهد بندم که پس از تو چاره کار کنم + چو دارا شنید این دم دلنواز
بجز آشتی گری مدعا را کرد باز + ای آن دم دلنواز اشارت بسخن سکندر که چه تدبیر داری الخ خواهش گری درخواست کردن
مراد خود و ظاهر کردن رضا و نارضای خویش + بگفت کای بهتر بخت من + سزاوار سریر به تخت من + ای سزاوار
تخت آراسته من چه پرسی ز جان بجان آمده + گلی در سموم خزان آمده + بجان آمده ای عاجز شده و گل بجان جان
در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته سموم صفت گلی است ای چه پرسی از گلی که در سموم خزان آمده است و
سموم باد سخت و گرم سوزنده + چنین جهان شربت + که از ریخ سرشت + بجز شربت ما که تیغ نوشت ای جهان که
را شربت سر و خنجر او دست تجربه ما ایشان که سرشتن شربت ما را بیخ نوشته است آن بوده و ضایع ساخته کذا افید پیر
شربت است یعنی سرشتن شربت ماست تا عبارت از دارا شاه و آبا اجداد که در لاحق به تقریر خواهد آورد که شاهان ایران
را قتل ناحق و بناحق اند که هم بهره بوده است + نه آنچنان سینه سوز دلم درون + قدم تا سر غرق دریای خون + بی آبی
تشنگی و رفتن خون و مصرع ثانی حال است + چو برقی که در ابر دارد شتاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای
عالم مانند برقست که در سحاب شتابان و درخشان باشد و گرانه بیرون او خشک است و تمام تن مستغرق آب سحاب باشد و در
عامه نسخ بجای ابر لفظ آب است و پیداست که برق چون در دریا افتد و باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب + سبوی
که سوراخ باشد بخت + سموم سر شیشه تنگ رود درست + ای سبوی که در آغاز ابتدای مرتبه ساختن سوراخ دار باشد بحیل
درست نشود و سر شیشه بفتح سین ماهی یا پارسی آنچه از جنس حیه پاشیدن باشد چنانکه شیره درخت لرزان آنچه از آرد سازند
شهد اول که سبت د شد گانه لیپی و این بیت را اسول تا عذر ناخوش آگفته که دارا شاه در آن تنگی خاک آب است انه
که تشکیل ناخوش است علاج زخم باشد جهان غارت از سر دری ببرد + یکی آورد دیگری ببرد + فاعل آورد جهان یکی و دیگری
مفعول اوست حاصل آنکه رسم جهان است که از سر در خانه دولت البته غارت می کنند یا بمعنی که هر زمان یکی را از سر
پیدا میکند و دیگری را می برد و نابود سازد کذا افید و مؤید این معنی که به بعضی نسخ این بیت یافته شد + یکی را برد دیگر آرد بجا +
جهان راند اندر بحکم خدای + ای مغرور بجهان آن کس است که بالفعل خداوند خانه و دنیاست و تواند که معنی چنین باشد
که یکی را مال جمع سکندر دیگری را بغارت می برد + نه زر و امین اینان که هستند نیز + نه آنکه رفتند هستند نیز + ز رو ای
از غارت جهان رفتند مرده ز رستند از غارت و می رستند باشند چه مردگان از غارت جهان افسوس و حسرت باشند که عمر و نشان
را بغارت برده است و دست رکاری نگذشته و آن هم بحساب خردی که مردگان را خواهد بود + ببین ره رو ز

من راستی پیشه کن + تو نیز از چنین روز اندیشه کن + ز روز من روز قتل من راستی رهنگان چه این خنجر آمد از آنکه تا رسیدن
رسیده است ـ چه هستی بی پند من آموزگار + بدین روز ننشاندت روزگار + پند من همان راستی آموختن دارد
که فکر گور شد آموزگار پذیرنده پند نه نشاندت ای نخواهد نشاندترا ای اگر راستی را پیشه کنی کشته نخواهی شد
که مرد عادل و محسن را همه کس دوست باشد نه من به نه بهمن شدم کاژدها + بخار بدین سر مکر دستها + ای دریغ
بهمن افروبرد و فرصت خار بدین سر او در اندازد ای من از بهمن که با او چنان محابا شد بهتر نیستم + نه اسفندیار
جهان گیر گرد + که از چشم زخم جهان جان نبرد + نه از اسفندیار ای نه از اسفندیار بهترم گرد بکاف پارسی پهلوان
چشم زخم معروف که آسیب نظر بد است و ایهام آنکه اسفندیار زخم تیر رستم جان داده است چنانکه پیشتر رقم شد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست + کشنده نسب کرد به من درست + ای قاتل من نسب با کیان ثابت کرده است
که از نسل ایشانم نه بیگانه و بیاد آنده ـ تو سر سبز بادی به شاهنشهی + که من کردم از سبزه بالین تهی + ای سر سبز
سرسبز که از مصراع اول می آید بادی ای باشی و بالین تهی کردن برخاستن و رفتن و آنچه بعضی نوشته که من کرده
ام از بالین تهی اگر چه درست است از حسن مقابله خالی است ـ چو در خواستی کار زوری تو چیست + بدو گفت کای سرو
صبا بد کیست + ای بدو گفت که اینک مدفون میشوم ـ سه چیز است خواهیم اندر نهان + سرآید با قبال شاه جهان نهان
دل ـ یکی آنکه بر کشتن بیگناه + تو باشی درین داوری دادخواه + درین داوری ای در پادشاهی خویش که مالک شوند
مسلم شد خواستن خون من یعنی ولی قصاص من تو باشی و موقوف بر دعوی و لیاقت من مداری + دوم آنکه بر تخت و
تاج کیان + چو حاکم تو باشی نیاری زیان + ای تو وارثان من زیان و ظلم نرسانی چنانکه بگوید + دل خود بپرداز
از تخم کین + نپرداری از تخم ما نازمین + ای کینه ما از دل خود خالی کنی با تخم ایشان که تخمه و نسل پاکیان زمین را
خالی نسازی ای نسل ما را چاره ای نکنی پس مصراع ثانی تفسیر اول است ـ سوم آنکه بر زیر دستان من +
حرم کشتگی و شبستان من + ز بیدستان مخالفان از زن و دختر مرا از خانه ایشان بیرون و رسوا نخواهی کرد کافی
افتید و یا آنکه دیگر پیر او در خانه من تصرف نخواهی و البته همان روشنک را که دخت منست + میان نازکی دست شست بیرون
و دخت مختصر دختر است و روشنک نام دختر دارا شاه ایران است که سکندر بقبر موافقت با او نکاح شود آورده دست شسته
بناز پرورده به کمال عیش ـ بهم خانه خود کنی سربلند + که جان کرد از نازکان ارجمند + ای روشنک را جهت
خود سازی و به دیگری ندهی و ارجمند ـ خوشی جان بنابر آن است که عیش خوردیان و نازکان
موجب زیادتی عمر است + دل روشن از روشنک برفتاب + که با روشنی بود آفتاب + ای
از روشنک که مشهور به روشنی و جمال است ملال نه کنی که آفتاب با روشنی کار است ـ سکندر
چه پذیرفت زو هر چه گفت + پذیرنده برخاست و گوینده خفت + ای سکندر را است اطاعت فرمانش

بجای سرخاست و گوینده و پند کننده که دارا بود بخفت و بمرد - کبودی و کوری در آمد بچرخ + که بغداد را کرد بی
کاخ و کرخ + کبودی و کوری یعنی تاریکی سخت در آمد بچرخ ای بس بلند شد و تا آسمان رسید و بغداد کنایت
از عالم که بلاد است کرخ او را لغیاد گفته صحیح کرخ بالفتح نام محله ایست از محلات بغداد که کرامت که حوادث
روزگار رسم شعرا بدو منسوب است و بیکاخ و کرخ کردن ویران ساختن و شبستان مراد هم کاخ عظیم و فرخ بود و معنی
بیت آنکه بمردن دارا شاه در عالم تمام تاریکی شد و بآسمان رسید فلک بی نور شد زیرا که چرخ بوقلمون گویا بغداد
را ویران کرده بود و پیداست که چنانکه رونق بغداد بمحله کرخ است که مسکن عطاران است و هم وطن بلبلان آنجاست
رونق ملک بشاه دارا جاه می باشد و بی آنکه همگی خراب می آید - درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن دوخت
بر فرق اسفندیار + غارت و بیرانی جهان است و در اثر علامت اضافت بار است درخت کیان ای درخت با اضافت
بیائی باشد پس بار کنایت از دارا باشد و مصراع ثانی تخییل دیگر است که گویا بر تن که بسابق مذکور شد و فرق اسفندیار
تن او که او مانند زره سخت بود و سلاح در وی کارگر نکردی چنانکه بشرح آن پیشتر نوشته + چه مهر از جهان مهربانی
ببرید + شب مانده یاقوت شد ناپدید + مهربانی نور بخشیدن و شب کنایت از شب ظلمت آن و یاقوت از آفتاب
روشنی آن ای چون آفتاب رفت و شب در آمد در بعضی نسخ که بجای مهربانی مهره بازی بریده شد خالی از صنعت و لطافت
است + سکندر بر آن شاه فرخ نژاد + شبانگاه نگریست تا بامداد + فرخ نژاد بنا بر آنکه از نسل شاهان و باعث دیگر
آنکه در دو بدیر خاستن نوحه کرد + که او نیز بیمن زهر باید خورد + ای مرا هم مرگ در پیش است و دید یعنی سید بد
در آن شب و کذا نوحه کردامی میکرد + چو بر زد گریم صبح ابلق سوار + طویله برون زد بر مرغزار + ابلق سوار
صفت صبح که تعلق بشب و روز میدارد و پس گویا سوار است بر اسب ابلق طویله بیرون زدن کنایت از بر آمدن صبح
ست که سپیدی آن گویا گروه و طویله اسپان سپید است با مرغزار آسمان - سکندر بفرمود کارند ساز + بر بد
بجای نخستینه باز + ساز اسباب کفن و دفن و جای نخستینه گورگاه چنانکه هر آدمی در آنجا مدفون شود که خاک
آنجا در سرشت او باشد کذا افید و اظهر آنکه مستقر زمین باشد کما قال الله تعالی منها خلقناکم
وفیها نعیدکم + ز مهد زر و گنبد سنگ بست + مهیا بش کردند جای نشست + مهد عبارت از صندوق
که سنگین بود و مطلع برز - چو خلوتگه آنچنان ساختند + از و زحمت خویش بر داشتند + خلوتگاه قبر آنچنان که مهد زرین
و گنبدش بالای آن سنگین بود و کلمه از صلهٔ صفت زحمت که زحمتی و رنجی که ایشان را از وی بر خویش بود یعنی از تن مرده
دارا که بر ایشان زحمت بود و فارغ شدند که او را دفن کردند کذا افید و بمعنی اظهر آنکه ضمیر او بقلب اضافت مضاف الیه زحمت
باشد ای از رنج دفن کردن خود را فارغ ساختند و شارح زحمت یعنی انبوهی گفته ای از هجوم و تصدیع خود دارا را
تنها گذاشتند ای دفن کردند و باز آمدند + تنومند را قدر چندان بود + که در خانه کالبد جان بود + علت زحمت گفتن است

بهر دو معنی که مذکور شد تنومند توانا و زور آور هر کجا شد و مولانا گفته که تنومند بمعنی هر تن از نوشته فایده دیگر ست عاقبت
از اول بقرینه معلوم کالبد که بمعنی تن بر جیز ست و ازین بیت تا آخر داستان انتقال ست بموعظت سامعان + چو بیرون
رود گوهر جان ز تن + گریزی ز همخوابه خویشتن + ز تن ای از تن همخوابه تن خود بقرینه مصرع ثانی نسیه و ذکر همخوابه مستلزم
بیان گریختن انده دیگر داستان هم ازین ست + چراغیکه بادی در ودورد می + چه بر طاق ایوان چه زیر زمی +
زمی مختصر زمین ست و این بیت بیان برابری قدر و بیقدری ست بنسبت شخص مرده را بمحراب ایوان و بنشاندن و
دفن کردن به زمین سرد برابر ست همچون حال چراغیکه او را باد دم خاموش سازی پس + غنیمت شمار این گرامی
نفس + که بی هیچ قیمت ندارد قفس + این نفس که درون سر رود و بیرون آید و مجرای روح ست و مصرع ثانی تمثیل آن
اگر بر سپهری و گر در مغاک + چو خاکی شدی عاقبت باز خاک + بر سپهری مرتبه عالی داری و اگر در مغاک ای گام بیقدری
خاکی شدی ای سرشت از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی نسخ بجای شدی بود و سوست لفظ
ما بعد دارد و خاکی بیای خطاب است ماهیان کو بود خورد مور + چو در خاک شور افتد از خاک شور + تمثیل سابق ست که
ماهی دریای شور هنگام موج چون در خاک شور افتد قوت مورچگان شود - چنین ست رسم این گذرگاه را + که
دارد و آید شدن راه را + این گذرگاه دنیا که راه جار ست دارد + یکی را در آرد بهنگامه تیز + یکی را زهنگامه
گوید که خیز + بیان آمد شد هنگامه بزم عیش + ولکن زیر این لاجوردی بساط + بابن مهره کهربا گون نشاط + آسمان
لاجوردی بساط آسمان که بود این مهره یعنی مهره گل و دنیا که مانند مهره کهربا ربانیده دلهای مردم و جاذب خاطرهای قوم
ست مشو خود ای زیر آسمان بنای عیب مشو که خراب سازنده دلهاست و باکس محروم کرده چنانکه گفت - که
رویت کند کهربا وار زرد + کبودت کند جامه لاجورد + ای روی ترا زرد و جامه ترا کبود خواهد کرد یعنی در عاقبت
بی بهره گی بر جور ماتم خراب کرد که از دنیا محروم باشی + گوزنی که در شهر شیران بود + بمرگ خودش
خانه ویران بود + اثبات شهر بر لب شیران خانه برای مجرد فرض ست و این تمثیل سابق ست که آدمی را مثل
گوزن قرار داده ست و دنیا را شهر شیران بمرگ خودش الخ ای بسبب یقین گوزن بقرب موت خویش از
دست شیران خانه خود را آباد نکند و بیکجا آرام نگیرد - چو مرغ از پی کوچ برکش جناح + مشو مست راح اندرین
مستراح + جناح بال مرغ و راح بمعنی شراب و مستراح بضم میم جای راحت و شهوت گاه یعنی ازین دنیا
که جای آرام نفس ست چون مرغ تیز پرواز بال برکش و قطع تعلق کن و مست شراب ملذات دنیا
مباش کذا افید و علیشیر مستراح بمعنی کنیفه آورده که الدنیا کنیفة لادم بابن معنی که چون
آدم علی نبینا و علیه السلام دانه گندم خورد و حاجت اندرخشن فضله پیش آمد فرمانش رسید که از
بهشت پاک فرود آمی و بر روی خاک قضا حاجت کن یعنی آنجا جای رحمت نیست که کسی در کنیفه

دریا مانند پس درین کنایه آرام گرفت مست شراب دی مشو و مست راح و مستراح تجنیس مرکب ست و این اعلی اقسام اوست + بنزن برق در آتشی و جهان + جهان از خود وا رهان وار هان + ظاهر آنست که جهان هر دو جا بمعنی معروف باشد ای در اسباب دنیا آتش بزن یعنی دور شو از آن و هم اسباب را از خود دور انداز و این معنی کمال تجرید ست و مثال عرب که ایاک ثم ایاک اسد رسولا نا فرموده که جهان اول کنایه از عمرست چه برق زندگانی بس اندک بقاست از زندگانی خود اخراج شاید داد و رها نیدن تانی تاکید اول نشست + سمندر چو پروانه آتش روست + ولیکن این کهن لنگرم این خورش روست + سمندر موشی که در آتشکده پیدا شود و آتش او را نمی‌سوزد و با نه بجز و بیرون آمدن از آتش بمیرد و از پوست وی رومال سازند که چون ریم گیر شود در بار با آتش اندازند که ریم بسوزد و پوست برنگ صلی باز آید و آتش بیت در معنی تعلیل سابقست ای از دنیا قطع تعلق کن زیرا که سمندر نشستی تا در بین آتش خوش باشی و در بیت تا بلکه مانند پروانه زود برونده در زود خبیر باش کذا افید پس سمندر و پروانه اگرچه هر دو در آتش هر روند زود و ترا از آن انقطاع کند حاصل آنکه در آتش حرص یعنی در تعلق دنیا و سیه مانند کی این بلکه مثل پروانه خوش و باش زود تر از وی بمیر آزاد باش چنانکه عادت پروانه است که خود را بر آتش اندازد بمیرد گوشه دیگر جهان سید باید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که مانند پروانه در بین دنیا سوزنده مردم سوزه اختیاری را لازم گیر چنانکه شیوه زاهد حقیقی ست که باختیار خود تارک دنیاست نه مانند سمندر که سوختن او ابدی ست چنانکه شیوه تارک حضوری ست که مال دنیا ندارد و کلام ظاهر نیست فافهم و انصف + خر جو که سبزه در جای جو + خر انتاد و جان داو خرنده رو + تمثیل ست برآنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد آخر دنیا گذاشتنی ست پس تن را بجز بنده که روح آدمی بمتابعت نفس اماره در خدمت تن باشد و کلمه و لقرینه دادن یعنی دیگر شدای خرنده بعد از مردن خر از نحار خرست و رفتن آغاز کرد کذا افید و تواند که معنی چنین کنیم که خرنده تو افتادن خر اورا بگفت که برباد من که جو ز سے خورد ستی و شارح گفته که جو ز مخالف طبع خرست که از ناسازواری آن جان بداد پس تنعم دنیا همچنین ناساز وارست از وی حذر باش و آنچه بعضی نسخه و لکه از دادن ضمیر بده شدای خرنده نیز از صنوبر آن خر جان هم او خلاف ظاهر و نا ملایم قافیه است - اگر شاه ملک ست ور ملک شاه + همه راه پنج ست یا پنج راه + همه اشارت بشاه و ملک او و راه پنج یعنی گذرگاه رنج و جای آمدن آن ای هر دو در پنجه عاجز اند پس پنج بمنزله شخص ست که هر دو گذر دارد چنانکه روندگان براه گذر میکنند و پنج راه یعنی عاجزی گزران و تنگی معاش دنیا که این معاش دنیاوی مانند راه ست و هر کس بران میرود و اقدام مے کند پس معاش بمنزله شخص ست و شاه و ملک او بمنزله عاجزی و خرابی آن شخص است گزران هر دو در دنیا تنگ ست حاصل آن که اگر پادشاه ست یا ملک و رعیت او هر دو عاجز و تنگ گزران اند و هیچ کس در دنیا آسایش دائم ندارد کذا افید و همچنی بار یک که مفید مشغول ست از ان نه دست کرد

مصراع ثانی حرف تردید کلمهٔ همه سه و مقتضی آنست که رنج راه و راه و رنج هر یک از شاه و ملک متعلق باشد و اگر حرف
تردید همه نبود می‌توان گفت که راه و رنج متعلق شاه باشد و رنج متعلق ملک و می یعنی شاه رنج یا بیت سجرست ملک
و ملک و رنج را عادت است که او را از رفتار باز دارد که با مور آخرت نمی پردازد و ملکه میتوانند که حرف تردید برای تخییر باشد
یعنی در دنیا شاه و گدا هر دو خراب حال اند خواه خراب ایشان را راه رنج گوهی خواه رنج راه - که داند که این خاک
دیرینه روز + بهر غاری اندر چه دارد زغور + دیرینه دور کهنه و سالخورده صفت خاک که عبارت از زمین است و غار
کنایه از گورهاست آن چه دارد و اینجا چه قدر مردم در گورها دارد و از غور و مغاک خود چنانچه همین از لفظ گنج که بیت ما
لاحق است می آید یعنی کسی نداند که در هر گور زمین از ابتدای آن گور چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن می
گوید - که این کیسه شد خاک پنهان شکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + شکنج بکسر شین و فتح کاف گره و چین ابرو و مراد
معنی اول است و پنهان شکنج آنکه پیچ آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و این ست حال زمین که پیچ باطن و مغاکش
ناپدید است و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی پنهان خاک شکنج مانند کیسه کهنه است که آواز مردم مدفون از وی
هرگز بیرون نیاید چنانکه میگوید - ز کیسه نو برآرد خروش + سبوی نو از تری آید بجوش + مقرر است که کیسه
چرمین وقتیکه نو باشد از سبب سختی و تندی خود بر مبلغ درو چسپان نشود ناچار مبلغش جنبش و آواز باشد
و چون کهنه و ملایم شود و سستی گیرد و بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدن ندهد و مصراع ثانی تمثیل اول است
که سبوی نو هم از تری آب آواز کند و چون کهنه گردد جوش نکند - که داند که این خمخانه دام و دد + چه تاریخها
دارد از نیک و بد + و خمخانه بالفتح گورخانه و این خمخانه دام و دد اشارت بزمین چنانکه از سابق می آید و مولانا بالفتح
لاحق کنایه از فلک نموده است و هو الاظهر و از نیک و بد بیان تاریخها و مقرر است که به کنایات کار بر تقابر تاریخ مگر
ایشان مینویسند و تاریخها اینجا بمعنی احوال گذشته است - چه نیرنگ با نجردان ساخته است + چه گردن کشان را
سر انداخته است + یعنی کس نمیداند که چه دغا بازی با نجردان عالم کرده الخ - فلک نیست یکسان در آغوش تو
طرازش دو رنگ است بر دوش تو + طراز فلک با ضافت بیانیه است چه فلک یک جامه مجلدار مقرر نموده است که از جهت
بلندی و احاطه آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم است و هم بر دوش ایشان کذا قید و تواند که در آغوش بمعنی در
حق باشد و این تعبیر بملازمت کلمه دوش است و مصراع ثانی تمثیل اول چنان دریان دو رنگی و نفاق فلک که مردم
میگوید + گهیت چون فرشته بلندی دهد + گهیت باد و دان دیو بندی دهد + آی گاهی مردم را خداوند اقبال
سازد و گاهی بدست ظالمان مفسدان قید سخت کند چنانکه دیو آدمی را قید سخت میکنند + شبانگه بیا نیست تا رشه
بیا و + کلیچه بگردون دهد بامداد + تا نی بیای وحدت و حقارت و کلیچه آفتاب که دراز دست آسمان است چنانکه در
مؤید است که کلیچه بمعنی قرص آفتاب است حاصل آنکه در شب یا تو بلی پرو اداره و در روز مرتو قرص آفتاب گردون می نماید

چه باید درین هفت چشمه خراس + رسد هر خری بر چنین بی سپاس + هفت چشمه خراس ترکیب اضافی مقلوب است ای
خراس و آسیاکان که بر هفت چشمه آب برپاست چه هفت فلک من حیث المجموع از جهت بزرگی جثه و ته بته بودن ایشان
گویا یک خراس ست زیرا که خراس واقعی هم چنین ته بته میباشد و هر فرد آسمان بسبب صفا و نموداری مثل آب گویا یک
یک چشمه آب ست و پیداست که خراس را بر چشمه آب جاری برپای کنند و آن را خراس آب گویند و چه بی سپاسی حقارت
روزی اندک چنانکه از بیت لاحق پیداست و چنین بی سپاس و منت بسیار از اهل دنیا چنانکه ظاهرست یعنی در زیر فلک
سفلگانه که مانند خراس هفت چشمه است منت بسیار برای روزی اندک از اهل دنیا نباید کشید کذا افید و در مؤید
ست که هفت چشمه خراس باصطلاح شعرا هفت فلک سیارات نماست انتهی پس چشمه بفتح جیم نارسیدست
و معنی آنکه در چنین فلک بخیل که به هفت چشم فرو می بیند و باعث ربودن نعمت ست از بهر اندک روزی سپاس
نباید کرد و منت او نشاید کشید والله اعلم و آنچه بعضی از هفت چشمه خراس زمین گرفته که هفت طبقه است
و هفت اقلیم درست خلاف ست چه خراس را گردش لازم ست و زمین را گردش نیست + چه خضر
از چنین روزے روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر + چنین روزے یعنی روزے اندک که
منت بسیار هم رسد و آب حیوان کنایت از ترک دادن این چنین روزے که ترک آن در روزه گرفتن است
و در باطن صورت حیات معنوی ست معنی آنکه چنانکه خضر علیه السلام در دنیا از لذات آن روزه دارست و
گرد آن نگشته هم روزه گیر و ترک کن که ترک آن بمعنی آب حیات ست و چون آب حیات قرار دست چنین روزے
بکار نباید چه خاصیت آب حیات ست و هر که از وی چیزے بچشد دیگر بار هیچ خوردنے و نوشیدنی محتاج نشود
خورش گذارد کذا افید + ازین دیو مردم که دام و دد اند + نهان شو که هم صحبتانت بد اند + دیو مردم شر انگیز که
کنایه از طالبان دنیاست و دام و دد اند ای محض حیوان لایعقل و احمق اند هم صحبتانت بد اند ای بد بودن
که ایشان هم صحبت تو باشند کذا افید پس این بیت پند دیگرست در تحذیر از مفسدان و این سپس گورکنه دشتبانان
که ست + ز نامردمیهاے این مردم ست + و دشتبانان صحرایان که بادیه نشین اند و جانوران صحرا شکار کنند
ای گور دشتی که از صحرائیان دور رمگی می شود از سبب بی مروتیهاے ایشان ست که رحمت بر حیوانات
ندارند باز مثال دیگر آورد که ــ گوزن گریزنده در مرغزار + ز مردم گزید سوی کوه و غار + از مردم است
از بے مروتے مردم است تا که قصد خون وی دارند چنانکه از بیت مقدم پیداست ـ سمان شیر کو جاے در بیشه
کرد + ز بد عهدی مردم اندیشه کرد + بد عهدی نامردمی و آنچنان سالکان راه حقتعالی که به مثال شیران عالے
همتان اند از مردم گوشه گرفته اند که بد عهد اند ـ سگ گوهر مردمے گشت خورد + که در مردمان مردمیها نمرد + گوهر مردی
سمان مردمی و مروت و یا اصل آن خونه و ریزه ریزه و فانی مردمیها ای اثرهاے گوهر مردمی که بهره و خود سرفرد از مردمان

باشد کذا افید پس جمعیت مردمهای بد اعتبار است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی اکنون که
در مردم اثر مروت یافته نمی‌شود معلوم می‌شود که اصل اهلیت و مردمی از جهان برخاسته است و همه مردم دد شده اند
اگر نقش مردم بخواهی نشگرف بگوی که مردم چنین است حرف حرف تعلیل دعوی مردن برخاستن مردمی است پس
نقش مردم بمعنی ذات مردم است و این تعبیر بکار رفت حرف است بمراعات ایهام آنکه مردم مجرد نقش دیوار و کالبد
بیجان است و نشگرف بکسر شین و فتح کاف پارسی خوب و بزرگ و اینجا بمعنی غور تمام و تامل صادق است و چنین است
خبر مقدم حرف است و حرف در معنی مضاف الیه مردم است بمعنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدانی
که نفس و ذات مردم این زمانه چنین است که من نظامی دعوی کرده ام که اهلیت و مردمی از ایشان برخاسته است و
هیچکس را آدمیت نیست کذا افاده مولانا قدس سره و هو الاظهر المنساق الی الفهم - و شارح گفته که نقش مردم
بمعنی لفظ مردم است و مردم بفتحه میم و ضم دال در صورت خطی دو کلمه متجانس است یعنی مردمی و مروت از انها دا[illegible]
چنان معدوم گشته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان است با معانی نظر ملاحظه کنی در یابی که این حرف مردم
دال است ای مرده ام یعنی انتها و مهر علیه شیر شد توجیه آورده است و حسن از آن آنکه عبارت محمول بر قلبست که
نشگرف صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ انگشتگان بگوی در اهل روزگار خود تفریق کنی هیچ
کس باور نکند که حرف تعریف ایشان چنین بخواهد بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر بگوی است آنگاه راست آید که بجای
رابط است کلمه نیست مفید نفی باشد والله اعلم بچشم اندرون مردمک را نگاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + تعلیل
دیگر است بر دعوی مذکور چه سیاه پوشیدن علامت ماتم باشد یعنی سیاه پوشی مردمک چشم نشان مردن مردمی است
از مردم کم شده چون خواجه علیه الرحمة در گم گشتن مردمی و شکوه مردم مبالغه فرموده است بنفس خود خطاب میکند میگوید
نظامی بجا موش کاری بسیچ + بگفتار ناگفتنی در مپیچ + بسیچ قصد کن و مپیچ میاویز و گفتار ناگفتنی شکوه مردم
این زمانه که بی مروت اند و شکایت ایشان سود نیست - چو همرشته خفتگانی خموش + فرو خسپ پا پیچ در هم چو موش
همرشته هم سلک و یکجا شده ای نظامی هم از جمله این مردم است خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی
خموش از شکوه مردم خاموش باش فرو خسپ آنچه ایشان غافل باش و مروت را بگذار یا پیچ در هم بگوش
او خود [illegible] شنوا باش از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون هم مسلک مردمان بی مروت افتاده شکوه ایشان
مکن و با ایشان سازش نما و این سازش به دو طریق است یکی آنکه هیچ ایشان مردمی را بگذار و بد خوشوی و دیگر آنکه تعرض
احوال ایشان نکنی و بکار خویش باشی زیرا که هر که در خانه کسی نزول کند و با و سازش کند و مخالفت نورزد که گفته اند
دارهم مادمت فی دارهم با مردم دنیا مدارا و سازش کن تا آنکه در سرای ایشان باشی و معلوم است که
احسن در نظر خواجه طریق ثانی است لهذا می فرماید + بیاموز زین مهره لاجورد + که با سرخ سرخ است با زرد زرد

بیا مطربا سازش را با مردم که تعرض بهر وی تکلیف چنانکه آسمان لاجورد با هر نوع یکنوع ست یا با هر رنگی رنگ نیست
آنکه بیانیست تیکیست و یا بدیه چنانکه شارح بمتابعت علیشیر گفته یعنی اگر چه فی نفسه صحیح ست از لفظ بیت بعید ست بلکه مقصود آنکه
فلک بدانسته رنگی ندارد بلکه مثل آئینهٔ صفا و لطیف ست که هر رنگی که بر وی افتد همان رنگ بگیرد چنانکه مینو یا به شبها که صد رنگ بینی
یا بیدار صد رنگ چون نوبهار + شبا انگه فاعل بیند و صد بمعنی صد هم برای شب که صد نوع نگارستان ای بیند یعنی ستارگان منقش و نگارین
بیند و فاعل بر آید مهرهٔ لاجورد ست یعنی زینت و بیت آنکه نگار شب که ستارگان ست همان زینت نگار آسمان ست یعنی فلک با شب
بایک رنگ بر آید سحر گر که یک چشمه یابد کلید + نمایان بیک چشمی آید پدید + سحر گه فاعل یابد ست و های یک چشمه برای نسبت است
کلید یک چشم دارای چون سحر یک چشمه بر آید و بیک کلید آفتاب فتحیاب کند و فاعل آید مهرهٔ لاجورد ست و پیداست که چشم سحر یعنی
آفتاب همان یک چشم فلک ست پس آسمان با سحر در یک چشمی یکیست مخالف نیست همچنان تو ای نظامی با نیک و بد یکسان باش
و بنیکی و بدی مردم نظر مکن کذا افید و میر علیشیر نوشته که کلید را دو چشم باشد و کلید یک چشم نوعی ست از کلید و این یک چشمی آفتاب یعنی آسمان
و دیدن اوست بر اغنیا و فقرا یکسان ست اما باید که مانند آفتاب بیک چشم نیکی بر مردم نگاه کنی و اینمرتبه عارفان ست که همه موجودات
خارجی را پرتو ظهور ذات حقتعالی می بینند اگر چه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر فضیلت ست اما این بنظر تقصیر
خواهد نیست چنانکه از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یک چشم و کوتاهی که بهمه کس یکسان نمی بیند بلکه بیکی احسان کند و بدیگری
نه بمثال یک چشم که از جانب آن می بیند و از جانب دیگر خبر ندارد و اینجا مناسب نیست چنانکه علیشیر اینجا بمقام بیان نموده است
بیا ساقی آن خون رنگین بمن + و ز انگشت بمغز من چو آتش بکشد + خون نگین بمعنی شراب انگوری که بر سبب قدیم مهلک نام
انگوریست و شراب پیش نگین سرخ باشد پس تخصیص نگین از آن کرده که خون رو هم از زخم بدن بهم افزای ست و نیخون
رنگین انگور نشاء می بخشش ست بمغز من در انگشت تمام مغز مرا بان خون نگین که تمیز آن بسوز یعنی بنما بده تجلی
مرا تا کام بیخود سازد چه هوشیاری مردم بوجود تازگی مغز ست پس چون مغز سوخته گردد آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص خون بنابر
آنست که اثر چشم در آتش هیچ نماند و در وجود تمام سوخته گردد بخلاف شراب دیگر که خاکستر آن می نماید + که خودم باری
نعزی و هیچ بیهم که تا دماغ و مغز و بدیهه گر خود و هم الیه صفت ست که در معنی مفعول انگشت انگوریست ای مرا چنان بده که مرا بیخود
سازد و از خودی بر آرد و از آن بیخود ساختن مانند صبح دماغ مراد و مغز سازد ای مغز مرا روشن و پر نور سازد و پیداست که
آنچه کمالات سحابی بیخودی از اسرار الهی در می یابند بتازگی دماغ و هوشیاری بهم رسد و مغز چون صبح روشن بر آید در د
وست که اول کاذب باشد ثانی صادق کذا افید بدانکه این دو مغز مخالف سوختن مغز نیست که در بیت سابق مذکور شد چه
از مغز اول ظاهری است مراد ست و از مغز دوم قوت و کمال عرفان که بیخودیست و ست نشستن سکندر بر تخت دارا
شاه و نواختن خاصگان و بیدار کردن سرهنگان را تجاوز دهی ای ابر دولت تازه عهد + بدرگاه عهد فرو دار
علیشیر گفته که آغاز داستان تا بیست ابیات تشبیب شاعر ست که خواجه رحمه الله تعالی بمدح شاه خود نصرت الدین طبع خود را حرم و جوان

ساخته هست تا در سخن نادره گوئی کند و بدین طور کمال توجه مدحست انتهی کلامه قده شرح ابیات آنکه مولانا قدس سره فرموده
که از دولت طالع سعد خویش چنانکه خواهد گفت • بلی کاینچنین گوهر سنجیست • بدولت توان آوریدن بدست
ای گوهر سخن پاکیزه بدولت توان سفت تا چه سخنوری و نادره گوئی بطالع ست نه بمبلغ مال و گنج زر پس ای دولت طالع ست
بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن مددگاری سخنوری خواجه است پس این طالع را در نظر داشته این ابیات مخاطب
ساخته هست و باعث این خطاب نیست که از بیان ما لعمد سلطان کند هر خواجه را طالع مطلق بیاد آمده است چنانکه خواهد
گفت • سکندر که با رای و تدبیر بود • به نیروی دولت جهانگیر بود • و جهد بجهد بخشی راه راست یابنده که دیگران را راه
راست نماشود و اینجا اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس معنی بیت آنکه طالع تا ز عهد نو رسیده
در عالم کجا بودی که ترا ابیات چاشنی بخشیم اکنون بیا و بدرگاه مهد زمانه مهد خود را فرود آر و نزول کن که من
خواهان توام چه بطفیل شاه زمانه تو خود فیض از تو من خواهد رسید چنانکه میگوید • چو آئی بدرگاه مهدی فرود • بمهد
من آور ز مهدی درود • ای چون شاه مرا دولت نصرت بخشی بهره دولت من هم سان چه ما لعمد پادشاه زمانه
طالع منست ملک ست و کذا فیه این بیت دو از خواجه • تخییل شاعرانه و تجاهل عارفانه است که با وجود کمال دولت شاه
زمانه خوشحالی خویش از دولت و طالع مطلق را کجا بودی گفته است • به نزد بدرگاه وی امر فرموده است ترا دولت از
بهر آن خواند بخت • که آرایش تاجی و زیب تخت • مولانا قدس سره فرموده که دولت در عرف در اصل استعمال گنج و مال است گرچه
لتبذل بین اهل الدولة اما اینجا کنایه از بهار طالع ست که وقت طلوع برج ستاره نیک ست هنگام تولد فرزند و بخت و سعادت
حال آدمی اثر آن طالع ست لهذا اکثر بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که اثر طالع ست و هم طالع گویند
وجه تخصیص دولت خواندن به بخت آنست که بخت ظاهری بیشترین آشنا از طالع حقیقی ست انتهی کلامه یعنی مبارزت هیالت
فرقیت در میان طالع و بخت هم هر یک را بر دیگر اطلاق می کنند و وجه خاص کردن بخت بخواندن دولت با آنکه آدمیان
هم طالع سعد را دولت خوانند آنست که بخت هر کس مقدم ست بر تولدی و پس بیشترین آشنا دشناسان طالع بیمن
بخت ست که او را باین نام دولت خوانده ست معنی بیت آنکه نامور دولت را که زیب بخش عالم ست بخت ما لعمد را طالع
سعد از آن نهاده ست که زیب تخت و آرایش تاج در حقیقت بطالع نیک ست نه گنج و مال دنیا که عوام او را دولت گویند چه گنج
فرع طالع نیک ست تواند که بخت بمعنی اهل البخت باشد که طالع مندان و عاقلان زمانه اند و علی هذا الاحتیاج الی التاویل الدولة بالطالع
بل هی بمعنی اسباب الغنی لکن الملائم باخیر الکلام هو المعنی الاول و لذا اوله مولانا بالطالع فافهم و انصف • نشست آدمی را بهم افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته • چنین جامه آرایش آدمی ست و له سعید جامه نا گفته که جهان چنین جامه دیگر نپوشیده است
بنام ایزد آراسته پیکری • ز سر گوهر آراسته گوهری • تخییل دیگر است که طالع را گوهر آراسته گفته ست و در نسخه مولانا
عصر ثانی چنین ست • ز هم گوهران برترین گوهری • واقع ست و هم گوهران طالع عبارت از شاهی یا دولت

ای کارگذار باد حقیقت توی + نه تو با مردی زنادست برد + بدست تو با پهنا اسپهر - آرایش بخش اند گرا اینها سم
زیرا که از تو با مردی و تقویت هست دانا ادمیان بدستیاری تو چالاکی هست و در هر کار دین و دنیا بهره و طالعمندیه ابهی کا
سخن بگیر - نشان مرا کوی و بازار تو + که تا دائم آییم طلبگار تو + عنوان هیچ کیست در طلب طالع سعد یعنی از مکان مخفی
خویش خبر میرا انشا دریابیم باز در طریق یافتن دیگر سیم بیابد که چنانچه ما باید که از هر دو یار + ندارد دگر زر جز در سخن یار - ای
کما شمر نیست که اکنون گنج زر تو بدرگاه شاه هست گنجبخش قدری - بهر جا که باشی کمر بسته ام + بخدمتگری با تو پیوسته ام +
این بیت اغماض هست از سابق بهر جا که باشی خواه بدرگاه شاه و خواه بجای دیگر مصرع ثانی کمر بسته ام هست + از اینجا بگفت
آن خداوند هوش پیغ که دولت مرد گوهر فروش + گهر فروش معروف و اینجا شاعر سخنی مراد هست که گوهر سخن اشعار و از اینجا
اشارت هست تا کمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع خداوند بودن طالع مرا و مولانا گفته که معلوم نیست که خداوند
هوش بکدام دانا اشارت کرده هست که دولت شاعر را از دولت نگیران آنچه واقع گفته هست اما گفته او بر صدق هست چنانکه منقول هست
که بلی کلیم چنین بسنا لیست + به دولت توان آوردن بدست + ای یکی دوری شاعر سخنی بلند طالع هست زیرا که چنین گوهر
سخن پاکیزه که مانند گوهر کانیست بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بصرف مال و گنج - سکندر که با رای تدبیر بود + به پیروزی دولت
گیر بود + ای جهانگیری سکندر هم بقوت طالع بود نه با تدبیر و خرد کامل + اگر دولتش نامدی رهنما + نبودی سر خصم از زیرپا
خصم دارا پادشاه و پامطلق خصمان - گذارنده دانا که دولت پرست + بهر کار دولت چنین نقش بست + نقش کار
این کتاب که خواجه رحمة الله علیه هست دولتپرست طالعمند و خادم طالع خود در پیشه سخنوری هم بر کار دولت یعنی تائید
طالع که مانند پیکار واقعی در سخنوری مددگار او هست و تواند که کنایه از نظم سخن باشد - که چون شد سر و تاج دارا نهان
با سکندر افتاد ملک جهان + ای پادشاه ایران که مانند تمام جهان هست - سه گنج دارا ز تو با کهن + که آنرا نه سر بود پیدا نه
بن + مصرع ثانی صفت گنج هست + بگنجینه شاه پرداختند + ز دریا بدریا در انداختند + سپید دانستند سپردند دریا اول
گنجینه دارا و ثانی گنجینه سکندر + سپر سپید و سرا پرده تاج و تخت + نه چندانکه آنرا توانند سخت + سرا پرده خیمه و سم بارگاه شاه
و سخت از سختن هست بضم سین و فتح آن بمعنی وزن کردن اما در نیجا هم مراعات قافیه بفتح باید خواند اگرچه مشهور بضم
سین هست کذا فی الرشیدی و در نسخه شارح چنین هست - نه چندانکه بیرون توانند رخت + درخت بمعنی ستور و گاو و اسب
خصوصا کذا فی جهانگیری + چوا بر سخنید آنکه آنرا دبیر + در آرد در انگشت یا در ضمیر + ای از شمار و قیاس بیرون شده بسیار بود
طبقها بادر خوانهای لعل + طرائف کشانزا الفر سود نعل + طرائف نظا معجمه متاعهای گرانمایه از عود و عنبر و ابریشم
و جز آن و کلمه را در مصرع ثانی علامت اضافه لعل بطرائف کشان و نعل تر اند که بمعنی نعل اسپان و استران باشند که بشیار
طرایف بار کرده بگنجینه خاص سکندر رسانیده باشند یعنی کفش پای دمیان کشنده طرائف بجز خاص که کفش ایشان از
کثرت آمدن رفتن فرسوده شد کذا افاده مولانا حیم الله تعالی + همان تازی اسپان با زین زر + خطای غلامان با زین کمر + حطا

غلامان منسوب بشهر خطا که حسن خیز ست – بود نه باو کانه بیش از شمار + شتر بار زرینه بیش از هزار + بود و بقیچ بساط گشته
که او را العداد بر شناسند سے بپیچیدند ته ساز ندرینه بمعنی اشیاء زرین انچه آوند و جز آن که بر شتران بار بود + سلاح و
سلب با قیاسی نبود + پذیرنده را نه سپاسی نبود + سلب بفتحتین سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه زره و خود و جلیته
و جز آن می پذیرنده سکندر ست و راجع سلاح و سلب ست فقط نه بهمه اسباب دولت که مذکور شد یعنی سلاح و سلب دارا
که بسکندر رسید بقیاس و بسیار بود ولیکن سکندر را از گرفتن آن منتے و سپاسے نبود زیرا که بدست او پیش از این
فتح هم سلاح و سلب بے قیاس بوجه او از دارا شاه سپاهی تر دوست قرار سلحه بود چنانکه در نامه هم دارا نوشته بود که +
سلاح یاد و مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توئی تاجدار + پس سکندر را بینها سپاس نکرد که پیدای آن نامه نوشت بخلاف بنا
و دیگر بران سپاس می کرد افید – و گر چیزهای که باشند غریب + و ز مخزن خاص باشد نصیب + ای چنان چیزهای
که سکندر را بآنها حاجت و در مخزن او پسندانند و بعضی نسخه که مصراع ثانیست چنین ست – نه مرکب جواهر نه دیبا و طیب + نظر
با بیات سابقه مستدرک ست مکالا بخفی چنین گنجی از سیم و از زر خلاص + بمهر جهاندار کرده خاص + خلاص بالکسر
زر خالص برگزیده از هر چیز و نیز از زر و سیم که از آتش خالص بر آید و خاص بمعنی خالصه شاه – جهاندار ازان گنجی
اندوخته + چو گنجی شد از گوهر افروخته + از گوهر صفت گنج ست ای مانند گنج جواهر که بدان گنج را ختم می ست سکندر
ر شیندل و شاد و رخ افروخته شد – بگوهر فروزد دل تیره فام + ملک شب چراغ ازین نیست نام + ای دل مردم سیاه
که سیاه هست بیافتن گوهر و زر و سیم خوش مے شود لهذا اهل دنیا آن گوهر را شبچراغ نام نهاده اند و شبچراغ گوهر نفیس
و قیمتی که از گاو دریا در وقت بیرون نهادن آنگاو مهره او را اسپیدی پدید گیاه در شب تار در یک لطائف تحصیل سرمایه
دیباش در شرح علیحده ست و بیت بیتعلیل خوشدلی سکندرست بآن گنج باز در تیقا قیام بطریق جهام مختتم فرموده. تاریک
شاید شدن سوے گنج + که گنج آید از روشنائی برنج + تاریک ای در جای تاریک یعنی طالب گنج را در کار ست که بتاریکی رسد تا گنج
را بدست آرد چه گنج در تاریکی باشد نه در روشنائی که موجب نقصان گنج ست که مفسدان او را بدزدند پس حاصل این
ست چرا روی آنکس که شد گنجیاب + ز شادی برافروخت چون آفتاب + ای این عجب ست از ظرفه کاری گنج که خود در
تاریکی باشد و یابنده خود را روشنائی و شادی بخشد باز در ظلمت لطیفه شادی مردم بگنج یافتن فرموده – ترا خاکی گر شکسته گنج
باید برون بست + که پیوسته خاک را کس نخواهد ست + خطاب ست العامه مردم که خوش شدن مردم بیافتن گنج بجا ست
از خاک دارند و خاک را پیوسته و مال منفعتے نخواهد که خاک بیقدر ست پس رونق و شادی مردم بگنج و مال ست چنانکه
خاک با مید واری منفعت باشد چنانکه خاک پیران با مید ریزه زر و سیم و بغیر آن خاک کوچه و بازار جمع کردن می پیزند – فرزنده مرشده
خجسته – که زنگار ما گرد وارسته + فروزنده مردم خرم ساز نده او را – از ان میوه زعفران برفشید + که چون زعفران شادی انگیز شد +
ترجمه مذهب مبتدا ارست و آن میوه زعفران الخ خبر آن و کلمه آن مختصر از ان ست و زعفران بمعنی زرد فام مانند گل زعفران یعنی از

واقعی که میوه دلخواه و شادی بخش مردم است از آن زرد رنگ شده که همچون گل زعفران شادی انگیز است چه از خواص زعفران
که هر که در کشت زار زعفران گذر کند شادی دل مراد را بخشش آرد بی اختیار در خنده آید بلکه بسا باشد که از شادی و از کمال جوش
اندر و بمیرد کسانند کذا افید حاصل آنکه زردی و رواج از موجب شادی است لهذا مردم بدین سبب خرم شوند و اگر در صد بیت از
یک کلمه یعنی از این جهت باشد چنانکه عامه مردم میخوانند و هارون منتقی همچنان نوشته معنی بیت بتکلف یعنی بجهت قلب کلمه زعفران
درست آید ای میوه زعفران که کنایت از ترست آن سبب زعفران زرد شده که همچون اصل خنده و شادی انگیز است و به بعضی نسخه مصرع اول چنین
صورت است - از آن نار با زعفران زرد شد این نسخه درست است ای شادی بخش شده آنکه زرد مز زعفران خنده میسازد چنانکه علیقلی
گفته معنی ترکیب مصرع ثانی مخالفت است فافهم - سیاهان مغرب که زنگی وش اند + بصفرای آن زعفران دلخوش اند + سیاهان مغرب
اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای معنی زردی رنگ و آن زعفران اشارت بنار که او را میوه زعفران قرار داده است
یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و خندنده زبان اند بدین نارند و آن نار مغربی خرم دل اند چه ملک مغرب نیز سبب است
و لهذا نار مغربی گویند و مردم مغرب کیمیا گر باشند و تشبیه به زنگی از دو وجه است سیاه فامی و خوشدلی چنانکه بیان سبب خوشی
دل زنگیان پیشتر نوشته شد فتند گرباز آمد بقصه حیلی سکندر چو دید آن همه کان گنج - دو دستش برافتاده سستید و رنج + پرستندگان
در خویش را + همان محتشم اندرون خویش را + پرستندگان چاکران مصرع ثانی بیا نعم هم ایشان است و محتشم در پایه و توانگر و در عهد
انکه کم پایه باشد ای سکندر تمام لشکر خود را - از آن گنج آراسته داد بهر + مدادو دهش گشت سالار دهر - سپه سالاری و عمل
دهشساره بهر هم است حاصل آنکه تمام لشکر را از آن گنج بهره بخشید و همه مطیع امر او شدند زیاده از سابق - سگبردات ایران فرستاد
کس + گزین رنگه دو کسی با زپس + گردان پهلوانان و امیران شجاع و گزین بایک گفت مخلصند و این برای درگاه سکندر شاه
بدرگاه مالک سپر نهند + هلاک سر خویش پدر و رنهند + مکیر تمام و بر در نهان پیرو نکردن یعنی خوف و تهلکه قتل خود سا اند
دو و رکنید که شمار انتخواهیم گشت که ظالم نیستیم و هم نزد ارا شاه چنین صحبت داریم - بجای شاهی بی سپاس + نوازش کرد با
رود بی قیاس + بی قیاس پی کشت شمردن از علما - بزرگان ایران فراهم شدند + و زان خرمی سخت خرم شدند + ازان
خرمی ای از سبب امان یافتن از قتل و شماتت جان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که خبر یافتند از دل شهریار + که باستوار
بسوگند و عهدها استوار + همه همگروه براه آمدند + سوی بخشگاه شاه آمدند + براه آمدن نزد سکندر چنانکه مصرع ثانی
تفسیر اوست و بهگروه متفق بلا اختلاف - بدان آمدن شادمان گشت شاه + ازان پهلوانان لشکر پناه + با آمدن که از ایشان
بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت - جداگانه با هر یکی عهد بست + که در پایه کس نیارد شکست + بیان عهد و پایه منصب است
عالی از وزارت و غیره آن نیارد ای سکندر نخواهد آورد شکست را - در گنج بگشاد بر هر کسی + خزینه بسی داد و گوهر بسی +
بآن پهلوانان سرهنگ را هر کس پله بیدار کرد + بر آن خفتگان بخت بیدار کرد + کار عبارت از خدمت سابقه و علوفه
مقرره چنانکه در نسخه شارحان واقع است خفتگان بخت آن خفتگان که سایه از ایشان رفته و بیداری بخت

نکه با ایشان بازبهان خدمت سپهر و مقرب درگاه خود گرفته بداد آنچه از پیشتر بودشان + دو چندان دگر بر سر افزود شان + از پیشتر یا سیابه گذشته که از دار انگرفته بودند و بر سر علاحده در زیاده از آن زر مطلوبه - چو ایرانیان این سخن یافتند + سر از چنبر سرکشی تافتند + چنبر حلقه و اضافتش بیانیه است و بعضی نسخه چنین ست نهادند سر بر زمین یکزبان + کله گوشه بردند بر آسمان - یک زبان در ساعت و فی الحال و ایهام بوحدت زبان هم توانند و کله گوشت عظمت مرتبه و سرفرازی و از سکندر و یا آنکه نهادن سر ایشان و حقیقت کله گوشه بر آسمان بردن بود که سفر با شدند - گرفتند سجده با آفرین + که یار تو باد اسپهر برین + و بعضی نسخه که جهان آفرین بدیده شد موافق اعتقاد ایشان بهیت فافهم + سر تخت جمشید جای تو باد + سر سپهران خاک پای تو باد + سر آن شاهان هیچ یکی و آنچه به بعضی نسخه سر سروران خاک ضحی ست + کلهی فته شاه زپا تو بی + نه خسرو که کیخسرو با تو بی + آهن ای شاه کهنر و ترقی کیخسرو و ملاحظه معنی لفظ کی ست که لقب شاهان بزرگ بوده است + کیومرث از خیل تو چاکرے + فریدون زملک تو فرمان برے + ای سرور و کم مرتبه بودند + نه پیچید کسے گردن از رای تو + سر ما و پایین گه پای تو + با نمین گه پای تو پای و پا پایین تخت سکندر + چو شاه دید کز رای فرخندگے + با بیابان فرخ بندگی + از راه فرخندگی ای از راه فرخندگی بخت من که ایرانیان تمام سهولیت منقاد فرمان او شدند - در آن انجمنگاه انجم شکوه + که جمع آمد از هفت کشور گروه + ای این پهلوانان لشکر پناه از همه اطراف ایران نزد من آمدند و شاید که ایران هفت شهر باشند هفت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد انجم شکوه عالی و زیبا صفت انجمنگاه - بفرمود تا تیغ و طشت آورند + دو خونریز را پیش تخت آورند + تیغ و طشت آلت سیاست و کشتن ست انتهی را الیس از آنکه سر فرش انجمن بنا ست که از خیمه باشد یا فتا نند سرشان طشت نهاده سر گردن و تیغ زنند تا فرش آلوده نگردد و شارح اینجا بجنت آورده که طشت قافیه تخت را نمی شاید چه حرف قید را ماقبل ساکن لازم است که در اول متین ست و در ثانی مفتوح و در نسخه قدیمه صحیحه بجای طشت تخت ست ملا ام که سختی گرست انتهی اقول تخت اینجا بمعنی سپهر نه مراد ست عطف ست صفت تیغ کمانی المؤید طشت سخنان ست والله اعلم و دو خونریز و دو سرهنگ قاتل دارا که نام یکے جانوسیار بود و دیگر ماهیار و هر دو پیشتر لشکر دارا بودند کذا قیل و تحقیق آنکه سر دو سرهنگ اول و سر کاره بودند در صورت سرهنگان کمر بهانه - دو سرهنگ گردن برافراخته + حمائل بگردن درانداخته مصراع اول عطف بیان و خونریز ست و ثانی صفت ایشان چه ایشان امید انعام سکندر گردن بلند و خرم آمده بودند اگرچه سکندر بحسب ایشان حکم کرده بود حمائل تیغ که دوال در گردن کرده بیاویزند - سپرهنگی از خون شان گل کنند + رسن حلق شان را حمائل کنند + سرهنگی ای لیاقت قهر که لازمه سرهنگانست گل کنند ای خاک را از خون ایشان تر سازند و بار سن گلوی ایشان را افشار ند حمائل آنکه سر و شمشیر کنند و بجای آنکه رسن در گلوی ایشان مانند حمائل شمشیر کنند انتهی

من تقریر مولانا رحمه بیخ خاک انداختن سزای گردن کشی ایشان ست + فشردن گلو بریسمان سزای کاهل ساختن شمشیر بود لیکه
پیش از نیکم + لخت آنچه از گنج زر گفته بود + رسانید چندانکه پذیرفته بود + چو نقد پذیرفته آورد پیش + برون آمد از عهدهٔ
عهد خویش + یعنی عهده عهد بالضم آنچه کردن آن لازم باشد + بفرمود تا خوار کردند شان + رسن بسته بر گردند شان +
ای بعد از قتل مرده ایشان را بدار کشیدند + منادی بر آمد بگرد سپاه + که این ست پاداش خونریز شاه + کسی کاین
ستم خیز دار نام اوست + بدین روز باشد سر انجام او + ای ستم خونریز شاه خود یا مطلق و الاول الصق بالمقام حق ریسه اکه
نبخشود بر کهتر اندیشش + بر آن بنده گو شد خداوند کش + نظاره کنان شهری و لشکری + به انصاف خواندند از هم سکندری
+ صلاح و عدل + بر آن رای و رحم آفرین خوان شدند + جهان جوی را بنده فرمان شدند + نشسته جهانجوی با بخردان
از آن دایره دور چشم بدان + ای بجای ایکه از چشم زخم دور و محفوظ بودند و دایرهٔ حلقه انجمن شاه و مولانا جمله دعائیه
گفته یا دعای خیر سرای کننده باشد + و دور دیه بساطی نجابت شدند + نشینندگان جمله بر خاستند + بساط بالکسر مفرش گرد آن
انجمن صفت نشینندگان دور دیه بود یعنی آنکه همه عالیقدران هم بعد از نشستن بر آن بساط بر خاسته و ایستاده بودند
و پیش سکندر دست بسته کیدار فشید سکندر جهاندار دارا شکن + بر افروخت چون شمع زان انجمن + ببر انگاه یا هر
گرانمایه + سخن گفت بر قدر هر پایه + ای مناسب مرتبه هر عالیقدر + نیازاده زنگی را باز جست + طلب کرد زنگار نخستین
نشست + نیازاده بالکسر نبیره عبید پدری و از آن پیر فرا بر ادوست که از تخمه زنگی بن شادمان ایر است
بود چنانکه قصه او در صدر مذکور شد طلب کرد پیشش فرود آورد وی در این بیت اجمال ست و شستن تیغ را کنایه از
کردن کدورت غفلت دل از سماع مواعظ و مولانا گفته که غبار از دل دور کرد که در دلش خلجان میکرد چنانکه بزاری
تفصیل پیدا است + بپرسید کای پیر سال آزمای + فکنده سرت سایه بر پشت پای + سال آزمای سالخورده فکنده
سرت انحنای گوز پشت شده یعنی سالها در جهان زیستی + ز کار جهان بهره برگرفتی + چه دیدی که در کار ما چشم شد گشت
گناهی نه با من بد اندیش گشت + چه دیدی چون دیده بود چنانچه ای ظالم بر من گناهی نه حال ست ای بجای
که بیگناه بودم با من بد اندیشیده و بر سر من لشکر کشیده بود و ضمیر او بیان حال دارا به سکندر ست و ابهام بجفا کاری
او بر روم — از آنجا که از جهاندار داشتی + نصیحت چرا از نهان داشتی + چو آرد کسی را چو ما نبی بجوش + گرانه پیر دارا
که باشد خموش + ای اسجوان ستمکاره را نصیحت نکند + نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن بپالیسه بر افروخت
موم + گرمی عبارت از پرسیدن و تفحص چنانکه از گناه پیر دارا و الحرمی آید بروغن چیایای به اجیر با دخاکی سی بر افروخت
موم است روشن و آماده کرد خود را چه موم چیست در زود روشن گردد — کمان را ابجا بهست از پشت گوژ + ای
استخوان انگشت سر تا توزه + از پشت گوژ بیان کمان ست ای پشت گوژ را از خم کرد برای عرض جواب شاه چه قرار بر هم شاد دیو دیکه
فرسوده که نشینندگان جمله بر خاستند + ای استخوان کهای دراز که بر استخوان با تنای عصب گویند توز بالضم تار فرو تافته

تا از تو پوست و جنیبت زرد فام + که بر کمان پیچید هندش تلمنی یا هند تیتازی جدوار و دو کر چاه و نخست رگ و تو زار از نظاره سست

سلاح سخن بست تیر کش گشاد + ز جعبه کمان تیر آرش گشاد + ای آماده بحر فش جواب شد و تیر کش کنایه از دهان که از ان گفتن

در آمد و جعبه بالفتح تیردان همان تیر کش ان سپر است و ثانی تفسیر اول است و کمان کنایه از پشت گوژ و از دست و این

فاعل گشاد است و تیر آرش مفعول آن یعنی قرابه که مانند کمان پشت کوژ بود از جعبه دهان خود تیر آرش گشاد می سخن بی

خطا گفت تیر آرش بمد الف و فتح را نام پهلوانیست ایرانی که از لشکر منوچهر در صنعت تیر اندازی نظیر خود نداشت و تیر بی

خطا انداختی کذا افید و شارح کمان تیر را به قابل حمل کرده ای از تیر کش سخنوری تیر سخن درست انداخت چنانکه آرش تیر بی

خطا زدی و آرش نام سپهدار است شاه ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منوچهر که بهر حکمت سرحد

بود از حد شهر آمل تا به شهر مرو انداخت و هما این و توران ... چنانکه خواجه علیه الرحمة در شیرین خسرو فرموده

ست + از ان خوانندش آرش کمانگیر + که از آمل به مرو انداخت تیر + انتهی کلامه یعنی با همه صفت کمان گیر پیچید و نخستین

شاه جهان را گفت + که باد جهان را به کام جفت + ز توشه فش باد دارای دهر + ز نوشش جهان را رسیده بهر

نوشه بود و پس بهره از نوشه زیادتی بهره و بهای گشت و شیرین است و نوش که شیرین است پس از نوشش یعنی شیرین

ست و شش نوشت مزاج و خنده بسال کذا افید و در اوات یعنی پادشاه نوجوان گفته ای جوان طبع و المال و احمد و نوشش

کنید عیش نوش که شاهان آن اند ... نباید پاره ای بیش تیر سر سیر بش از شادی افراخته + سر خصم در پایش انداخته

انداخته باد و ... گفته این جهاندیده پیر + نه شاه و روی ل کینه و جهانگیر + دل کینه ور کینه ی شافی ست

ای در دل دشمن که عبارت از دار است و با کینه تو صیتی چنانکه شیخ فرموده ست + نصیحت موافق به پادشاه ا +

چو از کینه خالی کند راه + بسی شمع روشن که در روی نشست + بسی مهر بادار او سود روی نداشت + شمع روشن از ان

که در داستان سابق مذکور شد و در دکنشت ای عیش با بود و چو جنبش سکندر نیز بتخت و جام + ز دارا چه آید بجز کام

تخت یعنی نصیب کانه تخت است و نیز سیم نخست یعنی نصیب بود و نقش تخت و جام سلطنت ایران دیگار و جام جمشید +

چه گردون کند گرد نی را بلند + بگردن فرازان در آرد کمند + فاعل بر آرد همان گردون است افلاک چون یکی را بلند سازد

دو دیگر بلندان را رحال ... ذکر آنکه آمد بجای ایشان نشسته چنانکه تمثیل فرموده + بهندوستان پیر از خر فتاد + پدر مرد

رنجه گرد داد + او رها انده که در جنگی ماند مال خود را از سپهر خویش پوشیده داشتی و سپهر این حال بودی قضا را آن تاجر

سپهر سید ستان بتجارت رفت و آن ... هماچنان و بسیار در گرفتار بافت و این خبر به پسر رسید آن ملک تمام املاک پدر شد و پدر مرد

یتیم ما اینجا یعنی وارث است در یعنی برای دگاه زدن بهره مند شدن ای جای که امید نفع نباشد چنانکه از حال آن

تاجر معلوم است ... که در فرمنگ ... یعنی ... سیاست بر ... اشاد از وده لیس ادی اینجا متعدی است ا

نه ... نگاه زاینده شده و حال آنکه زاینده ی ... و دو نگاه ... مصیبت ... بگاه کذا افیدی ... سیر ... بدیهی حال

شده که گویا نگار و سبحه آورد و یعنی ملائم ضرب المثل که تخیل از نگار گویند و ذکر هندوستان و چین بیان و واقع است چنانکه
شارح نوشته که در ملک چین مادّه گاوان نزایند چنانکه مشهور است چه بقول مشهور بتحقیق نرسید بس غرابت در معنی اول است که مراد
دارا و ملک یافتن سکندر به تمثال شد که تخیل مرد و سه پرستش میراث او بر وا زجای که امید آن نبود چنانکه زاییدن گاو متوقع
نیست + کجا گرد و از سیل جوی خراب + بجوی دگر کس درافزاید آب + کجا بر کجا از سیل ها از زور سیل تا از سبب تا رسیدن
از سیل چنانکه شارح گفته چه این بیت تمثیل دیگر است برای ظفر یافتن سکندر بر فافت که سر سنگ مذکور که مانند سیل هر روز
بودند و جوی سیاهی وحدت ایهام بدارا و پیداست که دهقانان نیز اجوی ها خاص می باشد و از زور سیل جوی یکی شکسته
گردد و آب آن سیل در نوبت وی در جوی دیگری رسد که او زراعت خود را سیراب می سازد کذا افید - ترا یا مو دولت فرشته
گنج + زلی در دلیتهای دشمن رسد گنج + دولت بخت و را بمعامت اضافت یاست دولت وسید و لیکن کم بختی بای دولت تو دو
گنج + فرو رفته است و صاحب گنج شده لیس از کم بختهای دشمن افسوس مکن که دولتش پشت داده بود - جوانی و شاهی
آزاده + جهان به که با رود با باده + این بیت برانگیزش فراز است سکندر را بر عیش و عشرت به هنگام جوانی و شاهی پسر فرخ
بای دهنده برای خطاب است و آزاده بمعنی دانا و باده ای با باده باشی لیس چون دشمن را کشتی و نوجوان هستی و شاه
عالم شدی شاهی جهان بهتر است که همراه با سرود و شراب شغل باشی که مقتضائی جوانی و دانای نیست نه معطل
ماندن و اندیشه خوردن هنگام از جوانی توانی رسید + چه پیری رسد گوشه باید گزید + هنگام رسیدن عیش کردن که
مطلوب جوانی بخت است - بد پیرانه سر کشید لاجرد + بضحاک جمشید بین تا چه کرد + علت گوشه گزیدن در وقت پیری
پس پیرانه سر باصطلاح پارسیان بمعنی هنگام پیری است یعنی طلب عیش و عشرت در پیری خطا است چنانکه ضحاک و جمشید در
هنگام پیری طالب عیش و کام اینچنین شدند و از فلک تمام جفا کشیدند که هر دو کشته شدند چنانکه معلوم است + جهان
پادشاه چون بود دیر سال + پرستنده زو بگیرد ملال + تتمه علت بد و وجه یکی آنکه پرستاران خداوند پیر تنگدل می باشند
زیرا که صحبت و خدمت پیران مر جوانان را خوش نیاید چه بدوام مشاهده روی پیران خادمان را ملال آید + دگر آنکه داند کی
از مغز و پوست + شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست + ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان که بس بی نوانا آزموده کار پیر سال
خورد مغز را از پوست ممتاز داند یعنی دارا از نیک فرق سکند لهذا در دل هر کس آید هراس + چو بیند که هست
مردم شناس + ای هر کس را انحوف باشد که مبادا مرا دشمن داند و ایذا رساند پس تا جایه - به افگندنش چاره سازی
کنند + و زو دوستی بی نیازی کنند + آشفته و ستیزه از وی بی نیاز شوند و او را بکشند و دیگری را بجای او که جوان باشد
منصوب سازند چنانکه گفت + نوی بر انبشاهی برآرند کوس + که با وی توانند کردن فسوس + نوای پادشاه نوی را
نوی موصوله است و مصرع ثانی صله آن در علامت اضافت کوس آنشاه نو را نوازند که بر وی مسخر و مستحر توانند
کردامی اختلاط و انبساط با وی سکی بالا شد چه نوجوانان با هم مصاحبان خود هوس آمیختن و انبساط کردن لازم است - از این کی

کیخسرو و کیقباد + به پیری ز شاهی نگردند یاد + ازین رو که بعضی ازین سبب که پرستاران حق گرای از پادشاه پیر سال طول کشید
و چاره افگندن او کنند ز شاهی نگردند یاد ای ترک مجلس و سلطنت کرده در کوه البرز مشغول عبادت آتش پرستی شدند و کیخسرو
در غار آن رفت کسی ایشان را نگشت چنانکه گفت — جهان بر دگر شاه بگذاشتند + سر کوه البرز برداشتند + اگر نزکوه
معروف که بیان پیش ازین کتاب بیاید + بپوشیدن و خوردن هفتاک بهر + شدند ایمن از خوردن تیغ زهر + تنگ بهر
اندک نصیبه پوشیدن و خوردن است + چو پیشه دیدگان یادگار کیان + خبر داد از کار سود و زیان + یادگار کیان
ای یاد دارنده احوال شاهان ایران و توران چه پیر پسر زنگه بن شاوران هم کیانی بود و کار سود عبارت از جنگی که نافع
و کار زیان جنگی که از آن زیان رسد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و نیز از سود و زیان صلح الهامی سکندر جواب فراید
که لاحق می آید و صحیح است کذا افید و لتوانده که درین بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه
معلوم شد — به نیکو و بد کار دانسته است + هنر آزمائی و کار آگه است + بوصف کاردان آمده است نیک و بد جنگی
که نافع و یا بد باشد کار آگه که خبردار از شیوه جنگ آوری که گاهی شجاعت باشد و گاهی بحیله و فن — بپرسیدگان چیست
در کارزار + که بهر فیروزی آید بکار + خدای شرط است و این سوال اول است از سکندر + چه تدبیر دارد سپه را بجای —
چه سختی کند مرد را سست رای + سوال دوم است آنچه تدبیرست که بدان قیام لشکر شود و ظفر حاصل گردد دوم کدام
جنگ سخت است که از آن هزیمت آید — هنر آزمای جهاندیده گفت + که فیروزی پهلوان است جفت + پهلوان
سپاهی بهادر و جفت بمعنی ملازم و قرین که در لشکر چو نیرو شاهی بود + ظفر را نگهبان سپاهی بود + به شوکت توان پهلوان
تنها مانند سپاه بسیار باشد و این دو بیت بمحض خلق و ثنای شاه است چنانکه در ابا خطابی در جواب حالگران است + چه فرمود
چنین است کاین خاک پست + ز بهر تو سد می بر آید درست + این خاک پست تن ضعیف تر از بهر تو سد درست جو سد سکندر
شنیدیم ز جنگ آزمایان پیش + که از زور تن زهره مرد بیش + ای قوت و دلیر مرد جنگی زیاده بکار آید — دلیر است بیچاره لشکر
کشی + سر انگیختی نیست در سرکشی + بیچاره بالفتح راه و روش لشکر کشی بهرداری ملک و سر افگندگی هزیمت خوردن و لشکر
رسیدن و در کشی بهادری و دلیری و شجاعت و این بیت جواب فیروزی یافتن است و مصراع ثانی علت اول — به هنگام لشکر که
آراستن + بیاید نه لشکر بیاید خواستن + بلکه نصرت خود خواه و فتح از خدای + که لشکر بدین بهره دارد بسیار بجای + آنچه را
قیام سپاه است پس چه بود آنکه پیروزی و ثبات شاه شجاع بود و نه خواستن از لشکر بلکه امید فتح از خدا تعالی خواستن لشکر پیش
در میدان قائم ماند و جنگ کند + چه پیروز باشی مشو در ستیز + مکن بسته بر خصم راه گریز + جواب هزیمت است پیروزی یابی مرد
ظفر یابی یعنی ستیزه و جنگ بگریختگان هزیمت بخشند چه اگر گریختگان جهت سلامت خود را باز گردند ستیزنده از هزیمت رهند چنانکه
لاحق الزام آید — که نا امیدی بجان باز کوشش + که مردانه از کس نباید گریخت + ای بوقت غلبه خصم و سستی لشکر خود بار بگو
وانه جای خود مگریز تا ظفر یابی و برای نصیحت باده است سوال سکندر کذا افید + ز فالهم بر فتح یابی شکست + که نباید از ...

نصیحت دیگر است یعنی بدانکه هنگام سپاه کشیدن بجنگ دشمن شتر شتر بستن بهتر است و بیرون از حضرت بمیدان آید پس چنانکه نا انجمن زا لفظ اذر
فال میآید چنانکه در آغاز جنگ باشد و نیز زین مصرعه بر که خود را بدل شکسته دل آید بمیدان فراز + الخ بیان است الیس این
متعلق آغاز جنگ بخلاف چه اسبابی که بد لیری بود و چه مشغول بحال تو در جنگ بود که الخ چنانکه گفت رستم فرامرز را
که مشکل دل و شکن یا لبرز را + فرامرز پفتح فا و سیم نام پسر رستم است از جاگیران بهمن شاه اسفندیار که او سر خود بر فرستاد
برگشته بود و آخر الامر از و باغی شده و سر رزده نزد دلستان با بهمن جنگ کرده و بدستش گرفتار شده که بقصاص پدر
خود با بهمن با پدر داره کشید کذا فی المؤید و معنی آن آباد و فاست حیه . . . . فرمز و معنی آباد و ان است
چنین گفت با بهمن اسفندیار + اگر تشنگی بشکنی کارزار + فشکنی ای خود را تشنگی و قوی داری کارزار ای صفت جنگ دشمن را
شکستنی که خون بخارا رسید + سهم از دل شکستن بدارا رسید + خون بخارا رسید از سیبیت آن شکست و هزیمت دارا که خاما
شده و این کنایه از فرس کرده است قتیل در اشتاء الاحباء و دل شکستن از سبب این نصیحت پیر فرامرز بوده چنانکه پیشتر مذکور
است شده اند بیدار آن پیچ پالوده مغز + سر آسمان پیشه اند از بای لغز + و لیکن نگشت آنش گرم سر الخ کذا اشید شکسته دل آید بمیدان
فراز + دل که یک شکست از آن چیره باز + که یک سکندر از که زور و چیره باز دار بسیار زور که رومی را غرول پیش دارا و از شکست
دل بود که هزیمت خورد سکندر قوی دل و داشت که این فتح یافت + چو دولتش دلفروزی شود + ز کار تو خرچنگ روزی
بود + دولت بخت دلفروزی شاد یعنی بخت دارا سبب پیاد و لیر زدی شاد شود و لهذا ز کار و جنگ تو خرچنگ و خون خورد
و شارح نوشته گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود + دگر باره کردش سکندر سوال + کای کار دان پیر دیرینه سال + کار
جنگ آزمای شنیدم که رستم سوار دلیر + بتنها نگاپوی کردی چو شیر + سوار دلیر صفت رستم است و نگاپوی تا
آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گوید + کجا او بتنها زدی بر سپاه + گریزاو فتادی بر آن رزمگاه + کجا بر کجا زدی
اسپ را تازد و با تیغ زدی + غریب آیدم کز یکی تیغ تیز + چگونه رسد لشکری را گریز + جوابش چنین گفت پیری کهن + که گر دانه
باشد زبان در سخن + مصرع ثانی مقوله خواجه علیه الرحمه است بطریق حکایت حال اوه دادن فرامرز پدر را سکندر را کذا افاده مولانا
رحمة الله و شارح که مقوله فرامرز گفته ای اگر در جواب هم لغزش دگر افتد واقع شود مگر بسخن کم که زبان گردنده باشد
زبان خطا الست + چنان بر جایش رستم درست + که لشکر کشاند شکسته + بیان است + الخ
ده چو لشکر کش افتاده گشته به تیغ + گرفتندی از تیغ لشکر گریغ + اگر بر روی دیگر گریزان گر گریختگان
اگر در شامل بکاف تازی هم جائز و درست و لفظ هم موقوف است و لشکر فاعل گرفت ای نیز هم چنان خود و لشکر خصم بگریختی
کسی کو بتنها سپاهی شکست + بد بیچاره شد بر عدو چیره دست + سپاهی سپاهی عظمت - دگر بنگ شد که در کارزار +
گریزد یکی لشکر از یک سوار + شکند صورت نه بندد و گنجایش وقوع ندارد و کلمه یکی اول بمعنی تنها ست + دگر باره گفته بهمن
گوی باز + که بازوی بهمن چرا شد دراز + ای دست تعدی دراز کرد و فرامرز به چه سبب کشت چنانکه

بیت لاحق تفسیر اوست و ایهام بلفظ بهمن که چون بر تخت سلطنت نشست دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز
شد او را بهمن دراز دست گفتندی + چه انگشت بهمن شمر امزرا + بخون غرق کرد آن تن البرز را + اشارت بقد اکثر
که قوی قامت بود و شارح در کیفیت قتل وی نوشته که بهمن در اوائل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست برادر خود
شغاد نام شنید جهت انتقام پدر خود که رستم مر اسفندیار را کشته بود متوجه سیستان شده در ملک زابلستان با فرامرز جنگ
صعب کرد و فرامرز را گرفتار کرده بر دار کشید و پدر پدرش یعنی زال در بند بهمن افتاد و پس از چندگاه از بهمن نوازش
یافته باز گشت + چه امید بنش بدانو ند بند + که زان خاندان دور دارد گزند + آ از نسل رستم که فرامرز بود و سه پدران
پیران آتش پرست که نزد ایشان قصاص پدر مقتول به پسر قاتل هم لازم بود + چنانکه از پاسخ جهاندیده مرد +
که بهمن بآن اژدها بین چه کرد + آن اژدها فرامرز که قوت اژدها داشت و این جواب بتسلیم ست ای آری همچو جب گشته
است سر انجام کاشفته شده راه او + و هم اژدها شد وطن گاه او + او راجع به بهمن است چون راه معاش و زندگانی
او آشفته شد در فلک ملکش و گشت زنده به دهان اژدها رفت و قصاص با اثل شد مولانا فرموده که اژدها آدمی را بدم
خود میکشد اما مراد وطنگاه معنی اول است + چه زد دهره بر پهلوی درخت + شد از خانه دولتش تاج و تخت
دهره بفتح دال مهمله دشنه و تیغ سر پهن و تیز و راس کج جای و خنجر کج چاک که سرش و سر و طرفش باریک و تیز باشد
و مولانا گفته دهره حربه ایست که سرش مانند داس و در نهایت تیز باشد و دسته اش هم از آهن است و این آلت اکثر
اغلب مردم گیلان می ارند و پهلوی درخت و خنگیکه منسوب به پهلوان باشد عبارت از فرامرز بن رستم دستان شکن
دولتش جائیکه بهمن است که از خاندان او سلطنت گم شد و بدست دیگران آمد - که و دیدی که او با هی در خون فشته
کزان خون سر انجام کیفر ببرد + که کدام کس برا بد نیکی صورت در عالم دیدی که او بخون کشتن بیگناه چنانکه از انتقام
می آید کیفر بالفتح کاف تازی مکافات و پاداش کار بد و قبیل پشیمانی و رنج - سکندر ملرز بدین ان یاد کرد + چو برگ
خزان لرز از باد سرد + آن یاد کرد اشارت به بیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافت ادنی ملابست است
برگ درختان در فصل خزان باشد ای سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و تشبیه برگ درختان خزان از دو
وجه اول اشارت بکثرت لرزش برگها که برگ درختان در خزان اندک باشد و بوزیدن باد اندک لرزه بسیار
کنند زیرا که در خزان انبوهی برگها که بر حسب علم جنبش ست مرتفع باشد دوم ملازمت لفظی باد سرد ست چه باد
سرد در خزان باشد نه در بهار کذا افتید + ز خونخوار دارا سر آسنده گشت + که آسمان نشاید ازین پل گذشت +
خونخواره ظاهر است که عبارت از دارا ثانی و منتقمان دارا شاه باشد اما مولانا قدس سره نظر بشوکت سکندر نموده
چنین گفته که خونخواره دارا یعنی چیزیست که قتل دارا مقتضی آن باشد یعنی مکافات قتل او که از آسمان برسد
داین پل کشتن دارا که پیش سکندر آمده است - دگر باره درخواست کان هوشمند + که گرهی گوهر گشاید ز بند

آن هوشمند فرا بر زده در کنایه از لب و بهر از دهن و گوهر کنایت از سخن نصیحت چنانکه از لاحق می آید + فرو گو بد از گردش
روزگار + جهان جور را انچه آید بکار + انچه مفعول گوید ست و از گردش روزگار متعلق آن یعنی از تلون و بی وفائی کم
پایدار گردش فلک بیان کند چنانکه از جواب آن هوشمند معلوم میشود + پس آن آفرین پیر بیدار بخت + چنین گفت با صاحب تاج
و تخت که ملک جهان گرچه فرخ پیست + فرن دست سخت اندرین شاخ سست + دست سخت زدن سخت در گرفتن و
قابو کردن این شاخ سست ملک جهان یعنی بر پادشاهی عالم بند و مغرور مباش و بر آن اعتماد مکن چه این دولت بیوفا و
کم پایست و کسی مسلم نماند چنانکه از ذکر قصه رستم و زال پیدا ست + ز تاریخ نو تا بعهد کهن + که مانده که با تو بگوید سخن +
یعنی تا زمانه گذشته تا حال کسی نمانده است که بما گفتار کند و حوال گذشته باز گوید + کجا رستم و زال و سیمرغ و سام + فریدون
و فرهنگ و جمشید و جام + ازین همه شاهان جهان رفته اند و ذکر سیمرغ بنا بر آنست که زال را پرورده بود با او الفتی داشت چنانکه
علیه شیر نوشته که چون زال از العبدارد حضرت یافتن از حضرت سیمرغ پرها که بهمی پیش آمد از سیمرغ او را داده رسید که موجب آن حضرت
در مده آتش در بهنگ که زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آنجا حاضر شدی و تمام میدان وی بر فوج شکر و بر خصم ظفر یافتی لهذا
سیمرغ را او را پدر زال گفته اند انتهی کلامه و زال پسر سام است که او پادشاهی عظیم بود و در وقت ولادتش پسری با موی سر و ابرو
و مژگان تمام سپید متولد شد و نامش دستان بر سام است و جهت شکل پیران که سپید مو بود و زال خواندند چون
سام او را چنین دید گفت این بلای ست و دریا بید انداخت تا آنکه بفرمان سام او را در دامن کوه و گوشه صحرا انداختند و
قضا را سیمرغ بطلب طعمه بچگان خود بسبزوشت او را دید و بچنگل گرفته در آشیانه خود برد چون خیالش باقی بود در بچگان
او را زنده و دیدند او را طعمه خود ساختند پس سیمرغ به قدرت با بچگان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله
شد و سام بخواب دیده بود که کسی میگوید که پسر تو تا حال زنده است و خارکشی هم او را در آشیانه سیمرغ دیده بسام خبر رسانید
و سیمرغ بر حسب التماس سام کرا الحاح کرده باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و از زال و پسر متولد شدند یکی
رستم و دیگر شغاد بشنین معجمه نصبت هست خلاصه قصه زال که شارح رح آورده و از فرهنگ فرهنگ و کمال دانش فریدون
مراد است که تمام فرزانه زمانه بود و بقرینه ذکر جام جمشید که جام باو مخصوص ست + ازین خورد شان خوردنش در پنست +
هنوزش زخوردن شکم سیر نیست + ازینهمه شاهان یکی خورده است و خوردن ایشان بس است تا نگذ نفته مولانا نوشته که
تخصیص دو پنست از ان کرده است که زود خواری البته در لقد یعنی در حال سیری می آرد اگر کسی از مدتی او را
گرسنگی میگیرد و این طرفه کار است که زمین اکنون هرچگانه خورده است و همچنان گرسنه است + گذشتند و مانیز هم بگذریم +
که چون مهره هم عقد یکدیگریم + هم عقد بمعنی خاوند یک رشته که سلک مهره ہی باشد مانند مهره ہی در افتی و در یک سلک
انتظام داریم ای فرزندان آدم سیدا است که چون یک مهره از عقد بیفتد متعاقب مهره های دیگر بتدریج فرو می افتند + فرزند
پنج نوبت درین چار طاق + کزین شش شده نیست این پنج رواق + اشارت با افلاک و پنج نوبت شادی شاهانه

این چار طاق اشارت بجهان کہ بنا بر عناصر اربعہ چهار گوشہ ست کہ آنرا در عراق شهروانی گویند و بهندی راولی نامند وششدره مردگیخانه کہ مهره نرد ازان بیرون نیاید و نیز نام دای ست کہ در نرد و بدغا بازی کذا فی المؤید کلّہ و مولانا از ششدر یعنی لازمی گرفته ای بعجز و بیچارگی کہ منسوب بششدر افتادن وافلاک را نه رواق ازان گفته کہ قصر آسمان نه سقف دارد و پس رواق یعنی سقف نسبت و قیل پیشخانه وصفهای دنیا جای شادی نیست زیرا کہ بازی آسمان بعاقبت بیچاره و عاجز میسازد آن شاه ورا - جهان چون تو داری جهاندار باش + چو خفتند خصمان تو بیدار باش + ای چون پادشاهی جهان بتو مسلم شد جهاندار باش ای دارنده ونگهبانی کننده جهان باش باز گفت اگر خصمان جهان و وارندگان آن خفته و مرده اند چنانکہ یعنی از جهان چون تو داری می آید و بمرزن خویش مر جهان ترا خداوند گذاشته اند تو بیدار باش ای خداوند جهان شده نگهبانی آن کن کذا فی مید - سر از عالم ترسکاری بگرد + بترس از کسی کو نشد ترسگار + عالم ترسگاری باضافت بیانیه ای خوف از خدا تعالی داشتن و ترسناک بودن از بدکردن خود و بدیگران یعنی همگی در پہلو و عدل کوش و با کسی بد مکن بلکه دور باش از کسیکه ترسکار نباشد ای سنگدل تمام بدکار باشد - ره کن زره کان زیان آورد + زه بد خلل در کمان آورد + ای دور شو از کار بد کہ مکافات بد آرد همچون ظلم کردن و مال مردم تباراج خوردن و نحو ذالک علیشیر زه بمصراع اول هم بزا منقوطه بمعنی تحسین نوشته ای از مدح باطل معزور مشو اما ملایم ابیات لاحقه یعنی اول ست و مصراع ثانی تمثیل کہ زه بد یعنی زه بی ست کہ بر قاعده تیر اندازان نباشد زیرا کہ تیر انداختن بر غیر قاعده کہ زه بر گوشه کمان درست نباشد کمان را بشکند - تو زان ره کہ شد باز گونه نورد + بخواه از خدا حاجت باز گرد + باز گونه نورد ای راهیکه نورد و پیچ آن معکوس و واژگونه باشد و رفتن دران دشوار ست کنایه از خلاف رضا حق تعالی یعنی از راه بدکاری کہ مکافات آید دور باش و از خدا تعالی بخواه کہ ترا ازان راه باز گرداند کہ این حاجت ضروری و مقصد اعلی ست کذا فی مید پس حاجت باز گردد باضافت بیانیه یعنی باز گشتن لازم ست و به بعضی نسخ درمیان حاجت و باز گردد واو عطف ست ای حاجتی کہ راه تحصیل آن موجب ارتکاب خلاف رضا حق باشد از خدا بخواه کہ او بکرم خود و فضل کند و ازان راه باز گونه نورد و باز گرد در راه راست گیرد - کرا باز گونه بود پیرهن + بحاجت بود باز گشتن بتن + تمثیل سابق ست کہ پیراهن معکوس پوشیده باشد در باز گردانیدن آن بر تن نارست گردد حاجت می افتد همچنان مرد خدا اگر براه کج رفته باشد باز گشتن براه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود یعنی لازم ست باز گشتن متعدی یعنی باز گردانیدن کذا فی مید - چه بندی دل خود بر این ملک و مال + کہ هستش یکی رنج و دیگر زوال + شین مضاف الیه یکی و دیگر ست یعنی ملک و مال دنیا موجب رنج و فقر ست و کثرت آن موجب ملال دنیا و وبال عقبی ست بلکه بقدر ضرورت باید جوا - بدانش ترا رهنمون کرده اند + کہ مال ترا حکم خون کرده اند + یعنی اینکه عاقلان گفته اند

که مال تو مثل خون ست ترا آموخته در بعضے نسخه کرده اند که کم بودن آن مال رنج ست و بسیار بودن آن و بال مانند خون بدن چنانکه از مثیل لاحق مے آید و شارح بقرینهٔ خطاب ترا مال و منال پادشاهان گرفته ست که کمی مال ایشان کربت آرد و در کثرت آن خطر جان باشد و ظاهر آنکه خطاب عام ست + بر بخند گلوے که بے خون بود + خفه گردد ار خورش افزون بود + مولانا رحمه بر طبق بیت سابق بر بخند بصیغه اثبات نوشته و ضمیر شین را جمع بگلو کرده ای حلق آدمے چون کم خون و خشک شود گلو را رنج آید و آثار بلند چه خون معتدل در عروق مانند روح ست و چون خورش زیاده از اعتدال شود علت خناق بخشند و خفه گردد و شارح که بر بخند بصیغه نفی روا داشته و از خون خون فاسد گرفته اگرچه بمعنی درست اما نظر به بیت سابق خلاف ظاهر ست که تشبیه مال بخون مطلق ست نه بخون فاسد-

هر آن مال کاید درین دستگاه + بر خفته دان تند مار سیاه - درین دستگاه در دنیا که جاے دولت یافتن ست و مار سیاه کنایه از وبال آخرت که در صورت کثرت حرص و جمع مال ست و یا آنکه همان مال در گور مار سیاه شده در گردن صاحب خود بپیچد و مولانا فرموده که آن مال بے تغایر اعتبار سے مار سیاه ست چنانکه داب شعرا ست و نیز از بیت ثالث واضح ست که همین مال را مار سیاه فرموده ست انتهے کلامه اما

آن بیت محتمل ست معنی اول را + ستودان این طاق آراسته + ستونی تهی دارد از خواسته + ستودان بضم سین فتمای فوقانیه و واو پارسی گنبدی و عمارتے که بر قبر گبران بنا کنند و اضافتش باین طاق آراسته که اشارت بفلک ست بیانیست چه آسمان گنبد دنیاست و مقرر که گبران در ستون و دیوار گنبد گورستان خود زر وجواهر را تعبیه سازند یعنے ستون این گنبد و پائین آن از مال و زر خالے ست باین معنی که هر کس از اینجا تهی دست میرود با خود چیزے نبرد پس گویا از مال خالی ست + چو در طاق این صحنه خواهیم خفت + چه باید شدن با سیه مار جفت + یعنے آخر چون در جای تنگی از مال و منال خفتنی ست بجمع کردن مال و زر نباید بود و جفت که آن مال در عاقبت مار سیه گزنده باشد و یا خود اکنون مار ست - دل از نیک بیهوده آزاد کن + ستمگر نه و داد کن داد کن

نیک بیهوده جمعیت مال که ستمگری و غضب مال مساکین لازم اوست + زنیک او دارا به ار بگذری + گر او بود دارا الو سکندر نیک او دارا ظلم یک دارا شاه در جمعیت خزائن میکرد و دارا در مصراع ثانے بمعنی دارنده مال و بخیل ست پس سکندر بمعنے بخشنده مال ست چنانکه از مقابل مے آید کذا افید حاصل آنکه او بظلم معروف بود

و تو به بخشش مشهوری بدان کار بند و پیشه دارا مگیر - ببین تا چه دید و گذشت جهان + تو نیز آن مکن تا نه بینی همان + کشت بالکسر زراعت کنایه از جمعیت مال و اسباب دولت که دارا از ان شکست رسید

ببین تا چه کردی جهان یافتے + همان کن که اقبال ازان یافتی + چه کردی بجای خطاب اشارت بعدل و انصاف ست ای بخشش کن که اقبال و سلطنت ازان یافتے و نیز پیدا است که با سید بخشش هر سگان مردار الکشته بودند

پس این اقبال تا بنده که بملک ایران بتصرف او شد نیز از بخشش یافته است + شد از پاسخ پیر فیروزت سال + گرفت
آن سخن را مبارک بفال + از پاسخ پیر بیان مقدم سخن است و فیروزت بمعنی کهن یعنی گفتار و پند فرزانه و در
عاقبت اندیشی همچون فال مبارک پنداشت و بران کار کرد - نه خدمتگری در وقت نو اختش + کسی گنجه نزد پیشکش
ساختش + خدمت عبارت است از ستاده سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته شد که + ستایندگان جمله برجا
اند یعنی آن ناصح را از ستادگی بنشاند و اگرامی نمود و تحفه بسیار بخشید کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که از عهده
خدمتگاری که داشت او را بلند ساخت و مقرب خود گردانید و در وظیفه او هم افزود + بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او + بزرگان ایران ای امیران و ارکان دولت دارا شاه ز فرهنگ بیان مقدم سنگ است
و ترازو نهادن بر سنگ تن دادن و فرمان بردن چنانکه ترازو واقع از سنگ گران سر فرو نهد یعنی از پند گرفتن سکندر
از نصیحت آن پیر همه امیران ایران اطاعت کرده معتقد و فرمان بردار او شدند چه پند پذیری نشان دانشمندیست کذا افید و قیل بزرگان
ایران پیش دانش سکندر که مانند کوه بود ترازو خود فرو نهادند و برابر مرتبه دانشمندی او نشدند و عاجز آمدند که ترازو عقل
ایشان طاقت بار وقار سکندر نداشت و المآل واحد و قیل همه بزرگان ملک سیح ری او شدند و بفرمان او کمر بستند و
نیز معنی سنگ بمعنی مرتبه و عظمت باشد و از فرهنگ بیان سبب است - ستایندگان بر در بارگاه + ستایش گرفتند بر صدر شاه +
ستایندگان حال است از فاعل گرفتند که امیران ایران بودند و بر صدر شاه کنایه از ذات شاه چنانکه طریقه دات دبیران
لاحق ستایش شاه و در صحبت + کزین بارگه گرچه لختی نشست + فروزنده خورشید آمد بدست + بیان ستایش است و این بارگه
اشارت بملک ایران یا بارگاه دارا شاه و چراغ دارا و خورشید سکندر و بقیاس بیت لاحق و ربایا معنی ما - زما
گر شمعی رفت بروز رسید + گلی رفت و گلشن فیروزی رسید + گلشن فیروزی باغبان که آراسته باغ از و باشد و ایهام گلشن
که او را تاج خسروی مند کذا فی المؤید + حبی زر زحر بنده که زر دیا فت + فرو حبست زر و پایگ گنجینه یافت + حبی زر اری
اندک از یکی طالب بیفتاد و گم شد و چون آن صاحب گرفت گنجینه زر یافت و این تمثیل سابق + ز دریا دلی شاه در یا شکوه +
نوازش بسی کرد با آن گروه + چو دید نیاز پیشه را رعیت نواز + نیا داد دارا گشادند راز + ای ظلم او را بیان کردند که
تا دو ساله بود از گرده دسترد + کسی از پیشه خویشتن بر نخورد + از گرده مهر و تعمیم و در عهدت ای کسی از کسب بهره نیافت
چنانکه کشاورز را از کشتکار خود و بهره نشد و همگی تاراج دارا رفت بپیشه دیگران کو بیعیت و بیرای پیشه را تا حاصل شد
بپیشه دیگر آموخته کذا افید - ز نخل انجنان بر و پیوند را + که سا کر و انیا بد خداوند را + پیوند الفت و خیالات او هم از خوف قهر
بغیرت او صلة رحم را ترک داده اند و خویشان از اقارب و خادم و مخدوم قطع کرده اند تا آنکه سگ را با وجود آنکه در وفادار ضرب المثل
ست پروای خداوند نیست گرداو را بدبختیه - بر نیکان او آموخته بد سگال + کسی را امانت نه جز جان و مال + بد سگال بد اندیش عبارت
از بخیل که بی جهت بدگمان است ای از زر و مال و جان بنشان از خطر شاه ستید او را درانداز تا مند کذا افید تاراج گفته که سبب ظلم دارا بدان

قابو یافته بودند بظلم کنان رفت زین مرز و بوم + مروت بیونان مرد بروم + مرد و مردی فاعل رفت ست یعنی در عهدت کرم
واحسان و همم مرد و جود و داری بهیچ نبودند بلکه از ستم دارا هر دو فریاد کنان بیونان و روم رفته اند که آنجا بعدل و کرم
سکندر هر کس محفوظ بوده ست + کسی را که نزدیک او تنگ بود + ز چندین بها پایه آن در سرهنگ بود + ز چندین بها یعنی کسی
و سنگ مرتبه و وقار از ینجا معلوم میشد که دارا شاه با ارکان دولت خود هم مخلص و محسن نبود و محض نوازش اند و سرهنگ
داشت + چه با بدگوهر اندازی کرد دست + جهان بین که چون گوهرش را شکست + ای از دست آن بدگوهران بقتل
رسید + سر ریزه رگان بخورد آن سپهر + همین تا سرانجام چون کشت خورد + سر کنایت از منصب بلندی
مرتبه عالیقدران باشد و سرهنگ خورد و مرتبه داده بود و خود سو و خوار و کشته و ریزه ریزه شد + زیس راه دوری باشد آن
رامی + که معنی رساند بخالق خدای + ابتدای راه دوری خداوند حکم در از دو مصراع ثانی با بیت لاحق بیان کلمه آن - گرانمایگان
را در بار در شکست + فرومایگان را کند چیره دست + خسرو شد آنکس که خس پرورست + خسی دیگر و خسروی دیگرست + خسی
بقرینه مقابل خس پرور یعنی و توان که بمعنی خود باشد چه خس پروری کار خسان ست + نمانده در ینها کن آسایشی + نه در شهر در کشور
آسایشی + ببخشایش رحمت و احسان باید بگریه + خراشیده از کینه تا سینه ها + فتنده عصمت از قفل گنجینه ها + عصمت نگاه
داشتن یعنی عصمت اموال چنان برخاسته که قفلهای گنجینه ها سم و زر دزدیده بودند چه جای دزدان و این مبالغه ست در زوال
عصمت کذا افید و شارح نوشته که بسبب غفلت دارا و خرابی کردن کارها با اهلیان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که مفسدان
بی تحاشا قفل گنجینه شکسته بغارت می بردند + خرابی در آمد بهر پیشه + بتر زین کجا باشد اندیشه + خرابی پیشه گذاشتن
حرفت اصلی چنانکه مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه + که پیشه ور پیشه بگذاشته + بکار دگر کس در آویخته + بیابانیان ملک
رانی کنند + ملکزادگان دشتبانی کنند + و در نسخه مولانا بجای ملکرانیست پهلوانی واقع ست آنشهریاری کنند چه پهلو بمعنی
شهر آمده - کشاورز شغل سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آغاز کرد + کشاورز مزارع و دهقان صحابه اند عمارت نماند هیچ
چه از شغل خود بگذرد هر کسی عمارت آبادی - اگر پیش ازین گر نهفته بود + جهان آخر گیتی آشفته بود + عطف
اول - کنون دادگر هست فیروزمند + ازینگونه بیداد تا چند چند + ای پیش ازین هیچ دادگر عادل نبود اکنون که
آمد عادل بوجود آمده بیداد تا چند باشد ای بنهایت و زوال رسید پیر مغرور مصر کیسا هر دو میتواند - سراسند نشسته سخن
ستاره نگهبت در سر دیار + سخن اشارت بگذاشتن مردم پیشه خود را و به پیشه دیگر آویختن + که هر پیشه ور پیشه خود کنند
جز این گرچه نیکو کنند بد کنند + نیکو کند ای پیشه نیکو کند چنانکه سپاهگری نیکو ست از کشاورزی و تجارت از خیاطت نیکو ست
و بر قیاس کن دیگر پیشه ها را + کشاورز به گاو بند دلباد + ز گاو آهن و گاو چو بد مراد + لباد بضم لام آلت زراعت
کاری یعنی چوبی که گنده به گردن گاوان نهند تا کلبه او را ملکشند سندس چه له نامند و گاو آهن مرکب ست بمعنی آهنی که بر
طرف پایین کلبه وصل کنند و زمین تا مانده عیان شد بازیگاه فته سازند یا سپهر سپاهی به پیوند پهبال باشند کذا فی الرشیدی

پس این لفظ بکاف تازی بمعنی آهن کاند زمین باشد دگا بمعنی راندن گاو در کلیه زرنی عطف ست بر گاو آهن سپاهی
بآئین خود رهبر + همان پیشهٔ هر از شغل خود نگذرد + شهری بمعنی پیشه ور ساکن شهر چنانکه آهنگر سلاح ساز و نعل بند وغیره
بازاریان + نگیرد کسی جز پی کار خویش + همان پیشهٔ اصلی آرند پیش + ز پیشه گریزنده را باز جست + همان پیشه داد
که بودش نخست + ز پیشه گریزنده آنکه از پیشه خود رفته باشد + عملهای هر کس پدیدار کرد + همه کار عالم سزاوار کرد + جهان
راز ویرانی عهد پیش + بآبادی آورد در عهد خویش + ای با وجود هر کس از پیشهٔ خود آورد و بمعدلت و احسان خود همه
جهان را آباد کرد + جهاندار شد بر دولت خویش راست + جهان داشتن زیرکان را سزاست + راست مستقیم و آراسته
بعدل و جود + نکوئی کن ار نیک خواهی ز دهر + که بد را بود عاقبت تلخ بهر + در خطابست بشاه زمانه - بیا ساقی
از باده نوشین نیاز + یکی شربت آمیز عاشق نواز + باده نوشین و ناز شرابی که پر نوش و ناز باشد یعنی از باده بیخودی و مستی ذوق
که شیرین و فرح بخش باشد شربتی بمن ده که تشنه ام و آنچه در بعضی نسخه از شادی نوش و ناز دیده شد بیان شربت است +
به تشنه ده آن شربت دلفریب + که تشنه ندارد ز شربت شکیب + آن شربت دلفریب همان باده پر نوش و نعمت بیخودی

خراب کردن سکندر آتشکدها ملک عجم و آمدن در ساتان سپند بیاری جهاندیده پیر +

بر آتش فشان عشق بستان پیر + سپند دانه معروف ستوالی برای دفع چشم زخم می سوزند و خطاب جهاندیده بخود کرده
است بتغایر اعتباری چنانکه داب شاعرست که خود را غیر خود فرض کرده باسلوب غیبت خطاب می کنند و شبستان خانه
که محل خواب باشد و پیر عبارت از خواجه است چنانکه از لاحق و اضافت که مفید بیاید - که چشم تنگان پیشه مسکنم +
ز چشم بد اندیشه بمسکنم + چشم تنگ زنان صفت مقدم پیشه است ای نازنان و رصوب که چشم حاسدان و زر او باز در پیشه عبارت
از آسودگی و گذران خوش چنانکه از لفظ پیر می آید چه امیر دولت صاحب سامان و خوش گذران می باشد و نیز از بیت چهارم
پیداست که در گذران با رفاهیت خطرهاست و آسان نیست معنی آنکه جهاندیده پیر که گرم و سرد جهان آزموده در خانه عیش از
که پیر فتم و گذران خوش دارم سپند بیاره و بسوز زیرا که من با این عشرت پیشه چشم تنگ نازنان نادره کار مسکنم و از چشم زخم
حسودان اندیشه دارم که مبادا بمن آفتی رسانند و چشم خراش و کذا اصد پیش پیشه چشم تنگ زنان عبارت از عیش خوش است
که حاسدان بر آن چشم گشاده انتشار چشم و غمزه بکید بگیرند و سپند کنایه از شغل طاعت و توجه بحق تعالی که دافع بلیات است
و شارح بمتابعت علیه نموده از امیر ممدوح خواجه گرفته که سلطان نصرت الدین است و جهاندیده پیر کنایه از عقل خواهیم یا خود
خواجه وزیر فیقی دیگر که صاحب عقل کامل باشد یعنی در حرم خانه ممدوح سپندی بسوز که من عروس نازک دارم که نام او کتابی
تصنیف میکنم و از چشم زخم مردم می ترسم که مبادا بمن چشم بد رسانند انتهی کلامه و بر عارف مخفی نباشد که سوختن سپند در خانه
مادح خائف در کارست نه در خانه ممدوح اگر خوف ست و معهذا این معنی مخالف است با بیت آینده را که می فرماید و لیکن چو بینوده
از دل سپند + بمن چشم بد چون رساند گزند + آنکه سوختن سپند دیگر صاحب نیست بلکه سوختن سپند دل من کجا عبارت از لفظ سیاه پیاپی

دل شکافد رسد بدید آید دل گوینده مرا کافی ست و پیداست که خواجه علیه الرحمة از کمّل و رسیدگان حقیقت سبحانه بوده اند و چون سخن بدانرا دل
عارف سوخته برطرف شود حفظ حق شامل حال او گردد و دلش آئینه انوار الهی باشد و آنچه شارح از دل سپند اشعار دعای ممدوح
خواسته خلاف ظاهرست چه خواجه دفع گزند از خود گفته است نه از ممدوح خود باز ازین تسلّی که بخود داده است اضراب نموده میگوید
خطرهای رهزن درین راه بسیست + کسی کاین ندارد چه فارغ کسیست + رهزن صفت خطرهاست و این اشارت براه گذران
خویش و سفرگی بارفاهیت که از سابق مفهوم گشت ای اگرچه حفظ حقتعالی مرا شامل است هم درین شعوده گذاری به ترسها و آفات رهزن
و خراب سازنده بسیارست لیکن که این خطرها نشناخته اند و بس فارغ بال ست چه مرد مفلس قلاش از آفات میترسد و مالک نباید درین
بخوف میخورد + چه تدبیرست کو را چنین خطر + بافسونگری برده باید بسر + تمام عمر گذران بارفاهیت چه اگر مطلق عمر مراد باشد
مصراع سابق است مناسبت که فرموده است + کسی کاین ندارد چه فارغ کسیست چنین خطرها عبارت از ترسهای عالم که همه رفتن باشند
از همیشه بیشه و مال و دولت اندیشه دارند و فسونگری حیله گری برای دفع آن خطرات چنانکه جهت آسایش خویش گاهی خود با حاکمان
زمانه آشنایی ساختن و بوقت حاجت مدح و خوشامد ایشان کردن و هر زمان تحائف پیش ایشان گذرانیدن و غیر ذلک
کذا افید یعنی انتظام آسودگی و زندگانی بارفاهیت خوب نیست که برای آن تا آخر عمر حیله گری و پریشانی لازمست
چون حال عیشی چنین است لیک + بهر پای این پایه بیرون نهم + تهمتن سرین تکیه بر چون نهم + این پایه مقصد پایه هاست
و بیرون نهادن پای از آن ترک دادن آن و کنار دیگر چون گذر خویش که از جهت ترس و خطرات مانند دیگ
پرخون است و تهمتن بکسر تا و ها اول و فتح ها و سکون نون ثانی و فتح بای موحده تازی سرپوش دیگ تا آنکه
تا آنکه حیل پنهان باشد موجود است و پیداست که سرپوش نگاهدارنده چیزیست که در دیگ در زیر آن پنهان باشد یعنی بهتر آنست که این
گذران با رفاهیت را ترک دهم و قلاشانه عمر را بسر برم تا از ترس و باک روزگار و حیله سازی ناهنجار باز رسته باشم
کذا افید و شارح بر حسب فهم خویش نوشته که بهترست که این پایه تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارم و سرپوش خاموشی بر دهانها
دیگ پرخون که قالب شده است بنهم و علیشیر نیز این معنی نوشته و گفته که خواجه علیه الرحمة اگرچه چنین میفرماید
ولیکن چون جوش اظهار اسرار میزند بازنا چار در گفتار می آید چه تصنیف محققان بتقدیم ای اظهار فضیلت نیست
تا باختیار باشند بلکه دیگ دل ایشان در اظهار اسرار الهی جوش میزند که افشای آن میکنند لیکن احسن و انسب بسیاق
کلام همان بیانست معنی اول است که مولانا فرموده لله دره درم علی الساطین حجره گذارنده داستانهای پیش چنین
گوید از پیش عهدان خویش + گزارنده خواجه و پیش عهدان او بانیان سابق که خواجه از ایشان ناقل است + که چون
دین دهقان بر آتش نشست + بمرد آتش و سوخت آتش پرست + دهقان اینجا بمعنی مجوسی آتش پرست نیست
چنانکه شارح نوشته بلکه بمعنی روستایی جاهل کم خردست چه آتش پرستی دین جاهلان و کم خردانست و اگر هیچ
دانا و عاقل مهتدی آتش پرست او جهنام ذکر آلت معبودی بپندارند چه آتش نشست سوخت و خراب شد چنانکه مصراع ثانی

مفسر اوست یعنی چون دارا جاهل و باطل دین بمرد و آتش پرستی نماند هم آتش پرست خراب شد سکندر بفرمود
الخ چه این هر دو بوجود دارا قائم بودند پس این بیت از قبیل من قتل قتیلا است کذا افید چه خرابی آتشکدها و بلاکی
آتش پرستان هم هنوز بوقوع نیامده بود آری قریب الوقوع ست چنانکه میفرماید — سکندر بفرمود کایرانیان +
گشایند ز آتش پرستی میان + آئین و دین باطل را همه اهل ایرانیان از کرده ترک دهند همان دین دیرینه را نو
کنند + گرایش سوی دین خسرو کنند + دین دیرینه دین حضرت ابراهیم و دیگر انبیا علیهم السلام و مصراع ثانی تفسیر
اول ست چه دین سکندر که خسرو ایران شده ست دین اسلام و ملت ابراهیم علیه السلام بود و گرایش بالکسر میل و محبت
و دین دیرینه بنا بر آن گفته که بیشتر در امم سالفه اکثر در عالم همین دین بود اگرچه آتش پرستی ایرانیان از ابراهیم آتش پرستی
پیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ سعدی علیه الرحمه ظاهر ست که مهمان
خلیل الله علیه السلام گبر آتش پرست بود — مغانرا با آتش سپارند رخت + بر آتش کده کار گیرند سخت + مغ بالفتح
آتش پرست که او را گبر هم گویند و رخت اسباب و امتعه است کار سخت گرفتن تنگ آوردن و خراب ساختن یعنی رخت را
و آلات مغانرا که زنار و جز آن باشد همه بسوزند از ایهام آنکه تن ایشانرا با آتش اندازند و آتش خانه خراب سازند +
در رسم اندر آن روزگار + که باشد در آتش گه آموزگار + ای در عهد سلطنت کیان چنین بود که واسطه نشستی
عجوبت نیا در هر آتشکده خادم مقرر باشند کنجهای در وی آبست + کسی ... انبار شده بران گنج دست + گنجهای
عظمت و فاعل کند همان آموزگار ای گنجهای عظیم را در آن آتشکده جمع سازد و بران نگهبان باشد و هیچکس را آمدن ندهد
تا ای نهاده دست برد و برداره — توانگر که میراث خواری نداشت + بر آتشکده مال خود را گذاشت
ازینجا معلوم میشود که ایرانیان در هر شهر یک آدمی را در پی توانگران لاولد تعین کردندی
که ... در حال حیات خویش بی اختیار یا بکراه آن آدم تعین شده همه مال خود با آتشکده میسپردند و بعد از آن
بفقر و فاقه میگذرانیدند چنانکه از لاحق پیداست که میفرماید — بدان رسم کافاق را رنج بود + هر آتشگهی خانه گنج بود
ای از رسم غصب کردن توانگران لاولد و آفاق مردم شهرها امراد همان توانگران لاولدست که بفاقه
میگذرانیدند آن و یا چیه از مال داران دیگر صاحب اولاد بودند غصب نمیکردند کذا افید و
توان گفت که نهادن مال خود از توانگر لاولد بر حسب کیش آتش پرستان بوده باشد و رنج آفاق بنا بر گم شدن
زر و نقره باشد بدست مردم والله اعلم + سکندر چو کرد آن بناها خراب + روان کرد گنجی چو دریای
آب + آن بناهای آتشکده ها بر گنج روان کرد ... بدرگاه خود آورد تا در علوفه سپاه و خرج مساکین
بی پناه صرف سازد چو دریای آب ای بلا فاصله و فرجه چنانکه حال آب دریاست حاصل آنکه از هر
آتشکده تا بدرگاه خود گنج با گنج با هم پیوسته روان کنانید کذا افید — بر آتش گهی کو گذر داشتی — بنا

همه سال با نوعروسان + دگر رسم آن بود کآتش پرست – آتشکده آتشگه بسکند که رنج آنکه پیشه آتش کنند و
نشست + در بعضی نسخه بجای رسم آفت دیده شد چه خلوت داشتن با عروسان بیگانه نزد عقل سلیم آفت و بلای
دینیست و معنی آنکه همواره تمام سال گروهی از عروسان در آتشکده میرفتند و بخادمان آنجا می نشستند خلاصه آنکه
بخدمت آتشکده گذشت ای در آتشکده + ای در بین دو روز هر آتشکده سال از سر نو آرایش میدادند تمام نگارین
میساختند و نوروز جمشید نام روز بزرگ و خاصیت و این نام روز خرداد است یعنی ششم روز از فروردین ماه که
جمشید آنرا عید کرد گویند و آن مدت ماندن آفتابست در برج حمل و جشن نوروز دیگریست چنانکه مولانا
اندر فرهنگ جهانگیری نقل کرده چنین نوشته که نوروز مغان دو نوع است یکی روز غره فروردین ماه که آفتاب رسیدست در برج
حمل رسید که ابتدای فصل بهار است و این را نوروز کوچک و صغیر و نوروز عامه گویند و وجه تسمیه آن بنوروز آنکه باعتقاد
مغان حقتعالی آدم و عالم را درین روز آفریده است و آنکه باعتقاد امر فرموده است بسیر کردن از برج حمل و دوم نوروز
خاصه و آن ششم ماه فروردین که این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن بنوروز جمشید
آنکه این پادشاه سیاحت عالم نام بود و در جهان سیر میکرد و چون بشهر تبریز که عرب آنرا آذربیجان و پارسیان آذرآباد
و آذربایگان خوانند رسید گویند تخت مرصع که ساخته بود آن روز غره ماه فروردین بود خواست که بدستور قدیم که رسم مغان
بود جشن نوروز کند تخت مکلل بانواع جواهر بر بلندی نهاده و روی بمشرق کرده برآن نشست و تاجی مرصع
بر سر نهاد چون آفتاب از مشرق طلوع نموده بر آن تخت و تاج تافت و شعاع در غایت روشنی پدید آمد مردمان از مشاهده
آن شعاع شادمان شدند و گفتند شید را که بمعنی شعاع است بر لفظ جم افزودند و او را جمشید خواندند ای جم صاحب
شعاع و شادمان شدند و شعاع پیدا شد از آن که ششم فروردین ماه بود جشن عظیم ساخت و بر تخت زرین نشست و خاص و عام را
بار داد و رسمهای نیکو بنیاد نهاد و در روز مجلس آراست و گفت که حقتعالی شما را بیافرید پس باب پاکیزه غسل کنید و
بشکر او تعالی بپردازید و گویند هر سال درین روز جشن ساختی و چون شب شد بحمام رفتی و گویند اکاسره عجم هر سال درین روز
بکوبار رسید بزرگان را حاجت مردم روا کردند و زندانیان را خلاص کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و تمام روز بعیش
و طرب مشغول بودندی و لفظ جشن بفتح جیم و سکون شین معجمه بمعنی شادی و عید است و سده بفتح سین مهمله
با نسبت جشنی که منسوب باشد بسده که نام عیدیست و اکنون او را صد نیز خوانند و در اصل سد بسبب زیرا که حضرت
بهمن شاه پسر اسفندیار تخت جشن سده نام جشنی است که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که هوشنگ
پیدا کرده است و آن آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران صحرائی گرفته دسته های
گیاه خشک برپاها و بالهای ایشان بسته و در آن گیاه آتش زنند و ایشان را رها کنند تا در هوا و صحرا بپرند و شعلهای
آتش در کوه و بیابان در زنند گویند که باعث وضع این جشن سده کیومرث شاه است و وجه تسمیه بسده آنکه

چون کیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث پیدا شد و همه بحد بلوغ و تمیز رسیدند در شب جشن کرده آنها را که
خدا ساخته فرموده که آتش بسیار افروختند و آنرا جشن سده نام کردند و جشنی که منسوب است بکدخدائی صد کس از اولاد
پادشاه انتهی کلامه مولانا قدس سره و در رشیدی و جهانگیری چنین نوشته که روز دهم بهمن ماه تا نوزده بزرگ پنجاه شب و
پنجاه روز مانده اما آنچه شارح از نقل قنیه آورده اسفند بمعنی آتش بسیار افروختن مغان در شب
کتابی از اسفندق خوانند انگاه است آید که آتش افروزی خاص باشد بشب دهم بهمن ماه والله اعلم

ز بس عروسان نادیده شوی + ز خانه برون تاختندی بکوی + نادیده شوی همه بکر بودندی معنی مصرع تا آنکه
با تشکده رفتندی و با مغان نشستندی چنانکه خواهد گفت + بیاد مغان گردن افراخته + رخ آراسته دستها بر
نگار + بشادی دویدند از هر کنار + رخ آراسته زیور سرخ بسته دستها بر نگار او پشت نقش کرده بحنا رنگین
ساخته بودند + مغانی لعل بر دوخته + بیاد مغان گردن افراخته + مغانی آنکه منسوب بمغان باشد ای شراب سرخ
برآورده مغان که از قسم اول بیش نشاط بخش بودی که از اشیای آن را پرستش کرده بسوی مغان ... گردن افراخته متوجه شدندی و آنچه شارح نوشته که بطرز مغان لعل بر دوختندی خلاف ظاهر است

ز ند + برآورده دود کی چرخ بلند + برزین بفتح با و سکون را مهمله و کسر زا منقوطه و یا و نون نسبت نام یکی
از اماکن دین ابراهیم زردشتی که در شهر بلخ و قیل در نوند که نام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آنرا آذر
برزین نام نهاده چنانکه در رشیدی است که پارسیان را در قدیم هفت آتشکده عظیم بوده که هر یک را بیکی از
سبعه منسوب داشتندی و بخوری که متعلق آن کوکب بود در آن سوختندی و اساسی نهاده اند
و آذر خورداد که نام یکی از مهربانان است که بانی آن بود و آذر آیین منسوب بآیین پدر فریدون و آذر بهرام و
آذر زردشت و آذر برزین و بعضی وجه تسمیه این آتش است که کیخسرو سواره به نخجیر رفت که در صحرائی از
هیبت از آسمان پدید شد و کیخسرو خود را از اسپ زیر انداخت و صاعقه بر زین اسپ او افتاد خود و اسپ کیخسرو
بگند نشست و نخواست که آتش صاعقه فرو نشیند پس در آنجا آتشکده ساخت و بسبب آنکه بر زین خود افتاده بود آذر برزین
نام نهاد اما اصح توجیه اول است که این نام یکی از ائمه دین آتش پرستان است و مغان بمعنی ... صفت
برزین است و بقرینه افسون زند اینجا حذف مضاف است که لفظ افسون باشد و زند بنای پارسی نام کتابی
است تصنیف آذر زردشت و دود کنایت از آه تماشائیان آن عروسان که بکمال جمال و افسون خوانی
ایشان دل داده بودند پس آه دود عشق تماشائیان تا افلاک رسید معنی بیت آنکه عروسان مذکوره
از سبب خواندن افسون برزین که ساخته بود و از خواندن زند که مشتمل افسون مؤثر بود
دود آه عشاق بچرخ بلند رسانیدندی چنانکه انجمعی از لفظ دلبری که در بیت لاحق است می آید کذا افاده

مولانا قدس سره و شارح نوشته که آن عروسان نادیده شوی درین روزها چندان افسون خواندندی و آتش سینه
کردندی که دود آتش افروزی و غلغله افسون خوانی ایشان بفلک رسیدی اما تقریر مولانا احسن است فافهم
همه کارشان شوخی و دلبری + گه افسانه گوی گه افسونگری + ای همه شوخ و دلربای عشاق بودند و گاهی بیک افسانه
گفتندی و گاهی افسون تر نه خواندندی و ازین هر دو کار دل عشاق را بیقرار ساختندی + خبر افسون چند ابیقرار
خبر افسانه چیزی بیاموختند + خبر افسون ای سوای آموختن افسون از آموزگار چنانکه بیاموختند پیداست + چراغی بغیر و
ای کار دیگر نکردندی و افسون عام است از افسون تر نه و مانند آن و تعبیر بچراغ بی ملازمت لفظی افسون است که بجا لیاقت
شب تاب + فرو هشته گیسو شکن بر شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن + شکن بر شکن بمعنی تا بر تا پیچ بر پیچ صفت گیسو
ای بجای گیسو فرو گذاشته بودند یکی رقص نمودی و دیگری دست زدی چنانکه رسم شادی است + چو هر سهی و دسته
گل بدست + سهی سرو زیبا بود گل بدست + مصراع ثانی مقوله خواجه است ای چون مانند سرو سهی بودند و دسته گلها
بدست خود کردندی نوید سرو سهی زیبا گل باید که بر شاخهای او دسته گل نهند چه ایشان خود گل بیافتند تا اینجا بیان
رسوم عروسان ایران است بعد از جمشید و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگوید که + هر سال کز گنبد تیز رو +
شمار جهان شد از روز نو + هر سال نوروز عامه که آن نوروز کوچک است از ابتدای بهار که آفتاب در برج حمل آید و مقنا
اور اسر سال شمارند + یکی روز بشان بودی از کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + یکی روز ای یک روز نه
فقط بود و نشان مضاف الیه میدان فراز کوی و کاخ بیان میدان است ای نوروز کوچک برای ایشان بکرو
بودی پس فرح افزای که در آن روز در کوی مختصر و کاخ خود جای عیش و شادی ایشان بودی + جدا هر یکی بزمی
آراستی + ز رانچا لبسی شسته به جو ساختی + و دین روز برانگنده رفتندی ملکه بر جای خود مر یکی از ایشان بزم آراستی
و زبان شهر مجمع ساختی و پس فتنه و زیبا نگاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه ناز و گره بر ابرو بسی
نقد گرفتن و دزدیدن جامه افتادن ز پوره خرام آن از لوازم هنگامه که مردم بتماشای آن آمده این فسادها سی
کنند کذا افید + چو یکرشته شد عقد شاهنشهی + شد از فتنه بازار عالم تهی + ازینجا سر کلام است و رشته کنایت
از پادشاه ملک که مانند رشته که انتظام نظام عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شاهنشهی + بالکسر بیان پادشاهی
عالم که بمنزله سلک جواهر است ای پیش از آمدن سکندر گویا سلک شاهنشهی دنیا دو رشته بود که نیمه بر رشته دارا
بود و نیمه دیگر بر رشته سکندر و اکنون یک رشته شد است تمام ملک بیک پادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت
از ضدیت و خلاف این دو شاه که از آن بر ملک ضررها میرسید چنانکه این معنی از لاحق پیدا
است یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت و فتنه از عالم برخاست و جنگ و خرابی نماند بسکندر
جهان فرمان داد الخ + خواجه بتقریب مقام میفرماید + بیا تا جوری بخت باشد بلند + چو افزون تو ملک پاینده

بابدگزیند + فاعل بیفزا چو رست ای انده و شاه فساد ملک ست + یکی تاجور بهتر از صد بود + که باران چو بسیار
شد تباه بود + ای چنانکه از کثرت باران ضرر عالمیان ست آنچنان از کثرت شاهان که باران رحمت و
عدل اند فساد ملک ست + جهان داد فرمان شه نیک رای + که رسم مغان کش بیچ بجای + خبر ای شرط ست
رسم مغان آگندن آتشکدها از گنج و غصب مال توانگران لاولد و رقص عروسان با آتشکده و غیره رسوم
بد چنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان بپوشند روی + بآذر نمایند رخ یا بشوی + گرامی خوب و
صفت عروسان همه نقش نیرنگ پاره کرد + مغان را ز بتخانه آواره کرد + فاعل سکندر و نقش نیرنگها رسمی
بد که مشتمل بود بر نیرنگ و فساد مذکور و بتخانه آتشکده مانند بت مسجود ایشان بود + جهان را از دین های آلوده
نشست + نگهبان شد بر خلق دین درست + دینهای آلوده رسوم های کفر پلید که سرکب مجوس ان فرائض دین بر
ایشان جداگانه لازم بود نه دین درست ملت ابراهیم علیه السلام یا پیران زمین نه آنچنان پشت پیچ + نماند آتش
هیچ زرتشتی + نه آنچنان پشت بیچ بجای ظلمت اشارت بسوی سکندر در استیصال آتشکدها و آتش بمعنی
آتشکده مضاف است بزرتشتی که بمعنی امام دین زرتشت ست ای هیچ آتش کده بدست مغان نماند - و گر زان
مجوسان گنجینه سنج + بآتشکده کس نیاگند گنج + و گر ای یا بر دیگر پس از منع سکندر - نیاگند از آگندن ست
ای هیچ مجوسی در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکدها خراب شدند - همان نازنینان گلنار چهر + نه گلزار آتش
پرستند بمهر + گلنار چهر سرخ روی و خوبصورت گلزار آتش آتشکده و این تعبیر لازمست گلنار ست + چو شاه از جهان
رسم آتش زدوده + برآورد از آتش پرستنده دود + رسم آتش آتش پرستی و آتش پرستنده کافر آتش پرست
نفرمود نام و هم روزگار + برانید دین پرستی ناز رند کار + بدین حنیفی پناه آورند + همه پشت بر مهر و ماه آورند + حنیفی
ابراهیمی چه حنیف بمعنی پاک دین ست لقب ابراهیم ست و ازینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پرست
بودند و یا مهر کنایه از آتشکده سلیم و ماه کنایت از آتشکده خورد - چو شد ملک و دین ملک آن ملک بخش + بمیدان
فراخی روان کرد رخش + ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و میدان فراخی عیش متعلق روان کرد ست
ای ملک دارا تمام مسخر شده و خیم گشت گویا برای دوانیدن اسپ بیداد ان فراخ یافته بود و چنانکه ابیات آتی از
لاحق پیدا ست و ابهام مرادی سکندر باقالیم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران - بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدان گونه کان نغز گوینده گفت + فتح کشادن ملک ایران و توابع آن و نغز گوینده عبارت از ناقل روایت
مذکوره که بعد از فتح ایران مر سکندر را انجذاب ساختن آتشکدها آن جا شادی و فرخندگی حاصل شد و
خزائن آنجا را مالک شد - دگر بار بیت تا سجلم نوسے + دگر گونه مرغے زنی خسروی + خواهم مسفر با بیر
که اگر بجکم کل مجاب بدیدند مسیر ای سامع که بیت دیگر یابند و را از مرغ خسروی بمن گوشدار پس ازینجا بمعنی دست

غریب و پاکیزه است چه رنغر بمعنی لطیفه باشد و لطیفه غریب و پاکیزه باشد سرودن کن کهن پنبه را از گوش + که دیبای نو
را کنند ژنده پوش + کهن پنبه با کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور شده و دیبای نو کنایت از روایت
دوم که در لاحق مذکور است یعنی رفتن سکندر ببابل و آذربیجان و سپاهان الخ و ژنده بفتح یای پارسی وصله جامه و پاره
آن و ژنده پوش جامه را گویند که پارهای کهنه بروی بردوخته باشند و پیداست که چون پنبه کهنه را بر دیبای نو وصل سازند
آن دیبا بشکل ژنده پوش نماید کذا افید پس ژنده پوش بمعنی کهنه پوشیده مفعول کنندست و فاعلش پنبه کهنه یعنی
شنیدن روایت کهنه مر روایت تازه را بی مزه سازد پس روایت اول ناشنیده انگاه روایت تازه از من بشنو
که این صحیح و لطیف است و تواند که ژنده پوش بمعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد ای سامع سخن کهنه را
که مشهور باشد بهتر است که سخن نو را هم بشنو که اول مانند ژنده است و ثانی مانند دیبا لطیف + بدانگونه کز چند
بیداره مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نغز + این شیوه اشارت رفتن سکندر بملک دارا بعد از قتل وی و شیوه
اندان گفته گذشتگان بعد از کشتن دشمن بملکت او سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سکه نو بخشند یعنی روایت دوم که
نغز و صحیح و نادرست بدانصورت می آرم که از لسان واضح بیان ناقلان بیداره مغز شنیده ام بلکه بسی نیز
تاریخها دیده ام + یکحرف ناخوانده نگذاشتم + تاریخها کتب تواریخ و چنانکه خواهم گفت که اوراق متفرقه را
خوانده ام پس حرف بمعنی حرف آن تواریخ یعنی با وجود آن گفتار نغز که از بیداره مغزان شنیده با خود داشتم
سوای آن بسی کتب تواریخ نیز فراهم داشتم پس آنهمه را حرف بحرف خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمع کردم چنانکه میگوید
بهم کردم آن گنج آگنده را + ورقهای پراگنده را + آن گنج آگنده اشارت بکتب تواریخ اند قصه سکندر مشحون
بودند و مصراع ثانیش عطف است بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و بهم بستم اوراق پراگنده قصه سکندر
را و پس ورق بمعنی پاره و ورقست باضافت بیانیه و پراگنده از ان گفته که نام نویسنده آن معلوم نشد لیکن خلاصه آنها را
تطبیق بدیگر کتب داده اعتبار کرده است کذا افید — از ان کیمیاهای پوشیده حرف + مرا گنجی گنجید اینک شگرف +
آن کیمیاها اشارت بسرها یا کتب تواریخ و اوراق پراگنده مرقوم بودند و پوشیده حرف بمعنی زیر پرده حرف که نوشته
دیگران بود بزبان عجمی یعنی نسخه نویسنده ببین مهمله است بمعنی حرف کهنه در پیچیده بود صفت کیمیاهاست و
گنجیدن عبارت از روایت پاکیزه و غریب نادر پس آن کتب و اوراق بمنزله کیمیا اکسیر بود که روایت غریب مانند گنج زر بدان
درست شد و وجه غریبت این روایت بهم این است چنانکه روایت اول در بیان شکستن آتشکده های ایران بکار
ست و در روایت ثانی تفصیل طولیست مشتمل بر بهمن و رستمک در سپاهان و انهمه تواریخ بزبان دیگر غیر پارسی بودند چنانکه
در رباعیات میگوید — همان پارسی گوهر دانای پیر + چنین گفت شد گفت او دلپذیر + یعنی گوهر پارسی فردوسی چنانکه
شاهنامه که بزبان پارسیست چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده + که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت + برکا

موصل بهردن باند رخت + بیابان گنجد نیست بیکار خیلگاه موصل که در زمین موصل بود درخت ... سوی اربی چو نهره
بابلی بر آمد نخست + ز هاروتیان خاک آن بوم شست + نهره بالضم مطربه معروف که در شهر بابل ساحره بود هاروتیان
ساحران چه زهره علم سحر از دو فرشته هاروت و ماروت آموخته بود و دیگران از زهره آموختند و بابل نام شهریست میان
عراق و عجم که تختگاه نمرود بود + بفرمود تا آتشی موبدی + کشند از هنرمندی و بخردی + موبد آتش یعنی آتشکده موبد الخ
دمغان سنگش همیکنند از هنرمندی ای از هر نوع که کشتن آن توانند از راه عقل — فسون نامه شده را ترکشند +
دگر نیز زندان دفتر کنند + کتاب نامه را که نامه فسون و سحرست آب شویند و زندان دفتر آتشخانه را گویند که دفتر کهنه
کار را در آنجا گذارند ای باآن زنده را در خمخانه محبوس سازند تا کسی آنرا نخواند و عمل نکند — براه نیاز اوش
راه نمود + تف دود آتش ز دلها ربود + یا جد بسکندر که ابراهیم علیه السلام است و تف بالفتح گرمی یعنی محبت آتش
آتش پرستی از دلهای مردمان بابل دور ساخت — وز آنجا بتدبیر آزادگان + در آمد سوی آذرآبادگان + ای ازانجا
ای از بابل که او را چون مرکز پرگار میانه عالم گویند آذرآبادگان شهر تبریز و معنی ترکیبی آن آذرآبادست چه در آن
شهر آتشکدها بسیارست گویا بآتش آبادست کذا افاده مولانا و شارح آذرآبادگان یعنی ولایت شهر گفته که تبریز
تختگاه اوست والله اعلم — بهر جا که او آتش و پیچ دید + همه آتش فروکشت و هم تن نشست + بهر جای ای بهر جا از شهر
تبریز و حیث یعنی نور و متعلق مصراع ثانیست و پا صفت آتش — در آن خطه بود آتشی سنگ بست + که زندی خرد
سوز آتش پرست + در آن خطه و شهر تبریز و خطه یعنی شهر عظیم و آتش پرست فاعل خرد ... ای نام آتشکده سنگ بست که گرد
گرد آن دیوار سنگین بود و خرد سوز یعنی سوزنده دانش عابد که او را از غیر خود غافل سازد و همگی وی به پرستش آن باشد
و باحیران سازنده ناظران خود بود و قبیل خرد و زبان ... یعنی گناه است والله اعلم — صد ... هیربد بود یا
طوق زر + با آتش پرستی گره بیکمر + شمین با آتشکده خرد سوز عائدست و هیربد یعنی خادم آتشخانه چه هیربا
پارسی یعنی آتش است و بد بالضم حافظ و خادم گره بر کمر بسته ای چست و چالاک — بفرمود کان آتش دیر سال +
بکشتند کردند کلبه زگال + زگال بالضم اخگر مرده و خاموش و قندیل ... ودود مولانا ... — چو آتش فرو کشت
زان جایگاه + روان کرد سوی سپاهان سپاه + بدان نازنین شهر آراسته + که باخوشدلی بود باخواسته
نازنین به ناز و نعمت و خوشدلی موافقت طبع که هوا و آب معتدل داشت و خواسته اسباب و ملک بدان ظرف بیت لاحق
دل تاجور شادمانی گرفت + بشادی پی کامرانی گرفت + پی گرفتن تعاقب نمودن و کامرانی عبارت
از خراب کردن آتشکدها چنانکه میگوید بسی آتشی هیربد را بکشت + بسی هیربد را دو تا کرد پشت + بهار کهن بود چینی نگار +
بسی خوبتر از باغ در نوبهار + علیه ... نوشته که بهار نام بتخانه ایست در سپاهان که دختر آذرهمایون نام
از اولاد سام در ان مجاور بود و او را رشید یعنی مطلق آتشکده آورده و جه الاصح تحتا — مولانا ... چینی نگار

ای پرنقش ورنگ - آیین زرتشت رسم مجوس + بخدمت در آتشخانه چندین عروس + آیین زرتشت ای دستور
وی که سحر و ساز در آتشکده خود بخدمت آن مقرر میداشت - همه آفت دیده آشوب دل + ز هر گل فرو رفته پای بگل +
از دیده و دل تماشا و نظارگی مراد است هرگل با کسی که تن تماشائیان پیر زهر گل صفت پاپی آیا ی که برای تن هر تماشا
بود یعنی پای دل هر تن بتماشای در گل محبت ایشان فرو رفته بود که بجان جنبش نمیشتند کذا افید وعلیه نوشته اگر گل
اول بفتح خوانند معنی آنها شد که گلهای سحری آتشخانه نیز بر ایشان شیفته بودند و اظهر آنکه از کمال حسن هر گل
رخسار آن آتشکده پای نظارگی بگل محبت او رفته بود - درو دختری جادو از نسل سام + پدر کرده آذر همایون
نام + جادو یعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا وعلیه السلام که پیغمبر است و نیز نام جد رستم است
توانند - چو برخواندی افسون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جانها شکیب + آن دلفریب آذرهمایون است که خواند
او مرتبه را بس موزون بود که دل و جان عاشقان میربودی - بهاره و از رسه دل مرده بوده + چو بارد ست مرده
پیش او مرده بود + مرده سحرهای ساحری و مرده یعنی غذا و فرمانبردار و این بنا بر مبالغه گفته که زهر با وجود مار دست
خود فریفته سحر او بود - سکندر چو فرمود کردن شتاب + سر آن خانه تا خانه گردد خراب + شتاب تاخت آوردن
زن جادو هیکل خویشتن + نمود اژدهای در آن انجمن + زن جادو آن آذرهمایون بر نیامی آتروهای بیا ی ظلمت اژدها
سیاه بزرگ چنانکه در لاحق سیاه اژدها گفته است آن انجمن اشارت بجماعت تاخت کنان از سپاه سکندر چو دیدند خلق انجمن
اژدها + دل خویش کردند از آتش رها + آتشین یعنی آتش زننده بدم کشنده صفت اژدها چنانکه از بیت ثالث پیدا
یعنی مصراع ثانی آنکه از آتش خوردن و بگریختند کذا افید ایهام آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتشکده
باز داشتند + نمیمودی افتان و خیزان شدند + بنزد سکندر گریزان شدند + اول یعنی خود است و ثانی رفتند و گفتند
که سیاه اژدهای ناگزیر آمده + چو ماروره درسر دم آتش زده + مار و شیشه ماریه از لفظ که نام مرغی است که بهر جا که دانه می
اندازند شعله آتش میگیرد اگرچه زه آتیا بنام کما مر تفصیله - کسی کو بران اژدها بگذرد + بیان سا غش یا کشیده یا خورد
کشته ای بدم سوزان میشود - شه از راز آن کیمیای نهفت - ز دستور پرسید و دستور گفت + راز یعنی کیفیت و ماهیت
مفاست تا آن کیمیای که یعنی مکر و حیله است و علم اکسیر را کیمیا نامند بدین جهت که مکر و حیله آنعلم مرو خبر آن سر اطلاع
ونقره میسازند یعنی سکندر از دبیر خود که ارسطو باشد پرسید که این مکر و حیله پوشیده که آدمی بصورت اژدها شده
است چیست وارسطو گفت - بلیناس داند چنین اژدها + که صاحب طلسم است و بر سازها - چنین پر اندها اسے چنین مکر
و حیله مخفی طلسم نام علمیست از علوم تسخیر محبوبان افسون جادو که اکثر آن خط و نقش است سوای حرف هجا و سند
کذا افید پر سازها ای صاحب اسباب و سامان است در دانستن چنین رازها پس ساز یعنی ساختگی
کار است که انشا استعداد گویند - بلیناس را گفت شه این خیال + چگونه نماید بما بدسگال - شارح

انجیال را مفعول مقدم نماید نوشته است اے بلیناس گفت که بدسگالان یعنی اژدها نگوید چگونه این خیال را
محال بما بنماید که از ما غالب است مولانا را انجیال بمعنی انیقصه مفعول گفت فرموده است و مصراع ثانی بتقدیر عطف یعنی شاه
قصه آتش نمودن اژدها و گر بحث بسیاه اژدهی با بلیناس بیان کرده ظاهر ساخت که این بدسگالان چگونه پیش خواهد آمد که
از دست ما کشته شود یا نه و این معنی انسب است بمقام چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست + خردمند گفت بهر پیکر
پیکری + نه تاند نمودن جز افسونگری + خردمند بلیناس حکیم نه تاند مختصر نتواند و بعضی نسخ نداند است چنین پیکر
شکل اژدها - اگر شاه خواهد شتاب آورم + سر اژدها در طناب آورم + ای اسیر کرده پیش تو آرم + جهاندار گفت
این بیچاره + بر و گر تو است نکین چاره + و در نسخه مولانا این چه بیچاره ای چه بیچاره است بیچاره بکسر بای موحده و تای
و سکون تای قرشت یای حطی بلا و آفت بزرگ که او را بلا بلاها گویند کذا افاده علیشیر و در رشیدی است که بیچاره
پارسی چیزیست مکروه و مهیب چنانچه هرکه دلیرانه بر کسی آید خواه حادثه زمان باشد و خواه جانور و انسان و خواه چیز
دیگر و در لسان الشعرا بر وزن بیچاره نوشته دال اول مفتوح است بتصحیح - خردمند شد سوی آتشکده + سیه اژدها دید سر
بر زده - آسمر بالا کرده - چو آن اژدها دید بلیناس ماه + ره آبگینه بر الماس داد + آبگینه شیشه صورت که با الماس
سفته شود کنایه از سحری است که آن ساحره بوسیله اژدها صورت شده بود و الماس شکننده آن سحر که بلیناس است
چنانکه خواهد گفت که - زنیرنگ آن سحر بکشاد بند الخ یعنی اینم و صاحب طلسم سحر را باطل خواهد کرد پس بعد از دید
وی آنچه از اقسام سحر و فسون بیشتر برای استخلاص خود بیناهر بر بلیناس دمید چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کذا
افید و شارح درین بیت بعد از بیان معنی آن ایهام آورده که آن دختر در بیت که من در عاقبت جفت اینم و خواهم شد
و بکارت مرا از کنید چنانکه آبگینه از الماس سفته شود - برانگیخت آن جادو نا شکیب + بسی جادوییها مردم فریب +
برانگیخت ای بر بلیناس دمید نا شکیب بی تاب و لاچار صفت آن جادو است یعنی آن دیبا بون که به بطلان سحر او لا یقین
کرده است و در استخلاص خود لاچار شده بسی جادوییها بمعنی بسیار انواع سحر و فسون مفعول برانگیخت - نشد کارگر
هیچ بیچاره ساز + سوی جادوی خویشتن گشت باز + جادوییها یعنی سحر مضاف است بخویشتن ای بصاحب خود می
رفت ای هر سحری که برای مغلوب کردن بلیناس می دمید در بلیناس هیچ اثر نمیکرد که او دفع میکرد بلکه بصاحب
خویشتن میرود ای هر سحر وی بذات وی کارگر میشد چنانکه خواجه جامی الرحمه در بیان کلیه سحر میفرماید -
بر آن جادوی کان نشد کارگر + بجادوی خود بازپس کرد سر + جادو اول یعنی سحر است و ثانی بمعنی
ساحر یعنی کلیه سحر آنست که سحری که اثر ننماید و بصورت اثر آن نطلبه آید و اگر سحر بکار نگشود بر ساحر باز گردد
و او را ضرر رساند پس بلیناس بحکمت خود دفع میکرد و اثر باز با آن اژدها میرسید چنانکه گفت بیچاره گری برک شنید
فسون فسانده را کرد بند + فسانده فسون دمنده و ساحر بخلاف سحر که او را افسانیده بر وزن سانیده گویند کذا افید

نتیجهٔ آن طالع آید بدست + گر آن جادوی را در آمد شکست + بر تقدیر ظرف زدنست که در مصراع ثانی بیت لاحق
است که آن طالع از جمله فقیست مصراع ثانی بیان آن طالع و جادو در بجای مصادره و با نظمت ضمیر کرد و در راجع
طالع سعدی در ساعتی که طالع مرد چاره ساز بهر سد و فسونگر را شکست دهد بلیناس - لفظ مرد کار ندیختی سداب + بر آن آذر
زد چو بر آتش آب + یعنی بعضی اندک صفت سداب است ای اندکی از آب صد چاه که زند و ساحران زدن و ریختن آن
بر ساحل مبطل سحر اوست کذا افید و شارح گفته که سداب گیاهیست که زنان از برای اسقاط حمل زنان کنند
و آنرا اسپند نیز گویند و به گیاهی خورد و دارد و آن گیاه دفع سحر است که هندش شادلی گویند - بیک شعبده کت
بازبست + ابتر کرد نیرنگ سازیش را + بیک شعبده یکبارگی و حیله که عبارت از یکبار زدن سداب است بر آن ساحر
نیرنگ سازی اژدها صورت نشدن و هم اژدهای برآوردن یعنی صورت اژدهای آن دختر را خراب ساخت و دختر چنانکه در اول
بود پدیدار شد - چو دختر عیان دیدگان هوشمند + ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند + آن هوشمند بلیناس چاره ساز
و نیرنگ بالفتح سحر و طلسم گویند پس بنای تغایر مضاف و مضاف الیه تکلف باید کرد که از نیرنگ انفعال سحر مراد است
ای اثرهای که بر دم و ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت با اژدها سازی آن دختر کذا افید و بند گشادن باطل
باطل ساختن تواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد + بپایش درافتاد و زنهار خواست + بازرم شاه جهان بازخواست +
بازرم متعلق بازخواست و زنهار نگهداشت یعنی پیش بلیناس زنهاری شد و جنگ را بگذاشت و بصلح درآمد و سرانه
و گفت که مرا در بارگاه شاه جهان بار ده و رسید که من زنهاری ام و امان میخواهم + بلیناس چو آن تنو آن ما
دید + تمنای خود را به در راه دید + راه علامت اجتناب راه است بتمنای خود ای را اجتنای خود را بسوار دید و پر
فرو فرستاد + زنهار خویش پیش فرستاد پیش داد + ز جادو کشان رستگار پیش داد + جادو کشان بضم کاف کسانیکه
کشتن آنجا دو گر از سکندر یا مرده بودند - لفظ مرد تا آتش افروختند + بآن آتش آتشکده سوختند + ای در آن آتشکده
آتش عظیم بود که بنای آنجمله بسوخته شد - سپیده بر سر آن برد نزدیک شاه + که این ماه بود اژدهای سیاه + زنسی
کار دانی است بسیار هوش + فلک را به نیرنگ پیچیده گوش + ای در فن سحرسازیان ماهر است که فلک را به سحر گوشمال داده است
و مغلوب خود ساخته چنانچه جادوی اهل زمین است - ز قعر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد ز آسمان ماه را + بیان کمال
ساحری او زیاده بر سابق ای بسحر خود چاه درست شده را از مغاک زمین از بیخ آن بر کند و بیرون می اندازد چنانکه
درخت را از بیخ بر کند - زحل را سیاهی بشوید ز روی + شود بر حصارش بیک تار موی + سیاهی رنگ سیاه که لازم زحل است
و حصار قلعه بلند و ابهام بفلک + بخوبی چگویم پری پیکری + پری با شد چنین دختری + سر زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب + یعنی سر زلف را عنبر را گمان کرده است و از عنبر مشکناب بجای رسن که گویا آن حلقه سیاه است ا
[illegible] آفتاب را اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب ایهام است [illegible] سیاه

آفتاب رخ او حلقه زده است - باقبال شاه راه بربستمش + همه نام ناموس بشکستمش + راه عبارت از طریقه سحر سازی
و فسون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف و عظمت وی که در فن ساحری داشت - زبون شد و در آمد به
زنهار من + بنه دیگر گند خسروش بار من + ای حقیقت من کنید - دگر خدمت شاه را در خورست + هر اسم خداوند هم مادرست
ای بخوره چو بشد دید رخسار آن دلفریب + برآراسته ماهی از زر و زیب + تخییل مصراع اول است ای بخوبی چون ماه بود
و به زیورها آراسته تمام - بلیناس را داد کاین درام است + سزاواری خوردن جام نیست + ای لائق صحبت و بلیناس
نیست + ولیکن مباش ایمن از رنگ او + مشو غافل از مکر و نیرنگ او - از رنگ و نیرنگ اینجا معنی مکر و فریب است و
مصراع ثانی تفسیر اول - بلیناس برشکل تسلیم شاه + رخ خویش مالید بر خاک راه + تسلیم سپردن آنچه از وی گرفته بود
- بپرورد وی را بانوی خانه کرد + پری چند زینگونه دیوانه کرد - زینگونه اشارت بحکیم بلیناس است یعنی مشغول شد ای آن
پری روی چند کس را از اهل خانه بلیناس هم دیوانه خود ساخت کذا افتد و توان که مقوله خواجه باشد و پری
واقعی مردم را دیوانه سازد + در آموخت زو جادوییها تمام + بلیناس جادوش از آن گشت نام + شد وی
ازان دختر جادو فن - بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز + نکردند پنهان ز خود هیچ راز - خود اگرچه بظاهر متعلق
پنهان است اما میتوان که متعلق راز باشد ای رازی که از علم خود پنهان داشتند از یکدیگر پنهان نکردند
اگر جادوی گر ستاره شناس + ز خود مرگ را در نه بندد هراس + مقوله خواجه است در نصیحت عالمیان
ای ساحر و نجومی هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد - بیا ساقی آن آب جوی
بهشت + در افکن بدان جام آتش سرشت + آن آب جوی بهشت اشارت بلذات تماشای مشاهده تجلی و
آن جام آتش سرشت اشارت بجام بیخودی که با آتش عشق آلهی سرشته است و ابهام تضمن جام و افتی از رنگ
باده و مستی را ذوق پرستاد برای طالبان حقتعالی - ازان آب و آتش بپیچان سرم + بکن فارغ از آب و آتش
بپیچان سرم از من بیرون کن آن آب جوی بهشت و آن جام آتش سرشت را که از لذت مشاهده جامی بهمج که مرا از
آب و آتش که مذکور شد تر و تازه ام کذا افتد پس کلمه تر اینجا بمعنی تازه ای تری شب جدید من بی تازگی حال من یابیت
خودی من است که از مشاهده حاصل شود و آنچه در عامه نسخ بجای کز آن کز و دیده شد سهو ناسخان است و نسخه شارح در تو
آن نوشته که آب و آتش بعطف و بی عطف بمعنی مزاج است ای از اشتیاق آن جام آتش سرشت گرم مزاج تر و
تشنه ام معنی صحیح است مر لفظ قبیح را فافهم - در حباله نکاح آوردن سکندر روشنک دختر دارا را - صبحی کسی کو بهنگام وی
بهم آتش نهد بیش و هم مهر وی + وی بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج جدی تا ماه نخستین است از فصل زمستان و اینجا بمعنی
مطلق زمستان است که مدت سرما باشد و مرغ کباب مرغ - بتی نارپستان بدست آورد + که در نارپستان شکست آورد +
نارپستان بیا بکسره پارسی زن نکونه سخت که پستانش مانند انار باشد نارپستان بضم بادنجان تانسی

بوستان که در آن همگی درختان انار باشد ای آنکه انار باغ را خجالت دهد از جهت عدم مشابهت آن با انار
پستان وی - از ان نار دون تا بوقت بهار + گهی نار خواندی گهی آب نار + نار دون برابر موقوف اگرچه نام درختی
رست و در ازد بالا دسخت بسیار که قد شاهدان بدان تشبیه کنند اما اینجا بمعنی محبوبه نار پستان مراد است تا خوانده ای
دست در پستانش آمده و بمراصلت وی دست برده نماید و آب نار مشیر ابیست که از آب انار سازند اینجا استعاره
از لب شاهد ست ای از لب وی بوسه گیر و کذا قبیل بیا از دست دختر شیرین نخورده شد - بدون آنکه ز دهر انگبین کام
که آمد برون سر شکوفه ز شاخ + ای تا آمدن بهار و مراصلت آن گذارد - جهان تازه گرد و چو خرم بهشت
شود چون صحرا و باغ لبهر نزشت + عطف است بر صحرا ستانی ای صحرا گلزار شود و گوشه خانه ملال بخشد نگیست سحر
زلف آن دلستان زخانه خرامد سوی گلستان + ای انار پستان را با خود کرده گلگشت با غبان کند ای خانه
زمستان را اگذاشته دلستان سرای نشیمن بهار دو گل آگین کند جشنه قندی را + لبا دوش برد و می چند را + گل
آگین بمعنی آسوده بگل یعنی گلگون در خ و جشنه قند لب و دهان معشوق یعنی دلستان سرای خود با آن دلستان شراب
خوار کند و لب و دهان او را بخوردن شراب لعل گلگون کند و هنگام بهار را که می چند مست شاهد بگذارند کذا افید
قبیل ایان خود را بگل ساز یعنی از لب گلاب سرخ آن شاهد بوسه گیرد - گزارش کن دفتر خسروان چنین کرده مهد گزارش
رد آن گذارش کن ناقل و بیان کننده و دفتر خسروان تواند که عبارت از شاهنامه باشد که دران قصص ملوک عجم تا
ست و یا هر کتابی که دران احوال ملوک باشد و مهد گزارش و ان گزارش و بیان احوال که چون در سیاهان
کمربسته شاه + رسانید به چرخ گردان کلاه + کمربسته یعنی آراسته و مستعد صفتست مقدم شاه ای در شهرهای سپاهان
بجا آنکه آئین آراسته بود و سربلندی بیشتر یافت از جهت حکمرانیست دران - بر آسوده در دور لهو و ناز + زمشکوی دارا چو جست باز
مشکوی بالضم حرم خانه سلاطین قبیل مختصر مشکوی ست ای خانه مشک و مولانا مطلق خانه نوشته چپش بالضم بمعنی
فراهم آمدن ست و گ - در هفت گنجینه را باز کرد + به هم کیان خلعتی ساز کرد + در هفت گنجینه زر و نقره و آهن و قلعی
و مس و سرب و برنج بگذاشته المرید - قیل گنجینه هفت کرسی سلاطین با گنجهای هفت اقلیم و علی تقدیر هفت
مخزن سکندر نوشته که جواهر گران مایه و دیگر اشیا نفیس مخزن ملوک از یک دیگر جدا جدا محفوظ باشند پس
سکندر درین هنگام که خواستگار رونق شده از هفت مخزن خود در هفت قماش قیمتی بر آورد و از ان هفت
قماش پر هفت خلعت بر هر است کرده بخانه دارا فرستاد انتهی و هذا هو الاانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره نیز
هفت گنجینه هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیداست - ز مصری و رومی و چینی پرند
بر آراست پیرایه ارجمند + یعنی اول از مخزن پرند خانه که بعضی مصری جامهها و بعضی رومی چادرها و بعضی چینی
پرندها بود بود و پیرایه ارجمند و لباس فاخره بر آراسته ای چادرهای عجیبه از ین اقسام برگزید و منتخب ساخت

لباس گرانمایه خسروی + که دل را نوازد و جان را نوی + لباس یعنی جامه که در بر کنند قبا و پیراهن و جامه تن و پیشواز و
غیر آن بخلاف پرند که معنی چادر است که آن را بر سر و دوش اندازند یعنی دوم بار از مخزن دیگر که لباس خانه بود
لباسی نادر که بر دل یعنی پیشوازهای گرانمایه برگزید و مهیا کرد که دل پوشنده خود را خرم میساخت کذا افید و علیشیر که
این بیت را تفسیر بیت سابق گفته و در بیان هفته گنجینه تقصیر است فافهم + قصبهای زربفت و خزهای نرم + که پوشندگان
را کند جسم گرم + یعنی ثالثا از شلوار خانه قصبهای زربفت و ابریشمهای نرم و پاکیزه بر آورد و این بهر دو نوع شلوار
چنان خوب بود که پوشندگان را بپوشیدن آنها محبت آماده میشد و آنچه علیشیر از قصبها خواسته که زنان
خراسان آن را بر پیشانی بندند خلاف ظاهر است + ز جوهر لبی عقد آراسته + بر آمود با آن لبی خواسته + یعنی رابعا
از جواهر خانه لبی عقد جواهر بر آورد خامسا از خزینه زر و سیم بسیار مال بیاورد و این بهر دو پیشکش یکجا ساخت چنانکه
آن مال مانند تخته آراسته شد و عقدهای جواهر مانند [illegible] بر آن آورده گشت + لبی نافه مشک ناکرده باز + زنخیه [illegible]
دلنواز + سادسا از عطر خانه نافه مشک بسیار ناکشوده جدا ساخت که همه تازه از ناف آهو آن بریده بودند و
سابعا از پوستین خانه بسی جامه دلنواز بیاورد که آنها را پوست پارهای حوالی ناف جانوران پوستین دار ساخته بودند
کذا افید پس [illegible] اینجا بمعنی پوستین است نه بمعنی بقچه جامه ها چنانکه بعضی نوشته - فرستاد یک یک بکوی شاه +
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه + یکی [illegible] هر صفت اجناس قیمتی که مذکور شد و مصرع ثانی تخیل است و رنگ قیمتی ماتم دار را
حرم خانه دارا شاه و کذا در بیت لاحق پس سرخ بمعنی شادی است و رنگ سیاه بمعنی سوگ و ماتم + بمرجان و
[illegible] نه بنشاند گرد + طلای زر افکند بر لاجورد + مرجان و طلای زر سرخ است و اهل لباس سرخ [illegible]
لباس خرمی سرخ رنگ سیاه بر زبر سرخ سود + مگر مجلس [illegible] از دم سود + تفسیر این رنگ است ای زر سرخ
اسباب شادی را بر رنگ سیاه و لباس ماتم بر آورد و مصرع ثانی تخیل آن یعنی باین کردار [illegible] گویا امتحان می
کرد که اهل حرم دارا که بر شال [illegible] بودند بدین تحائف شاد میشوند یا نه - چو آراست آن باغ پدرام را +
فرو خفت سودای ولارام را + ای چون باین اسباب شادی حرم خانه شاه را آراسته مانند باغ بود و
ماتم را یعنی هر عروسی را که در خانه دارا بود خفته میداند رو دمی گرداند چنانکه از بیت ثالث لاحق پیدا
است کذا افید پس تخصیص به [illegible] چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهر است [illegible]
سه چار + که تا [illegible] شکفته غنچه نوبهار + [illegible] شکفه ای کمال یا به غنچه کنایت از اثر شادی اهل خانه
دارا شاه که شادی نو آمده بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه [illegible] گرفته
و فیه ما فیه + عروسان [illegible] کشی خو کنند + [illegible] را [illegible] کنند + [illegible]
و [illegible] زلف روغن کنند خوش [illegible] ساخته شانه دهند [illegible] گل در دماغ

آورند + نظر سوی روشن چراغ آورند + تمنای گل آرایش تن و خوشبوئی جامه در زر و پانیع آورند خیال کنند
و طلب آسایش کنند و روشن چراغ کنایت از همان آرایش و علیشیر نوشته که چراغ عبارت است از آفتاب
که ایرانیان در ماتم خود چهل روز بسوی آفتاب نمی دیدند و شارح این بیت را بترک پوشیدن کلهای و دیدن
چراغ و امثال آن اشارت کرده اند که ازین هر دو کار در ماتم احتراز داشتندی — چو دانست کز سوگ چیزی نماند
رعونت بعذر آستین برفشاند + سوگ بکاف پارسی ماتم داشتن پس از مردن عزیزان رعونت سرکشی و خیره
آرایش و زینت کردن چنانکه در شرف نامه بمعنی آرایش این بیت شاهد آورده و آستین افشاندن پیش از ...
دست و مصراع ثانی به تقدیر عطف است یعنی چون سکندر دانست که از ماتم هیچ نمانده است بلکه آرایش از تقصیر خود
که چندی ز سبب بردن دارا شاه از خدمت عروسان خانه اش بیرون رفته بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد
و آستین خود را افشاندای در من عذر پیش آمد و عروسان تقصیرش بخشیده باز به آرایش رسیدند کذا فیه
و آنچه شارح آستین افشاندن بمعنی ترک کردن گفته عذر را بشخص اراده و فاعل دانست انگاشته معنی چنین آورده
که رعونت مسادی دانسته که اکنون اثر ماتم نمانده است بشخص عذر آستین افشاند و او راچه نمود ای عذر عروسان
را در ترک آرایش خالی از پیش ایشان برآید تمام تکلف بار دست آرسته میتواند که معنی آن باشد که سرکشی
سکندر آستین خود را بعذرخواهی جنبانید که تقصیر قتل دارا از ما نبود سازید کما سیجیء — به دستور شیرین زبان
گفت خیز + زبان هم قدم هر دو بگشای تیز + بشکوی دارا شو از ما بگو + که اینجا بدیدار گشتم آرام جو + این بیت تقصیر
مصراع ثانی بیت سابق است آرام جو مقام کننده + که تا روی مهر روی دارا نژاد + به بینم کز و دیده فرخنده باد +
مهر روی دارا نژاد روشنک که دختری بود + حصاری کنم در شبستان او + برآرم سر زیر دستان او + اگر خانه
دارا همچون حصار مستحکم حرست کمال کنم برآرم سر انجام بدان تمام سربلند گردانم زیردستان دارا که در خانه او
از ان دختر پرستاران و غیره ملازمان خانه او زیردستان بملازمت دختر گفته که دختر را در عرف عاجزه گویند کذا فیه
یکی مهد زرین برآموده در + همه پیکر از لعل پرورده در + مهد جنس است از ستوران زنانه که هندش ڈولہ گویند و
علیشیر یعنی محافه نوشته که آن را بجواهر و لآلی مرصع کنند و معولا ما فرموده که طریق شاهان پیش بوده که در ابتدای
خواستگاری مهدی مرصع بخانه پدر عروس میفرستند پس اگر قبول کردند همی آن مهد را بخانه پدر فرستندی و
هنگام فرستادن عروس برآن سوار نموده میفرستادند والا فلا و از پیکر صورت مهد مراد است — بفرمان فرشید در
تا زمین + خرامان شد آسمان بر زمین + مفعول بر همان مهد زرینست ای تا روشنک بعد از قبول نسبت تا
بر آن مهد سوار شده بخانه ما آید پس آسمان کنایه از ما زمین است بنا بر رفعت شان او و زمین کنایه از خانه سکندر
و آنچه شارح نوشته که آن مهد مثل آسمان است و سکندر مانند زمین خلاف ظاهر است — وگر با دو با یابان بر زمین

زبهر پرستندگانش بسیر + پرستندگان خدمتگان که کنیزکان و خانه زادگان باشند برای سواری ایشان آسمان
بازین زر بهر تا بهمراه آن نازنین بیایند - چه دستور دانا چنین دید رای + که رسبت دا آورد فرمان بجای
راه خانه خاص دارا گرفت + همه خانه را در مدارا گرفت + اقتضیر بیت سابق مدارا اینجا عبارت از ستایش است
چنانکه داب دوستداران اهلخانه کسی باشد ای اول ستایش خانه دارا کرد تا اهل او خوشنود شوند و ایهام آنکه همه
اهل خانه را بملاطفت زبانی منقاد و خود گردانید - در آمد بشکوی مشکین سرشت + چو رضوان آید اندر بهشت +
مشکین سرشت و بسجی و خاطر پسند چو آب روان آ آهسته با وقار بهشتی پرانه حور فریبنده دید + فریبنده شد چه
فریبنده دید + حور جمع حورا زنان فراخ چشم کنایه از کنیزان و خانه زادگان که چهره خوب داشتند و فریبنده اول بمعنی فریبنده
ناظران را زیبنده بجمال خوبی چهره خود ای با اهل خانه ظرافت پیش آورد خیمه همه است که چون شاه بدو لفریب در نظر
ظریف آید بنجا طرش میرسد که بظهور آورد این مرام خود باید کرد تا باو متوجه شود کذا افید و شارح فریبنده سر دو جگر بمعنی
ظریف گفته بلکه ایهام بفریفته شدن از سطور مخدوش ست یعنی فریبندگان با آن ونحو پرده و باشد از سبب ما احت به
سبب چهره و صفه کنند + بآن سیب چهران مردم فریب + بسیکر و بازی چو مردم شکیب + ای با آن کنیزان
صاف روی ظرافت پیش آورد و انبساط نمود + نخستین حدیثی که آمد فرود + ز نقشه دار او پذیدگان را درود + آمد
فرود ابظاهر شد و پوشیدگان مستوران دارا که زن و دختر او باشند - که شاهی شهرا ز شاه نور باد + بود
از میان شما دور باد + شاه اول اراد تا بی سکندر نور باد ای باد می شادی باد و دوری بیگانگی و جدا از این است
بیان زرد دست + اگر چرخ گردان خطا نمود + بایشانه دست آزمای نمود + ای یک ظلم کرده و با ظلم عظیم نمود
ست پس شراز جمله آن زیانها که رفت + گناهی ندارد در آنها که رفت + آنها اشارت زیانها که بصدر ایست گناه
عظیم سرهنگان بودند رفت بصدر سراید - امیدیم چنان سر انجام کار + که نو مید از دیده امیدوار + سرانجام
کار اشارت بعبارت ونه سکندر از صد و زیان مذکور که از خطای چرخ دارا شاه بقتل رسیده است و نومید عبارت
از سکندر چه قبل او از مردن دارا شاه امیدوار دختر او شده است و آن در راجع بخانه دارا یعنی بسبب سرشتا
ذمه سکندر از زیان مذکور امیدم چنان است که او اگرچه پیش از این نا امید بود اما اکنون که به
تخت دارا شاه نشسته است از خانه او امیدوار و بهره یاب خواهد شد کذا افید و آنچه
شارح گفته که هر که از احسان سکندر نا امید است امیدوار گردد و احسان وی در باید تا آنکه
نومید عبارت از درشتنگ وضمیر او عائد بسکندر مخالف ابیات لاحقه است آری می
تواند که امیدوار فاعل کرده باشد نومید مفعول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار نیز دیگر
رنجیده باشد اکنون نومید گردد و بهره و بهره مند شود کذا افاده علیه شیر ز آنا العمق بمقام سیاق کلام معنی اول است - باقبال اینجانه را

خداوندی خود بجای آورد + انیجا نه ای ای سکندر با اقبال و قبحانه دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال و دولت
انیجانه شود یا بمعنی که اما گرود و مانند خداوندان پرورش انیجانه کند و این بیت با بیت لاحق در نقل امید ارسطو
بفرمان دارا و فرهنگ خویش + بهند شغل پیوند را بای خویش + فاعل نهد سکندر و فرمان دارا شاه اشارت به پسر دن
دارا روشنک را با سکندر در حین وفات خویش چنانکه در بیان سابق مذکور شد و فرهنگ خویش اشارت به رعایت دلداری شاهانه
لاده که دختر ایشان را بحبالهٔ خویش آرند یعنی کسی که بهند پیش کلمه را معنی برای است و پای پیش نهادن پیش آمدن
و قبول کردن + جهان پادشاه را چنین است کام + بعصمت سرا چنین نیکنام + انجا پیغام گزاری است و عصمت
سرای سرا کے را گویند که اهل آنجا همه معصوم از گناه باشند ای مراد سکندر را خانه دارا نیکنام و عالیمقام چنین است + که
روشن شود زو چراغ او + شود روشنک درةالتاج او + بیان چنین است و ادراج لیکندر و چون عاج در صفت
او یعنی بقبول کام آوردی سپید او را تمام روشن کنید و روشنک را درةالتاج او سازید ای او را عزیز خواهد داشت
روشن خشن چشم روشن کند + بدان سرخ گلخانه گلشن کند + که تا سکندر سرخ روشن و شنک چشم خود را روشن
سازد و خانه خود را مانند گلشن گرداند + ز دارا چنین هم پذیرفت عهد + همه بردن اینک فرستاد مهد +
چنین اشارت به ترویج روشنک که از ماه روی است + چو باند از کار انیجا عنان بازگرد + تمنای این شغل را ساز کرد +
انیجا ای در سیاهان عنان بازگردای از سوار باز ماند و اقامت نموده یا آنکه باینطرف عنان اسپ تافت این
شغل خواستگاری روشنک طلب نسبت بخانه دارا شاه که امر غریب است ادراک این بیت عنوان دیگر است
در پیغام گذاردن چنانکه میگوید + زبان کسان بست از این گفتگوی + سپا خود آمد بدین جستجو + یعنی در
گفتگوی این خواستگاری کیلان را که از حد موصل که درست نفرستاده است بلکه بپای خود در این طلب آمده
لیس هر پیره که از سوی مهد آورید + بترتیب آنکار مهد آورید + ای سامان روان کردن روشنک را در این مهد
فرستاد که شاه ترکیب کنید و زود به روان سازید چنین گفت با رای زن ترجمان + که در سایه شاه دائم بمان +
رای زن وزیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عربی
بپارسی و پارسی بهندی و انیجا عبارت از آن است میانجی و دلیل که از مستوران حرم جواب گوینده بود و مصراع
ثانی جمله دعائیه است ادر و دربارهٔ ارسطو که سر خانه هم خانه زادی شود + بیاد آنکه هم بیادی بیاد درود + بیان گفت
است جواب آن بیت که با اقبال خانه را ای آورد الخ کس خانه بمعنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسب و نسب او معلوم باشد
و خانه زاد هم اصل و هم جنس و مولانا بتقریب لفظ هم بمعنی صاحب خانه گفته و نیز پیداست که خانه زاد بمعنی فرزند مشهور
است خداوند خانه پدر باشد و چون داماد را هم فرزند خوانند خانه زاد بمعنی داماد است و بیاد آمده صفت
کسی است ای کسیکه بیخانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم بیادی بوده ای بیخانه گردد کسی

قبول نکند معنی بیت آنکه مردان عالم مر صاحب خانه و صیقل را هم صاحبخانه خود سازند و بد اما دمی نگیرند و آنکه بیجا نه و کم مرتبه باشد هیچون جنس باد آمده بیاد رود ای مردمان اورا آنچنان بیجانه گذارند و او را خود نسازند انتهی کلامه و میر علیشیر نوشته که سخانه بمعنی شوی نست چنانچه منکوحه را مجازا خانه گویند ای کسیکه خانه کوداما دانکس شود که خاتن باشد صیقل

با صیقل و ارزان ها رزان اما ملا یم مصراع ثانی معنی اول ست - آب نبین نکته باید نوشت + شتربان برد و آنچه خربنده گشت + شارح مصراع ثانی را بیان این نکته گفته ای نکو مثل ست این کلام اهل پارس ست که چون دو کس یک چیز دوستدار بینند و یکی از دیگری منفعت یابد چنان گویند که شتربان برد و آنچه خربنده گشت ای اگر یکی از ایشان از دیگری منتفع شد باک نیست مقصود آنکه اگر سلطان بحکم همتای و هم جنسی از خانه دارا شاه توقع کدخدای دارد در صواب ست که دختر شاه را سزاوار ست و مولانا این نکته اشارت بجو بستن روشنک کرده و مصراع ثانی علة آن گفته ای هرچند ملکیه کل جنس مر جنس را باشد ای چنین شاه مر کسی را سزد که پادشاه باشد و جه ادای مطالب بتمثیل حسن گفتار ست چه ضرب المثل گذاری نوعی از حسن گفتاری ست و اصلش آنست که دو برادر بودند که یکی خربنده بود و دیگری شتربان و هر یکی به کرایه خود معاش میکرد یکبار خربنده پاره زرعت در سیلابه کاشته بسفر رفت و باز نیامد تا آنکه زرا محش بدرد و رسید شتربان آن را درو نموده بخانه خود باز کرده ببرد پس حاکم شهر باز خواست نمود که کاشته خربنده که درود کرد جوابش گفتند - شتربان درود آنچه خربنده کشت + ای مال برادر ببرادر رسیده است و این سخن ضرب المثل شد اکنون هرچه از ابنای جنس از یکدیگر میگیرند بتمثیل گذارند انتهی کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش آتش پرستان خواهش دختر خود درست چنانکه بهمن شاه بحکم و فتوی آذر پست خود به نکاح خویش آورده بود و داراب اکبر از و متولد شده و دارا شاه بنا بر آن کیش روشنک را به نکاح خود نامزد کرده بود حاصل آنکه خواستگار روشنک در اصل دارا بود اما روزی او نشد و نصیب سکندر گشت خلاف سیاق کلام کما لا یخفی

+ کمر گوشه مهد او تاج ماست + زمین بوس آن مهد معراج ماست + او راجع بسکندر و کمر بمعنی بلندی ست و این جواب ست مر قول ارسطو را که سمیه و اینک فرستاده مهد + و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کناره مهد شاهانه از جانب بالا بمقدار یک بلشت می افزایند تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه گویند که چهار کمر بقدر یک بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و دو کمر در میان یک کناره طول آن مهد و دو کمر در کناره دوم آن کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و به بعضی نسخ کله گوشه است بجواب قول او سمیه چتر آن مهد و مصراع ثانی ترقی ست اما به بعضی نسخ بجای آن مهد آن عهد ست و آن اشارت ست به

جواب قول او رسد زدارا چنین هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد بسته او بدارا موجب فخر ست

اگر بر ده گیر و سر افکنده ایم + وگر جفت سازد و مهمان بنده ایم + آنکه کنیزک سازد و روشنک را تسلیم کنند

ایم واگر هیچ در بایدش هم فرمان بریم + سر فرمان او سر نباید کشید + کجا رای او هست زرین کلید + مصراع ثانی
علت است و کجا رای از حکم سکندر سرکشی نباید کرد زیرا که حکم تفکر صواب است و پیداست که هر جا که فکر او هست
آنجا زرین کلید موجود است ای خوب کشاینده و نیک دریابنده صواب است ای در حکم او خطائی نیست کذا افهید
و علیه قمیر گفته که زرین کلید یعنی آفتاب مستعمل است و عقل کامل را آفتاب نسبت است ای رای سکندر مثل
آفتاب است هر چه و عقل او آمده عین صواب است و آنچه شارح گفته که کجا بمعنی که آید خلاف ظاهر است و بعضی خوانندگان
چنین خوانده اند که قفل آهنین است و زرین کلید + ای در هواصلت و فتنک بسکندر سرافرازی روشنک
ست که وجود او مانند قفل آهنین است و وجود سکندر مثل کلید زرین - اگر سر در آرد درین شغل شاه + سر روشنک را رساند
بماه + بیان این شغل است - بکابین چنین سر در رضا داده ایم + که از گنجه خسروان زاده ایم + ای بمهر سکندر
که در بارهٔ روشنک معین کند راضی هستیم چه آن کابین البته مناسب شان و باشد که او از نسل شاهزادگان
ست - سپریم یک فرمان دید بشه شهریار + که پیوند را باشد آن اختیار + ای برای زفاف آن روز نیک باشد
بدرگاه خسرو خرامش کنیم + بآئین پرستش پرستش کنیم + ای خرامان بیایم آئین پرستی پیش کردن رسم
قدیم را گویا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و [illegible] راجع بسکندر و رامش بمعنی سرود و شادی است ای چنانکه
رسم شاه باشد بدان رسم شادی عروسی را در پیش کنیم کذا افهید و آنچه شارح آئین پرستی بمعنی خدمت یا فروتنی
نوشته ملایم بیان بمعنی رسمت آید اگر گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گویا خدمت اوست + چو دستور
فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تمنای شاه سر رخ شاه بر افروخت
از خرمی + که صید جوابی خوش است آدمی + ای بجواب خوشدل آدمی شکار و اسیر کرده جوابی که
در گوش گرد آورد + شنوشنده را دل بدرد آورد + ای از جواب ناخوش آدمی اندوهگین میشود - بروز یکه طالع
برومند بود + نظرها هنر او را پیوند بود + نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات کواکب نزد منجمان پنج است
از انجمله تثلیث و قران سعدین تزویج و غیره را نیک باشد کذا قاله علیه قمیر + بهان خوبی بر رسم آبای خویش +
پریزاده را کرد همتای خویش + همتا جفت همخوابه و رسم طریق اسلامیان یعنی بر طبق شرع ابراهیم علی نبینا و علیه السلام عقد
نکاح بست آنگاه او را همخوابه آورد و بعد ذکر زفاف در لاحق آید - برسم کیان نیز پیمان گرفت + وفا در دل مهر در جان
گرفت + وفا ای در وفا کردن پیمانی که برسم کیان ربست و مهر بمعنی میل صادق به وفای آن پیمان یعنی
دران پیمان کردن سکندر مجبور نبود که وفای آن برضا در دل آمد و نه بزور که اکراه باشد و پیداست که یک قسم
وفا بزور اکراه باشد + و در تهنیت از پی تهنیت گاه + بکابین [illegible] نسبت کابین او + بیان رسم مذکور است و
بیعت بمعنی عهد و پیمان ای برای تهنیت و خواهر روشنک [illegible] که ممالک ایران باشد بکابین او بست

و مه و سپهر و شاید که عطای ملک در وجه کابین مهم کیهان بوده باشد و الله اعلم ـ لفرموده تا کارداران دهر + در آرایش
آرند بازار شهر + کارداران اهل سرکاران سکندر و مولانا فرموده کارداران اینجا عبارت ست از اهل حرفتها
هچو سوداگر و بقال و همه ته بازاریان وغیره پیشه وران آنچه مردم روزگار در بازار کوچه هاے شهر بر آراسته ساختار
بایت صورت که ـ منسوج بخوانده و دیبا و مر + مطرا کنند این همه مرز و بوم + منسوج جامه بافته شده و همه جامه زر
کش قیمتی و منسوج خوارزم نوعے از قالین گستردنی ست و دیبا روم لبس خوب ست و مطرا بالضم و تشدید راء بر وزن
معرا زیبا و آراسته + سیاحان بد انسان که منجو استند + به بیا و گوهر بیار هستند + سیاحان ای شهر سیاحان
که عبارت از کوچه و بازار وغیره ست مفعول بیار استند چنانکه در بیت سابق این همه مرز و بوم گفته ست و
گوهر عبارت از جامه مرصع بجواهر و گلها کشیده چنانکه مفهوم باید ـ کشیدند بر طره کوی و بام + شقایق نمطهای
بیجاده فام + طره بالضم کناره چیزی شقایق گل لاله که آنرا شقایق نعمان گویند اما اینجا بمعنی گلهای احمر شیم
سرخ ست که بر جامه های طراز ند و نقش میبندند و نمط بفتحتین نوعی از افراش ست پس شقایق نمطها بمعنی نمطهای
شقایق ست بمعنی جامه گستردنی که برای آن شقایق مانند فرش بود و آن بساطهای سرخ فام که گلها میبردند چنانکه
شقایق و گلهای سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم عالیقدر فرش نشین بودند لهذا نمطهای شقایق گفته و
بیجاده فام بمعنی کهربا برنگ صفت آن نمطهاست که آنها را بدین خوبی بر طره کوی و بام بر کشیده بودند و طره کوی بام
یکطرف آن کذا افید حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهربا سرخ بود و گلها و نقشهای آن هم سرخ و سپید و علیشیر د
که این آرایش بازار و کوی شهر را آئینه بندی گویند که در هنگام مصالحت شاهان و بعد از مراجعت از مهمات چنین
شادی کردن رسم ست علمها نگه کردن بر افراختند + جهان از نوا رستی خواستند + ای از بس افراختن علمها بر چم
دار زیب و بگه شد ـ بدانکه شد کوی و بازارها + دگرگونه شد سکه کارها + این بیان آئینه بندی دیگر ست که
از تماشا سیاه زدن نامند کله بکاف تازی و تشدید لام سده ملک و سایبان خیمه مطلق ای بر سطح بازار و خانه
همه جا سایبانها نصب کرده بودند و رواج و رونق کارهای آنجا دگرگون گشت کذا فی لطایف معنی انا بالضم کاف پارسی نوعے فشتہ که
آن تماشا سیاه زدن را تماشا نگیر گویند یعنی بالای کوی و بازارها تماشانگیر بسته بودند و المال و اجاره تماشا کردند منظر بهر بند نیلی + عالی
سرای و بربط زنی + برزن بالفتح کوچه و محله شهر آنجا جمع اغنیه است بضم همزه و تشدید یای شنات تحتانیه بمعنی سرود که بلغه
شود چون چنگ و رباب پس اغانی سرا بمعنے چنگ نواز و رباب زن وغیره مراد ست بقرینه مقابلیه بربط که آن نام ساز دیگر ست و
مصراع ثانی بیان اقسام مطرب + شکر ریزی از عود افراخته + بعود چو عود و شکر سوخته + شکر ریزی شیرین نوازی گرانه
ساز عود و نیمهاست پس عود اول بمعنی ساز ست معروف و ثانی بمعنی چوب معروف که بسوختن بوی خوش میدهد و وجه صفت
ست اگر می یافتند که در آن محل رواج یافته بود و ایهام آنکه از استعمال مطرب برافت یافته بود و معطل شده و مقرر ست که در شب

زفاف محمود و شکر را به آتشگون پشم ملبوس کردند ای از شیرینی و موزونی آواز عود ساختنی که در آن چشم افروختن بعود خواستند اغنا
مانند شکر و عود سوختنی را سوخته و گداخته میشدند که این جشن عروسیست — زخیزران بطرف طالقان رود + زمین
زنده گشت از نوای سرود + خیزران بنجاوزا سر وبتین معرب و تبتین معشوقتین نام ولایتیست که طوطی آنجا بزند و عسل از آنجا خوب آرند
و آن شهر کستان سویست و زنده رود بالفتح نهر فارسی نام لبیست که آن کناره سپاهان ست و آبش بغایت
صاف شیرین ست که آن را رودخانه سپاهان گویند کذا فی الرشیدی و مولانا زنده بکسر زا در تازی نوشته و هو الانسب
بمصرع ثانی والله اعلم — زلب رودخیزران که از می رسید + لب مستان رود را میگزید + رودخیزران سیل بزرگ که زجوی
برخاسته باشد لب مستان یعنی مستگران که مطربان اند علیشیر و شارح از رود بمصراع ثانی بمعنی تار ساز ها گفته یعنی از بسیاری
سیل شراب که موج زن بود از نوشیدن آن شراب مطربان چنان بیهوش شده بودند که از غایت مستی بر سازها نگون می افتادند
تارهای سازها را میگزیدند گویا بر تارها بوسه میدادند یا آنکه بجای نقل که پس از شراب میخورند آن تارها را بدندان لب
می گزیدند انتهی و مولانا بالقیاس و خیزران از رود تلمیح برود خیزران گرفته یعنی از کثرت شراب در آنجا چندان سیل
رسیده بود که لب مستان هم سیل شراب را درکشیدی و نبوشیدی پیداست که مستان از شراب آنگاه و شنید که شراب موج زن
باشد یقین بگزیدن ملازمست شان مستان که تارها را از جمله میگزیدند — گلاب سپاهان و مشک طراز + سر نافه و شیشه را
کرده باز + در مصرع ثانی نشر ست غیر ترتیب که نافه ناظر بمشک ست و شیشه ناظر بگلاب و گلاب سپاهان معدن بسیار خوب
میشود و طراز بالکسر نام شهریست در حدود چین که بس مشک خیز ست و سر نافه و شیشه را کشادن کنایه از مشکبار طرازی و
گلاب سپاهان بهجا نه او مقصد آنکه مردم سپاهان در شهر خود گلاب پاشی و نافه کشای کرده بودند — شفق سرخ بربست بر سور
شاه + طبق پر شکر کرده خورشید و ماه + سور با سین بصنف هم بمعنی سرور بمعنی شادی عرس و مهمانی ختنه و غیر آن بمعنی جشن بزرگ کذا
فی المؤید و سرخ بمعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود گویا در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند طبق سپید
اند طبق خود را پر شکر کرده بودند کذا افید و در نسخه شارح چنین ست که شفق سرخ گل بسته بر سور شاه الخ که سرخی
شفق را گلهای خیال کرده است و در نسخه علیشیر بدین صورت که شفق سرخ دیوار بر سور شاه الخ ای شفق سرخی خود را
رنگ سرخ کرده بود از شکر همان سرخی شفق و یا ستارگان مراد ست که مانند شکر سپید اند و این بیت را مربوط به بیت
لاحق نمود و چنین تقریر کرده است که فلک برای عروسی شاه و نثار آوردن شفق را سرخ ازاری بیاراست طبق مهر و ماه
را پر از شکر مذکور کرده ای خود را برنگ شادی آراسته بود که سپید و شفق سرخ و بالسیه سپاه پدید صواب آنکه این بیت را تعلق
بما بعد نیست — سپهر شکر کوشکی ساخته + زگل گنبد دیگر افراخته + مقرریست که هنگام عروسی که از شیرینی و گل بنجانه
و ایوان و منبر میسازند لیس آسمان را از تخیل کرده است یکی آنکه بنا بر ستارگان کوشک بزرگ شکریست و دیگر انبار گلها کذا
افید و ابهام بالکینه شبدی در شهر هر کسیکه از دیبای فاخره گنبد ها و قبه های را آرایند همه بر رسم شادی کشور بخوشی + معنی

آورده سوخت روشنی بوم و کشور تمام زمین ملک سیاهان + چو شب جلوه کرد از پرند سیاه به رخ و زلف آراست از مشک ماه + مصرع
ثانی جزای شرط است مولانا فرموده که خواجه شب سیاه را تقریبه پرند رخ و زلف معشوق خیال کرده است که سیاهی شب
گویا چادر سیاه اوست و از مشک ماه بیان رخ و زلف است و مشک بیان سیاهی شب که او را اول پرند سیاه گفته است و ماه قمر گویا رخ
معشوق است پس سیاهی را بیک اعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف انتهی کلامه حاصل آنکه چون عروس شب خود را
بچادر سیاه گلریز انار پستان جلوه گر ساخت مستعد حضور آن عروسی شد پس رخ خود را که ماه تابان است در زلف خود که ظلمات
است بیاراست پس ظلمت گویا زلف مشکین او بود که آنرا آراسته نموده و بر عروس اسمر و شادی کنند + صدف بود گفتی بکرم یکر
ماه چرخ + درو غالیه سود عطار چرخ این بیت تخیل دیگر است که ماه و آسمان را صدف خیال کرده است پس از این تخیل معلوم شد که ماه اینجا بمعنی نیم ماه
است تا تصویر صدف مشابه گردد و سیاهی که در نیم ماه نمایان است گویا غالیه بود دیگر لفظ سبیل تکیه کلام است که در مقام مدح و ذم
آرند و تخصیص عطار بچرخ از آن است که در محاورات عجم بغداد اکثر عطاران بودند و غالیه را خوب می سایند کذا افید حاصل آنکه نیم ماه
گویا صدفی بود که عطار چرخ که کنایت از فلک است در آن غالیه سائیده بود و آن اشارت به سیاهی کلف ماه است و مقرر است
که در شب زفاف غالیه در صدف سوده بخانه عروس می فرستند و غالیه نوعی از خوشبوی مرکب است عطریه رنگ سیاه - زرد کشیده
آن ماه مشکین کمند + ز چشم و دهن ساخت بادام و قند عطف است بر بیت سابق و آن ماه مشکین کمند اشارت بمعشوق است
که در بیت صدر مذکور شد و ظلمت آنکه زلف او سیه مشکین کمند است + و چشم کنایت از ستارگان و دهن کنایت از ماه که بنا بر بدر نباشد
و دهن است ای معشوق شب بقربان فلک که در پی تهیه شادی سکندر بود از مشک ظلمات بادام چشم و قند دهن خود را بیاراسته است
عروسی شاه چون غالیه گشته ماه سوده شد معشوق شب بهار شین آراسته گشت پس فرستاده مر یک بتحفه خود شاه + که در خورد مشکو رسد
مشکو ماه + عطف است بر بیت سابق اگرچه مقتضی آن است که فاعل فرستاده آن ماه مشکین کمند باشد و مهر و بهارت از بادام و قندی است
معشوق بادام و قند از خود مهیا ساخته بخانه شاه فرستاد ولیکن تقیه معنی مصرع ثانی مخالف است که در آن ذکر مهر و ماه است
فلهذا مولانا میر سید بغیر معنی رشید چنین فرموده است که فاعل فرستاد عطار چرخ است و مهر و مشک عبارت از غالیه یادکرده که در صدف
ماه سوده بهشت و دیگر ماه مشکین کمند که معشوق سیاه زلف است یعنی فلک بعد از سودن غالیه آراستن معشوق شب چنانکه بیان
شد این هر دو را ابتکاری سکندر فرستاد زیرا که در مشکوی شاهان سزاوار است که مشک و ماه یعنی مه پاره روی حاضر باشد انتهی
کلامه پیر از مشک غالیه مراد است که بالا رفت مشکوی شاه و هم بمناسبت سیاه رنگی آن از مشک تعبیر رفت و از ماه ماه
مشکین کمند چنانکه از بیت سابق می آید و آنچه شارح این چهار بیت را در یک سلک انتظام نداده و جزای بیت ثالث نوشته و بیت
ثانی را از سبیل تمثیل گفته چنان تقریر کرده است که چون شب شد ماه برآمد گویا از صدف ماه غالیه سائیده را آن ماه مشکین کمند که کنایت از شب
روشنک است از چشم و دهان خود بادام و قند مهیا ساخت و این هر دو را بجهم خانه شاه فرستاد زیرا که مشک و ماه در خورد
مشکوی شاهان است پس عبارت از زلف او ست بیان از دهن او که گذشت بر خلاف اسالیب کلام مخفی نیست که شارح

هدیه روشنان اول بادام و قند قرار داده است پس در تعلیل آن فرستادن شکار ماه رکیک است و معهذا از قاف تا قاف روشنان
ورشب دیگر نیست چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن و هدیه بادام و قند را از چشم و دهان خود بیشتر از آن چگونه تصور بندد
پس تحقیق این ابیات که لقبول التحقیق باشد نیست که مولانا آنهمه را سحر و تخیلات خواجه علیه الرحمة قرار داده است که چون
صدور زنان خورشید پیش از ان لوازم زفاف است خیال آن روشنی های معشوق ماه روی که گفته ماه واقعی است اغالیه تصور نموده که
فلک گفته است شکوی شاه فافهم و النصف وگر دز چون آفتاب بلند + عروسانه سر کشید از پرند + ای از پرده
غروب سر کشید و طالع شد - دل شاه روم از پی آن عروس + بشورش در افتاد چون زنگ روس + آن عروس روشنک که مهر
حجره و خانه شاه نیامده بود و زنگوئی روسیان که شورش کنند کلمه زنگ نسبت به روم و روس از تلازم است - یکی مجلس آراست
از رود می + که میفوز شرمش بر آورده خوی + مقتوی بر وزن نیکو گفته است یعنی شاه برای دفع شورش دل که بر روشنک تمام عرب
بود خود را در پی لهو بازی مشغول کرد و خوی بر آوردن علامت انفعال است + بمی لهو میکرد با مهتران + سر و ساغر
هر دو از سر گران + ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در هم به گردش دادند به دیگران داد - به بخشید چندان در آن روز
گنج + که آمد زمین از کشیدن به رنج + چه گره شراب خواری بخشش گفت - چو شب عقد خورشید برهم شکست + عقیقی
در آمد شفق را بدست + عقد خورشید به اضافه بیانیه که بنا بر درازی او از شرق تا غرب بمنزله عقد و سلک مروارید است
و مصرع ثانیه لطف است و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در دست شب سلک جواهر خورشید را برهم شکست ای غروب
شد شفق شفق را از جمله جواهر او عقیق سرخ بدست افتاد و علیه شیر از عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود - به پیروزه
بو سحاقیش داد + سخن بین که در بو سحاقان فتاد + پیروزه بو سحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ را به
پیروزه کبود بدل کردند یعنی سرخی شفق نمانده شد سیاهی شب بر آمد و آن بو سحاقان طالفه اند در حدود نیشابور و در آنجا چند
کان پیروزه است یکی از آن جمله کان بو سحاقی گویند چه بو سحاق نام مردی است که آن کان بر آورده بود و پیروزه بو سحاقی بدان
کان منسوب است و خواجه هم بطریق تجاهل شاعرانه میفرماید که ببین ای سامع که سخن من چگونه بی اختیار در بو سحاقان افتاده است
چه از خو نیست بدین اعتبار که در شعار حضرت الکمل انور ما ممدوح خواجه شاه نصرة الدین شاه و از بندی و شعرهای ابیتا ه علی الصحیح
کسی نام ایشان نگیرد اگر بی اختیار از کسی صادر شود علی الفور نعوذ بالله گوید که چرا نام این زنجبان بر زبان آورده کذا
افادة الشارح - ملک یافت بر کام دل دسترس + بشکوی مشکین فرستاد کس + کام دل آوردن روشنک بخانه خود که بدو عشق
بود و شیدا که عروس را در شب بخانه آرند و در روز مشکوی مشکین حرمخانه دارا شاه و این بیت جزای جو نیست - که تا روشنک را
چو روشن چراغ + بیارند در باغ پیرایه باغ + کنایه از خانه سکندر ای با زبان حرم دارا روشنک را در خانه باغ پیرای که عبارت از
سکندر است بیارند و در نسخه مولانا باغ است ای برای باغ و آرایش خانه سکندر المحه چنین گفته است روشنک را در بیش + از روشن
روان تاج اسکندریش + کلمه از متعلق گفته است و پیش روان صفت مقدم شاه اسکندر ای از طرف سکندر رست و در بدل باد جبر گفته اند

در شان و شوکت وی چنین بیان کرد - که یکتای یاقوت اسکندری + چو همتای او رشد بهم گوهری + یاقوت یکتای ای سکندر
بیای نسبت ذات بی نظیر سکندر بود عبارت از سنگ شاه همتا بمعنی زوج و هم گوهری بیای مصدری یا اصلی و اتحاد و یگانگت او چنین
قرار سکندر با این اتحاد زوج روشنک شده است که عقد تو بدو کرده ام پس + بدین شغل دولت پناهی کنم + همان تیر و پادشاهی
کنم + این شغل زوج شدن سکندر همان تیر و پادشاهی اشارات تا بندگی دولت و اقبال که او وقت دارا شه بود - نباید سر از حکم او
تافتن + که نتوان از و بهره یافتن + حکم او در خدمت سکندر که ترا بخود طلب داشته است - کمر کن سر زلف بر بندگیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + بندگی و فرخندگی بیای مصدری ای در بندگی و اطاعت فرمان سکندر چنان آماده شو که سر زلف
تو کمر بند خدمت او باشد یعنی خود را آرایش داده و فرمانبردار او باش زیرا که فرخنده و خوش شدن او بسبب اطاعت تو بود
مبارک باشد و خرم خواهی بود - جز او سر که با تو همسر شود + چو زلف تو سر بر کمر بندد + سر زدن خیال کردن
طمع بردن از کمر کوه مراد است که سر زدن به کمر کوه امر محال و دشوار است که بجز دیوانه هیچ چنین نکند که به سنگ سر خود زند
ای سوای سکندر کسی که طمع تو کند دیوانگی را شعار خود ساخته است که بخیال فاسد درین طمع افتاده هلاک خود خواهد
ساخت و تشبیه تعریف بنا بر آن است که درازی زلف تا کمر در وصف محبوبان است و مولانا فرموده که از آنجا معلوم میشود که تشبیه
از سکندر خیال شنویج روشنک بجای دیگر مراد داشتند و توانند که بطریق فرض گفته شد - بگوشت تو گر حلقه زر بود + همچو ای
بود حلقه در بود + او سراج سکندر و حلقه در بمعنی بیکار که بیرون از در خانه باشد ای گوشواره زر که در عمر سکندر بگوش
تو اندازد همچون حلقه در بی ستون است ای دیگران از سکندر کم مرتبه اند و در خوشتان تو سر گزینیستند + مدارای او کن
که دارای ما است + چو دارا او لش بمدارا ما است مدارا آشتی و اطاعت و هم بمعنی احسان و مراعات حال او بمعنی او کن
و بالفتح بمعنی ثانی و دارا اول بمعنی خداوند و ثانی معروف - پذیرفت گفت دختر دلنواز + پذیرفتن سخت با شرم
و ناز + پذیرفتن سخت ای قبول کردن بسیار مفعول مطلق است برای نوعی با شرم و ناز اشارت بطور دختران
بلکه + پریزاده را از پی نیم شاه + نشاندند بر مهد زرین کلاه + پریزاده روشنک چو ماه ای مانند ماه که در مهد زرین فلک
باشد + بخلوتگه خسرو مشک تاختند + زنظارگان پرده پرداختند + تاختند ای مهد بر پشت شتر تافتند و پرده همان خلوتگاه سکندر
شاه - پس آنگاه شد آن پیشکش های نغز + که بیند گمان در افزوده مغز + پیشکش ها اسباب جهاز که بدختران میدهند
و شد بمعنی رفت و یا مهیا شد - سال مادر مهربان با گهر + گرامی صدف را به دریا سپرد + ای مادر که همراه او بود فی الحال
دست روشنک را گرفته بسکندر سپرد گویا که صدف را برای بهره ور شدن به دریا سپرده است و گفت + که ای تخم شاهان گردن
کشان + همین یاسمین ماند از سرو مانده نشان + از نسل کیان و شاهان ایران همین یک فرزند بازمانده است که به سپهر گوهر + نگوهم
گرامی ترین گوهری + سپردم بتابنده تر شوهری + بلکه چنین است گوهر + پدر رفته بی پدر مانده + یتیمی ملایت برافشانده +
پدر رفته مفعول اسم پست و بیست لاحق و پدر مانده تفسیر اوست و ملایت برافشانده ای ملک خود را بتاراج داده است

شان جناه

ولی ملک آواره مانده سپهر نه زنهار اسکندری + تو والی و ودیعه این داوری + زنهاریان ادن و بحفظ آنه
فرمود یعنی عاقبت این داوری اینکار و بار که نه زنهار سپهر برون رو نشناسد است که در زنهار سپار من غلط و خلاف بخواهد
سراسر شیر خواهی هشت کذا افتید - پذیرفت شاهنشه از بار روش + نهاد افسری همسری بر سرش + با اضافت سپاه
او ره اسم حقیقت خود ساخت و ابهام بدان ملک ایران که پادشاه ممالک آنشد چنانکه بیانش در لاحق مے آید
سپر بند شمشاد را + همین جامی شد سرو آزاد را + سخن سنج شیرین زبان لب مهربان و شمشاد و سنگ بلند بالا که خانه سکندر نا
آن سر شد + شه از ناز داد آن گوهر شاهوار + بگوهر خریدن در آمد بکار + گوهر شاهوار روشنک و از ناز بیان گوهر
تا نسبت بکار عبارت از همان گوهر خریدن یعنی سکندر بکار خریدن گوهر ناز روشنک در آمد ای ناز و ادا پسندید
پس ناز او گویا گوهر گرامی بود که او را خرید و ناظر حال او شد و شارح گوهر خریدن کنایه از مباشرت کرده سوال آنکه با
در لاحق است کذا افتید گفت بکام دلش تنگ در برگرفت یعنی چه سحر را ودید کز دلبری + پرستنده شد پیکر پیش پری +
را جانان پری پیکر دید که از سبب دلبری و کمال خوبی او پری پیکر یعنی بسیار پیکر و صورت او را پرستنده شد - خرامنده سرو
شکر چاشنی گیر گفتار او + رطب بخش تسکین خرما از آنکه شیرین است از گفتار شیرین چنانکه از مصراع ثانی واضح است نه
چنانکه شارح گفته و این تناسب است که سر و امیدی رطب باشد و شکر فاعل چاشنی گیر است ای رطب گفتارش چندانکه
بود که شکر واقعی از و لذت یاب و چاشنی گیر بود - فریبنده چشمی چو جادوی تیز + دو انجش بیمار و بیمار خیز + چشم فریبنده
و دو انجش خبر آن و تیز بمعنی سخت و لیبای صفت جادوی چه معشوقانش از شوخ چشم گویند و بیمار اول بمعنی فریفته که
شنیده و ستم رسیده باشند از چشم نازنین ای چشم شوخ او دو انجش بیماران عشق بود و خود هم بیمار خیز ای مست
نازنین بنا بر لطف دیگری بیماری صفت کنند که تا اکنون از بیماری برخواسته است کذا افتید - برش گونه
میان لاغر و سینه انگیخته + ای بغل او تنگ بود و غبغب گلوگاه او مثل آب و سینه اش بلند که نار پستان او بر آمده
پرورده خون جگر + سرانداز بر کرده همچون بصر + خوناب خوسے که بگدازد و آب شود و در استعمال باز
معنی رنج و مشقت آید چه کمال رنج موجب خوناب شدن دل است و سر بر کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای
بکمال محنت تربیت و پرورش یافته بود همچون جگر که نازکی آن سخن است و از دیده پیدا شده بود همچو
بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیلی لطف و نازک اندام بود گویا که در چشم والدین و دایگان پرورد
کذا افتید و آنچه شارح گفته که مانند بصارت و چنین از دیدها مردم بر آورده بود وا سے مردم از غایت سکر
همچون مردمک دیده عزیز دار چنید پیدا گشتند گویا در چشم خانه ایشان متمکن شده بود که کلام ظاهر سے
لا یخفی - بهر شور که لب برانگیختی + نمک بر دل خسته میریختی + شور کنایت از سخن که
در دل ربا بود و دل خسته دل عاشق که زخمی عشق او بود یعنی بهر گفتار شور خانه دلهای عشاق